

دو کتاب

حباب آرزو ها

ناهید الف. آ.  
پژواک

نازنین همزاد  
من

بردیا حدادی

به آفتاب درخشان زندگی همسرم و فرزندان دلبندم

رشت - صندوق پستی 41635-3711  
طرح جلد استاد زمان زمانی

شناسنامه کتاب

[www.bardiahaddadi.com](http://www.bardiahaddadi.com)  
haddadi.bardia@telia.com  
facebook.com/bardia.haddadi  
mobil 070- 3434262

یادداشت

حباب آرزوها / 3

سفید

## پیشگفتار

گر همه عالم	بر ره یزدان و
بگویندش تویی	دین مینوی
ور همه گویند او	کوه پنداری و تو
را گمرهی	ببرگ کھی
بلکه گردیا و	گویدش با گمرهی
کوه آید بگفت	یاری و جفت
او نگرده گرم تر	جان طاق او نگرده
از گفتشان	جفتشان
او نیفتد در گمان	او نگرده دردمند
از طعن شان	از ظن شان
هیچ یک ذره نیفتد	یا به طعن طاعنان
در خیال	رنجور حال

مطمئن و موقن و بی  
احتیال  
کاین چنین باشد مگر  
در کل حال

آنروز مثل هر روز، قبل از باز کردن سر پاکت-  
ها روی آنها را می‌خواندم.  
چون در همه کتاب‌هایم شماره صندوق پستی‌ام را  
می‌نویسم خوشبختانه خواننده کتابم امکان نقد  
و کنکاش در محتوای آنها را دارد و بدین‌جهت  
اغلب نامه‌هایی از گوشه و کنار سرزمین‌مان  
بدستم می‌رسد و گاهی هم از راه دور.  
روی یکی از پاکت‌ها تمبر کشوری اروپایی  
توجهم را جلب کرد و نامی که نمی‌شناختم،  
بردیا.  
(پسر دوم کوروش بزرگ که بدست برادر کشته  
شد! فرهنگ معین)



اگر در زیر آسمان دیگری بودم مسلماً شب سراب  
و امّ ولهان تبدیل به سبک نویی در ادبیات می-  
شد ولی... .

گر نباشی نامدار  
کم نه ای الله اعلم  
بالعباد

هنری لانگ فو امریکایی گفته:

"هان در این جهان هراس به دل راه مده، بزودی  
خواهی دریافت چه بزرگ مرتبه است رنج کشیدن و  
قوی دل بودن. آرام باش ای دل غمگین، شکوه بس  
کن، پشت ابرها هنوز خورشید می درخشد."

این قدر هست که  
امید و صول  
نگذارد که شود شخص  
ملول

خلاصه این که ما یعنی دوست جدیدم آقای بردیا  
و من در کمال صمیمیت و مهر و الفت توانستیم  
دو کتاب را در یک مجلد بگنجانیم و از این  
همکاری و همراهی شاکر و شاد هم هستیم.  
حباب آرزوها سرگذشت میلاد است بقلم من و  
نازنین همزاد من ادامه آن بقلم صمیمی ایشان.  
گاندی معتقد بود که:

"اگر می‌خواهیم پیش برویم تاریخ را نباید تکرار  
کنیم خود باید تاریخ بسازیم."

ادبیات هم تاریخ مخصوص بخود دارد و برای  
پیشرفت، نیازی به پیروی از وضع کهنه و  
موجود نیست.

"بدیهی است که ترقی و تعالی تو در دست خود توست  
و تنها در پرتو کوار تـأمین  
می‌شود نه در حمایت این یا آن"  
"آزادگان \_ داستایوسکی"

حباب آرزوها / 7

کتاب اول:

# حباب

## آرزوها . . .

نا هید.  
الف . آ.  
پژواک





# 1

هر کجا هستم باشم  
آسمان مال من است  
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.  
"سهراب  
سپهری"

روی ایوان بزرگ مشرف به باغ، توی صندلی راحتی فرو رفته و نظاره‌گر عظمت خدا در زمین و آسمان هستم. باغ از باران دیشب و آفتاب امروز جوانتر و زیباتر شده است. دست‌های باغبانی ماهر یا صاحب باغی هنرمند به ساخت این تابلو پرداخته است. اینجا می‌شود فهمید که خانم صاحبخانه و یا این خانم جوانتر، گل محبوبش شببو است و شاید عطر و رنگ این گلها خاطره شیرین عزیزی را در اندیشه او زنده می‌کند و شاید هم... صدای گیتار از درون سالن که پشت سر من است به گوش می‌رسد. به قول تولستوی: موسیقی نیایش بی‌صدای روح است. با عطر گلها و با صدای موزون گیتار در چنین حالتی می‌توان نیم قرن نشست و در سکوت، عظمت خالق و مخلوق را نظاره کرد. باد ملایمی می‌وزد، نسیمی عطر گلها را پیش می‌آورد و گاهی صدای دلنواز گیتار محو می‌شود. باد با نرمش و وزش، پرده‌های توری پنجره‌ها را به رقص واداشته و انگاری با آنها سر و سری عاشقانه یافته است! این محیط و محاط مرا در

عالم دیگری سیر می‌دهد، به گذشته ام بازگشته-  
ام. به وطنم، به شهرم، دیارم و یارم. تصاویر  
زیبا را مجسم می‌کنم و خاطرات شیرین را مرور  
کرده و سعی می‌کنم آنها را به وضوح تماشا  
کنم. همه گذشته‌ها گذشته، خیلی‌ها دیگر نیستند  
و فقط یاد آنهاست که با ماست.

یاد یار و دیار آتش به جانم می‌زند.

دفتر من در وسط

باد به آن می‌وزد

چند ورق می‌کند

نام تو در باغها

ورد زبان می‌شود

نام تو، یاد تو، تو، تو، فقط تو...  
آه که دوران خوش حیات، چه زود می‌گذرد و چه  
اندک است. انگاری شادی‌ها، عشق‌ها و دلدادگی-  
ها، پارانتزهای کوتاهی هستند که در طومار  
حیات باز و خیلی زود بسته می‌شوند و آنچه  
متن اصلی و طولانی است غم است و الم. غم‌های  
راستین و خنده‌های میان تهی. راست گفت آنکه  
گفت:

"زندگی یعنی خستگی از روزمرگی و تکرار تکرار و  
پرداخت بسیار گزاف لحظات شادی که مکث‌های  
کوتاهی در حیات هستند."

گاهی زیستن واقعاً طاقت فرساست، سقراط در  
آخرین لحظات حیات، تنها کلامش این بود:  
"زیستن یعنی زمانی دراز بیمار بودن، من به  
آیزد نجات دهنده اسکلیپوس یک خروس بدهکارم."

راستی شگفت‌آور و عجیب نیست که بیمار از شفا  
و سلامت گریزان باشد؟ چگونه است که همگان در  
همه جا، جز اندکی در ناکجا آباد، عاشق  
بیماری و گرفتاری هستند.

مرا با شمع نسبت نیست که او شب سوزد و من  
در سوز در شب سوز

زندگی بدون آرزوها چقدر خالیست، نقشه‌های  
دور و دراز ما، تصورات زیبای ما، همه نقش  
بر آب شد و آرزوهایمان مثل حباب‌های صاف در  
نور آفتاب گرم عشق رنگین شد و درخشید و

خیلی زود، زود زود ترکید و آرزوهای طلایی‌مان در گرداب واقعیت‌ها رنگ باخت و گم شد.

### -Car pe diem

سرم را بلند کردم، رشته‌ی افکارم گسیخت، این صدای ظریف مرا از عالم خاطره‌ها بیرون کشید، نوگل جلویم ایستاد. از جا بلند شدم. دوباره تکرار کرد:

### -Car pe diem

توی صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم. گفتم: من این زبان را نمی‌دانم، یعنی چه؟ با تعجب نگاهم کرد و از این نگاهش نگران شدم، خدایا مبادا دوباره افکارش بهم بریزد. گفت:

نمی‌دانید؟ چطور نمی‌دانید؟  
خنده‌ام گرفت، گفتم:

خوب عزیزم مگر قرار است من همه‌ی زبان‌های دنیا را بدانم؟

شما دانای روزگار هستید.

این نظر لطف شماست، بالاخره این حرفتان چه معنی دارد؟

این؟

لبخند قشنگی بر لبانش نقش بست و با نگاهی گرم که می‌توانم اقرار کنم تا حدی درون قلبم نفوذ کرد! گفت:

امروز را دریاب!

تکرار کردم: امروز را دریاب!

آه متشکرم، جمله کوتاه با معنای بلندی است.

در یک لحظه‌ی زود گذر بیاد فیلمی افتادم که سال‌ها سال پیش دیده بودم، اسم فیلم "چارلی" بود.

چارلی پسر عقب افتاده‌ای بود که عده‌ای دانشمند برای صحت و سلامتش سعی می‌کردند، نه فقط برای نجات یک نفر، بلکه بلکه پروژه‌ای برای بهبود افراد کثیری نظیر او. معلم ادبیات چارلی به او خواندن و نوشتن می‌آموخت، در نوشتن، نقطه و سکون پاراگراف و علامت سؤال، علامت مکث کوتاه و بلند، علامت نقل قول، علامت تعجب و بالاخره هر آنچه را که باید دانست، می‌آموخت.

روزی که می‌بایست چارلی را در حضور گروه کثیری دانشمند و خبرنگار بیازمایند لحظات آخر معلمش او را خواست و به او گفت که جمله-ای با معنی، آنچه را که خود می‌خواهد بنویسد. معلم نشست و نظاره‌گر چارلی بود. چارلی روی تابلو نوشت:

**"That that is is that that is not is not is not it it is"**

معلم چارلی بشدت ناراحت شد، خدای بزرگ بعد از آن همه زحمت شبانه‌روزی، بعد از آن همه کوشش و کوشش، در لحظه‌ای که تمام نگاه‌ها منتظر حاصل کار گروه است این چه جمله بچگانه و بی‌معنی است که این جوان سی و چند ساله می‌نویسد!

چارلی برگشت خانم معلم را نگاه کرد، لبخندی زد و بعد با گچ رنگ دیگر علائمی را که آموخته بود میان کلمات جا داد و جمله در آغاز بی‌معنی‌اش به فلسفه‌ای عالی و ساری تبدیل شد:

**"That , that is , is."**

آنچه که هست، هست.

**"That , that is not , is not!"**

آنچه که نیست، نیست.

**"Is not it ?"**

اینطور نیست؟

**"it is."**

همینطور است.

خدایا شکر، در یک لحظه زودگذر همان احساس خانم معلم چارلی بمن دست داد، آیا نوگل، باز هم به عقب برگشته است؟ ولی نه، قیافه خندان او و جمله پر معنی او گویای بهبود حال و روزش است. دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

طیب من برخیز، کجا بودی؟ به چه می‌اندیشیدی؟ گذشته را فراموش کن، امروز را دریاب.

از جا بلند شدم و به دنبال او بطرف سالن رفتیم.

سالن مجلل، دایره‌ای شکل با ستون‌های بلند مرمین که بار طبقه بالا را بر دوش داشتند، تابلوهای بزرگی بر روی دیوارها نصب بود،

پنجره‌های بلند با پرده‌های سبز مخملین با  
یراق‌های طلایی و مبل‌مان استیل که گل‌های  
صورتی و زرشکی داشتند. صدای گیتار اینجا به  
وضوح شنیده می‌شد.

اینجا خانه عمه خانم نوگل بود که بعد از  
فوت شوهرش هر چه مایملک داشت فروخته و جلای  
وطن کرده بود.

هیچ چیز در وطن ندارم، همیشه خاطرات  
مشترکمان با من است.

ولی جسم شوهرتان آنجا مانده، مگر نه؟ به  
زیارت مقبره‌اش نمی‌روید؟

چیزی که آنجا مانده خاک تن اوست، روح  
زیبایش از من جدا نشده است. اینجا است،  
همینجا، توی این اتاق‌ها پا به پای من می-  
گردد و مدام در کنار من است.

با توجه به شغلم، متوجه بودم که عمه خانم  
هم خیلی از سلامت روان برخوردار نیست، ولی  
خب...

از این گونه بیماران روانی بی‌آزار فراوان  
دور و بر ماست، نه آنها می‌دانند که  
روان‌پریش هستند و نه دیگران...  
و چه باک؟...

عمه خانم در مدت کوتاهی که با او آشنا  
شده‌ام خیلی به من لطف دارد، مرا دوست دارد  
و مرا منجی نوگل می‌داند.

توی سالن عده‌ای زن و مرد که مهمانان عمه  
خانم بودند نشسته و مشغول گفتگو بودند،  
وقتی وارد شدم عمه خانم خطاب به من گفت:

آفتاب غروب کرد سردتان نشد؟  
نه عمه خانم، نسیم بهاری خوبی در جریان  
است.

من می‌خواستم پنجره‌ها را ببندم، گفتم نوگل  
شما را صدا کند.

آه دلواپس من نباشید، من از این هوا لذت  
می‌برم.

عمه خانم خطاب به دیگران گفت:

جناب آقا از کشوری سردسیر آمده‌اند، از این  
هوای سرد لذت می‌برند.

یکی از آقایان حاضر گفت:

معشوق من است آنکه به  
نزدیک تو زشت است

### از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

چند نفری خندیدند، که البته بنظر من جای خنده نبود، آن آقا واقعیتی را بیان کرده بود که شاید مفهوم شاعرانه و ادبی نسبت انشتین بود!

روی مبلی نشستم و به گفتگوی همگان پیوستم. گوش می‌دادم و مداخله‌ای در بحث آنها نداشتم، تقریباً می‌خواستم قبل از این که با آنها همکلام شوم از گفتارشان و حرکات دست‌ها و چشم-هایشان پی به افکار و امیالشان ببرم. این حرفه من است که به عنوان مددکار در بخش اورژانس روان‌پریشان کار می‌کنم و من هر جا که باشم همانم که در محل کارم هستم. ضمن اینکه به صحبت‌های آنها گوش می‌دادم متوجه شدم که از یک تابلوی نقاشی دو تا عین هم در دو طرف سالن بر روی دیوار نصب است.

— خدایا یعنی روان‌پریشی در این خانواده موروثی است؟ نگران شدم، من هرگز ندیده بودم که چنین کاری جای دیگری کرده باشند حتی در فروشگاه‌ها هم معمولاً دو چیز نظیر هم را با هم در معرض دید نمی‌گذارند، یکی را حتماً در انبار یا پستو جا می‌دهند؛ در این اندیشه بودم که دیدم نوگل از درون تابلو بیرون می‌آید. برای یک لحظه زودگذر فکر کردم قاطی کردم! و در آن لحظه بود که شروع کردم به قاه‌قاه خندیدن. همه مهمان‌ها متوجه من شدند و دست از گفتار خویش کشیدند. از قیافه‌شان پیدا بود باور کرده بودند آنها که با روان‌پریشان سر و کار دارند خود یک پا بیمارند! وقتی خنده‌ام فروکش کرد با کمال صداقت اعتراف کردم که:

چند لحظه‌ای نگران این مسئله بودم که چرا آن تابلوی بزرگ را دو بار اینجا روی دیوار آویخته‌اند...

نوگل و عمه خانم هر دو با هم گفتند:

— این روبرویی آینه است.

— متوجه شدم، همین حالا متوجه شدم.

عمه خانم گفت:

— این تابلو محبوب شوهر مرحوم من است.  
— خدا بیامرزدشان.  
— چون خیلی دوست داشت من این آینه را  
روبروی آن زده‌ام که همیشه در هر جهتی که  
می‌نشینم روبروی من باشد.  
— آفرین به این وفا!  
— اصلاً زنها همیشه وفادارترند.  
— باز هم وسط دعوا نرخ تعیین نکنید خانم.  
— واقعیت است آقایان، شما چه می‌فرمایید  
جناب؟  
با اطلاعی که از سرگذشت نوگل داشتم نخواستم  
سخنی بگویم که او را دوباره بیاد گذشته‌اش  
بیان‌دازم. گفتم:  
— هیچ عقیده‌ای کلیت ندارد، حتی قوانین نیز  
استثناء دارند.  
— حق با آقا است.  
— با وفا و بی‌وفا در هر دو گروه پیدا  
می‌شود.  
— این درست است.  
— یک واقعیت است که غیر قابل انکار  
می‌باشد.  
— و آن چیست؟  
— متأسفانه ما، چه می‌دانم شاید فقط ملت ما،  
اصولاً مرده‌پرست هستیم.  
— عمه خانم جابجا شد و یکی از آقایان برای  
اینکه فضا را عوض کند گفت:  
— خب جناب کی متوجه شدید که این آینه است؟  
— شما خودتان متوجه شده بودید؟  
— والله من اصلاً نه متوجه این آینه بودم نه آن  
تابلو.  
— همه خندیدند. فضا عوض شد.  
— عمه خانم از فرصت استفاده کرد و گفت:  
— اسم آن تابلو شکارچی دروغگوست، کار یک  
نقاش روسی است.  
— نگاه کنید این آقای دست چپی که با دست‌ها و  
تمام وجود در حال گفتن داستان شکارش است  
چاخان می‌کند، آن وسطی که چاق است و لمبیده و  
نگاه شیطنت‌آمیزی دارد دوست اوست و می‌داند که  
کل داستان دروغ است و این جوانک که خمیده  
محو در قصه شده حتی یادش رفته که سیگار دستش  
است و سیگار کلی خاکستر بر سرش جمع شده،



باور کرده که شکارچی هر چه می گوید اتفاق افتاده است.

بعد از این توضیحات جداً تابلو جان گرفت و برای همه مان جالب شد. از من سؤال شده بود که چه موقع متوجه اشتباه خود شدم و دیگران فرصت نداده بودند که جواب بدهم. گفتم:

— و اما من، ...

همه متوجه من شدند، گفتم:

— وقتی نوگل خانم را توی آینه دیدم متوجه شدم و به سلیقه عمه خانم آفرین گفتم و حالا هم می گویم.

— لطف دارید، خیلی ها می آیند و می روند بی آنکه توجهی به این چیزها نکنند.

یکی از خانم ها گفت:

— حالا دیگر توجه همه مان جلب شده. راستی آن عکس دسته جمعی که آنجاست، حتماً همه قوم و خویشها هستند.

عمه خانم گفتند:

— چندتایی بلی، ولی اغلب دوستان من و مرحوم آقا هستند.

— هستند؟

عمه خانم با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— بودند، بودند.

— ببخشید ناراحتان کردیم.

— شاید آن کوچولوها باشند، البته اگر برای مرگ قانونی باشد.

— که نیست.

چند لحظه ای سکوت ناراحت کننده ای حاکم شد. عمه خانم از جا برخاست، ضمن آنکه شیرینی برای مهمان هایش تعارف می کرد خطاب به برادرزاده اش گفت:

— نوگل جان آن عکس را بیاور تا شمه ای از سر گذشت هر کدام بگویم.

— ناراحت نمی شوید؟ نمی خواهم خاطرات تلخ گذشته را تکرار کنید.

— اینها، هر روز جلوی چشم من هستند، من با همه آن خاطرات عجین شده ام، من با آنها مدام حرف می زنم، نوگل تازه اینجا آمده، من همیشه تنها هستم و تنهایی ام را با خاطرات گذشته پر می کنم.

— غصه نمی خورید؟

آنقدر آن اوایل که یکی یکی اینها را از دست می‌دادم غصه خوردم که انگاری نه دیگر غصه ای مانده که بخورم و نه میل به غصه خوردن دارم، عادت کردم خانم، عادت کردم، خداوند مرگ را آفرید و طبیعت انسانی، فراموشی را ساخت.

البته، درست است و این خود رحمت الهی است.

نوگل قاب عکس را آورد و عمه خانم شروع کرد: این خالۀ آقاست، اینهم که پشت سرش ایستاده شوهرش است، باور کنید زنی به آن زیبایی من از اول عمرم تا بحال ندیده‌ام، ولی بدبخت بود بدبخت، ازدواج خوبی هم کرد، شوهرش صاحب منصب خیلی محترمی بود اما از اولین روزی که با هم ازدواج کردند تا لحظه مرگ مدام در حال جنگ و دعوا بودند.

آخه چرا؟

والله اسرار خانه‌ها و خانواده‌ها را فقط خودهاشان و خدا می‌داند؟ هیچ‌وقت نفهمیدم علت ناسازگاریشان چه بود.

من که گوش می‌دادم به‌یاد یکی از بیماران افتادم که شوهری بدبخت بود و بالاخره کارش به روانکاوی کشید. او سال‌های سال به افسردگی شدید مبتلا بود. بعد از ماه‌ها که با او وقت صرف کردم، سعی کردم عقده‌ای که در درونش است و او را می‌آزارد، پیدا کنم و مداوایش نمایم. مقاومت کرد و کرد تا بالاخره یک روز با چشم‌های سرخ شده از اشک گفت:

"تا لحظه‌ای که بمیرد عاشقش بودم و بعد از مرگ او را بخشیدم، آیکاش آن احساس را قبل از مرگش پیدا می‌کردم."

گناهِش چه بود؟

زیبا بود، فوق‌العاده زیبا بود، عاشقم کرد، خواستگارش شدم، پذیرفت اما... اما... لحظه‌ای که واپسین دم زندگیش... بود، اعتراف کرد که... بیگانه‌ای دامنش را نیالوده بود... برادرش بود...

صدای عمه خانم مرا متوجه کرد:

این آقا اعظام السلطنه است، این هم خانمش  
فخرالدوله خانم، هر دو از خانواده اشرف و  
شاهزادگان بودند، اما اجاقشان کور بود.  
الله اکبر، من نمی دانم خداوند چرا همه چیز  
را به همه کس نمی دهد.  
منظورتان چیست؟  
یکی را ثروتمند می کند، اما زشت، یکی را  
زیبا می کند اما سبکسر، یکی را دانشمند می-  
کند اما علیل.  
والله من یکی، صد گونه نعمت بدون نعمت  
ندیده ام، همیشه یکطرف قضیه لنگ می شود.  
توجه داشته باشید که این جهان جای آرامش  
نیست جای آزمایش است.  
آفرین، جان کلام همین است.  
عمه خانم گفت:  
این خانم جوان و آن آقا که آنجا  
ایستاده، ...  
کدام؟  
اینها، این آقا که شیک و پیک است،  
زندگی شان واقعاً در عرض یک شب تا صبح همه  
بهم ریخت، بقول معروف کنفیکون شد.  
خانم خوشبختها را بگویید اینها همه یک  
مشکلی دارند.  
مثل اینکه شما حواستان جای دیگری بود.  
حالا، همین چند لحظه پیش بحث سر این بود که  
در این دنیا کسی بی غم نباشد.  
باشد این آقای شیک، چگونه بوده است آن  
حکایت.  
اینها همسایه ما، همخانه ما بودند در  
هفته حداقل چهار شب با هم بودیم.  
بچه هایمان فکر می کردند جداً عمو و زن  
عمویشان هستند، اینها دوتا پسر داشتند،  
فرهاد و فرهود. فرهاد دیپلمش را گرفت و  
باید بخدمت نظام می رفت.  
من و مرحوم آقا شاهد نگرانیها و دلواپسیهای  
آن پدر و مادر بودیم، چه کردند، کجاها  
رفتند، چه کسانی را واسطه قرار دادند تا  
بلکه مانع رفتن پسرشان به خط مقدم جبهه  
شوند، این بیچارهها اینقدر رفتند و آمدند و  
پیش کس و ناکس نالیدند، تا بالاخره توانستند  
کار فرهاد را درست کنند که بعد از دوره

آموزشی مأمور خدمت در پلیس راه جاده اصفهان به شیراز شد.

یادم نمی‌رود مادرش بیچاره چه سفره حضرت ابوالفضل باز کرد، برای هر یک از خانم‌ها واقعاً یک کیلو شیرینی و میوه داد که بردند خانه‌هایشان. فرهاد بعد از یک هفته مرخصی که پیش ماها بود و ما هم برایش مهمانی دادیم، رفت سر مأموریتش.

عمه خانم آهی کشید و کمی مکث کرد.

همه بی‌صدا چشم به دهان او دوخته بودیم.

— اولین ساعتی که وسط جاده سوت کشید و به کامیونی که می‌آمد ایست داد گویا ترمز کامیون پریده بود، راننده نتوانست بایستد و مستقیم آمد به طرف او و طفل معصوم را له و لورده کرد.

— وایای، الله اکبر، نازی.

— از اجل نمی‌شود فرار کرد.

— فقط اجل نیست بگویید مقدرات.

— کدام یک از ماها پیش بینی می‌کردیم که آخر عمری جلای وطن خواهیم کرد و خانه و کاشانه‌مان را ترک کرده در این کشور دور افتاده غریب خواهیم شد؟

— بد می‌گذرد؟

— خوش هم نمی‌گذرد.

— آنهایی که آنجا پول و پله‌ای داشتند خوب اینجا هم راحت هستند.

— فقط مسئله مادیات نیست.

— خانمی که جوانتر از سایرین بود گفت:

— من دلم کوچه‌های گل‌آلود خودمان را می‌خواهد، کوچه باغ‌ها.

— دیگری گفت:

— صدای آب حوضی، نمکی، نان خشکی.

— آخ...

— چند لحظه‌ای همگی سکوت کردیم.

— اینجا زیباست، تمیز است، پیشرفته است اما وطن ما نیست.

— نمی‌دانم توی کدام کتاب خواندم، مفهوم کلی‌اش به یادم است، نوشته بود اگر خانم آوا گاردنر، سوفیا لورن، جینا لولو بریجیدا، گلدا مایر، ایندیرا گاندی، مارگارت تاچر را به حسنی نشان بدهید و بگویید یکی را بجای

مادر بردار، او خودش را بغل مادر حسنی می‌اندازد، با تمام کمبودهایش که دارد، میهن‌پرستی هم چنین است.  
\_ صحیح است، حب وطن کمبودها را می‌پذیرد. مثل مهر مادر است، مام وطن یعنی همین.  
آقایی که تا آن لحظه فقط گوش می‌داد و سخن نگفته بود، گفت:  
سعیداً حبّ وطن گرچه حدیثی است نتوان مُرد به زاری که من درست اینجا زادم

\_ بلی آنهایی که مجبور به ترک وطن بودند چاره نداشتند.  
\_ خیلی‌ها هم همینطوری مترصد یک بهانه بودند.  
\_ خدا را شکر که لااقل پناهگاهی پیدا کردیم.  
\_ واقعاً شکر.  
عمه خانم گفتند:  
\_ نمی‌دانم داستان اتللو را خوانده‌اید؟ یا نمایشنامه‌اش را دیده‌اید؟  
\_ کما بیش.  
من نفهمیدم منظور از کما بیش چه بود. به هر صورت، عمه خانم گفتند:  
\_ باور کنید وقتی خبر مرگ فرهاد رسید در عرض یک شب این پدر و مادر، هر دو موهایشان سفید شد، اصلاً من و مرحوم آقا فکر کرده بودیم برادر بزرگشان و خاله فرهاد آمده است، آنقدر در عرض یک بیست و چهار ساعت پژمرده شدند.  
\_ چه جوری این غم را تحمل کردند؟  
\_ یک ماه طول نکشید اول پدر سخته کرد و مُرد و بعد از او خانمشان.  
\_ فرهود چه شد؟  
\_ چه شد؟ مدت‌ها پیش ما بود، خیلی کمکش کردیم، جوان بود غم از دست دادن سه عزیز بیمارش کرد. مدتی طول کشید ولی خوب شد. آری او خوب شد، زن گرفته دو تا هم بچه دارد.  
\_ خدا را شکر.  
\_ آن غربت سخت‌تر از غربت از وطن است.  
\_ بلی درست است، مسلم است.  
\_ پس خدا را شکر کنیم.

- معلوم است شکر می‌کنیم، معلوم است شاکریم، اگر هم غمی است مبارک است، این خانه چه فرقی با خانه‌های ایرانمان دارد؟
- سرکار خانم با سلیقه خودشان محیط وطن را اینجا زنده کرده‌اند.
- به به محیط ایرانی، پذیرایی ایرانی، صاحبخانه ایرانی، آسمان مال خداست. زمین در هر جای نقشه جغرافیاست باشد دل و دین باید اصالت خود را حفظ کند. جناب آقا اینطور نیست؟
- دقیقاً صحیح می‌فرمائید.
- شما چند سال است ترک وطن کرده‌اید؟
- بیست و هشت سال.
- پس مجبور نبودید. بمیل خودتان تشریف آوردید، حتماً برای تحصیل.
- بلی خودم آمدم.
- اینجا ازدواج کردید؟
- عمه خانم مداخله کرد و گفت:
- ایشان اینجا زندگی نمی‌کنند، امروز لطف کردند دعوت مرا پذیرفته‌اند.
- کی تشریف آوردید؟
- قبل از ظهر.
- زمینی؟
- نخیر هوائی.
- چند ساعت پرواز داشتید؟
- یک ساعت و ربع.
- آه چه خوب.
- عمه خانم شما؟ با ایشان چگونه آشنا شدید؟
- عمه خانم یک خرده جابجا شد و گفت:
- نوگل جانم ما را با هم آشنا کرده است.
- خانم‌ها بهم نگاه کردند و یکی پرسید:
- شما ازدواج کرده‌اید؟
- بلی خانم دو تا دختر بزرگ و یک پسر دارم.
- خانمتان ایرانی است؟
- نخیر خانم.
- آقایی با خنده گفت:
- تحصیل مانع تشکیل خانواده نشده، زنده باد هر دو کار را با هم انجام داده‌اند. پرسیدم:
- چگونه متوجه شدید؟

## حباب آرزوها / 23

\_ خب از سن بچه‌هایتان، ماشاءالله خودتان هم جوان هستید، پس نمی‌شود تصور کرد که بعد از پایان تحصیلات ازدواج کرده باشید.

از این همه کنجکاوی، از این همه مداخله در معقولات و کند و کاو در زندگی خصوصی افراد ناراحت شدم، انگاری این هم جزء فرهنگ ملی ماست، اصلاً نمی‌فهمم به آن جمع این اطلاعات از من چه سودی می‌توانست داشته باشد؟

خوب است سؤال نکردند که آشنائی من با نوگل چگونه بوده است و این ارتباط به چه دلیلی است. اگر می‌پرسیدند چه می‌توانستم بگویم؟ راستی نوگل را چگونه یافتم:

پس از چند هفته تعطیلی سر کارم حاضر شدم. همیشه قبل از تعویض شیفت و آغاز بکار، چکیده‌ای از شیفت قبل با معرفی بیماران، نوع بیماری، نوع دارو، نوع مداوا را از روی گزارشی که نوشته شده بود می‌خواندم. نه فقط من بلکه همه‌مان موظف به کسب اطلاعات بودیم تا غیباً با بیماران آشنائی پیدا کنیم و با اطلاع از وضعشان داخل بخش با آنها روبرو شویم.

آنروز بخصوص، آگاهی پیدا کردم که بیماری ایرانی، خانمی سی‌ساله جزء بیماران می‌باشد که به علت نا متعادل بودن افکار و وضع بد روحی او، تا به آن روز نتوانسته‌اند با او تماس برقرار کنند و این بیمار به هیچ وجه آمادگی برای صحبت و مشاوره ندارد و اصولاً پذیرای مداوا نمی‌باشد.

معمولاً اولین مشکلی که در مورد روان‌پریشان وجود دارد، عدم آمادگی آنها برای پذیرش پزشک و پرستار و بالمآل دوا و درمان است، اگر این معضل اولیه حل شود کلی در مداوا تسریع می‌گردد و حل این مشکل اغلب فرصت زیادی می‌طلبد...

این خانم را که به علت بیماری و عدم استفاده از داروهای تجویز شده، بسیار در وضع بدی قرار داشت بدون هیچ پوشاکی در بدن، در اتاقش در گوشه‌ای روی زمین نشسته پیدا کردم. به زبان فارسی سلام کردم. بطرف تاخت‌وایش رفتم، پتو را برداشتم و آرام رویش انداختم. هیچ‌گونه حرکتی از او سر نزد، من هم منتظر هیچ‌گونه حرکتی از او نبودم. به تجربه فهمیده بودم که این‌گونه بیماران برای ارتباط برقرار کردن زمان طولانی لازم دارند. مراقبت



از او را به خاطر عرق وطن‌پرستی، خودم به عهده گرفتم.

در خلال ایام کار، در فواصل مختلف به اتاقش می‌رفتم، بدون کلمه‌ای سخن از جانب او من به تنهایی با او صحبت می‌کردم، خوراکش را به دهانش می‌گذاشتم، پنجره اتاقش را باز و بسته می‌کردم، تختخوا بش را مرتب می‌کردم. درست مثل مادری که با فرزند بی‌زبان‌ش سلوک می‌کند. چند روزی گذشت.

صبح روزی وقتی نزدیکی‌های اتاقش رسیدم صدای آوازش را شنیدم. یک آهنگ ایرانی را زمزمه می‌کرد. آهنگ معلوم بود ولی کلمات را درست ادا نمی‌کرد. بی‌آنکه نگاهش کنم همراه او به تَرَنَم پرداختم. چند لحظه‌ای با من همراهی کرد. بعد با تعجب نگاهم کرد و ساکت شد.

پشت به او جلوی پنجره ایستادم. مدتی در سکوت نگاهم کرد، سنگینی نگاهش را از پشت سر احساس می‌کردم. شروع کردم به خواندن:

"مرا ببوس، مرا ببوس، برای آخرین بار، خدا ترا نگاه دار"

که می‌روم به سوی سرنوشت، بهار ما گذشته،  
گذشته‌ها گذشته

ها ها ها... هیم هیم هیم..."

اینجاها را فراموش کرده بودم، با آهنگ زیر رد دادم. وقتی رسیدم به:

"دختر زیبا، امشب بر تو مهمانم، در پیش تو می‌مانم، تا لب بگذاری بر لب من"

شنیدم که با من همراه شد، صبر می‌کرد کلمات را من می‌گفتم او تکرار می‌کرد.

بطرفش رفتم، با لبخند و محبت دست‌هایش را گرفتم و با مهربانی مواجه شدم. دانستم که با او ایجاد کنتاکت کرده‌ام.

خوشحالی خودم غیر قابل وصف بود، او هموطن من بود، او از پس بد حادثه اینجا به پناه آمده بود. او هم غریب و بی‌کس و بدتر از همه نامتعادل و بیمار بود.

خیلی زود شروع به استفاده از دواهایش کرد و تن به مداوا داد، داروهائی را که برای بالانس روح و روانش لازم بود پذیرفت. مدتی تحت درمان

بود، چندی بعد که دوباره شیفت من شروع شد، دانستم که وضع او شکر خدا بکلی فرق کرده و بهتر شده است. وقتی در بخش او را دیدم آرایش کرده، لباس مرتب پوشیده و موهایش را به زیبایی آراسته بود.

— سلام.

— سلام، به به سرحالتان می‌بینم.

— به کمک شما دوباره به زندگی برگشته‌ام.

— همکاری خودتان اصل اساسی است.

— وقت دارید چند لحظه‌ای با هم باشیم؟

— کجا؟

— توی محوطه، روی نیمکت.

— آه، البته. چیزی روی دوش‌تان بیندازید

بیرون سرد است.

گوش دادن به قصه‌ی غصه‌های بیماراران جزء کارهای روزمره‌ی ماست و شنیدن این قصه‌ها کلی در مداوای آنها کمک می‌کند.

آنروز او داستان عشقش را برایم تعریف کرد. عشق، عشق، عشق متأسفانه با همه‌ی جذابیتی که این کلمه دارد، اغلب روان‌پریشی‌ها نشأت گرفته از همین جاذبه است.

گویا حق با آنی است که گفت:

**"عشق دو منشأ دارد: الهی و شیطانی. عشقی که سازنده و خوش‌سرانجام است مسلماً عشق الهی است، اما آنی که آتش بر هستی عاشق و معشوق می‌زند و بود و نبودشان را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند قطعاً نمی‌تواند منشأ خدایی داشته باشد."**

مردی که این زن دوستش داشت عشق او را نپذیرفته بود، چرا؟

برای این که این خانم جوان به کشوری خارجی پناهنده شده بود و با مردی در آن کشور ازدواج کرده بود. بالاخره نفهمیدم و نخواستم بفهمم که آیا این ازدواج از آن‌گونه ازدواج‌هایی بود که برای اجازه‌ی اقامت انجام می‌شود یا نه؟ به هر صورت مرد مورد علاقه در ایران مانده و مجرد بود و این صبر نکرده بود. کاری کرده بود که نه راه برگشت داشت نه معذرتش پذیرفتنی بود. البته من به او گفتم که سعی کند خودش را ببخشد، اگر بیمار شده است، اگر آشفته حال می‌شود، اگر گاهی طبیعی است و

بسیار زمان‌ها بد حال، به جهت احساس گناهی است که وجود او را تسخیر کرده است.

پرسید:

— شما فکر می‌کنید اگر او در شرایط من بود چه می‌کرد؟

گفتم:

— مطمئناً اگر رسماً هم ازدواج نمی‌کرد در کشور آزادی برای مردان بیکار هم نمی‌ماند.

— ولی او هنوز مجرد است.

— مجرد بودنش هزار دلیل می‌تواند داشته باشد.

— به نظر شما بدلیل وفادار بودن به من و عشقمان نیست؟

— خانم من یک مرد هستم، به ضرس قاطع به شما می‌گویم که همچو وفاداری‌ای در مردان سراغ ندارم.

— جدی می‌گویید؟

— جدی‌تر از این سخنی نگفته‌ام، مردها در این موارد کف نفس ندارند، در تمام تاریخ بشریت فقط یکی پیدا شده که حتی خود خدا هم او را ارج نهاده است.

— کی؟

— حضرت یوسف، او به جهت پاکدامنی‌اش پیغمبر شد، می‌دانستید؟

— نه.

— کتاب می‌خوانید؟

— تمرکز حواس ندارم.

— هنوز هم؟

— امتحان نکرده‌ام.

— برای‌تان داستان یوسف را می‌آورم، بخوانید. او تنها مردی است که توانسته در برابر یک زن، یک زن زیبا، مغلوب نشود. کمی فکر کرد و گفت:

— پس چرا او در برابر اظهار عشق من، با وجود این که فهمید به خاطر او به ایران برگشته‌ام مقاومت کرد و گفت مرا نمی‌بخشد؟

— بی‌خود گفت نوگل خانم، بی‌خود گفت، حتماً سرش جای دیگری گرم بود. اگر او شما را آنقدر دوست داشت که بقول خودش مجرد مانده بود، می‌بایست اضطرار شما را در ولایت غربت

درک می‌کرد و شما را همانطوری که بودید می‌پذیرفت.

— جدی می‌گویید؟

جدی نمی‌گفتم ولی برای این که او را از آن حال و هوا درآورم، برای اینکه روان ناآرام او را آرامش بخشم مجبور بودم کمی هم شاخ و برگ به گفته‌هایم بدهم، بقول معروف کار از کار گذشته بود و این زن جوان راه بازگشت نداشت، آیا انصاف بود به خاطر این مسئله دیوانه هم شود؟ باید ذهنیت او را عوض می‌کردم تا ترکیبات شیمیایی بدنش طبیعی می‌شد.

**ای برادر تو همه اندیشه‌ای  
مابقی خود استخوان و ریشه‌ای**

صدای عمه خانم متوجهم کرد.

— و این دو تای آخر، اینها بهترین دوستان من و آقا بودند، آنقدر محترم و با فرهنگ بودند که واقعاً نظیر نداشتند، دو تا مرغ عشق.

— به به خدا را شکر بالاخره زن و شوهری پیدا شد که عاشق هم ماندند.

— پس این که می‌گویند ازدواج قاتل عشق است حرف بی‌ربطی است.

توجه من هم به موضوع جلب شد، از جا بلند شدم پهلوی عمه خانم ایستادم.

— کدام‌ها مرغ عشق بودند؟

— این آقا و این خانم.

قاب عکس را بدست گرفتم، عینکم را از توی جیبم در آوردم، به چشم زدم و آن خانم و آقا را نگاه کردم. خدای من اینها که پدر و مادر من هستند.

مرغیان

عشق؟...

# 2

اهل شهری شلوغ، شهری بی‌فروغ  
با کوچه‌های سنگفرش  
بام‌های نمناک، بی‌نقش  
هر گوشه‌اش تکیه‌گاهی  
مناری، کلاغ بی‌حیائی  
سکوت صبح می‌شکست

## قارقار بی‌فرجامش

داستان تولد من، آغاز زندگی ام، خود  
قصه‌ایست پر از غصه برای خودم و...  
من فرزند سوم خانواده هستم. پدرم خدا خدا  
می‌کرد که من شب یلدا، اولین شب زمستان،  
آغاز چله بزرگ بدنیایم بیایم:  
\_ اسم دخترم را یلدا می‌گذارم.  
\_ ولی آقا این یکی هم پسر است.  
\_ تو از کجا می‌دانی؟ من مطمئن هستم که دختر  
است، خواب دیدم، مادرم را خواب دیدم، او  
گفت که دختر است، تو فال بد نزن.  
مادر بیچاره خودم از حالاتی که در دوران  
بارداری قبلی‌اش داشت تشابهاتی را درک می‌کرد  
و متوجه بود که این بار نیز هیچ چیز تغییر  
نکرده است. ولی پدر که دو تا پسر داشت می‌خواست  
دختری هم داشته باشد و به قول خودش: **"یکی کمه،  
دو تا غمه، سه تا که شد خاطر جمعه"**.  
دوست داشت این سومی دختر شود که او از هر  
دو جنس فرزند داشته باشد و تمام. مادر پیش  
خودش فکر کرده بود که اسم پسرش را که شب  
یلدا بدنیایم خواهد آمد، میلاد بگذارد؛ فرهاد،  
مهرداد، میلاد.  
مهمترین مشکل مادر این بود که بچه‌ها بدون  
برنامه‌ریزی، بدون آینده‌نگری تند تند پشت هم  
می‌آمدند و او با سن کم و دست‌تنها، نمی-  
توانست جوابگوی سه پسر بچه کوچولو و یک  
شوهر بزرگ که کم از بچه زحمت و مرارت  
نداشت، باشد.

شب یلدا رسید.  
 آجیل شیرین و هفت رنگ، میوه و هندوانه،  
 اسپند و کندر، همه فراهم شد. چند نفر از  
 خویشان نزدیک مهمانان بودند. مادر نگران،  
 پدر مترصد، همه اهل خانه گوش به زنگ، همه و  
 همه منتظر من بودند، اما...

من نه فقط روز اول زمستان بدنیا نیامدم و  
 منتظران را از چشم به راهی خلاص نکردم، بلکه  
 آنقدر دیر آمدم که مادر به زور و اصرار  
 مادر بزرگ مجبور شد به پزشک رجوع کند.

من بعداً در این مورد خیلی فکر کرده‌ام، اگر  
 تحقیق و تفحص شود، بالاخره رابطه‌ای بین زود  
 متولد شدن و دیر متولد شدن، راحت پا به  
 دنیا نهادن یا با گریه و فریاد چشم به این  
 جهان گشودن حتماً و حتماً با خوشبختی و  
 بدبختی افراد وجود دارد.

شاید در ضمیر ناخودآگاه بچه، آنچه که باید  
 پیش بیاید ثبت است و آن سرنوشت اوست. بچه‌ای  
 که میل ندارد پا در این جهان بگذارد  
 ناخودآگاه اما در ضمیر آگاه خود می‌داند که  
 چه سرنوشتی در انتظار اوست. می‌گویند بعضی  
 بچه‌ها با پا وارد این دنیا می‌شوند. اکثریت  
 قریب به اتفاق با سر می‌آیند.

بنظر من از همان لحظه اول می‌توان دریافت که  
 چه کسانی سرسپرده دنیای دون خواهند بود و  
 هستند و چه کسانی پشت پا به دنیا و ما فیها  
 می‌زنند.

به هر صورت آنچه که در شناسنامه من نوشته  
 شده هفدهم دیماه است!!؟

یا پدر و مادر اشتباه می‌کردند، یا من دلم  
 نمی‌خواست وارد خانواده آنها شوم، بقول  
 میرزاده عشقی:

**"من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود"**

قبل از من آن‌هایی که بودند و عده‌ای تا  
 سال‌ها بعد از من زیستند فک و فامیل پدر و  
 مادرم بودند که خود به اندازه گروهانی  
 می‌شدند.

پدر تنها پسر پدر بزرگ بود. پنج تا عمه  
 داشتم و فکر می‌کنم ترس پدر از این بود که  
 مبادا مادر برعکس مادر بزرگ که دخترزا بود

پسرزا شود و بدان علت بود که مرا پسر نمی‌خواست.

مادربزرگ خیلی زود خانواده را ترک کرد و پدربزرگ که من با تمام وجود عاشقش بودم و آقا جان منحصر به فردم بود تنها ماند، غصه خورد، اشک ریخت و گویا بعد از مرگ زنش برای رهایی از غم تنهایی و جدایی رو به منقل و وافور آورد.

او سمبل یک انسان خوب و یک پدربزرگ ماه بود، مالک بود. هنوز آن زمان که ارباب و رعیتی برقرار بود. زارعانش با تمام دل و جان دوستش داشتند، یادم می‌آید وقتی کدخدای دهش می‌آمد دم در هر کس که در را برویش باز می‌کرد می‌گفت:

— به خان ارباب بگویید رعیتش آمده است. و آقا جان همیشه ایام با او سر یک سفره خوراک می‌خورد و همیشه "**حاج نعمت**" خطابش می‌کرد.

خانواده پدرم چند تا مهندس و ارتشی تویشان بود اما اغلب کاسب و تاجر بودند. پدرم دایی-ای داشت بسیار بسیار ثروتمند، مالک چندین ده، بسیار هم شیک‌پوش و آلامد بود، به او حاج دایی‌جان می‌گفتم. دقیقاً نمی‌دانم واقعاً مگه رفته بود یا همینجوری بخاطر بزرگواری و پولداریش به او حاجی می‌گفتند. تیپ کاملاً اروپائی داشت. صورت کاملاً سفید گرد، چشمان آبی فیروزه‌ای، موهای بلوند. تابستان‌ها کت و شلوار سفید می‌پوشید و شاپوی سفید توری به سر می‌گذاشت، شق و رق راه می‌رفت ولی برای خوش ژستی یک عصای کنده‌کاری شده داشت که در حقیقت غلاف شمشیر بود، گاهی که سر شوق بود و حوصله داشت دسته عصا را می‌کشید و شمشیر بلند نوک تیزی بیرون می‌آمد و اطرافیان را تهدید می‌کرد و می‌خندید.

پدر خیلی به وجود این دایی افتخار می‌کرد، ولی مادر مثل اینکه خیلی دوستش نداشت. مادر وقتی دختر بچه‌ای هشت ساله بوده پدرش را از دست داده بود، طفلک واقعاً کمبود محبت داشت و اگر پدر بالای سرش بود شاید به آن زودی شوهرش نمی‌دادند و از این که نتوانسته بود ادامه تحصیل بدهد دلخور بود.

خانواده مادر واقعاً تاپ بود، تعداد کثیری از مردان خانواده پزشکی و جراح و داروساز بودند، مادربزرگ مادریم بزرگترین افتخارش این بود که پدربزرگ اولین پزشکی بوده که به روسیه سفر کرده و جراح برگشته بود.

آن سال‌های دور که هنوز فلمینگ انگلیسی پنسیلین را کشف نکرده بود، پدربزرگ با داروهای خودساخته توانسته بود درصد زیادی از بیماران مقاربتی را مداوا کند.

اخیراً کتابی در ایران چاپ شده بنام **"پیشگامان طب"**، چندین نفر از مردان فامیل مادر اسمشان در آن کتاب مسطور است.

توی خانه کوچک ما، پدر بود، مادر بود، ننه پیری داشتیم که کمک کار مادر بود و ما دو برادر. من برادر بزرگم فرهاد را اصلاً نمی‌توانم به یاد بیاورم که در کنارمان دیده باشم. گویا بعد از تولد من، به صلاح دید پدر و صد البته ناچاری مادر، او را به دایی مادر که سال‌ها بعد از ازدواج بچه‌دار نشده بود، سپرده بودند.

بدین جهت فرهاد نه ما را به عنوان برادر می‌دانست و نه ما او را پذیرفته بودیم. چه می‌دانم شاید دلخوری مداوم مادر ریشه در دوری از فرزند اولش داشت. هر چند که عاجز از تر و خشک کردن سه بچه قد و نیم قد بود ولی محبتش که نمی‌توانست زائل شده باشد. از خدا پنهان نیست از مخلوق چه پنهان که بارها و بارها آرزو کردم که یکاش من به جای فرهاد از زیر سلطه پدر رها شده و از این خانه بیرون رفته بودم.

اتفاقاً فرهاد زیر توجهات آنها در ایتالیا تحصیل کرد و مهندس موفقی شد. گاهی گویا خود طبیعت اشتباهش را جبران می‌کند.

فرهاد فرزند پدر و در شکم مادر تکوین یافت اما آن ناظر همیشه حاضر متوجه شد که جای آن پسر در کنار پدر نیست، رأساً جای او را تغییر داد و مقدر من چنان نبود.

اولین تصویری که از زندگی خانوادگیمان بیاد دارم و تاریخ حیاتم از آن لحظه شروع شده است، خاطره‌ای فوق‌العاده تلخ و رنج آور است. هنوز که هنوز است و نیم قرن از آن لحظات و



ساعات گذشته، یادآوری آن اشک بر چشمانم و آه بر لبانم می‌آورد.

"آه"

زندگی دفتري از خاطره‌هاست  
خاطراتي شیرين خاطراتي تلخين  
خاطراتي که ز تلخي رگ جان می‌گسلند"

یادم می‌آید سر سفره شام مثل همیشه پدر نبود، مادر و ننه پیر، مهرداد و من دور سفره کوچکی نشستیم و شام خوردیم. پدر بزرگ با وجود این که با ما زندگی می‌کرد ولی اغلب توی اتاقش بود. گاهی اصلاً شام نمی‌خورد و گاه-گاهی که میل به خوراک داشت، ننه رقیه توی سینی شام آقا جان را به اتاقش می‌برد. البته این اطلاعات را بعدها بدست آوردم، آن شب بخصوص خوب بیادم است که ما چهارتا شام خوردیم و خیلی زود من و مهرداد دو طرف سفره دراز کشیدیم و داشتیم چرت می‌زدیم که مادر گفت:

\_ بلند شوید بروید توی رختخوابتان بخوابید.  
مهرداد گفت:

\_ مگر ننه رختخوابمان را پهن کرده است؟  
مادر گفت:

\_ دارد پهن می‌کند، بروید دستشویی بیائید من هم خوابم می‌آید.  
تازه روی تشک دراز کشیده بودیم و هنوز لحاف را نکشیده بودیم که یک دفعه انگاری همه چیز تکان خورد.

\_ یا حضرت ابوالفضل زلزله.

ننه رقیه با فریاد دوید بطرف حیاط، مادر دست ما دوتا را گرفت و وسط چهارچوب در ایستادیم. نمی‌دانم چند لحظه یا چند دقیقه گذشت صدای پدر بزرگ را شنیدیم.

\_ مهرداد، میلاد، عروس خانم.

\_ بلی آقا جان.

\_ نترسیدید که؟

\_ چرا آقا جان.

پدر بزرگ وارد اتاق شد و به دنبالش ننه رقیه آمد. مادر رو به ننه رقیه گفت:

واقعاً که، موقع خطر اصلاً انگار نه انگار که دو تا بچه معصوم توی اتاق است ننه جان! خودت برای خودت رفتی؟ ما هیچ؟

ننه رقیه خجالت کشیده بود، هیچ چیز نگفت. آقا جان با اشاره به مادر نمی‌دانم چه حالی کرد. دستی به سر من و مهرداد کشید و گفت:

بروید بخوابید تمام شد، دیگر بر نمی‌گردد.

امروز وقتی پس از زلزله چندین و چندین پس لرزه می‌آید همیشه بیاد آقا جان می‌افتم که با چه اطمینانی خبر از پایان تکان‌ها می‌داد.

خلاصه آقا جان رفت و ما دوباره توی رختخواب دراز کشیدیم، من نفهمیدم فقط من خوابم نبرد یا مادر و مهرداد هم بیدار بودند.

چنان وحشت کرده بودم که نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببندم، فکر می‌کردم تا چشمم را ببندم دوباره زمین و زمان به هم خواهد ریخت.

ایکاش پدر بزرگ نمی‌رفت، ایکاش پدر بود. دقیقاً یادم می‌آید که صدای اذان از گلدسته‌های مسجد محل شروع شده بود که صدای کلید پدر به گوش رسید.

پدر دمادم صبح به خانه بر می‌گشت، مسلماً آنجائی که بود زلزله را فهمیده بود، البته آنرا هم وقتی بزرگ شدم درک کردم، آن روزها کوچکتر از آن بودم که این‌گونه مسائل را بفهمم. فقط یادم است که به محض این که پدر وارد خانه شد گویی اطمینان کامل تمام وجود مرا فرا گرفت. اصلاً نفهمیدم کی پا به درون گذاشت، خوابم برد.

روز بعد، دمادم صبحانه خوردن با صدای داد و فریاد پدر و هم مادر از خواب پریدم. مهرداد بزرگتر از من بود، او بیشتر از من می‌فهمید چی به چی است.

مادر هم فریاد می‌کرد هم اشک می‌ریخت.

آخه اگر آقا جان نبود من با دوتا بچه و ننه پیر چه خاکی به سرم می‌ریختم؟

خانم مگر چه شده؟ مگر من زلزله را آوردم؟

زلزله کار شما نیست ولی عدم احساس مسئولیت شما مرا دیوانه می‌کند، آخه نگفتید بلند شوم بروم ببینم چه خاکی بر سر زن و بچه‌هایم ریخته شده است؟

حالا مگر چی شده؟

— واای واای شما آدم را دیوانه می‌کنید. چه می‌خواستید بشود؟ هاان می‌خواستید خیر مرگمان را بشنوید دست از آن ورق‌های لعنتی و آن دوستان عوضی بردارید؟

پدر به طرف مادر حمله کرد با دست و لگد حسابی مادر را کتک زد و مادر شاید نه از درد جسمی که از درد روحی و کیفیت مسئله شکست، وارفت و زمین خورد. مهرداد دوید به اتاق پدربزرگ.

— آقاجان آقاجان.

من هم به دنبال او:

مامان مُرد، مامان مُرد.

— آقاجان سراسیمه دوید بطرف اتاق‌های ما.

— چی شده؟ باز معرکه گرفتی؟ پسر حیا کن، خجالت بکش، ای لعنت بر تو الهی دستت بشکنند. آخه این دختر را به اسیری نیاوردیم که، ناسلامتی عروس ماست، برو از جلوی چشم گم شو.

پدر بی‌آنکه کلامی بگوید از خانه بیرون رفت و در را به شدت بست.

ننه رقیه دستپاچه شده بود، پارچه کهنه‌ای را آتش زده بود و جلوی دماغ مادر می‌گرفت و مثل باران اشک می‌ریخت:

— خانم، خانم‌جان قربان چشم‌هایت، به خاطر بچه‌ها، به خاطر این دو طفل معصوم.

پدربزرگ وسط اتاق ایستاده بود، نمی‌دانست چه بکند.

مهرداد و من زیر پای مادر کز کرده بودیم. من عمق فاجعه را درک نمی‌کردم. فقط می‌دیدم که مادر حرف نمی‌زند، چشمانش بسته است. مُرده،...

وقتی بزه‌ها را سر می‌بریدند آنها هم دیگه بع بع نمی‌کردند. چشم‌هایشان هم بسته می‌ماند، ولی مامان که سرش روی تنش بود. مادر عطسه‌ای کرد.

— خانم‌جان قربانت بروم، خودت را اینقدر اذیت نکن. بلایت بخورد سر من.

— عروس‌خانم، دخترم، صد بار به تو گفتم سر به سر این بی‌حیا نگذار، زندگیت را بکن، با بچه‌هایت خوش باش. گور پدرش که من باشم.

پدربزرگ خم شد ما دو تا را از روی پاهای مادر بلند کرد.

— پیایید این اتاق، مامان حالش خوب می‌شود، مسأله‌ای نیست، من پدرتان را دعوا می‌کنم. از آن شب ترسناک و صبح نحس دو سه روزی گذشت.

من با تمام بچگی‌ام می‌فهمیدم که مادر نسبت به پدر سرسنگین است، نه با او حرف می‌زد نه به او نگاه می‌کرد، پدر وقتی با مادر قهر بود روزگار ما سیاه می‌شد. به هر بهانه کوچک فحش‌مان می‌داد، کتک‌مان می‌زد و بیشتر مادر را داغیده می‌کرد و بالاخره آن روز وحشتناک از راه رسید.

وقتی پاورچین پاورچین از در وسط حیاط وارد خانه دایجان شدم، مادر را دیدم روی صندلی نشسته، دایجان و زنش یک سطل آب کف‌آلود کنار دستشان بود به زور به مادر می‌خوراندند. از ترس آبرو نه دکتر خبر کردند نه به بیمارستان بردند. مادر بیچاره می‌خورد و عقی می‌زد.

از آن روز به بعد همیشه بوی گل نارنج و عطر تلخ آن مرا به یاد آن صحنه می‌اندازد. زیر درخت نارنج جاخورده و شاهد آن جریان بودم. پدربزرگ به شدت مضطرب بود. دایجان به شدت فعالیت می‌کرد و زن دایجان رنگ باخته با دست‌های لرزان هی لیوان لیوان آب صابون توی حلق مادر می‌ریختند.

ننه رقیه گریه می‌کرد. یادم نمی‌آید مهرداد کجا بود، ولی پدر نبود، وای که چقدر بی‌انصاف و سنگدل بود. مادر بیچاره‌ام یک لوله بزرگ از تریاک‌های آقاجان را تماماً خورده بود. دیگر طاقتش طاق شده بود، من حالا درک می‌کنم که چگونه عرصه بر او تنگ شده بود که دست از مهر فرزندان‌ش هم شسته بود.

دو هفته من همراه مادرم در خانه مادربزرگ بودیم، مادر بیمار و بستری بود. مهرداد با ننه رقیه در خانه مانده بود. مادربزرگ مدام دور و بر مادرم می‌چرخید و مواظبش بود. آقاجان سه بار آمد ولی پدرم

اصلاً نیامد که بپرسد حال مادرم چطور است فقط دستور داده بود خیر به بیرون درز نکند. حالا که خودم ازدواج کرده‌ام و تا حدی با روحیۀ زن‌ها آشنا شده‌ام غم و غصه‌ای را که مادر در طول آن دو هفته تحمل کرده بود را می‌توانم بفهمم.

آخر مگر یک زن چقدر طاقت دارد؟ چقدر می‌تواند بی‌اعتنائی و بی‌توجهی را تحمل کند؟ یادم می‌آید مادربزرگم مدام می‌گفت:

— دختر باید با لباس سفید عروسی وارد خانۀ شوهر شود و با کفن سفید بیرون بیاید.

و آنقدر گفت و گفت و گفت تا بالاخره مادر را مجبور کرد که دوباره سر خانه و زندگیش برگردد.

قیافۀ شاد مهرداد وقتی وسط پله‌ها پاهای مادر را بغل کرده و با من حرف می‌زد انگاری درون رگ‌هایم نقش بسته است و با تمام وجودم به هم پیوسته است.

معلوم بود که آن دو هفته از دوری مادر خیلی رنج برده بود.

# 3

مرا می‌خواستی تا از دل من  
برانگیزی نوای بی‌نوائی

به افسون‌ها، دهی هر دم فریادم  
بدل سختی کنی بر من خدائی!

مرا می‌خواستی تا از سر ناز  
ببینی پیش پایت زاریم را  
بخوانی هر زمان در دفتر من  
غم شب تا سحر بیداریم را

ترا می‌خواستم تا در جوانی  
نمیرم از غم بی‌همزبانی  
غم بی‌همزبانی سوخت جانم  
چه می‌خواهم دگر زین زندگانی؟

"فریدون مشیری"

سال‌ها بعد فهمیدم مادرم چه روزگاری داشت.  
گردش ایام بالاخره مرا در مسیری انداخت که  
ده‌ها زن و مرد تا بپای انتحار رفته را  
دیدم، لمس کردم، تجربه کردم و حال و روز  
مادرم را درک کردم و بعد از سال‌ها رنج  
بردم.

روزی بسیار سخت و سنگین، بسیار تلخ و  
غم‌آگین، مادر جامی را که پر از زهر هلاهل  
بود سر کشیده بود، امروزه فهمیده‌ام که:  
با بیم و امید، با ترس و لرز  
زنی جوان در آستانه راهی تاریک و ناآشنا، دالان  
مرگ.

سراسر بیم، سراسر ترس، جدایی از فرزندان،  
عزیزان، دل‌بندان

دست کشیدن از خان و مان، مادر و برادران  
با کور سوی امیدی دور، بسیار دور  
اطمینان از فنا و امید کمرنگی برای بقا  
بقائی بی‌ارزش به ارزش فنا

مادر فکر کرده بود که شاید، اگر هم نمیرد  
پدر تکانی بخورد، به خود آید، مهربان گردد،  
دوستش بدارد و او را هم به حساب آرد.  
با جثه‌ای کوچک، تنی رنجور، عمری کوتاه، سن  
و سالی کم، حساب کرده بود که فقدان مطلق،  
همسو و همسنگ یک جو محبت می‌تواند باشد.  
و او این خطر را کرد، جام زهر را تا ته  
نوشتید و بعد سطل سطل آب صابون کف‌آلود را

قورت داد و بلافاصله بیرون ریخت شاید با غصه هایش، شاید با ناراحتی هایش، ولی... وقتی با قلبی شکسته، همان شب اول که به خانه برگشته بود با نگرانی چشم بر عقربه های ساعت دوخت، چه ناگوار بود آنچه اندوخت. همان شبی که بعد از مدتی بیماری و بیحالی به اصرار مادر و اطرافیانش سر خانه و زندگی برگشت پدر تا اذان صبحگاهان به خانه برگشت. امروز وقتی با بیماران، با آنانی که از مرگ رسته و دوباره به ریسمان بی دوام زندگی پیوسته اند ارتباط برقرار می کنم، بعد از سالیان دراز عمق غم و غصه جانکاه مادر پشتم را خم می کند. آه مادر.

چه کشیدی؟ در آن خانه چه دیدی؟  
آیا مقدراتت رنج کشیدن و بی توجهی بود؟  
آیا مقدرت بود که نمیری تا ما در دامان تو زنده بمانیم؟  
آری، زندگی ما و مخصوصاً زندگی من بدون تو، امکان نداشت.

هر وقت از دست پدر به دامان تو پناه می آوردم، در عین کوچکی و خردسالی احساس این که "اگر تو نبودی چه میشد" تمام وجودم را می لرزاند.

مادر اگر تو به خاطر ما زنده ماندی، من فقط در کنار تو می توانستم نفس بکشم.  
ولی، ولی مادر تو چه کشیدی؟ تو با آن مرد برای چه یک عمر زیستی؟ تو چگونه توانستی بعد از آن روز عجیب وحشتناک باز هم صاحب فرزند شوی؟  
آخه...  
من بعد از آن که ازدواج کردم مسائل را فهمیدم.

چگونه می توان سر بر بالشی نهاد که مردی بر آن آرمیده که منطقش چوب و سخنش لگد بود؟  
مادر!

گیرم از اضطرار بود، ناخواسته بود، زور بود، عجز و ناتوانی تو بود، ولی برای من اصلاً و ابداً قابل درک نیست که تو سه بار دیگر صاحب سه فرزند دیگر شدی؟

آیا رفتار پدر با من، یا برادرم، یا برادرهایم، ترا آگاه نکرد که آن مرد لیاقت فرزند داشتن را ندارد؟ آخه متوجه نبودی که ما را به زندان پدر افکندی؟ مردی که هیچ مسئولیتی در قبال روح و روان فرزندانش ندارد، آیا لیاقت داشتن حتی یک فرزند را دارد؟

مادرم دوستت دارم، با تمام وجود، امروز وقتی موهای سفید شده ات را نگاه می‌کنم به یاد روزهای سیاه تو و خودم می‌افتم. ولی تو را نمی‌بخشم، تو چگونه با مردی که کارش مدام جنگ و عربده و قمار و شرابخواری بود، شش فرزند به دنیا آوردی؟

تو، اگر شوهری مهربان داشتی چه می‌کردی؟ من نمی‌گویم به خاطر گذران زندگی مثل نود و نه درصد زنان دیگرمان، در برابر ظلم و بی‌توجهی شوهرت صبور نمی‌بودی، نه، هم تو و هم امثال تو، چاره‌ای جز صبر بر جور همسران خود ندارند.

اما مادرم به وجود آوردن کودکانی بی‌پناه، عاجز، ناتوان در محیطی آشفته و پر از ناملايمات به خدا جنایت است، مادرم جنایت، جنایت.

جنایت فقط معدوم کردن جسم نیست. روح مهم‌تر است، روح با ارزش‌تر است. در خانه‌ای که همیشه جنگ و دعواست، روح هیچ کسی سالم و زنده نیست.

پسرت، پسر کوچک که آغوش تو تنها پناهگاه امن او بود، امروز مردیست که نیم قرن زندگی را پشت سر گذاشته و جریان حوادث او را در مسیر آنانی قرار داده که روان‌پریش هستند. درصد بیشتر آنانی که به روان‌پزشک مراجعه می‌کنند فرزندان هستند محصول خانواددهای ناسالم یا از هم پاشیده.

آیا مادرها و احیاناً خیلی به ندرت پدرها و مردان خانه، قبل از تولد فرزند درک نمی‌کنند که محیط برای پرورش کودکی که باید بیاید مناسب نیست؟

مرا می‌بخشید، شاید نمی‌بایست چنین بی‌رحمانه اعتراض می‌کردم، اما:



امروز در جریان اخبار که از شبکه تلویزیونی  
پخش می‌شد گروهی پسر بچه و دختر بچه پابره‌نه  
را دیدم با لباس‌های مندرس، رنگ‌های پریده،  
دست و صورت آلوده که برای گرفتن یک بسته  
کوچک نان روغنی همه‌شان دست‌ها را به طرف  
دوربین دراز کرده بودند. دلم آتش گرفت،  
سراپای وجودم خشم شد. آخه توی مملکت خراب  
شده آنها سالیان سال است جنگ است و گریز،  
سنگ است و خمپاره، من نمی‌فهمم زن‌ها و  
مردهایی که آنجاها زندگی می‌کنند آدم هستند  
یا...؟  
آخه زیر سرب و باروت، با شکم گرسنه و گردن  
شکسته مجبورند...!!

## 4

وقتی تصاویر زندگی گذشته‌ام را مرور می‌کنم، آنچه که روزمره و تکراری بود فراموش شده است که این فقط مربوط به من نیست که مربوط به همه ماست.

آنچه در خاطره‌ها می‌ماند وقایع تلخ و شیرین است.

و چقدر غمگین هستم که هر چه از دوران زندگی در خانه پدر به یاد مانده همه تلخ و زهرآگین است.

پسر کوچکی انگاری شش هفت ساله بودم، همراه بزرگترها به خانه حاجی‌دایی رفتیم.

خانه آنها اندرونی و بیرونی داشت، مثل خانه اغلب افراد سرشناس آن زمان. محوطه وسیعی بود که ساختمان در وسط آن ساخته شده بود. جلوی خانه گلکاری و درختکاری بود، اما پشت خانه لانه‌های کوچکی بود که مرغ و اردک و غاز در آنها نگهداری می‌شد. طوری که به یاد دارم آن زمان هنوز مرغداری‌هایی که روزانه مرغ پر کنده بازار بفرستند وجود نداشت، بدین جهت در اغلب خانه‌ها مرغ و جوجه پرورش می‌دادند و عنداللزوم سر می‌بریدند و غذا درست می‌کردند.

ما توی خانه‌مان مرغ و جوجه نداشتیم، معمولاً روزهایی خوراک مرغ داشتیم که در شهر روز بازار بود و روستایی‌ها مرغ زنده می‌فروختند. من بارها و بارها دیده بودم که سر مرغ را بریده و کباب کرده بودیم. امروز مدتی توی اتاق در گوشه‌ای نشستم و به صحبت‌های بزرگترها که هیچی از آن را نمی‌فهمیدم گوش دادم.

بالاخره حوصله‌ام سر رفت، بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم، گشتی سط گلها و درختها زدم بطرف پشت‌خانه رهسپار شدم پشت‌خانه به وسیله دری سیمی از محوطه جلو جدا شده بود و

این به خاطر آن بود که مرغ‌ها و غازها از آن طرف به این طرف نیایند. توی یک طشت، کلی دانه و آب بود و همه مرغ‌ها و جوجه‌ها مشغول خوردن و دانه چیدن بودند. روی آجری که در گوشه‌ای افتاده بود نشستم و تماشاگر آن همه حیوان زبان بسته شدم. غازها خیلی هم زبان بسته نبودند و گاهگاه صدای خیلی بلندی از گلو ول می‌کردند. جوجه اردک‌ها انگاری با طلا ساخته شده بودند، پرهای راست و سیخ ایستاده همه به رنگ طلایی و چقدر زیبا می‌نمودند.

اما پدر اردک‌ها آااخ خ که چقدر ظالم بود. با آن همه دانه و آب اجازه نمی‌داد جوجه‌هایش، فرزندانش، پسرانش و دخترانش دانه برچینند. چنان با نوک آنها را دور می‌کرد که پرهای زیبایشان در نوک پدر جا می‌ماند. جوجه‌های ناز به خاطر چندین دانه کوچک بی‌مقدار خونین و زخمی شده بودند. جگرم آتش گرفت.

به یاد کتک‌هایی افتادم که گاه بیگانه و هر از گاه پدر با چوب و ترکه به دست‌ها و پاهای نحیف من می‌زد و مرا غمگین و گریان ول می‌کرد و دنبال عیش خود می‌رفت. با صدای فریاد هر جوجه دلم تاپ تاپ می‌زد و چشمانم از سوز اشکی که در آنها جمع شده بود می‌سوخت.

کیش، کیش... لعنتی نکن. جوجه‌ها می‌ترسیدند ولی پدر و بزرگ‌ترها یک لحظه گردنشان را دراز می‌کردند و بعد انگار نه انگار. گویا آنها هم متوجه شده بودند که من کودکی ناتوانم و بدین جهت محلی از اعراب ندارم. بلند شدم و با چوب پدر اردک‌ها را از طشت بیرون انداختم.

آاه جوجه‌های بی‌عقل؛ آنها هم به دنبال پدر راه افتادند.

از فرصت استفاده کردم و جوجه‌ها را دنبال کردم و دوان دوان آنها را از حیاط خلوت و از دروازه سیمی گذراندم و قبل از آنکه پدر بدجنسشان دنبالشان بیاید در را بستم. آی آزادی.

من و جوجه اردک‌ها وارد فضای باز باغ شدیم.

چه لذتی بردیم از بدو بدو بازی و گرگم به هوا.

دوازده تا جوجه اردک از جلو و من به دنبالشان در میان بوته‌های گل و درخت‌های میوه دویدیم، دویدیم، باز کردیم، دانه چیدند، فرار کردند، پریدند و پا به پای آنها من هم عرق ریختم و همگی خسته شدیم. جوجه‌ها را به حال خودشان گذاشتم که بگردند. به طرف حیاط خلوت رفتم، ننه فتانه جارو به دست زیر پله‌ها را تمیز می‌کرد.

— ننه‌جان مادر این اردک‌ها کجاست.

— بچه‌جان نمی‌بینی مادرشان دم در سیمی نگران جوجه‌هاست؟

— اون؟ اون پدرشان است.

— نه بچه پدر چیه؟ اون مادر جوجه‌هاست، نگران بچه‌هایش است، ببر جوجه‌ها را آنور حیاط، دارم این طرف را جارو می‌کنم، کثیف می‌کنند آقا دعوا می‌کند.

اگر پدر یک لگد بر پشتم می‌زد فکر می‌کنم دردش قابل تحمل‌تر از این سخن ننه بود. جوجه‌های بیچاره، جوجه‌های بدبخت، جوجه‌های نگون‌بخت چه مادر بدی دارید!

جوجه‌ها را به زور از در سیمی گذراندم و به آن طرف بردم. اردک مادر که من فکر کرده بودم پدر است به طرف جوجه‌ها دوید، جوجه‌ها دور و برش جمع شدند.

خسته بودم روی همان آجر قبلی نشستم و چشم‌هایم را بستم.

خدایا بی‌مادری بلاست، اگر مادرم نباشد می‌میرم، اگر آغوش گرم او نباشد وقتی پدر لگدم می‌زند به دامن چه کسی می‌توانم پناه ببرم؟

بیچاره جوجه اردک‌ها، اینها مادرشان ظالم است، بی‌وفاست، بدخلق و پر از جور و جفاست، لعنتی.

جوجه اردک‌های مظلوم! شما بدبخت‌تر از من هستید، شما بیچاره‌تر از من هستید. این چه مادریست که شما دارید؟ مادر هم این‌قدر ظالم می‌شود؟ یک جای سالم در کله‌های کوچک شما نیست، این اردک بد، هر چه دانه است خودش می‌خورد و هر چه آب است خود می‌نوشد.

خدایا اینها را چرا اینقدر بیچاره آفریدی؟ به شدت خسته شده بودم ولی وقتی دیدم باز هم مادری نوک به کله جوجه کوچولو زد مثل ترقه از جا پریدم.

از حرکت من همه مرغها و جوجهها رمیدند، تصمیم خودم را گرفته بودم، این مادر لیاقت ندارد با این جوجههای نازیک جا باشد، همان طوری که فرهاد از خانه ما رفت و نجات پیدا کرد و خوشبخت شد، این جوجهها را هم باید از مادر جدا کنم.

به دنبال جوجهها دویدم. مادر گنده جلو جلو می‌دوید، انگاری فهمیده بود که می‌خواهم جوجهها را از او جدا کنم بیشتر از دفعه قبل مواظبشان بود. آه چه مواظبتی، آنها را نگاه می‌داشت تا بیشتر بکوبد، بیشتر زجر دهد و خونین و مالین کند.

دیدم نه، این بار نخواهم توانست آنها را از دروازه سیمی عبور دهم، با یک جهش جوجه عقبی را گرفتم. در سیمی را باز کردم و به طرف گلها و سبزهها راه افتادم.

جوجه کوچولوی طلایی نجات دادم، خسته شدی طفلک کوچولو.

زیر درختها رسیدم، چمن نرم و سبز قشنگی زیر درختها پهن بود، نشستم، جوجه را دراز کردم، سرش را روی چمن گذاشتم.

بخواب کوچولو، بخواب، من می‌دانم خواب چه نعمت بزرگی است، خلاصی است، خلاصی از زندان که در آن گرفتاری، من وقتی می‌خواهم احساس آزادی و آرامش می‌کنم.

تا دستم را ول کردم جوجه از جا پرید.

بی‌شعور کجا داری می‌روی؟

دوباره گرفتم، سرش را روی چمن گذاشتم پاهایش به هوا بود، یک لحظه آرام نمی‌گرفت، نمی‌خواست لحظه‌ای خستگی در کند.

احمق جان بگیر بخواب.

حالش نبود. سرش را بلند می‌کرد، دست و پا می‌زد.

فکر کردم جوجه مثل من نمی‌تواند طاق باز بخوابد. سرش را چرخاندم، یک دور، دو دور تا کاملاً روی چمن آرام گرفت، پاهایش را دراز کرد همان جا که گذاشته بودم ماند، اول کمی

پاهایش تکان خورد ولی بعد خسته شد خوابید، راحت خوابید.

— دیدی کوچولو خواب چقدر خوب است؟  
وقتی مطمئن شدم که کاملاً خوابیده به سراغ جوجه دوم رفتم. دومی زودتر از اولی رام شد و خوابید.

و سومی و دوازدهمی.  
شش‌تا جوجه را طرف راست خودم خواباندم و شش‌تا را طرف چپ خودم. نا نداشتم. به شدت خسته و خواب‌آلود بودم.

از این که مادر ظالم را عصبانی کرده بودم و داد و قالش بلند بود احساس رضایت می‌کردم. در حالی که در این اندیشه بودم که یک‌کاش کسی هم پیدا شود و مرا از دست کتک‌های مداوم پدر نجات دهد، کم‌کم درخت‌های بالای سرم، ابرها و آسمان رقصیدند و در هم شدند و بخواب شیرین فرو رفتم.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم، نه، من و جوجه‌ها خوابیدیم که یک‌دفعه با صدای فریادی از خواب پریدم، بلی من فقط از خواب بیدار شدم، جوجه‌ها انگاری صدای فریاد را نشنیدند.

— ایوای ایوای خانم، آقا بیایید، به دادم برسید. آقا میلاد همه جوجه اردک‌ها را کشت. از جا پریدم. کلمه کشت توی کله‌ام به شدت صدا کرد.

وقتی پدر با ترکه‌ای که توی آب حوض فرو کرد که جانگزاتر باشد بالای سرم ایستاد، خواب حسابی از سرم پرید.  
با صدای لرزان گفتم:

— خوابیده‌اند، خوابیده‌اند.  
پدر بی‌محابا می‌زد و هیچ توجهی نه به گریه‌های من داشت نه به آنچه که می‌گفتم.

نمی‌دانم چند صد ضربه به سر و سینه من کوبید. فقط یادم است وقتی به هوش آمدم شنیدم که مادر با تأسف برای خانم همسایه تعریف می‌کرد که:

— پرده حاجب روی دنده‌اش پاره شده است.

# 5

دلم می‌خواست  
بند از پای جانم باز می‌کردند  
که من تا روی بام ابرها پرواز می‌کردم  
از آنجا با کمند کهکشان، تا استان عرش می‌رفتم  
در آن درگاه، درد خویش را فریاد می‌کردم  
که کاخ صد ستون کبریا لرزد  
مگر یک شب، ازین شبهای بی‌فرجام  
ز یک فریاد بی‌هنگام  
به روی پرنیان آسمانها  
خواب در چشم خدا لرزد

"فریدون مشیری"

آن روزها که بچه بودم و به قول معروف عقلم  
نمی‌رسید، اما امروز که خودم پدر شده‌ام باز  
هم عقلم نمی‌رسد و کار بزرگترها را نمی‌فهمم.  
من هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام فرق کارهای  
مشابه اما برداشتهای متفاوت را درک کنم.  
هنوز چراهای کودکان باقیست و جوابی از  
بزرگترها در بزرگی هم نیافته‌ام.  
پدربزرگ مادری من جراح بود و بعد از مرگش  
مقداری وسایل جراحی باقی مانده بود.  
خانواده کلاً و پدرم خصوصاً، علاقمند بودند که  
من و برادرانم پا جای پای پدربزرگ و به طور  
کلی مردان موفق خانواده مادری بگذاریم.  
پزشک و جراح شویم.  
بدین جهت و به قول خودشان برای تمرین و  
ایجاد علاقه در ما، دایی مادرم آن وسایل  
باقیمانده از میراث پدربزرگ را در اختیار  
ما گذاشته بود.

به ما یاد داده بودند، قورباغه‌ها را می‌گرفتیم و روی یک تخته به میخ می‌کشیدیم و با شکافتن سینه و شکم آنها به قول خودمان تشریح می‌کردیم.

من هنوز هم نفهمیده‌ام چه فرقی است بین کشتن قورباغه با کشتن جوجه؟ تازه چند هزار بار جوجه و مرغ و خروس را سر بریده و خورده‌ایم. چه فرقی بود بین کشتن و کشتن؟ تفاوت فقط بین یک درک درست و یک درک نادرست است، در صورتی که کار من منشأ انسانی داشت، من می‌خواستم جوجه‌ها را از ظلم و جفای مادرشان نجات دهم و حال آن که کشتن جوجه‌ها بدست بزرگترها منشأ حیوانی دارد، کشتن و خوردن آیا انسانی‌تر است؟

چرا آنروز هیچ کس نخواست حرف مرا بفهمد؟ رفتار آن روز من اگر کاملاً قابل توجیه نبود، رخصت توضیح هم به من ندادند. اساساً تا لحظه‌ای که فریاد ننه بیدارم کرد من نمی‌دانستم که جوجه اردک‌ها مرده‌اند، من با اندیشه کودکانه‌ام فکر می‌کردم خسته هستیم و چند لحظه‌ای بدور از غوغای بزرگترها استراحت می‌کنیم. هم خودم و هم جوجه‌ها. ولی هیهات، هیهات.

اگر من در زیر ضربات پدر می‌مردم چه می‌شد؟ پدر بارها و بارها در برابر اعتراض پدر بزرگ که می‌گفت:

— این بچه‌های معصوم را چرا اینقدر می‌زنی؟ می‌گفت:

— من حق دارم این‌ها را بکشم، مگر نه؟ البته ما آن روز نمی‌فهمیدیم منظور پدر چیست اما متأسفانه بزرگتر که شدیم فهمیدیم منظورش چه و چگونه است!... راستی زندگی در این کرة خاکی بر چه منطقی استوار است؟

وقتی یک نفر پیدا می‌شود که نفر دیگر را می‌کشد قاتل است و باید کشته شود، اما همان یک نفر وقتی یک گروهان را در جنگ می‌کشد قهرمان نامیده می‌شود!

دکتر بارنارد نامی پیدا می‌شود و قلب علیل و مریض بیماری را از سینه در می‌آورد و قلب سالمی را به جایش بند و بست می‌زند، به



عنوان نابغه به عنوان دانشمند در تمام دنیا مورد تکریم واقع می‌شود. از طرف دیگر دانشمند دیگری پیدا می‌شود که وسیله جنگی می‌سازد و با فشار دکمه‌ای هزاران قلب سالم و بی‌آلایش را در سینه جوانان از کار می‌اندازد، او هم مورد تشویق و تکریم قرار می‌گیرد.

از زندانی شدن یک نفر به ناحق در سرزمینی، همه بشر دوستان داد و هوار راه می‌اندازند، اما همان‌ها با انفجار بمب مردم یک شهر را از هستی ساقط می‌کنند.

خدایا کمک کن من این‌ها را بفهمم بعد بمیرم.

خدایا کمکمان کن منطق و شعور بر اعمالمان حکومت کند.

وقتی پدر با مشت و لگد به جان عزیزترین کسمان، مادرمان، امید زندگیمان می‌افتاد، من و مهرداد خود را سپر بلا می‌کردیم و پدر عصبانی‌تر، مرا با لگد به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد و با مشت دماغ مهرداد را خرد می‌نمود. و آب از آب تکان نمی‌خورد. ما بی‌کس و کار بودیم.

اما من وقتی برای دفاع از خودم با پسر همسایه گلاویز می‌شدم و صورتش را چنگال می‌زدم، هزار برابر آن زجرم می‌دادند و با چوب و ترکه آش و لاشم می‌کردند.

خدایا چرا من این چیزها را هنوز که هنوز است نمی‌فهمم؟

چرا نادر با کشتن هزاران سرباز خودی و بیگانه خزانه مملکتی را غارت می‌کند و کرور کرور لعل و جواهر، کوه نور و دریای نور وارد کشور می‌کند به همان عظمت و به همان عزت باقی می‌ماند و بارگاه و درگاهش زیارتگاه می‌شود، اما بیچاره بد بختی چندرغازی را غصب می‌کند و برای امرار معاش خود و خانواده‌اش صرف می‌کند خطاکار است و قابل تعقیب و تعزیر!

چگونه است که شاه عباسی با داشتن حرمسرا که از هر قبيله و قومی زنی و دختری را آنجا جمع کرده و به عیش و نوش مشغول است باز هم به عنوان هدیه کنیزکی ترسا به حضورش تقدیم

می‌کنند و جناب ظل‌الله از طریق او به بیماری کوفت مبتلا و به جهنم واصل می‌شود ولی هنوز که هنوز است لقب "کبیر" را یدک می‌کشد. اما جوان جاهل و بی‌سر و سامانی وقتی دست از پا خطا می‌کند به لعن و نفرین آگاهان مبتلا می‌شود.

خدایا کمک فرما تا من هم بفهمم چرا؟

# 6

در دل خسته‌ام چه می‌گذرد؟  
این چه شوری است باز در سر من؟  
باز از جان من چه می‌خواهند  
برگهای سپید دفتر من

من به ویرانه‌های دل، چون بوم  
روزگاری است های و هو دارم  
نالهای دردناک، روح گداز  
بر سر گور آرزو دارم

"فریادون  
مشیری"

بعد از گذشت سال‌های سال، امروز وقتی به پشت سر و دیروزهای دور نگاه می‌کنم. متوجه می‌شوم که من پسر بچهٔ مظلوم و افسرده‌ای بودم. مدام در تلاش بودم که دور و بر پدر نگردم، از او دور باشم و او را حتی روزی یک بار هم نبینم. او را نه تنها دوست نداشتم بلکه با تمام وجود از او وحشت داشتم.

پدر به استخدام دولت در آمده بود و بدین جهت صبح‌ها به اداره می‌رفت، برای ناهار به خانه می‌آمد و شب‌ها برنامهٔ قمار و عیش و عشرت داشت که غالباً دمام سحر به خانه برمی‌گشت و علی‌الظاهر ما بچه‌ها خوابیده بودیم.

این دوری از پدر بالمآل به دوری از همه منجر می‌شد و من کم کم در خودم فرو می‌رفتم. تنهایی بازی می‌کردم، تنهایی می‌نشستم و برای آینده‌ام نقشه می‌کشیدم. با وجود سن و سال کم

آرزویم رهایی از یوغ پدر بود. دلم می‌خواست از خانه فرار کنم. مادر تنها سنگری بود که مرا در خانه نگه داشته بود، اگر روزی او نبود امکان نداشت من در آن خانه بند شوم. درآشفته بازار کودکیم تنها مادر گوهری پر بها بود. غالباً در گوشه‌ای می‌نشستم و به آسمان و ابرها زل می‌زدم. آه که ابرها چقدر آزاد بودند، چقدر راحت می‌توانستند در آسمان پهناور گردش کنند و هر جا که می‌خواهند بروند و دست هیچ کس به آنها نرسد. دوست نداشتم باران باشم و از آن بالا به زمین بریزم، نه زمین را دوست نداشتم، زمین به نظرم چرکین بود. می‌خواستم دود شوم و رقصان و پای‌کوبان دل از زمین برکنم و به آسمان بروم. اولین بادبادکی که ساختم در راستای تفکرات کودکی‌ام و آرزوهای بلندپروازانه‌ام بود. کاغذهای رنگی را حلقه حلقه با سریشم چسباندم و بعد دوتا حلقه را با باریکه سَوم به هم وصل کردم و زنجیری کاغذی و رنگی درست کردم. یک کاغذ لوزی بزرگ بریدم و برای این که زود پاره نشود دور تا دورش را با باریکه های نی محکم کردم، دم رنگی را به آن بستم و نخ به خرطومش بسته و در هوای آزاد به پروازش در آوردم. آخ که چه لذت والائی داشت پرواز بادبادکم در آسمان خانه‌مان و دورتر از آن. هر قدر بادبادک اوج می‌گرفت نخ بادبادک را باز می‌کردم و می‌گذاشتم به دور دستها برود، از بندی که من به پا داشتم رها شود، آزاد شود، پرواز کند، تا درون ابرها اوج بگیرد و مرا با خود به آنجاها ببرد. وقتی باد می‌وزید لذتی غیر قابل وصف داشتم، هر چند بادبادکی را که یک روز برای ساختنش زحمت می‌کشیدم از دست می‌دادم، اما انگاری قسمتی از وجودم جدا می‌شد. آزاد می‌شد، از حیطة نفوذ سنگین پدر رها می‌شد.

حباب آرزوها / 53

می‌خندیدم، می‌دویدم و از این که توانسته‌ام  
از بام خانه فراتر روم لذت می‌بردم.

بادبادی آن بالاها  
رقصی آشفته با باد می‌داشت  
دلَم ز آن آشفته‌گی‌ها  
هوای خنده و فریاد می‌داشت

اگر روزی مثل آن بادبادک می‌توانستم از حیطة  
قـدـرت پـدـر و از مـدـام بکـنـن  
نکن‌هایش رها شوم واقعاً خوشبخت می‌شدم.  
ولی با این تن نحیف و سن کم، ناگزیر بودم  
تحمّل کنم و دم نزنم.  
نمی‌دانم پدر از نگاه من، نگاه ما، از دور  
شدنمان از او چیزی نمی‌فهمید؟ آیا متوجه  
نبود که درّه‌ای بسیار ژرف و عمیق بین ما و  
او بوجود آمده است؟  
وقتی می‌گویم "ما" آگاهانه می‌خواهم بار غم و  
غصه خودم را سبکتر کنم، نه پدر با همه  
فرزندانش بدنبود، به اندازه‌ای که با من لچ  
می‌کرد کمتر با دیگران سر عناد داشت، چرا؟  
نمی‌دانم.

اما او بزرگتر بود عاقلتر بود، با تجربه‌تر  
و با سوادتر بود، می‌بایست علت را می‌دانست،  
او می‌بایست روابطش را با من بهتر می‌کرد،  
برعکس درّه‌ای را که بین من و او بود عمیق‌تر  
و فاصله‌مان را از هم دورتر می‌نمود.  
عمه کوچکم بعد از چند بچه که به دنیا آورده  
و به جهت بیماری ژنتیک از دست داده بود  
پسری آورده بود که بیشتر شبیه خان‌دایی‌اش  
بود، با موهای بور و طلایی، چشم‌های فیروزه‌ای  
و پوست سفید مثل برف.  
او معبود پدر و مادرش بود.  
عمه‌ام و شوهرش فامیل بودند و بدین جهت  
بچه‌هایش زنده نمی‌ماندند، اما این یکی پنج  
ساله شده بود.

روزی که بزرگترها درون اتاق‌ها در گرمای عصر  
یک روز تابستانی خوابیده بودند ما بچه‌ها  
توی حیاط بزرگ بازی می‌کردیم.  
من از چوب و قوطی حلبی برای خودم ماشینی  
درست کرده بودم که وقتی پشت فرمان کذائی آن  
می‌نشستم انگاری با سرعتی بالاتر از صوت از

محیط اطرافم فاصله می‌گرفتم، کاری به کار کسی نداشتم، در عالم خود سیر می‌کردم. آن روز بخصوص وقتی متوجه ماوقع شدم که بزرگترها توی حیاط به سر و کله خود می‌زدند و فریاد و شیون می‌کردند. خواهی نخواهی از پشت ماشینم بیرون آمدم و به جمع پیوستم. عمه به سرش می‌زد، شوهر عمه تا کمر توی حوض خم شده بود و مشهدی رجب توی حوض پسر عمه کوچک را بغل کرده بیرون می‌آورد. نمی‌دانم چگونه آن بچه توی حوض افتاده و خفه شده بود. من هم بچه بودم، از ما قبل حادثه خبر نداشتم، ولی از فقدانش ناراحت شدم. پدر بی‌اندازه رنگ پریده بود و دست‌ها و لب‌هایش آشکارا می‌لرزید. عمه شیون می‌کرد و بقیه های‌های گریه می‌کردند. آنچه که در آن لحظات غم و غصه مثل دشنه در قلب کوچک من فرو رفت و قلبم را پاره کرد. ولی زندگی را تمام نکرد. همدردی پدر با خواهرش بود، پدر با تأسف ولی از صمیم قلب می‌گفت:

ای‌کاش یکی از فرزندان من بجای پسر تو غرق شده بود!

و من می‌فهمیدم که منظور او من هستم نه دیگری...

و این سخن نفرت عمیقی را در دل من بوجود آورد که بعد از سال‌ها هنوز هم تازگی و برزندگی خود را حفظ کرده است. یعنی من برای او اینقدر بی‌ارزش و بی‌مقدار بودم؟

آری بودم.

## 7

برو بیائی توی خانه بود، می‌دانستم که باز هم مهمانی‌ای راه خواهند انداخت. شاید مادر به خاطر این که گاهگاهی پدر را در خانه بند کند تن به مهمانی‌های مفصل می‌داد. هر دو در جمع بسیار مبادی آداب، بسیار مهربان و فوق‌العاده شیک و خوش پوش بودند. اصلاً پدر در مهمانی شخصیت دیگری داشت و در خانه کس دیگری بود. با دیگران بسیار مهربان، بسیار خونگرم و صمیمی بود. همه دوستش داشتند، دوستانشان از طبقه بالای جامعه و همگی تحصیلکرده و خیلی‌ها فرنگ رفته بودند.

ننه‌ای که در خانه داشتیم خوب فهمیده بود پدر چه تیپی است، به زبان محلی می‌گفت:

— آقا دلّه گِزنا، بیرون اِمزنا.

یعنی آقا داخل خانه عین گیاه گزنه است اما بیرون گیاهی لطیف و معطر است.

راست هم می‌گفت، او علاقه زیادی به رفیق‌بازی و می‌خوارگی و قمار داشت، اما نسبت به زن و خانواده بسیار خشن و بی‌انصاف بود.

دیگران می‌گفتند:

— اهل دروغ نیست، اهل رشوه و کلاهبرداری نیست، خیلی دست و دل‌باز است، خیر و نیکوکار است.

اما خودی‌ها اینقدر صفات پسندیده در او سراغ نداشتند.

و این بسیار بد بود، واقعاً بد بود.



وقتی بزرگتر شدم پیش خودم حساب کردم دیدم  
خب معلوم است که رفقا باید پدر را این  
چنین می‌ستودند. مگر همین رفقا نبودند که  
پدر را در قمار سرکیسه می‌کردند؟  
از بی‌توجهی پدر به خانواده همین بس که او  
زمینی را به شراکت با چند نفر برای کشت  
پنبه خریده بود که گشایشی در وضع ما به  
وجود آورد.  
اما هم آن زمین و هم خانه‌ای که از پدر به  
ارث برده بود همه را در قمار باخت. به چه  
کسی باخت؟ مسلماً به همان کسانی که مجیش را  
می‌گفتند.  
بگذاریم که درد یکی دوتا نبود که تحمل بتوان  
کرد.  
مهمانی بود و سرها گرم پذیرایی. ما بچه‌ها و  
حتی پدر بزرگ خوب و عزیزمان اجازه نداشتیم  
پهلوی مهمان‌های متشخص و پرفیس و افاده پدر  
آفتابی شویم.  
وقتی اولین مهمان از در وارد می‌شد همه ما  
محکوم به سکوت در آن طرف ساختمان بودیم و  
اگر کسی جرأت می‌کرد آفتابی می‌شد پدر قلم  
پایش را می‌شکست.  
قلب کوچک من متأسفانه خانه نفرت و انزجار  
از پدر بود. از این که مهمانی می‌داد لجم می-  
گرفت، از این که با دیگران می‌گفت و می‌خندید  
عصبانی می‌شدم، از این که صد برابر آنچه را  
که در یک ماه برای ما خرج می‌کرد در مهمانی  
یکباره برای رفقاییش صرف می‌کرد دیوانه می‌شدم  
و غصه می‌خوردم.  
از وقتی که بو بردم عنقریب مهمانی خواهد  
داد در فکر انتقام بودم. نفرت عمیقی  
سراپایم را گرفته بود. اما بچه بودم، ضعیف  
بودم، خالی از نیرو و مقابله بودم، ولی  
تصمیم داشتم حتماً یک کاری بکنم.  
دعا می‌کردم آن روز هوا ابری شود و تگرگ بر  
سر مهمان‌ها ببارد. از خدا می‌خواستم وسط  
بهار برف بیاید و نتوانند از خانه بیرون  
بیایند. خدا خدا می‌کردم اتفاق ناگواری  
بیفتد و مهمانی به هم بخورد حتی من بمیرم.  
ولی همه این‌ها در حد آرزو بود.

با تمام کوچکی و ضعف می‌فهمیدم که کاری را باید شخص خودم انجام بدهم. جلوی در ورودی توی باغچه بوته بزرگ گلسرخ بود. فکر می‌کنم پیوندی بود چون گل‌های رنگ به رنگ روی یک بوته بود و به به چه عطری. هر کس از در وارد می‌شد بی‌اختیار به طرف بوته گل کشیده می‌شد. سر خم می‌کرد و با تنفسی عمیق عطر دل‌پذیر گل را وارد سینه خود می‌نمود.

چند روز غرق در اندیشه بودم و چه کنم چه کنم می‌کردم. بالاخره بعد از چندین روز و چند شب تفکر یافتم، یافتم آن چه را که به دنبالش بودم.

روز موعود رسید...

زوج‌های جوان، شیک و پیک، خندان و سرحال از دروازه که وارد می‌شدند، بی‌اختیار به طرف گلسرخ کشیده می‌شدند.

آنروز صدای عطسه‌های پیاپی مدعوین لذت بخش‌ترین لحظات عمر مرا پر می‌کرد. آخه من با یک فلفلدان تک تک رُزهای شکفته را با فلفل پر کرده بودم!!!...

مهمانی نمی‌دانم تا چه ساعتی از شب گذشته تمام شده بود. من همراه بچه‌های دیگر خوابیده بودم. وقتی از خواب پریدم دیدم که پدر با چشم‌های سرخ شده از حدقه بیرون زده بالای سرم ایستاده بود و با تمام توان با دست و لگد بر سر و روی من ضربه می‌زد. منگ بودم، انگاری هنوز کاملاً خواب از سرم نپریده بود، ضربات زیادی را تحمل کرده بودم، منتظر بودم دست از سرم بردارد.

ناگهان مرا به هوا بلند کرد و تا به خود بیایم سرم زیر آب حوض نزدیک آشپزخانه مان فرو رفت. پدر در کمال بی‌رحمی نمی‌دانم چند لحظه سرم را زیر آب نگاه داشت.

همه چیز در نظرم داشت سیاه می‌شد، نفسم قطع شده بود، فقط برای چند لحظه‌ای برای بلع هوا سرم را از زیر آب در آورد و دوباره توی آب فرو برد.

حس کردم که زندگیم به پایان رسیده است. و ایکاش چنین می‌شد، اما افسوس مُردم و عمر من دراز بود.

## حباب آرزوها / 59

امروز که گاه به گاه ناخواسته به آن روز و آن لحظه فکر می‌کنم رنج آن هنوز پشتم را می‌لرزاند، آن روز مابقی تگه‌های قلبم شکست و خرد شد، پاره پاره شد، خون شد.

## 8

و گر غم اندکی بودی  
چـه بـودی؟  
از این هر دو یکی  
بودی چه بودی

اگر دردم یکی بودی  
چـه بـودی؟  
به بالینم طبیبی  
یا حبیبی

روز جمعه بود.  
جمعه اگر برای همه روز استراحت کردن و دور  
هم بودن و شادی کردن است برای ما روز عزا  
بود عزا.  
باز هم گفتم ما، نه شاید فقط برای من چنین  
بود.  
پدر تا غروب آفتاب معمولاً منزل بود و به محض  
این که آفتاب افول می‌کرد، آراسته و ادکلن  
زده خانه را ترک می‌کرد. و آن لحظه اگر برای  
مادر لحظه‌ای ناگوار بود برای من لحظه شادی  
و فراغ بال بود.  
تمام روز مدام در دلهره و ترس می‌گذراندم،  
با احتیاط قدم بر می‌داشتم، یک کلام سخن به  
زبان نمی‌آوردم، مدام می‌ترسیدم که اشتباهی  
بکنم و پدر پرخاش کند و یا لنگه کفش به  
سویم پرتاب فرماید.  
همین ترس از سخن گفتن برای من طبیعت ثانوی  
شد، حتی در بزرگسالی هم کم حرف بودم و هرگز  
خود ابتدا به سخن نمی‌کردم. اگر سؤالی از من  
می‌شد سعی می‌کردم جوابم بله یا نه باشد.  
اصلاً وقتی پدر در خانه بود من کرخت می‌شدم.  
امروز می‌فهمم که ترس و دلهره مداوم بر تمام  
افکار و اعمال من سایه می‌انداخت و کارهایی

ناخواسته از من سر می‌زد که واقعاً بعید بود.

ناهار خورده بودیم، سفره را جمع کرده و منتظر چائی بودیم. پدر دراز کشیده بود و مثل همیشه روزنامه می‌خواند. مادر از اتاق بیرون رفته بود، شاید دنبال چائی بود. صدای در بلند شد. مهرداد از من بزرگتر و فرزند از من کوچکتر بود، خواهرمان از همه کوچکتر بود و کسی انتظار نداشت او در را باز کند و من به تجربه فهمیده بودم که این منم که باید بار خیلی از کارهای بزرگ و کوچک را به دوش بکشم و پادوی خانه باشم. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفته و در را باز کردم.

— سلام.

— علیک‌السلام، پدر خانه است؟

— بلی.

— بگو فقیر با او کار دارد.

دوان دوان خبر را به پدر رساندم، گفت به مادرت بگو.

گویا از خوراک ظهر چیزی باقی نمانده بود، مادر خسته و بی‌حوصله گفت:

— چیزی نمانده به او بدهیم، بگو امروز ما را ببخشند، خداوند روزی‌اش را جای دیگری حواله کرده است.

بعداً فکر کردم که چرا مادر می‌خواست فقیر را دست خالی بفرستد؟ حتماً بی‌حوصله بود.

خانه ما سبک‌خانه‌های قاجار بود با ارسی‌های شیشه‌کاری شده از چوب آزاد، مثل اغلب خانه‌های آن زمان پایین‌ترین طبقه، انباری بود، زیر زمین.

توی انبار دوتا صندوق چوبی بسیار بزرگ قرار داشت که همه ساله موقع برداشت محصول برنج زمین‌های آقاجان، آنها را پر از برنج می‌کردند.

پدر بزرگ یک دهم کل حاصل به دست آمده را بعنوان زکات توی آن صندوق‌ها می‌ریخت تا در طول سال به هر فقیر و مستحقی که می‌آمد احسان کند و ما معمولاً کیسه مستمندان را پر از برنج می‌کردیم.

آن روز نمی‌دانم مادر یادش رفت یا حوصله نداشت مثل همیشه به من نگفت که برنج بدهم، خودم هم به فکرم نرسید.

رفتم دم در و به آن آقا گفتم:

— امروز ما را ببخشید چیزی نداریم به شما بدهیم.

اول صورتش سرخ شد و بعد لبخند بی‌رنگی بر چهره اش نشست. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

— به پدرت بگو فقیر رئیس تربیت بدنی شهر خدمت رسیده.

تازه به خود آمدم.

— ای دل غافل گدا که با کت و شلوار و کراوات و پیراهن یقه آرو نمی‌آید!!...!

به جای این‌که خبر را به پدر بدهم دویدم اتاق پدر بزرگ. رنگ پریده و قلبم به شدت می‌زد.

— چیه؟ چی شده؟

— آقا جان به دادم برسید.

— باز دنبالت کرده؟ ای لعنت...!

— نه آقا جان، نه...!

— چی شده؟

— اگر... اگر... بفهمد... روز... گارم... سیاه... است.

وقتی به هزار جان‌کندن موضوع را گفتم پدر بزرگ اول خندید و بعد اخم کرد.

— تو اینجا بمان من می‌روم ببینم چه می‌کنم.

مثل این که پدر بزرگ با ذکر این که من بچه هستم و اشتباه کردم به آقای فقیر فهمانده بود که نباید موضوع را پیش پدرم مطرح کند والا به شدت مرا تنبیه می‌کند.

خلاصه هر چه بود واقعاً به خیر گذشت و من آن روز از کتک خوردن نجات پیدا کردم. اگر من

آقا جان را نداشتم چه می‌کردم؟

"آه پدر تو همیشه ایام، معصومیت‌های کودکانه‌ی

مرا معصومیتی غیر قابل بخشش

می‌دانستی"

# 9

بابای خوب و پیرم  
دستش را من می‌گیرم  
چه خوب و مهربان است  
چقدر خوش زبان است  
آن ریش مثل برفش  
با مزه کرده حرفش  
چین و چروک رویش  
رنگ سفید مویش  
بابا را کرده زیبا  
اندازه‌ی یک دنیا

پدربزرگ واقعاً معبود من، محبوب من، پیر من و مراد من بود. ما همگی به زبان پدرمان به او آقا جان می‌گفتیم. آقا جان یک دنیا مهر و محبت بود. مادربزرگمان بعد از تولد تنها پسرش یعنی پدرم و پنج دختر، خیلی زود مُرده و پدربزرگ را تنها گذاشته بود. پدربزرگ او را خیلی دوست می‌داشته، بعد از مرگ او حدود چهل سال زیست ولی زن دیگری را به جای او نپذیرفت. چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن.

وقتی مادربزرگ زنده بود در ایام محرم آقا جان بساط روضه مفصلی در حیاط بزرگ خانه بر پا می‌کرد، ولی بعد از مرگ مادربزرگ خیلی از رسوم تعطیل شد و از آن جمله مراسم سوگواری ایام محرم.

اما پدربزرگ به یاد زن محبوبش هر روز جمعه پنج دقیقه‌ای روضه‌خوانی داشت. آقا سید جعفر روضه‌خوان راه اتاق پذیرائی را یاد گرفته

بود، یک راست می‌رفت روی یک صندلی می‌نشست روضه‌اش را می‌خواند. پدربزرگ از اتاق خودش دورادور گوش می‌داد وقتی السلام علیک و علینا را می‌گفت آقا جان یک دو تومانی بوسیله یکی از نوه‌ها برایش می‌فرستاد. شیخ می‌گرفت، صلوات می‌فرستاد و می‌رفت.

یادم می‌آید ماه رمضان بود و من آن روز زیر میز جا خورده بودم، می‌خواستم از زیر رومیزی قیافه آقا سید جعفر را تماشا کنم.

آمد و برخلاف تصور من اصلاً ننشست!! همین جوری این طرف و آن طرف می‌رفت و روضه‌اش را می‌خواند!

مادرم برای افطار فرنی پخته بود و توی چندین بشقاب روی میز بزرگ چیده بود، روی آن را با دارچین گل زده بودیم، تمام اتاق پر از عطر گلاب و دارچین بود.

از زیر میز پاهای جناب شیخ را می‌دیدم که دور تا دور میز می‌گشت و از صدای جا به جا شدن بشقاب‌ها می‌فهمیدم که یکی یکی فرنی‌ها را بر می‌دارد، بو می‌کشد و سر جایش می‌گذارد.

روضه‌ای که می‌خواند پارازیت پیدا می‌کرد!! قطع و وصل می‌شد.

گشت و خواند و خواند و گشت تا رسید به آخر خط. رفت نشست، منتظر پولش بود.

چهار دست و پا از پشت صندلی خودم را به در اتاق رساندم و بیرون رفتم.

مادر اجازه می‌دهد یک بشقاب فرنی به جناب شیخ بدهم؟

مگر روزه نیست؟

می‌دهم ببرد هفته دیگر حتماً بشقاب را بر می‌گرداند.

نکند فکر کند بشقاب هم مال اوست.

نه مادر من تذکر می‌دهم. گناه دارد روزه است، عطر گلاب گیجش کرده است.

بعداً دیگر مادر فرنی‌ها را روی میز اتاق پذیرائی نگذاشت چون فکر می‌کرد ممکن است آب دهان یا بینی جناب شیخ روی آنها ریخته شود!!

از آن روز به بعد هر وقت فرنی می‌خوریم و حالا هم می‌خوریم به یاد آن جریان می‌افتم. مخصوصاً پدربزرگ که هر قدر پیرتر می‌شد جز



خوراک‌های نرم چیز دیگری نمی‌توانست بخورد و بدین جهت مادر خیلی می‌پخت، منحصر به ماه رمضان نبود.

آقا جان بعد از فوت زنش بشدت غمگین و افسرده شده بود و دایی مادر من که دکتر داروساز بود و داروخانه داشت گویا توصیه کرده بود که تریاک بکشد.

یادم می‌آید آن زمان مثل این که از طرف دولت برای پیرمردان و پیرزنان که تریاک را به عنوان دارو مصرف می‌کردند کوپن تریاک می‌دادند.

بساط منقل و افور آقا جان ساعت ده صبح همیشه روبراه بود. تنهایی سر منقل می‌نشست و یکی دو پُک می‌زد و بعد چرتی می‌زد و سپس به کار روزانه اش می‌پرداخت.

واقعاً برای او دوا بود برعکس جوانان که با داشتن نیروی جوانی به تریاک و بنگ کشیده می‌شوند. پدربزرگ فقط برای بازیافت نیروی از دست رفته و برای فراموش کردن غم از دست دادن زن عزیزش به افیون پناه برده بود.

یادم می‌آید یک بار همراه پدربزرگ به داروخانه دایی‌جان رفته بودیم. دایی‌جان مردی شوخ و مهربان بود، همیشه هم داروخانه اش پر از مراجع بود و واقعاً سر موفقیتش همان خوش خلقی و حسن سلوکش با مراجعین بود که هر کدام دردی یا دردمندی داشت، وقتی وارد داروخانه شدیم با یکی از مشتری‌ها صحبت می‌کرد.

— روزی چند مثقال می‌کشی پدرجان؟

— چهار یا پنج حبّ.

— به! این که چیزی نیست با این یال و کوپال همه اش پنج حبّ؟

— بیشتر نمی‌شود کشید آقا!

— ببین جعفر را نگاه کن هر روز دو کیلو تریاک می‌کشد.

جعفر شاگرد دایی‌جان بود. آن پیرمرد با لهجه محلی گفت:

— محال است برار، غیر ممکن است اون باید مرده باشد.

دایی‌جان خندید و گفت:

— جعفر، جعفر بیا اینجا.

شاگرد آمد.

دایی‌جان خطاب به پیرمرد گفت:

— حالا خودت بپرس.

پیرمرد از جعفر پرسید. جعفر گفت:

— این کار هر روز من است، گاهی بیشتر هم می‌کشم.

پیرمرد با تعجب و اعجاب جعفر را نگاه

می‌کرد، جعفر پسر جوان لاغر اندامی بود.

پیرمرد استغفرالله گویان و با تعجب عقب عقب از

داروخانه بیرون رفت. بقیة مشتری‌ها که

ایستاده بودند ماتشان برده بود.

دایی‌جان با خنده گفت:

— خب معلومه کار جعفر وزن کردن تریاک است

هر روز دو سه کیلو تریاک می‌کشد.

همه خندیدند.

بعد از سالیان سال وقتی به آن روزها و آن

جریانات فکر می‌کنم، برایم عجیب است که

چگونه من با آن همه غم و غصه که داشتم و با

وجود این که همیشه کنار آقاجان و پهلوی

بساط دود و دمش بودم هرگز لب به تریاک نزد

و هرگز مثل بقیة جوانان جاهل، علاج درد خودم

را در دانه خشخاش جستجو نکردم.

# 10

مادر! گناه زندگیم را به من ببخش  
زیرا اگر گناه من این بود از تو بود  
هرگز نخواستم که تو را سرزنش کنم  
اما تو را به راستی از زانم چه سود؟  
در دل مگو که از دل و رنج تو آگهم  
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار  
هرگز فریب چهره‌ی آرام من مخور  
هرگز سر از سکوت مدامم گران مدار  
من آتشم که در دل خود سوزم ای دریغ  
من آتشم که در تو نگیرد شرار من  
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی  
آن به که دل نبندی ازین پس به کار من

"نادر نادر پور"

تازه از خواب بلند شده بودم که دیدم صدای  
آقا جان می‌آید:  
\_ میلاد، میلاد پسرم بیداری؟  
\_ بلی، آقا جان، سلام.  
\_ سلام عزیزم صبحانه خوردی؟  
\_ نه هنوز.  
\_ دو دقیقه همراه من بیا برویم از سر بازار  
دوتا مرغ بخرم بیاور عروس‌خانم امروز می-  
خواهد برای ما چغرتمه درست کند.  
بادکوبه چغرتمه خورش محبوب آقا جان بود، ما  
هم دوست داشتیم مخصوصاً تخم‌مرغ محلی که  
می‌ریختند عطر و رنگ فوق‌العاده داشت.  
همراه پدر بزرگ راه افتادم.

نزدیکی‌های خانه عمه ام چشمم به پرده بزرگی افتاد که یک مرد سیبیلو روی نردبان رفته و می‌خواست آن را پشت دیوار خانه عمه بزند.

— آقا جان این چیه؟

— معرکه است.

— مال عمه است؟

— نه پسر جان، عمه را چه به این کارها؟

پدربزرگ جلو می‌رفت و من انگشت در انگشت او همپایش تقریباً می‌دویدم.

آنروز روز بازار بود و روستایی‌ها مرغ محلی و تخم مرغ، اردک و غاز می‌آوردند. من با وجود این که کوچک بودم ولی هر وقت زنها و مردها را می‌دیدم که روی زمین مرطوب از باران بساطشان را پهن کرده و همان جا می‌نشینند غصه می‌خوردم. اما بازار را دوست داشتم، رنگ‌های متنوع برایم هیجان‌انگیز بود. گوجه فرنگی سرخ، کاهوی سبز، بادمجان سیاه، کدو حلوایی زرد و نارنجی، ترب سفید، میوه‌های خوش‌عطر و خوش‌رنگ، خیلی برایم جالب بود. زن آغا و کره‌ی خانگی‌اش جای خود داشت.

اما متوجه شده بودم که نه میوه و نه سبزی آبی رنگ وجود ندارد، آیا اگر آسمان آبی نبود درخت‌ها برگ‌های آبی می‌داشتند؟

آقا جان دوتا مرغ خرید و داد دست من.

— بدو برو خانه بده به مادرت.

— چشم آقا جان.

— چشمت بی‌بلا پسرم.

من هم دویدم و پدربزرگ هم چند قدمی همراه من آمد، وقتی متوجه شد که مستقیم در راه خانه هستم خیالش راحت شد و به دنبال کار خودش رفت.

سر کوچه عمه که رسیدم دیدم عده زیادی آنجا جمع هستند در عرض چند دقیقه؟!

با کنجکاوی به آن طرف کشیده شدم.

پرده روی دیوار آویزان شده بود و مرد سیبیلو در حالی که چوب بلندی به دست داشت آن را به جمعیت نشان می‌داد و نقالی می‌کرد. به پرده نگاه کردم.

فکر می‌کنم رنگ از صورتم پرید، چون خودم احساس می‌کردم ترسیدم.

یک مرد با سیبیل‌های آویزان و ریش بلند در حالی که پاهایش را باز کرده و با یک دست کله‌ای را بالای سرش بلند کرده بود به من زل زده بود. توی دست دیگرش یک شمشیر بلند که خونین بود. از کله هم خون ریخته و تمام دست و لباسش را خونی کرده بود. تن بدون سری جلوی پایش روی زمین افتاده بود.

وای خدایا نمی‌دانستم چه بکنم. قدرت راه رفتن از من سلب شده بود، اصلاً نمی‌توانستم دور و برم را نگاه کنم. مرغ‌ها خیلی به نظرم سنگین شده بودند.

تمام هوش و حواسم به دهن مرد چوب به دست بود. می‌خواستم بفهمم چی به چیه.

آقا میلاد؟

صدای ننه‌مان بود. با خوشحالی نگاهش کردم. ننه همیشه توی کوچه چادر به سر می‌کرد و صورتش را کیپ می‌گرفت.

بله ننه.

سیب سرخ بزرگی از زیر چادر به طرفم دراز کرد.

بگیر این را بخور مرغ‌ها را بده من ببرم. هم گرسنه بودم هم مرغ‌ها سنگین بود هم متوجه ماجرا بودم که بفهمم موضوع چیه.

خدا خواسته مرغ‌ها را دادم و سیب را گرفتم. مثل طعمه‌ای که محسور چشم‌های مار شده باشد چنان مجذوب شده بودم که اصلاً نفهمیدم کی به خانه برگشتم.

میلاد؟

بلی مامان.

پسر کجا بودی؟ ظهر شد کو مرغ؟

مرغ؟!؟!!

مگر آقا جان ترا نبرد مرغ بخرد؟

خرید.

پس کو؟

روی پله‌ها وارفتم.

دادم... دادم... به... ننه.

صدای ننه بلند شد:

استغفرالله، استغفرالله، باز آقا میلاد چه دسته گلی آب دادی؟

مگر... مگر... شما... از... من... نگرفتید؟

— بسم الله من؟  
وقتی جریان را با ترس و لرز برای مادر تعریف کردم، با وجود این که فهمید خیلی تقصیر ندارم، اما با بی‌قیدی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— جواب پدرت را خودت بده.  
آه پدر بدبختی من این بود که خیلی وقتها واقعاً حق با تو بود. من مطمئن بودم که ظهر وقتی ماجرا را با آرامش قبل از طوفان گوش کردی بعد چنان مرا زیر پاهایت له می‌کنی که چیزی از من باقی نماند.

آه پدر کتکها و لگدهای تو، نه، حتی هیکل درشت تو و قیافه خشمگین و گاهگاهی تمسخرآمیزت برای له کردن کل وجودم کافی بود. از ترس به زیرزمین پناه بردم. صدای اذان بلند شد، بعد از آن صدای باز و بسته شدن در کوچه را شنیدم. این پدربزرگ بود.

پدر معمولاً ساعت دو می‌آمد و ما همه‌مان اگر مدرسه نمی‌رفتیم همان موقع نهار می‌خوردیم. هنوز به آمدن پدر دو ساعتی باقی بود. خدایا کمک کن.

ایکاش مادر خوراک دیگری درست کند، پدر که خبر نداشت، پدربزرگ هوس چغرتمه کرده است، پدر که پول مرغها را نداده... مدتی گذشت.  
— میلاد، میلاد.

صدای پدربزرگ بود، از او هم شرم داشتم، ولی دوستش هم داشتم، آرام آرام از پله‌های زیرزمین بالا رفتم.

— بیا اینجا ببینم؟  
سرم پایین آهسته آهسته به طرفش رفتم. آه، او فهمیده بود.

— مرغها را کجا پرواز دادی؟ من که دیدم راه خانه را پیش گرفتی؟  
برایش ماوقع را تعریف کردم، فکر می‌کنم حال مرا درک کرد برخلاف تصور من اصلاً ناراحت نشد. گفت:

— روزی آن پیرزن بود، بیشتر از قسمت نمی‌شود خورد.

آه خدایا کاش پدر هم این را فهمیده بود. سر نهار پلو با نیمرو خوردیم.

# 11

مادر آفتاب درخشان زندگی ظلمانی من بود، هزاران بار از تصوّر این که از مدرسه برگردم و مادر نباشد در راه مدرسه گریه کرده بودم. با تولّد فرزند بین من و مادرم فاصله افتاد، بی آنکه او و دیگران درک کنند روزگار بدی داشتم، دیگر دامان مادر جایگاه من نبود، دیگر نمی‌توانستم سرم را بر روی پایش بگذارم و با احساس امنیّت به خواب روم.

فرزند تمام زندگی او شده بود، همه لحظات زندگیش مصروف توجّه و نگهداری این پسرک کوچک تازه از راه رسیده بود.

وقتی بالاخره خواهرم یلدا به دنیا آمد پدر و مادر گویا به آرزوی دیرین خود رسیدند، توجّه همه معطوف این دخترک کوچولو شد که با حرکاتش زندگی خالی از صمیمیّت همه را پر می‌کرد.

فرزند به همان سرنوشتی گرفتار شد که مرا مبتلا کرده بود.

چند صباحی یگه تاز میدان عشق و محبّت مادرم و گه‌گاه پدرم، خواهر کوچکمان بود. انگاری دختر خیلی شیرین بود چون مادر باز هم حامله شد و باز هم دختر دیگری آورد. این بار نوبت دور شدن یلدا از دامان مادر بود.

و عجیب است که بعد با تولّد دختر دوم روابط من با فرزند خیلی خوب شد، گویا حق با آنهاییست که معتقدند، دشمن دشمن من دوست من است.

با فرزند تنهائی‌ام را پر می‌کردم و دورادور به مادر عشق می‌ورزیدم. آن چه از آن سال‌های پر از بیم و امید بخاطرمان مانده این تصویر است: آخرهای اسفند ماه بود. مادر مطابق همه سال در تدارک عید بود، سبزه سبز کرده بود، از بی‌بی‌خانم زن همسایه سمنو گرفته بود و به تعداد بچه‌ها ماهی قرمز خریده بود. من وقتی بیکار بودم جلوی تنگ آبی که ماهی‌ها آن را دنیای خود می‌دانستند می‌نشستم و به حرکات مداوم و به نظر من بی‌فایده‌شان نگاه می‌کردم. از این که در یک تنگ محدود در کنار هم بودند و هرگز دعوایشان نمی‌شد لذت می‌بردم. ایکاش پدر از آنها همزیستی مسالمت‌آمیز را یاد می‌گرفت. یک روز وقتی جلوی تنگ نشستم دیدم یکی از ماهی‌ها افقی روی آب ایستاده! صبر کردم، نگاه کردم که حرکت نکند، ولی هیچ حرکتی از او دیده نمی‌شد. ماهی‌های دیگر بی‌توجه به او به کار مداوم و بی‌هدف خودشان مشغول بودند، انگار نه انگار که نعشی بالای سرشان است! بعداً این شعر همیشه برایم این منظره را تداعی می‌کند که:

گرگ اجل یکایک وین گله را ببین که چه  
از این گله می‌برد آسوده می‌چرد

با دست ماهی را توی آب فرو کردم. ماهی‌های دیگر به جنب و جوش در آمدند و خود را کنار کشیدند. ماهی مُرده دوباره روی آب آمد. \_ مامان، مامان ماهی مُرده. مادر دوید، وقتی ماهی مُرده را روی آب دید رنگش پرید و دیدم که اشک توی چشمانش پر شد. !!!؟ یعنی مادر اینقدر ماهی‌ها را دوست دارد؟ آیا مرا هم اینقدر دوست می‌دارد؟ با ناراحتی ماهی را درآورد. \_ بپر زیر بوته گل‌سرخ چالش کن. تنگ آب را برداشت و رفت که آب را عوض کند.



وقتی دو ماه بعد خواهر کوچکم به جهت یرقان مُرد، مادر ضمن ضجه‌هایی که می‌زد و ناله‌هایی که می‌کرد، می‌گفت:

— وقتی ماهی قرمز مُرد فهمیده بودم که بلایی سر بچه‌هایم می‌آید.

آیا واقعاً این اطلاع طبیعت بود؟

امروز فکر می‌کنم که آن یک اتفاق بود هرچند که عده‌ای عقیده دارند که در طبیعت تصادف و اتفاق وجود ندارد و همه چیز در راستای قانون علت و معلول است. نیرویی که بر جهان حاکم است با شعور است و حال آن که تصادف لاشعور است.

به هر صورت معلول یا هر چیز دیگر، قیافه غمگین مادر خیلی در من اثر کرد و از آن روز به بعد مدام در چهره اش خیره می‌شدم که ببینم خطوط غم و غصه از صورتش زایل می‌شود یا نه؟

یک سال گذشت، عید دیگری در راه بود، پدر این بار دستور داد به جای ماهی‌های کوچولوی کوچولو، دوتا ماهی بزرگتر برای سفره هفت سین بخرید.

— ماهی کوچولوها مُردنی هستند که ارزانترند، یه خرده بزرگترش را بخرید که مقاومت بیشتری داشته باشند.

دیگر جلوی تنگ آب نمی‌نشستم، نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که شاید نگاه من و نفس من آنها را ناراحت می‌کند، اما هر از گاه از کنارشان رد می‌شدم و باز هم به حرکات تکراری و بی‌نتیجه‌شان نگاه می‌کردم، آیا این بیهودگی ابدی و ازلی بود و هست؟

دو روز به تحویل سال مانده بود.

تخم‌مرغ‌های رنگ شده را مادر توی یک سبد کنار تنگ آب گذاشته بود. رفته بودم تخم‌مرغ‌ها را نگاه کنم.

ای وای، ای وای. یکی از ماهی‌ها باز هم روی آب ایستاده بود.

تمام بدنم لرزید.

— خدایا این بار کدامیک از ماها باید بمیریم؟

یادم آمد پدر گفت کوچولوها مقاومتشان کمتر است، پس این بار نوبت یلدا است. خواهر کوچکم را با وجود این که مادر را از من

گرفته بود دوست داشتم، حالا هم به نظرم  
مهربانترین و بهترین خواهر دنیاست.  
از جلوی ماهی‌ها فرار کردم. توی حیاط روی  
پله‌ها نشستم.

خدایا اگر مامان ببیند؟

فکر اینکه باز هم مامان غمگین‌تر شود دلم را  
آتش زد، مدتی در اندیشه چه کنم چه کنم بودم  
که یکدفعه گویی جرقه‌ای در ذهن تاریک و  
مغشوشم درخشید. از جا بلند شدم، به سرعت به  
اتاق دویدم، به آرامی ماهی مُرده را از توی  
آب درآوردم و به اتاق پدربزرگ رفتم.

پدربزرگ خانه نبود، من اغلب به تنهایی توی  
اتاق پدربزرگ روزگار می‌گذراندم، کمک کارش  
بودم، حتی حالا که بزرگتر شده بودم. منقلاش  
را برایش درست می‌کردم.

یکی از کارت ویزیت‌های پدربزرگ را از کشوی  
میزش در آوردم. آب ماهی را خشک کردم، روی  
کارت گذاشتم و با مداد دورتا دورش را خط  
کشیدم و با قیچی بریدم.

ماهی قرمز بود با باله‌های سیاه. مداد رنگی  
لازم داشتم، جز چند تا مداد کار کرده رنگ و  
رو رفته چیزی نداشتم. اول ماهی قرمز را باز  
هم زیر بوته گل‌سرخ چال کردم. مداد سیاه  
داشتم، آن روزها ما مشق‌هایمان را با مداد  
می‌نوشتیم، خودکار به این فراوانی نبود.  
با مداد قرمزی که یک طرفش سرمه‌ای بود، یعنی  
نصف قرمز و نصف سرمه‌ای بود ماهی را رنگ  
کردم.

رنگش را نپسندیدم، چه کنم؟

یاد مرکورکورم افتادم، همان که ننه رقیه  
دوا گلی می‌گفت. هی انگشتش را می‌برید و هی  
دوا گلی می‌زد.

آرام رفتم توی آشپزخانه، شیشه دوا گلی را  
برداشتم و برگشتم اتاق پدربزرگ، سر چوب  
کبریت پنبه زدم، همان جوری که مادر درست  
می‌کرد و روی زخم ننه دوا می‌زد. با احتیاط  
ماهی را رنگ کردم. از رنگش خوشم آمد، با  
مداد سیاه خیلی آرام بی‌آنکه مداد را فشار  
بدهم پولک‌های ماهی را کشیدم، بعد مداد را  
با آب دهنم خیس کردم و باله‌ها را رنگ کردم  
ولی سیاه سیاه نشد. از مداد سرمه‌ای طرف

دیگر مداد قرمز، روی باله‌ها مالیدم، باز هم خیلی سیاه نشد.

چه کنم؟

توی آشپزخانه چراغ نفتی سه فتیله داشتیم. گاهی ننه یادش می‌رفت یا نمی‌دانم چه می‌کرد که چراغ دود می‌کرد و دیگ یا کتری روی آن سیاه سیاه می‌شد.

آخ جون دوده.

دویدم توی آشپزخانه، چراغ نفتی را روشن کردم، کتری چای ننه را روی آن گذاشتم و فتیله را بالا آوردم.

از بخت بد ننه لنگان لنگان از پله‌های آشپزخانه پایین آمد.

ای داد و بیداد آقا میلاد باز چه آتش به پا کردی؟

از همان آتش که تو هر روز بپا می‌کنی!

خاک عالم، خانم آهای خانم.

وقتی تو دود بلند می‌کنی خانم چه می‌گوید که حالا برای من شاخ و شانه می‌کشی؟

بلند شو ببینم، ببین با کتری من چه کردی؟ آمد که کتری را بردارد فوری خودم پیشدستی کردم و کتری را برداشتم و از آشپزخانه دویدم بیرون.

صدای داد و بیدادش را می‌شنیدم، ولی دیگر کاری به کارش نداشتم، با یک تکه کاغذ دوده‌ها را جمع کردم، کتری را لب حوض گذاشتم و رفتم سر وقت ماهی‌ام.

با دقت باله‌ها را با دوده رنگ کردم. به به خیلی خوشگل شد. فقط دست که می‌زدم دوده‌ها می‌چسبید به دست و متأسفانه قسمت‌های قرمز ماهی هم خراب شد.

خیلی ناراحت شدم، اصلاً گریه‌ام گرفت، چه کنم؟ باز هم مدتی کرخت شدم، یک گوشه‌ای کز کردم، ولی به شدت فکر می‌کردم.

خب پسر حسابی بلند شو یکی دیگر نقاشی کن. این فرمانی بود که میلاد درون کله‌ام به من داد. دوباره کارت ویزیت پدربزرگ و بقیه کارها، اما چه کنم که دوده اینور و آنور نمالد؟

فکر بکری کردم، شیشه‌ی چسب مایع مهرداد لازم بود. دویدم پهلویش:

\_ مهرداد اجازه می‌دهی از چسب تو یک ذره بردارم؟  
\_ باز چی چی را پاره کردی؟ کتاب من که نیست؟  
\_ نه.  
\_ بگو بخدا.  
\_ بجان مامان.  
\_ آهان پس کتاب من است، برای همان به خدا قسم نمی‌خوری.  
آه که هیچکس نمی‌تواند درک کند که من مامان را بیشتر از همه عالم دوست دارم.  
گفتم:  
\_ به خدا، بجان مامان.  
وقتی با شیشه چسب روی باله‌های دود زده زدم مثل شیشه درخشید. شیشه یک شکاف داشت که وقتی فشار می‌دادم از درزش چسب بیرون می‌آمد. با دستم سیاهی را که سر شیشه چسبیده بود پاک کردم و قسمت قرمز را هم چسب مالیدم. به به چه ماهی قشنگی شد خودم کیف کردم.  
وسائل کارم! را جمع کردم شیشه چسب را تحویل دادم و ماهی را که کاملاً خشک شده بود با نخ سفید پشت تنگ ماهی‌ها آویزان کردم.  
آن روز نفهمیده بودم ماهی چه جوری حرکت هم می‌کند!!  
اما امروز می‌فهمم که ارتعاش هوا وقتی که کسی به تنگ ماهی‌ها نزدیک می‌شد ماهی کاغذی را تکان می‌داد.  
کار دیگری که باید می‌کردم این بود که آب ماهی‌ها را من عوض بکنم.  
و چنین بود که تا روز سیزده مادر متوجه غیبت ماهی دوّم نشد. اما آنچه برای من باور نکردنی بود این بود که وقتی مادر جریان را فهمید و متوجه شد که آن ماهی قرمز خوشگل را من درست کرده‌ام، بعد از سال‌ها آری بعد از سال‌ها محکم بغلم کرد.  
\_ قربان تو پسرم بروم، نقاشی را از خانواده من به ارث برده‌ای، تو محشری عزیزم فکر نمی‌کنم پسرعمو وقتی به سن تو بود اینقدر خوب می‌توانست نقاشی کند.  
پسر عموی مادرم نقاش بزرگی بود، حالا هم هست. متأسفانه دور از وطن با هشتاد و چند

سال سن، هنرمند غریبی است. همین پسرعمو را پدر فهمیده و دانایش به اوج اشتهار رساند. پسرعمو دو سال رشته پزشکی را خوانده بود که متوجه شد روحیه اش با تشریح نعش مُرده سازگار نیست. او روح لطیفی داشت که عاشق زیبایی‌های طبیعت بود نه بیماری و نا هنجاری‌های مردم بدسیرت.

پدرش روحیه فرزندش را درک می‌کرد. با صلاحدید او دانشکده طب را ول کرد و وارد دانشکده هنرهای زیبا شد و شد آنچه که می‌بایست.

گویا شهریار شاعر معاصر نیز بعد از پنج سال تحصیل در رشته طب دست از آن رشته کشید و شاعر شد. البته گفته‌اند که او عاشق شد و شکست در عشق او را از راهی که برگزیده بود بازداشت و به راهی که مقدرش بود انداخت.

کجایند فلاسفه‌ای که به اراده انسانی و اختیار آزاد معتقدند؟

تدبیر در صورتی کارساز است که در راستای تقدیر باشد.

# 12

پدر بین من و تو باید یک خطّ رابط وجود می‌داشت و آن اصولاً باید مادر بود درحالی که مادر و شما مانند دو خطّ یک زاویه بودید... فقط یک نقطه مشترک داشتید و بعد از آن..... مدام از هم دور می‌شدید، از هم می‌گریختید. نمی‌دانم تو می‌گریختی یا مادر، یا هر دوتایتان، امّا آنچه را که ما می‌دیدیم فاصله‌ای بود که بین شما وجود داشت به ضرر همه ما هم بود.

دلم می‌خواست آن ماهی قرمز کوچولو را مادر به تو هم نشان می‌داد.

آخه پدر من که همیشه کار بد نمی‌کردم، همیشه نافرمان نبودم، حق با تست سرکش بودم، جسور بودم، امّا باور کن از همه خجول‌تر بودم، اگر گاه‌گاهی حرفی از دهنم می‌پرید که نمی‌بایست می‌پرید، باور کن بجان مادر در همان لحظه پشیمان می‌شدم، ولی تو هرگز فرصت ندادی که من راجع به کارهایی که می‌کنم توضیح بدهم.

تو هیچ دلیلی را جز آنچه خود می‌پذیرفتی عقلانی و عقلانی نمی‌دانستی، اصلاً پدر تو جز خودت کسی را در این عالم صاحب حق می‌دانستی؟ برگ برنده تو همیشه این بود که:

— خوب می‌خورید، خوب می‌پوشید، چه کم دارید؟  
وای پدر خورد و خواب فقط احتیاج و نیاز انسان نیست، اصلاً پدر تو قبول داشتی که من هم انسانم و مثل هر انسان دیگری نیازهایی دارم؟

باور کن نیاز من یک نگاه محبت آمیز بود، یک آفرین پسرم بود، یا فقط یک میلادجان گفتن بود. اگر تو به جای آن همه تنبیه، توبیخ، تحقیر، کمی مهربانتر بودی باور کن من پسر بی نظیری می شدم.

بگذار اعتراف کنم که گاهی شرارت‌های من، حرف نشنوی‌های من برای ابراز موجودی‌تم بود. آخه پدر من داشتم خفه می شدم، من اگر فریاد نمی کردم منفجر می شدم، من هیچ وقت قصد بدی نداشتم. تو، تو وادارم می کردی، می خواستم خشمگینت کنم، فریاد بزنی تا کمی دل من خنک شود.

از تو می ترسیدم به اندازه مرگ، از تو وحشت داشتم، ولی وقتی با عصبانیت در را به هم می زدی و از خانه بیرون می رفتی انبساط خاطری پیدا می کردم، اقرار می کنم. فکر می کردم اخم و تخم تو مانع عیش و نوش تو با دوستانت خواهد شد و این به هم زدن بساط شبگردی تو برای من لذتی پنهانی داشت.

آری پدر تو ما را و بیشتر از همه مرا قدرشناس، نمکنشناس می دانستی، تو حداکثر توقع را از ما و بیشتر از همه از من داشتی بی آن که کوچکترین محبتی نسبت به من ابراز کنی.

به هر صورت...

تو برای خودت بودی و دنیای ما برای ما. از همان لحظه ای که مادر مرا به سینه فشرد و به خاطر نقاشی ام تشویقم کرد گویی چیزی در درون من شکوفا شد.

آسمان آبی تر و گلها رنگین تر شدند.

مادر برایم گفت که تمام تصاویری را که از شاهان قدیم، جنگ‌هایشان، کارهایشان توی کتاب‌های تاریخ مدارس هست، همه و همه کار پسرعموی اوست.

چه روزی بود آن روز فراموش نشدنی که پسر عمو مهمان ما بود.

من تمام کتاب‌های تاریخ را از دوستانم، از دوستان مهرداد گرفته و صفحه به صفحه تصاویر را با دقت نگاه کرده بودم. در تصورات من کشیدن آن تصاویر زیبا، نمی گنجید.

روزی که پسرعمو در جمع بچه‌های خانواده با قیافه‌ی دوست داشتنی و با نگاه کنجکاوانه نشسته و به تقاضای هر کس چیزی می‌کشید، موش، گنجشک، سوسک، عروسک، دوچرخه، هفت‌تیر، نگاهش روی صورت من می‌خکوب شد، من معمولاً ساکت و خاموش بودم، احساس کردم هر چه خون در بدن دارم همه توی صورتم جمع شد.

آری از این که مورد توجه قرار گرفته بودم دستپاچه شدم، آخه من هرگز بالاتر از هیچ نبودم.

پسر عمو با مهربانی گفت:  
استاد میلاد تو چه دوست داری برای نقاشی  
کنم؟  
استاد؟!

این کلمه آنقدر برایم شیرین و آنقدر مشوق بود که فکر می‌کنم اگر امروز بی‌آنکه تعلیمی بینم خیلی راحت می‌توانم آنچه را که می‌خواهم بر روی بوم تصویر نمایم از اثر آن کلام و آن آغوش مهربان مادر است.

تو، تو پدر هیچ جایی در هنر نقاشی من نداری، ناراحت می‌شوی بشو.

آن روز از پسرعمو تصویر یک سردار فاتح را خواستم و او با حرکت کوتاه و بلند قلم، سردار زیبایی را با یال و کوپال بر روی کاغذ خلق کرد. آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم که بی‌اختیار اشک شوق از چشمانم جاری شد.

پسرعمو با نگاه مهربانش لبخند زیبایی زد و گفت:

— از ماهی کوچولوی تو قشنگتر که نیست.  
و من فهمیدم که مادر با او راجع به من صحبت کرده است. من، راجع به من!

راستی پدر آیا مادر با پسرعمویش صمیمی‌تر و راحت‌تر از تو بود؟ یا نگاه مهربان پسرعمو مشوق سخن بود؟ و نگاه همیشه مملو از تحقیر و بی‌اعتنایی تو سخن را در درون دهان می‌خشکاند؟

آن تصویر را هنوز هم دارم هر چند که آن احساس را از دست داده‌ام، نه این که چون خودم قادر به تصویرنگاری شده‌ام ارزش کار پسرعمو کم شده است نه، هنوز هم او استاد



است و من شاگرد. فقط فلسفه حیات من تغییر یافته است. آری پدر متوجه شده ام که در جنگ هیچ سرداری نمی‌تواند فاتح باشد اگر مغلوب نشود.

آخه چگونه می‌توان باور کرد که وحشی‌ترین، قسی‌القلب‌ترین و بی‌رحم‌ترین فرد در یک تلاش حیوانی و غیر متمدنانه، فاتح و قهرمان نامیده شود؟

نمی‌دانم شاید این طرز تفکر نشأت گرفته از این واقعیت است که تو همیشه پیر قادر بودی و من جوان مقهور!!

بگذریم...

علاقه من به هنر مرا نسبت به درس‌های کلاس بی‌توجه کرد، حفظ کردن مطالبی که نه در آن روز و نه بعدها به درد هیچکدامان نمی‌خورد، توجهم را جلب نمی‌کرد.

پدربزرگ متوجه علاقه ذاتی من شده بود و چند بار به تو گفت:

— بگذار این بچه در رشته هنر ادامه دهد.

و تو با پوزخند حرفش را نشنیده می‌گرفتی.

من با مدادهای رنگی شکسته بسته‌ای که به ارث!! به من رسیده بود گهگاه از گل و گیاه، آسمان و زمین چیزهایی می‌کشیدم. دوست داشتم به کلاس کمال‌الملک بروم، ولی چه آرزوی محالی در سر داشتم، تو اصلاً اجازه نمی‌دادی راجع به این مسئله کلامی گفته شود.

روزی وقتی اصرار پدربزرگ را می‌خواستی خاتمه دهی فریاد زدی:

— این پسر در آینده چه می‌خواهد بشود؟ بالاتر از ونگوگ؟ مردک با تمام هنری که داشت در عسرت مُرد، این پسرک گدایی باید بکند!! نقاشی هم شد کار؟ این دفتر، این کتاب، این کاغذ، این مداد خوب درس بخواند آدم شود. خوب می‌خورد، خوب می‌پوشد، خوش می‌خوابد، چه کم دارد هان؟ یک جو غیرت، بله فقط غیرت ندارد. سال‌ها بعد و حالا هم، فکر می‌کنم چطور شد تو از آن همه نقاش موفق چه هم وطن چه بیگانه، فقط ونگوگ را علم کردی؟

به یاد ندارم تو اهل مطالعه هم بودی، هرگز به طور جدی ندیده بودم کتابی را به دست بگیری و بخوانی. گاهگاهی آن هم شب‌هایی که

به جهت رحلت و وفات انبیاء و اولیاء به ناچار مجالس شراب و قمارتان تعطیل می‌شد برای این که خوابت ببرد، روزنامه‌ای را توی رختخواب ورق می‌زدی و چه زود هم روزنامه از دستت می‌افتاد و خرخر تو بلند می‌شد...

راستی تو ونگوگ را از کجا می‌شناختی؟ اصلاً کمال‌الملک را چرا ول کردی و به بیگانه چسبیدی؟ بهزاد چی؟ اینها همه به دور، پسرعمو که خویش و آشنا بود.

بعدها وقتی سرگذشت کمال‌الملک را خواندم فهمیدم که:

**"جد کمال‌الملک میرزا ابوالحسن نامی بود که چون بر خلاف میل پدر دنبال نقاشی رفته بود پدرش قاضی عبدالمطلب او را عاق کرد.!!"**

راستی پدر چه خوب که تو این یکی را بلد نبودی.

... شکر.

# 13

با گذشت زمان حوادث زندگی‌م، شفافیت و صراحت خود را از دست داده‌اند. و آنچه در خاطر باقیست هاله‌ای از فراموشی و غرابت آنرا احاطه کرده است.

اما آنچه هنوز صراحت دارد و شفاف است این است که من مدام دنبال زندگی‌ام بودم، خارج از نیروی جاذبه قدرت و صولت پدر، به دور از قوانین شداد و غلاظی که او برای تحکم پایه‌های حکومت دیکتاتوری خود ساخته و پرداخته بود.

پدر در خانه کوچک خود بر تمام جهان حکومت داشت، عقاید گذشتگان و آیندگان برایش قابل قبول و هضم نبود.

از تربیت فرزند چه تعالیم قدام و چه رهنمودهای جدید هیچکدام را نمی‌پسندید. حق همان بود که او می‌گفت، صحیح همان بود که او می‌اندیشید.

و شاید به قول آن نویسنده:

**"شادی‌ها پرانتزهای کوتاهی هستند که طبیعت برای تحمل طومار سراسر غم و سختی زندگی در متن آن قرار داده است."**

و این پرانتزهای کوتاه سفرهای تابستانی ما به سواحل دریای خزر بود. و آن روزها بود که نفسی راحت از درس و مشق و بکن نکن های مداوم می‌کشیدم.

هر لحظه و هر قسمت از آن زندگی تابستانی برایم جالب بود. کنار دریا چادر زدن، آفتاب داغ، شن‌های سوزان، آب شور و ولرم دریا، طعم

هندوانه خنکی که از زیر ماسه مرطوب گود شده بیرون می‌آوردیم، همه و همه زیبا و خاطره‌انگیز بود و آفتاب درخشانی در ظلمات حیات من می‌نمود.

شنا می‌دانستم و از شنای زیر آب لذت می‌بردم، با نفسی عمیق مثل ماهی‌ای کوچک زیر آب غوطه‌ور می‌شدم، بیمی از شوری آب و سوزش چشم‌هایم نداشتم، گوش ماهی‌ها را راحت پیدا می‌کردم و با سر انگشت نوازششان می‌دادم.

به زیر آب شیرجه می‌رفتم و سعی می‌کردم با نوک دماغ اثری از خودم در کف دریا بگذارم. اثری که لحظه‌ای بعد موجی آنرا از بین می‌برد، ولی برای من نفس عمل لذت بخش بود. من خود را درون دریا آزاد احساس می‌کردم، خود را قادر می‌دانستم، می‌توانستم با شنا بالا و پایین بروم، محیط عمل کرد من و سبوع می‌شد، من با دریا در می‌آمیختم، من مثل دریا وسیع می‌شدم و در افق به دریا می‌پیوستم. یک کلام، دیگر کوچک و اسیر نبودم حتی برای چند ساعت زودگذر.

دیروقت پس از آن که آفتاب با تمام عظمت و با آن همه ابهت و شکوه در دریا غرق می‌شد با بدن خسته، چشمان سرخ، ولی روحی شکفته به چادر بر می‌گشتم و به خواب شیرینی فرو می‌رفتم، یک ساعت، دو ساعت و گاه چندین ساعت. و اغلب با ورود دوستان شبانه پدر که حتی در ساحل دریا هم به سراغش می‌آمدند خواب شیرین‌ام به هم می‌خورد.

اما آن روز، آن عصر رویاانگیز نقطه عطفی در زندگی من گشت تار و پود احساسات مرا تکان داد و عمیقاً با آن عجین شد.

در عالم خواب و بیداری احساس کردم که صدایی از عالم بالا، از قدسیان، از سرزمین رویایی فرشتگان در گوش‌هایم طنین افکنده و به قلب و روح رسوخ کرده است. با صدای خوش آرام آرام هوشیار شدم، از جا پریدم، نشستم، خوب گوش دادم. این صدا از بهشت بود، اینقدر خوب، اینقدر عالی، آه خدای من.

وقتی به جمع دوستان پدر پیوستم صاحب صدا را دیدیم و شناختم.

مرحوم استاد فاخته‌ای بود.

او افسر ارتش بود و مأموریتی سه ماهه در شهر ما داشت، وقتی عموی مادرم فهمیده بود که به شهر ما می‌آید او را به دایی‌جان معرفی کرده بود و او از این طریق وارد خانواده ما شد، پدر صدای خوب و ساز خوب را دوست داشت. وقتی صدای استاد اوج می‌گرفت من هم در خیال و احساسم با او صعود می‌کردم، چهره‌اش را می‌دیدم که در غمی پنهانی رنگ می‌باخت و چون لب از خواندن فرو می‌بست پدر بزرگ گلوی او را می‌بوسید و پدر و دایی‌جان صورتش را. من دورادور دلم می‌خواست جرات داشتم به دامانش می‌افزادم و سراپایش را غرق بوسه می‌کردم و از او می‌پرسیدم چگونه این صدای خوش را از گلو در می‌آورد، ولی هیئات ترس از پدر!

با وجود کمی سن عاشق موسیقی اصیل و سنتی شدم و حالا هم هستم. آرزوهایی هم به همان بلندی و لطافت چهچه‌ها داشتم، مرحوم استاد احمد عبادی با پنجه‌های جادویی‌اش به خصوص در نواختن سه تار، مرا با خود به اوج آسمان‌ها می‌برد.

چه شب‌های زیادی که در تاریکی، درون بسترم با گریه‌های فروبرده در گلو با برنامه گل‌های جاویدان به خواب رفته‌ام.

الهیة ناز استاد بنان مرا به خواب ناز می‌کشاند و غم روز را از یاد می‌برد. گاه-گاهی که دلم خالی از غم بود و حالی داشتم صدا سر می‌دادم و به قول خودم آواز می‌خواندم. اگر پدر خانه نبود صدایم اوج می‌گرفت و مادر با لذت گوش می‌داد و با محبت زمزمه می‌کرد: پسر کوچولویم چه صدایی دارد.

آن روزها توی مدرسه دست بچه‌ها یک چیزی شبیه جدول ضرب دیده بودم، جدول ضرب نبود یک چهارگوش پلاستیکی بود که تویش مثل کاغذ شطرنجی مهره‌های مربع متحرک داشت. از شماره یک تا صد روی مربع‌ها نوشته شده بود که مهره‌ها را به هم می‌ریختند و بعد برنده کسی بود که اعداد را مرتب پشت سر هم قرار می‌داد. اسباب بازی بود منتها تا حدی علمی.

ولی ما عادت نداشتیم که تقاضای خرید چنین چیزهایی را مطرح کنیم، اسباب بازی‌های ما

عبارت بود از چیزهایی که خود می‌ساختیم. جعبه خالی واکس را با میخ سر یک چوب محکم می‌کردیم و می‌چرخانیدیم و عجیب است که بچه‌های آن زمان از همان وسایل ابتدایی خیلی بیشتر لذت می‌بردند تا این زمان و این همه اسباب بازی گران تکنیکی.

غرض نه تعریف است نه تحقیر نه قصد گله دارم نه اراده تشکر، هیچکدام.

وقتی بزرگ شدم و عقیده افلاطون را راجع به آموزش خواندم چیزی به قول خودم در همان دوران نوجوانی پیدا کردم.

افلاطون عقیده داشت که آموزش یک یادآوری است، همه علوم در اندرون ما یا به قول فروید در ناخودآگاه ما وجود دارد، معلم فقط با یادآوری، آنها را به خودآگاه منتقل می‌دهد.

من فکر می‌کنم حق با افلاطون بود چون اگر معلم می‌آموخت منطقی و عقلانی این بود که هیچ شاگردی برتر از استاد خود نشود و حال آن که غیر از این است.

علوم از هر نوعی که فکر کنیم رو به تکامل است، یعنی آیندگان بهتر از گذشتگان می‌شوند و هستند.

من در وجود خودم به این نتیجه رسیده‌ام. آن مربع اعداد در هم ریخته به نظرم استعدادها فطری ماست و تنظیم آنها از بیرون و با تلنگرهای است که بر ما وارد می‌شود.

من ژنتیک، استعداد نقاشی را در وجود خود داشتم، محیط زندگی من طوری نبود که دست مهربان پدری مرا راهی کلاس نقاشی بکند، ولی چون این استعداد در من بالقوه بود با یک کلام محبت‌آمیز مادر و یک نگاه مهربان پسرعمو و خطاب بزرگوارانه اش به من و استاد نامیدم آن نیروی بالقوه را به فعل آورد.

من امروز بی‌آنکه معلمی دیده باشم یک نقاش خودساخته‌ام.

موسیقی نیز چنین بود. اساساً وقتی از چیزی لذت می‌بریم دلیل موجودیت آن در درون ماست.

اوج صدای استاد فاخته‌ای استعداد خفته درون مرا بیدار کرد. شنیدن آهنگهایی که همه شب

از برنامه گل‌های جاویدان رادیو می‌شنیدم آموزش موسیقی من بود. عاشق صدای محمودی خوانساری، داریوش رفیعی و کورس سرهنگ زاده بودم و هنوز هم هستم. همه شب از سن ده سالگی به بعد برنامه گل‌های رنگارنگ رادیو لایلی خوابم بودند و واقعاً این علاقمندی در آن سن و سال عجیب بود و هنوز هم هست. معمولاً این برنامه‌ها برای افراد جا افتاده مناسب بود و بدین جهت در مواقعی پخش می‌شد که بچه‌ها خواب بودند یا می‌بایست باشند. جوان‌ها هم که فریفته موسیقی پاپ و کلاسیک غربی شده بودند، اما من!!

# 14

— میلاد، میلاد. قدم آهسته کردم و برگشتم، وحید بود، دوستی که تابستان گذشته با او آشنا شده‌ام. هر دو درکارخانه چای خشک‌کنی کار می‌کردیم، نخواستم بفهمم که او برای چه کار می‌کند ولی برای خود من کار کردن برای اثبات شرافت انسانیم بود. پدر مرا تا حد ممکن به پایین-

ترین مرحله تحقیر می‌کرد و بعد ادعا می‌کرد که من ذاتاً حقیر و نالایق آفریده شده‌ام. اصلاً فراموش کرده بود که من محصول کارکرد خود او هستم، وجود من از او منشعب شده است و اگر به زعم او جنس بُنجل هستم تقصیر از من نیست از خود اوست.

تمام تابستان را مثل یک کارگر عادی در کارخانه کار کردم، مخصوصاً جایی رفته بودم که کارخانه‌دار اصلاً و ابداً پدر را نمی‌شناخت، چون می‌دانستم اگر کوچکترین آشنایی با او داشته باشد زهر نیش‌اش را در پوست نازک من فرو می‌کند:

— به خاطر من به تو احمق پول می‌دهند.  
شکر خدا را که خودم به خودم لاقط ثابت کردم که بی‌عرضه نیستم، بی‌شعور نیستم و حقیر هم خلق نشده‌ام و می‌توانم آینده خوبی داشته باشم.

آن سال هر چه دستمزد گرفته بودم همه را جلوی مادر گذاشتم.

— مال شما.  
با مهربانی نگاه کرد و با بزرگواری پس داد.

— مال خودت عزیز دل من.  
هر چه اصرار کردم نپذیرفت، مادر مناعت طبع فوق‌العاده‌ای داشت، می‌دانستم که پدر آنقدر که باید به او پول نمی‌دهد ولی مادر از خانواده والایی بود، اگر هم شکمش سیر نبود باصطلاح چشمش سیر بود.

— چیه وحید؟  
— تبریک عرض می‌کنم.

— از ژست رسمی‌اش خنده‌ام گرفت:  
— به چه مناسبت؟

— پدر محترمتان رئیس انجمن خانه و مدرسه شده است.

— نه؟ نگو!

— باور کن!

— تو از کجا فهمیدی؟

— پدرم گفت.

— از کجا فهمید؟

— دیروز پدر و مادرها مدرسه دعوت داشتند، تو نمی‌دانستی؟



- نه !  
— حتماً دعوتنامه را به برادر بزرگت  
داده اند، اسمش چیه؟  
— مهرداد.  
— آره رأی گیری کرده اند پدر تو رئیس شده.  
— همین!  
— مبارک است.  
— همین!  
— خوشحال نیستی؟  
— آیا باید خوشحال می‌شدم؟ نه تنها خوشحال  
نبودم بلکه حسابی حالم به هم بود، چه جوری  
پدر نامهربان، غیر مسئول، پدری که در طول  
هشت سالی که من درس می‌خوانم، ده سالی که  
مهرداد درس می‌خواند یکبار، حتی یکبار هم در  
درس و مشق به ما کمک نکرده رئیس انجمن خانه  
و مدرسه شده است؟  
— معیار انتخاب چی بوده و چی باید باشد؟  
— پدر رئیس یکی از ادارات کلیدی شهر بود و  
فکر می‌کنم همین باعث انتخابش شده بود. آیا  
این درست بود؟  
— با عجله خودم را به خانه رساندم، مهرداد با  
فرزاد قبل از من رسیده بودند، مهرداد همیشه  
زودتر از من از مدرسه بیرون می‌رفت، دنبال  
فرزاد می‌رفت که مدرسه اش پایین تر از مدرسه  
ما بود، من معمولاً آخرین نفر بودم که از کلاس  
بیرون می‌آمدم، آخر مبصر کلاس بودم، باید  
نگاه می‌کردم اگر کتاب و دفتر کسی جا مانده  
بود جمع می‌کردم که گم و گور نشود.  
— گاهی وسط راه به برادرهایم ملحق می‌شدم و گه-  
گاه بعد از آنها وارد خانه می‌شدم.  
— ما مثل بچه های دیگر اجازه نداشتیم بعد از  
برگشت از مدرسه توی کوچه بازی کنیم، یک-  
راست باید به خانه می‌آمدیم. شاید یکی از  
علل خجول بودن من همین دوری از بچه های در  
و دروازه بود، خیلی سر بزیر و مأخوذ به  
حیا بودم.  
— سلام.  
— سلام، دیر کردی؟  
— خبری آوردم.  
— چه خبر؟  
— پدر رئیس خانه و مدرسه شده است.

— که چی؟  
— باید خوشحال باشیم یا بدحال؟  
— به ما چه؟  
— از بی‌تفاوتی مهرداد تعجب کردم، راستی این مسئله ارتباطی به ما نداشت؟  
ولی ارتباط داشت.  
چند روز بعد حاجی‌آقایی که معلم فقه و شرعیات و صرف و نحو عربی ما شده بود به محض ورود به کلاس گفت:  
— این پسر لوس و نر رئیس انجمن خانه و مدرسه که باید امسال افتخار معلمیشان را داشته باشم کی است؟ بلند شود! میل دارم دعوی مفصلی با او بکنم، راست گفته‌اند:  
**"جنگ اول به از صلح آخر است."**  
همه بچه‌ها ماتشان برده بود، ولی من از ژست آقا خنده‌ام گرفته بودم. مبصر کلاس بودم، جسور بودم، از جا بلند شدم و با صدای کاملاً رسا و بلند گفتم:  
— حاجی‌آقا پدرم هر که می‌خواهد باشد به من ربطی ندارد. اسم من میلاد است.  
آروغ بلندی زد، بعدها فهمیدیم که حاجی‌آقا مشکل گوارشی دارد و از گاز معده مدام در عذاب است.  
هیچ این تکه را پیش بینی نکرده بود، خندید و گفت:  
— خوشم آمد. من و تو با هم دوست خواهیم شد.  
ولی نشان به آن نشان که نه تنها با من دوست نشد بلکه به علت اختلاف عقیده‌ای که در بعضی مسائل با هم داشتیم حاجی‌آقا مرا مردود کرد.  
وقتی فهمیدم که با وجود کلی کمک که در جمع شدن همکلاسی‌ها و شنیدن مطالبش کرده بودم و با وجود این که چندین و چند بار وقتی می‌خواست برای خواندن روضه به روستای اطراف برود او را با موتور گازی رسانده بودم مردود کرده، دعوی حسابی با او کردم.  
— حاجی‌آقا جنگ آخر بدتر از صلح اول است، آیکاش روی حرف و خنده شما حساب نکرده بودم.  
خنده بی‌مزه‌ای کرد، انگاری فتح خیبر کرده بود...  
هر چند که از مردود شدن ناراحت بودم ولی در درون خودم احساس رضایت می‌کردم، خدا را شکر

که پدر فهمیده بود حنايش به جهت رئيس بودنش رنگ ندارد.

به هر صورت آن سال با توجه به اين که درسها را يك دور خوانده بودم و واقعاً مستحق مردود شدن نبودم به فعاليتهاى فوق برنامه كشيده شدم.

خطم خوب بود، عاشق بوى مركب بودم، نقاشى را مى دانستم و براى اولين بار با آبرنگ براى نشرية مدرسه نقاشى كردم.

عكس دختری زیبا !!

كم كم دخترها برايم متولد مى شدند، تا آن زمان دور و برم دختری را نمى دیدم، اما يكبارگی كشى در وجودم به سوى جنس مخالف پيدا شده بود.

در راه دبیرستان اغلب دختری چادری را مى دیدم که صورت زیبا و گندمگون با موهاى مشكى داشت. آنچه که اخيراً در او جلبم مى کرد گونه هاى سرخ گل انداخته اش بود، آن روز، آرى آن روز بخصوص به طرفش كشيده شدم و وقتى که از کنارم مى گذشت شعری به زبان محلی برايش خواندم:

كَلِ دِيم يَار مِّن تَشِينِه      مِّن شومِه تَشِه دِلِه اگه  
تَشِش اِينِه

يعنى:

رُخسار يار من گل      مِّن مى روم به آتش اگر  
آتَشِين بـود      آتَش اِين بـود

برگشت و چنان لبخند زیبایى تحویل داد که هم لذت بردم و هم سراپا خیس عرق شدم، راستى براى چه خندید؟ شايد دو سه دانه موى بور که روى لبهايم سبز شده بود او را به خنده واداشت. او فهمید که بزرگ شده ام...

او فهمید که صدها بار از کنارش گذشته ام و او را ندیده ام، اما حالا...

چنان شرمنده و پشیمان شدم که تا آخر عمرم هرگز و هرگز براى جلب توجه دختری پیشقدم نشدم.

روزگاری يك تبسم يك  
نگاه

خوشر از گرمای صد آغوش  
ب\_\_\_\_\_ود  
این زمان بر هر که دل  
ب\_\_\_\_\_تم دریغ  
آتش آغوش او خاموش بود

# 15

وی نثار رخت هم این و هم  
آن  
جان نثار تو چون تویی  
جانجان  
جان فشاندن به پای تو  
آسمان  
درد عشق تو درد بی درمان  
چشم بر حکم و گوش بر  
فرمان  
وز سر جنگ داری اینک جان  
هر طرف می شتافتم حیران  
سوی دیر مغان کشید عنان  
روشن از نور حق نه از  
نیمران  
دید در طور موسی عمران  
بادب گرد پیر مغبجگان  
همه شیرین زبان و تنگ  
دهان  
شمع و نقل و گل و می و  
ریحان  
مطرب بذله گوی خوش الحان  
خدمتش را تمام بسته میان  
شدم آنجا به گوشه ای  
پنهان  
عاشقی بی قرار و سرگردان  
گر چه ناخوانده باشد این  
مهمان  
ریخت در ساغر آتش سوزان  
سوخت هم کفر از آن و هم  
ایمان  
بزبانی که شرح آن نتوان  
همه حتی الوریث و الشریان

ای فدای تو هم دل و هم  
جان  
دل فدای تو چون تویی  
دلبر  
دل رهندن ز دست تو  
مشکل  
راه وصال تو راه پر  
آس  
بندگانیم جان و دل بر  
کف  
گر دل صلح داری اینک  
دل  
دوش از سوز عشق و جذبه  
شوق  
آخر کار شوق دیدارم  
چشم بد دور خلوتی دیدم  
هر طرف دیدم آتشی کان  
شب  
پیری آنجا به آتش  
افروزی  
همه سیمین عذار و گل  
رخسار  
عود و چنگ و دف و نی و  
ربط  
ساقی ماه روی مشکین  
موی  
مغ و مغزاده، موبد و  
دستور  
من شرمنده از مسلمانی  
پیر پرسید کیست این  
گفتند  
گفت جامی دهدش از می

ناب  
ساقی آتش پرست آتش دست  
چون کشیدم نه عقل ماند  
و نه دین  
مست افتادم و در آن  
مستی  
این سخن می شنیدم از  
اعضاء

که یکی هست و هیچ نیست  
جز او  
و حدة لا اله الا هو

نفسم بریده بود مکث کردم تا نفسی تازه کنم.  
خدایا چه شده؟ چرا آقای معلّم نمی‌گویید بس  
است؟

ور به تیغم بُرند بند از بند	از تو ای دوست نگسلم پیوندد
وز دهان تو نیم شکر خند	الحق ارزان بود ز ما صد جان
گفتم ای دل بدام تو در بند	در کلیسا بدل بر ترسدا
هر سر موی من جدا پیوندد	ایکه دارد به تار زنتارت
ننگ تثلیث بر یکی تا چند	ره بوحدت نیافتن تا کمی
که اب و ابن و روح قندس نهند	نام حق یگانه چون شاید

آقای معلّم نگاهش را به زمین دوخته و با  
انگشتر بزرگی که در انگشت داشت بازی  
می‌کرد. شعر هاتف اصفهانی که با ترجیع‌بند  
مشهورش وحدت خدایی را در کلیسا و مسجد و  
دیر مغان و آتشکده آتش‌پرستان اقرار کرده و  
صلای وحدت داده مشهورتر از آن است که امروز  
دوباره تمام نود بیت را بخوانم، ولی آن روز  
با دلهره تمام خواندم، خواندم و مدام گوش  
به زنگ که آقای دبیر بگوید: کافیت.  
ولی یک کلام نگفت!!

در حالی که بچه‌های دیگر هر کدام فقط یک قسمت را خوانده بودند و من تمام را داشتم می‌خواندم.

خاطره خوبی از حاج آقا نداشتم، خدایا باز چه حادثه‌ای در انتظار من است؟  
چشم دل باز کن که چشم دل باز کن که  
و آنچه نادیدنی است آن بینایی  
گر به اقلیم عشق روی همه آفاق گلستان  
آری بینایی

اقلیم عشق الهی، به مرحله‌ای که بدانای اب و ابن و روح القدس سه نامیست که بر یک معبود اطلاق می‌شود.

تا به جایی رساندت از جهان و جهانیان  
که یکی بینایی  
با یکی عشق ورز از تا به عین الیقین عیان  
دل و جهان بینایی

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لا اله  
الا هـ

حسابی خسته شده بودم، تمام بچه‌ها ماتشان برده بود، آنها هم نمی‌دانستند منظور آقای دبیر چی هست، آخه این چگونه درس پرسیدنی بود که تمام ترجیع‌بند را یک نفس من بیچاره باید می‌خواندم؟

به هر صورت، به هر جان‌کنندی بود به بیت‌های آخر رسیدم:

هاتف، ارباب معرفت مست خوانندشان و گهی  
که گهی هوشیار  
از می و بزم و ساقی وز میخ و دیر و شاهد  
و مطرب و زنتار  
قصد ایشان نهفته که به ایماء کنند  
اسرار نیست گاه اظهار  
پی‌بری گر به که همین است سر آن  
رازشان دانی اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لا اله الا  
هـ

آقای معلّم سر برداشت و خطاب به کلاس گفت:  
\_ با هم تشویق می‌کنیم.  
صدای کف‌زدن هم‌کلاسی‌هایم بهترین موسیقی‌ای بود  
که تا آن زمان مرا به اوج لذت و شادی  
رسانده بود.  
کیف کردم و تمام خستگی‌ام در یک لحظه به  
پایان رسید.  
\_ خواندن شعر شما را قطع نکردم به این دلیل  
که مرا به یاد آقای مهدی سهیلی و برنامه  
مشاعرة ایشان انداختید، ثن صدایتان خیلی  
خوب است. من در آن برنامه شرکت داشتم و این  
هم جایزه‌ایست که گرفته‌ام.  
آقای دبیر آستین کتاش را بالا کشید و ساعت  
مچی قشنگی را نشانمان داد.  
عجبا در پایان آن سال در آمفی تئاتر  
دبیرستان وقتی آقای رئیس دبیرستان اسامی  
شاگردان اول کلاسها را برای دریافت جوایز  
(دو جلد کتاب تألیف خود را) در حضور والدین  
می‌خواند نام خودم را شناختم! برادر کوچکم  
با خوشحالی زد به پهلویم:  
\_ میلاد، هی میلاد تو را صدا می‌زنند!!



# 16

زندگی در شهرهای کوچک مانند سگه دو رو دارد، از نظری خوبست و از دیدگاهی بد. البته در همه جای عالم خوب خوب است و بد بد. خوبی و بدی‌ای که در شهرهای کوچک پر رنگتر می‌شود این است که به جهت محیط محدود رذائل و فضائل اشخاص نمایان‌تر و گویاتر می‌گردد.

در شهر شایع شد که:

زن فلانی که نرس است و بالاجبار گاه‌گاهی کشیک شبانه دارد، از دادگاه تقاضای طلاق کرده است!!

چرا؟

چون گویا دختر بچه‌ای از ده آورده بوده که در شب‌هایی که نبود مواظب پسر کوچک او باشد. خب تا اینجای داستان هیچ اشکالی نداشت. اشکال از آنجا شروع شده بود که خانم نرس نیمه شبی بی‌خبر وارد خانه‌اش شده بود و جناب فلانی را در وضع بدی با دخترک دیده بود. خبر دهن به دهن گشت و گشت و تمام شهر را پر کرد.

آن جناب مدیر دبستان پسرانه‌ای بود، وقتی داستانش برملا شد چند ماهی معلق کردند و بعد...

فاجعه از این جا شروع می‌شود، چون مدرسه ما مسئول امور تربیتی نداشت، فلانی با ابلاغ رسمی اداری وارد مدرسه ما شد!!

متأسفانه از این اشتباهات فاحش آن روزها کم هم نبود. رئیس امور تربیتی شهر آقای بود نی قلیانی، تریاکی که صبح و عصر بوی عرق از دهنش متراکم و سیگار مدام لای انگشتانش بود. آن رئیس همچو مسئولی را تأیید کرده بود و آنچه که بعد از سالها شرنگش در اندیشه و ذهن من باقی مانده این است که متأسفانه کار کردن با آن آقای فلانی هیچ با روحیه و منش من سازگار نبود.

قبل از ورود ایشان به مدرسه من به عنوان نقاش و خطاط نشریه انتخاب شده بودم و آن موفقیت برایم دلچسب و دلگرم کننده بود. اما روزی که جناب فلانی به من گفت:

— هفته دیگر برای انجام مسابقات استانی به مرکز استان می‌رویم.

یکبار از اوج افتخار به پایین افتادم، ایکاش می‌توانستم با آن جناب همراه و همسفر نشوم.

و همین احساس بدی که پیدا کردم در کارکردم اثر گذاشت.

آنچه را که آن روز در مرکز استان تصویر کردم به نقاشی یک بچه دبستانی بیشتر شبیه بود تا به نقاشی یک دانش آموز دبیرستانی. و آن نبود جز انعکاس احساس ناخوشایندی که از دلم به نوک انگشتانم جریان یافته بود.

هیچ امتیازی کسب نکردیم و سر افکننده برگشتیم. من تا به آن روز با علاقه و شوق در فعالیت‌های فوق برنامه شرکت می‌کردم، از همراهی و همقدمی آن جناب چنان دلخور بودم که تمام علایق خودم را از دست دادم. روزی صدایم کرد:

— میلاد توی نمایشنامه‌ای که قرار است ماه دیگر اجرا شود چه رُلی دوست داری به تو بدهم؟

هم از جناب دلخور بودم و هم شب قبل مطابق معمول با پدر برخوردار بدی داشتم. اصلاً حوصله بازی و شرکت در تئاتر را نداشتم. گفتم:

— رُلی به من بدهید که نه حرکت داشته باشد نه حرف بزنم.

در حالیکه راهش را گرفته بود و می‌رفت گفت: — خیلی خوب رُل نعش را تو بازی کن.

### روزگاران گشت و گشت داغ بر دل دارم از این سرگذشت

آن روز گذشت، آن ماه و آن سال هم گذشت،  
دیگر نه آن فلانی را دیدم و نه سراغش را  
گرفتم.

اما سخنی که به تمسخر به من گفت در عین  
حالی که تلخ بود خیلی برایم آموزنده شد،  
فهمیدم که بی‌حرکتی و سکون یعنی مرگ. به قول  
اقبال لاهوری:

**هستم اگر می‌روم  
گر نروم نیستم**

اگر حرکت نکنم، اگر اظهار وجود نکنم نیست و  
نابود می‌شوم. اما به قول معروف عدو شود سبب  
خیر اگر خدا خواهد. چه بسا موفقیت من در  
زندگی، برگرفته از درسی بود که از آن وجود  
نا مطبوع و نا محترم دریافتم.

امروزه بعد از عمری تجربه، به این نتیجه  
رسیدم که آن برداشت سازنده از آن سخن  
طعنه‌آلود، به پاس انزجاری بود که من از  
فعل بد آن مردک داشتم و این علامت ناظر  
همیشه حاضر طبیعت بود.

می‌گویند اگر بعد از قرن‌ها گذشت زمان و با  
بعد طولانی مکان امروزه تأیید کنید آنچه را  
که در هزاران سال پیش چنگیز یا آتیلا، یا  
نرون و یا هر جنایتکار دیگری انجام داده  
است، با آنها در ارتکاب گناه شریک می‌شوید  
یعنی تأیید یک عمل زشت خود مستقلاً زشت است و  
برعکس، تصدیق نیکی و نیکوکاری سهمیم بودن در  
عمل نیکوست.

رفاقت با بدان یعنی تأیید رفتار ایشان و  
عداوت با آنان یعنی تکذیب و مسلط کردن بدان  
بر نیکان یعنی فاجعه، یعنی جنایت یعنی  
خیانت.

ای نسیم رهگذر، به ما بگو  
این جوانه‌های باغ زندگی  
این شکوفه‌های عشق  
از سموم وحشی کدام شوره‌زار  
رفته رفته خار می‌شوند؟

"فریادون  
مشیری"

# 17

پدر ظالم، به این معنی بود که طریقه درست تربیت کردن فرزندان را نمی‌دانست. اگر از صحبت و نصیحت‌های زودگذر و سالی یکبار نتیجه‌ای نمی‌گرفت، همیشه از نیروی بازو، پا، ترکه آبدیده و کمر بند استفاده می‌کرد، میل داشت ما چهار برادر چهار ستون اساسی این مملکت بشویم، ولی هیچگاه در کارهای درسی‌ما، همراهی نمی‌کرد.

مدام می‌گفت:

— این مدرسه، این کتاب، این کاغذ و قلم، بروید چیزی بشوید.

آیا واقعاً با این چیزها مسئله حل بود؟ آیا سرپرستی پدر افسانه بود؟ آیا پدر وجودی زاید در تربیت فرزند بود؟

آخر مگر می‌شود بدون آموزش آشپزی به یک شخص ناوارد بگویند این آشپزخانه، این سبزی، این آب، این نمک و فلفل و چه و چه برو خوراکی لذیذ بپز!!؟

آیا می‌شود گفت این میدان فوتبال، این تور، این توپ، این لباس، این شماره بدوید فوتبالیست شوید؟

هر کاری آموزش می‌خواهد، هر کاری حتی پدر شدن، حتی مادر شدن.

من منکر استعداد و تلاش نیستم، استعداد موروثی است و تلاش حاصل تشویق، تعلیم و توجه اطرافیان در محیط است.

و ما هیچکدام را نداشتیم، باز هم گفتم ما، نه من نداشتم، تشویق برای من حکم آب برای ماهی و آسمان برای پرندگان را داشت.

خشونت پدر بی‌نهایت و ابراز علاقه اش بسیار بندرت بود. سالی یکبار بعد از تحویل سال به سردی می‌بوسید و دو تومانی تازه عیدی می‌داد. اما این‌ها برای من با احساس عمیق و لطیف دوران کودکی و نوجوانی‌ام کافی نبود.

در همچو فضایی من مانند درختی دور افتاده در گوشه باغ رشد می‌کردم، در دنیای تنهایی خود غوطه‌ور بودم. به خواندن رمان‌های پلیسی و داستان‌های عاشقانه علاقمند شده بودم. عاشق شعر بودم، انشاء‌های پر سوز و گداز می‌نوشتم.

— میلاد اول تو انشایت را بخوان.

این تقاضای همکلاسی‌ها و معلم بود، دوستانم با لذت گوش می‌دادند و معلمینم با کنجکاوی در میان جملاتم حالات روحی‌ام را جستجو می‌کردند.

من با کلمات جان می‌گرفتم، با اشعار بزرگ می‌شدم و در رؤیاهایم به پرواز در می‌آمدم.

با محیط مدرسه و دوستانم خو گرفته بودم. دلخوشی‌ام در خانه به آقا جان بود و نیز مادر، اگر فرصت خالی پیدا می‌کرد.

گاهی از این که مادر با این همه بچه خود را گرفتار کرده بود لجم می‌گرفت، می‌دیدم که از پا می‌افتد، کار کار کار.

مگر اداره کردن آن خانه با آن همه ریخت و پاش کار آسانی بود؟ مادر دانسته خود را گرفتار کرده بود. بالاخره هر چه بود می‌گذشت و هر طور بود می‌گذرانیدیم.

روزی پدر با خبری جدید به خانه آمد:

— به استان فارس منتقل شده‌ام.

یعنی چه؟

یعنی من شانزده سال از زندگی‌ام را که در آن خانه و در کنار پدربزرگ که تنها حامی من در مواقع نزول بلا بود بگذارم و بروم؟ کجا؟ شهری کوچک در آن دور دورها؟

— آقا جان من از شما جدا نمی‌شوم.

— برو پسرم! من خیلی زود پیش شما خواهم آمد.

— من هم با شما می‌روم.

— نمی‌شود عزیزم، تو محصلی باید اول سال به مدرسه بروی.

— بدون شما؟ بدون شما زندگی برایم مشکل است.

— می‌آیم، قول می‌دهم که پیش شما بیایم، مسلماً به شما سر می‌زنم.

بقیه ماجرا به سرعت اتفاق افتاد.

مدارک تحصیلی همه‌مان از مدارس بیرون کشیده شد، خانواده قدیمی را فروختند و بدهکاری‌های پدر پرداخته شد. آقا جان به خانه سومین دخترش که با دو پسر کوچک در عین جوانی بیوه شده بود نقل مکان کرد.

— آقا جان من هم دوست دارم با عمه باشم، پهلوی شما بمانم.

— نمی‌شود پسرم، نمی‌شود.

— چرا نمی‌شود؟ اگر شما اجازه بدهید می‌شود.

— چطوری می‌توانی از مادرت جدا شوی؟

حق با پدربزرگ بود جدایی از مادر؟ نه، هرگز.

صندوق‌های بزرگ اثاثیه زودتر با پدر رهسپار شهر جدید شد. ما که وارد شدیم پدر خانه‌ای اجاره کرده بود، تمام صندوق‌ها را باز کرده و اثاثیه را به سلیقه خودش سر جایشان گذاشته بود.

مادر چند هفته‌ای صرف جا به جایی کرد و ما هم در کنارش یواش یواش به محیط جدید عادت کردیم ولی درد دوری از پدربزرگ هیات... من که اصولاً گوشه‌گیر و در خود فرو رفته بودم با دوری از پدربزرگ دنیا را خیلی تیره و تاریک شده بود. ساعاتی از روز که معمولاً توی اتاق پدربزرگ و در کنار او می‌گذراندم بدترین لحظات روزم شده بود، صدای پدربزرگ مدام در گوشم طنین می‌انداخت.

میلاد پسرم وقت سحر است بلند شو.  
آه که چه لذتی داشت با پدربزرگ سحری خوردن،  
نماز خواندن، روزه گرفتن.  
آقا جان وقت سخنرانی آقای راشد است.  
آفرین پسر رادیو را روشن کن، پیر بشوی  
انشالله.

پدربزرگ عاشق سخنرانی آقای راشد بود. آرام  
می‌نشست و با دقت تک تک کلمات آن دانشمند  
بزرگ را می‌شنید، من در تمام مدت سخنرانی  
کنارش می‌نشستم و به چشم‌هایش زل می‌زدم.  
از حالات چشم‌ها و خطوط صورت او می‌فهمیدم که  
آقای راشد حرف جانانه‌ای می‌گوید و الا خودم  
شخصاً چیزی درک نمی‌کردم.

با تمام خردسالی‌ام متوجه شده بودم که از  
پدرم بی‌نهایت آزرده است. پدر هم به نظر من  
هیچ محبتی به او نداشت، شاید برای لج با  
پدرش بود که پسرش را به شدت می‌آزرده.  
من سوگلی پدربزرگ بودم. وقتی پدر جلوی روی  
او با شلاق به جان نحیف من  
می‌افتاد پدربزرگ داد می‌زد:

بی‌حیا، این زوری را که به دست و پایت  
برای زدن این بچه به کار می‌بری چه خوب بود  
اگر در عقل و فکرت به کار می‌بردی.  
آه که سال‌ها از آن روزها می‌گذرد.

امروز نه پدر زنده است نه پدربزرگ، خود من  
پدر شده‌ام و خیلی زود هم پدربزرگ خواهم شد.  
امروز می‌توانم و حق دارم نسبت به رفتار  
آنها قضاوت کنم.

آیا پدربزرگ هم دقیقاً همان اشتباه را  
نمی‌کرد که پدرم در مورد پسرش  
می‌کرد؟ آیا پدرم محصول تربیت پدربزرگ نبود؟  
آیا وارث خصوصیات اخلاقی او نبود؟ من  
نمی‌دانستم و هنوز هم نمی‌دانم که رفتار  
پدربزرگ با تنها پسرش چگونه بوده است؟ شاید  
بیشتر از حد خوب و چه بسا، بد!

# 18

سیاست آن روز دولت آمیختن اقوام و طوایف چندگانه ساکن کشورمان بود و هدف از بین بردن تفرقه‌ای بود که به جهت اختلاف نژادی بوجود آمده بود، بدین جهت مثلاً رئیس ترک را به منطقه‌ای فارس زبان می‌فرستادند و بر عکس، ترکمن‌ها را به آبادان و خوزستانی‌ها را به بلوچستان منتقل می‌کردند، بالاخره هدف احساس ملیت واحد در تمام سرزمین‌مان بود. ترک و ترکمن، بلوچ و کرد، تهرانی و شیرازی همه و همه ایرانی بودند و می‌بایست یک احساس هموطنی در همه ریشه می‌یافت.

و رسم بر این بود که هر رئیس جدیدی که وارد می‌شد کارمندان طراز اول در خانه و کارمندان رده‌های پایین در همان محیط اداره به دیدارش می‌شتافتند.

چند روز بعد از استقرار در خانه‌مان پدر وقتی از اداره برگشت، گفت:



— خانم خودتان را آماده کنید که یواش یواش رؤسای ادارات و کارمندان به دیدارمان خواهند آمد.

— تشریف بیاورند، قدمشان بالای چشم. مادر از این که پدر از آن محیط ناسالم دور شده و شکر خدا تا حدودی سر بر راه شده بود احساس آرامش می‌کرد.

آقایان رؤسا با خانم‌هایشان یکی یکی آمدند و به قول معروف مراسم معارفه انجام گرفت، ما بچه‌ها عادت کرده بودیم که کاری به کار بزرگترها نداشته باشیم، هر کس سرش به کار خودش بود و مادر سرش به کار دوستان جدید.

روزی از روزها، بی‌خبر از همه جا یگراست از زیر دوش بیرون آمده و توی حال وسط خانه، جلوی آئینه موه‌های تازه شسته‌ام را شانه می‌زد. اصلاً خبر نداشتم که مهمانی در خانه هست، بی‌خیال از دنیا و مافیها درون دنیای خودم سیر می‌کردم، محیط تازه، هوای شهر تازه و تمام تغییرات دور و برم افکار همیشه یک رنگم را رنگین کرده بود.

درب اتاق پذیرایی باز شد، بی‌اعتنا نگاهی از درون آئینه به آن سمت انداختم، دوتا خانم چادری همراه مادرم بیرون آمدند.

درون آئینه دوتا چشم قهوه‌ای عسلی با ابروان کشیده و نگاهی نافذ در نگاهم آمیخت، برگشتم، دستپاچه شده بودم.

— این هم پسر سؤم من میلاد است.  
— سلام.

— علیک‌السلام.

این صدای مادر بود، دختر جوان فقط نگاهم می‌کرد، به سرعت عقب گرد کردم و به طرف اتاقم رفتم.

— ماشاالله چه پسر زیبایی است.

این هم صدای مادر بود که از پشت سر شنیدم. دلم مثل خرمنی آتش گرفته در وزش بادی وحشی ناگهان گر گرفت و داغ شد.

ظهر وقتی سر سفره دور هم جمع شده بودیم مادر گفت:

— خانم معاونتان با تنها دخترش برای خوش‌آمدگویی آمده بودند.

— خب؟

– آدم‌های مهربانی بودند.  
– آقای معاون هم آدم خوبی است، خیلی صمیمی است.

– کجایی هستند؟

– همین جایی، متوجه نشدید؟

– نه خیلی سلیس فارسی صحبت می‌کردند.

یکی دو روز نگاه گویای دختری آقای معاون مشغولم کرد، به نظرم هم سن و سال خودم بود ولی خیلی جسورتر از من، اصلاً دخترها در این گونه موارد خیلی شهامتشان بیشتر از ما پسرهاست، نگاه گویای او آگاهم کرد، اگر نگاه نمی‌کرد من هرگز جرأت حتی فکر کردن به او را هم پیدا نمی‌کردم، در یک لحظه شعله نگاهش از درون آئینه تمام پیکرم را مشتعل کرد و سوخت.

ولی جوان بودم، کم سن و سال بودم، بی‌تجربه بودم، چند روز بعد همه چیز را فراموش کردم، درون کتاب‌هایم گم می‌شدم، ساعت‌های متمادی، ساکت و صامت در گوشه‌ای می‌نشستم و می‌خواندم. کتاب‌های جواد فاضل، صمد بهرنگی، جلال آل احمد و حسینقلی مستعان دوستان بی‌صدا و پر محتوای من بودند.

تازگی‌ها صحبت از صادق هدایت و داستان خودکشی‌اش بر سر زبان‌ها بود. اما همه از خواندن آثارش نسل جوان را منع می‌کردند.

تعطیلات تابستان بود، هوای شهر برخلاف شهرهای شمال گرم و خشک بود ولی زیبایی‌های خودش را داشت، شهر عشق ایران بود. مگر حافظ و سعدی با استنشاق همین هوا آنچنان والا نشده بودند؟

جوان بودم و زیبایی‌های طبیعت را با دیدی بهتر می‌نگریستم و کم کم به محیط تازه دل می‌بستم.

مهمانی‌ها به افتخار پدر جریان داشت، اغلب رؤسای ادارات غیر بومی بودند و مسلماً مثل ما غریب در شهر و همین غربت از دیار مألوف آنها را به هم نزدیک کرده بود.

کمتر شبی بود که پدر و مادر شام مهمان نباشند. من در مهمانی‌هایشان شرکت نمی‌کردم، حوصله حرف‌های بزرگترها را نداشتم. کم حرف می‌زدم و فکر می‌کردم آنهایی که عمیق

هستند کم های و هویند، مثل رودخانه ای که هر قدر عمیقتر است آرامتر جریان می یابد. وقتی آقای معاون هم به افتخار پدر مهمانی داد نرفتم. آنجا هم کسی که بتوانم با او سرگرم شوم نبود، چه می دانم شاید از این که دوباره آن آتش نگاه بر خرمنم بیفتد می ترسیدم.

مدتی گذشت، فقط وقتی دیگران مهمان ما بودند به ناچار لحظاتی چند آفتابی می شدم و خیلی زود کناره می گرفتم.

تا ۱۱۱

— میلاد.

— بلی پدر.

— بدو گلها را آب بده با شلنگ این موزائیکها را هم بشوی مهمان داریم.

بی خیال گلها را آب دادم. عطر گلها همراه عطری که از خاک بلند می شد سر حالم کرده بود و اصلاً فکر نکردم که چرا همیشه همه کارهای ریز و درشت را توی این خانه من باید انجام می دادم، مهرداد هم بود، فرزاد هم کوچک نبود، ولی آنها گویا تافته جدا بافته بودند، هیچ دلواپس استعمار و استعمار در مورد خودم نبودم، همان لذتی که از رنگها، گلها و بوی خوش خاک بلند شده بود پاداش کارکردم بود.

وقتی به اتاق برگشتم میز مفصلی چیده دیدم.

— به به مامان چه میزی چیدید.

مادر فوق العاده با سلیقه بود، خیلی هم خوش دست بود، خوراکیهایی که او می پخت عطر و بوی دیگری داشت که در خانه هیچکس نظیر نداشت.

— چه خبر است، مهمان دارید؟

— آقای معاون با خانواده می آیند.

دلَم هزی ریخت. چرا؟ نمی دانم، ولی این را می دانم که با عجله به اتاقم رفتم لباسم را عوض کردم و موهایم را آن طوری که زیباترم می کرد شانه کردم، آه جوانی... صدای درب بلند شد.

نمی دانم چه کسی درب را باز کرد، صدای خوش آمد و احوالپرسی به گوشم رسید. ادب حکم می کرد از اتاق بیرون بیایم و سلام بگویم. شاید هم ادب نبود شور جوانی بود.

آقای معاون مردی بود هم سن پدر، بلند قد چهارشانه با موهای مشکی مجعد بسیار زیبا که یکدست به پشت سر شانه کرده بود. از دیدارش احساس خوشحالی کردم به گرمی در دلم نشست. احساس کردم که دوستش می‌دارم، خیلی با محبت با من سلام و علیک کرد، حتی دستم را هم کمی فشار داد.

— به به جناب میلادخان سایه تان سنگین است زیارتان نمی‌کنیم.

— کم سعادتم قربان.

— کم سعادتی از ماست.

— بزرگوارید.

خانم معاون امروز بدون چادر بود، کوتاه قد و ثپل، موهایش کوتاه و مشکی، خوش لباس و آلامد، نگاهش پر از محبت و تحسین بود.

— پسر خوشگل آقای رئیس اهل مهمانی و پارتی نیستند.

این بار دوم بود که از زبان این خانم می‌شنیدم که زیبا هستم.

آیا این که آدم خودش بداند زیباست بد است؟ پس چرا شاعر گفته:

خیال انگیز و جان پرور جو  
بوی گل سرآپایی  
نداری غیر از این عیبی که  
میدانی که زیبایی

نگاه دخترشان بر روی و موی من میخکوب شده بود، نگاهش نمی‌کردم ولی سنگینی نگاهش را کاملاً حس می‌کردم.

صدایی مثل نغمه جویباران و وزش نسیم آرام بخش و دلنشین نگاهم را به سوی او کشید.

— سلام.

دندان‌های سپید و مرتب مثل مرواریدش اولین چیزی بود که به نگاهم نشست. وای خدای من! چه صدایی چه سلامی، آیا شیرین‌تر از آن سلام هرگز بود؟ نگاهش گیرا و جذاب، ابروان به هم پیوسته، بی‌آرایش و بی‌آرایش مثل گلها لطیف و خوشبو، موهایی به سیاهی شب افشاندۀ بر شانه، صورتی گندمگون و گردنی بلند و کشیده، نازنین، سراپا نازنین.

آه من چه ام شده بود؟

# 19

شانزده سال داشتم، ساکت و پیر احساس و شکننده. به کارهای خودم می‌رسیدم و پدر بهانه زیادی برای اذیت و آزار من پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانم اخلاقش بهتر شده بود یا تراکم کار اداری فرصت بهانه‌جویی در خانه را از او گرفته بود.

گاهگاهی در مهمانی‌ها شرکت می‌کردم، دنبال دوستان جدید بودم، اما همه آشنایان جدید بیشتر دختر داشتند!!

هیچ توجهی به دخترها نداشتم، ناخودآگاه به خاطر دختر آقای معاون به مهمانی‌ها می‌رفتم ولی هرگز به آتش نزدیک نمی‌شدم. دستی از دور به آتش داشتم و از گرمای مطبوعی که نصیبم می‌شد لذت می‌بردم. آقای معاون مردی وارسته و خوش بیان، رئوف و صمیمی بود، پنجه‌ای شیرین

در نواختن تار داشت، همان سازی که من همیشه عاشقش بودم و هستم. ظاهرأً من هر جا که آقای معاون بود می‌رفتم ولی از باطنم خودم خبر داشتم و خدایم. هر چند که صدای تار او تار و پود مرتعشتم را مرتعشتر می‌کرد ولی چنگ اصلی در دست دخترش بود.

خدایا این چه لرزشی است که شیرین‌تر از آرامش است؟ این چه آتشی است که مطبوع‌تر از خنکای آب در سوز تابش است؟  
\_ آقای معاون این پسر ما میلاد در درس ریاضی ضعیف است.

\_ اتفاقاً نازنین در این ماده خیلی قوی است. یعنی چه؟ منظور پدر از این سخن چه بود؟ خرد کردن من؟ آخه چرا فراموش کرده بود یا تعمداً چنین کرده بود که من رشته‌ام ادبی بود. در رشته ادبی، ریاضیات لازم نبود، با کمترین نمره بالا می‌رفتیم و من تا کلاس نهم ریاضی آموخته بودم.

بعد از سال‌ها هنوز نیّت واقعی پدر را نفهمیده‌ام، تحقیر من بود یا برعکس نوعی تحبیب؟

ولی همین پدر یک سال ندانسته مرا به دبیرستان حرفه‌ای فرستاده بود. اغلب روزها کارهای عملی ما زیاد بود. وقتی در خانه از من سؤال می‌کردند فردا چه برنامه‌ای در کلاس داری؟ می‌گفتم:

\_ دو ساعت تئوری و بقیه کارهای دستی. باورم نمی‌کردند، تصور می‌کردند از زیر درس در می‌روم. پدری آنچنان بی‌خیال، چگونه نگران ماده غیر اختصاصی رشته من شد؟

امروز که به دیروز می‌نگرم، می‌بینم نه پدر، نه آقای معاون، نه نازنین هیچکدام در سر هم کردن این برنامه اراده‌ای از خود نداشتند یا حساب و کتابی در کار نبود، این سرنوشت و تقدیر بود که کارگر بود.

دختر آقای معاون از نظر هیکل و قیافه هم سن من دیده می‌شد، به طور کلی دو همکلاس، دو همدرس، هیچ اشکالی نداشت که به هم کمک کنند.

او در چه ماده‌ای ضعیف بود که من می‌توانستم کمکش کنم؟ نمی‌دانستم.

قرار بر این شد که از فردا سر ساعت ده صبح به خانه‌شان بروم.

— میلادجان هر روز دو ساعت ریاضی کار کنید، نازنین کمکتان می‌کند.

این صدای خانم آقای معاون بود که برای من همیشه پیام شیرینی داشت.

همیشه وقت شناسی را دوست می‌داشتم و به شدت پای‌بند قول و قرار بودم و به آن احترام می‌گذاشتم.

روز بعد درست رأس ساعت ده صبح درب خانه‌شان را کوبیدم.

حیران بودم، سرگردان بودم، از پشت در و آنچه که منتظرم بود هراسان بودم، ولی چرا اینجا بودم؟

نمی‌دانم.

ریاضیات می‌خواستم بخوانم؟ برای چه؟ نمی‌دانستم.

خودم گفته بودم که نیاز به کمک دارم؟ نگفته بودم.

قبل از اینکه بزرگترها در این مورد برنامه بریزند از خودم نظر خواسته بودند؟ نخواسته بودند.

من مثل مهره شطرنج با نیروی دیگران جلو و عقب می‌رفتم، این را دیگر فهمیده بودم.

دل من از عمل جمع و تفریق بیزار بود، من حتی پولی را که در جیب داشتم

نمی‌شمردم و هرگز وقتی خرج می‌کردم از دخلم کم نکرده بودم.

ریاضی برای منی که عاشق شعر و ادبیات بودم به چه دردی می‌خورد؟ چرا مقاومت نکردم؟ چه می‌شد؟

جزایش را می‌دیدم؟ بکر نبودم هزار بار کتک خورده بودم بار دیگر هم می‌خوردم.

هزاران بار بد و بی‌راه شنیده بودم باز هم می‌شنیدم، آخه من اینجا به در این خانه برای

چه آمده‌ام؟

درب باز شد.

— سلام.

— سلام.

— بفرمایید.

قدم پیش گذاشتم. خانه‌شان تقریباً شبیه خانه ما بود منتها قدیمی‌تر و کهنه‌تر فقط آنها در طبقه بالا اتاقی داشتند که از دم درب ورودی مستقیم می‌شد به آنجا رفت.

از پله‌ها بالا رفتم، دو طرف پله‌ها گلدان‌های سفالی مملو از شنبوهای رنگارنگ چیده بودند، در فاصله‌ای کوتاه پله‌های مشرف به حیاط دیده می‌شد. نازنین به لطافت نسیم همراه من قدم بر می‌داشت. وسط هال میز کوچکی با دو صندلی قرار داشت.

\_ بفرمایید.

روی یکی از صندلی‌ها روبروی در هال نشستم. در باز بود و می‌شد شنبوها را دید و عطرشان را شنید. بی‌حرکت نشسته و به گلها چشم دوخته بودم، نازنین از اتاق بیرون رفت. چند لحظه‌ای تنها ماندم.

\_ خدایا اینجا چکار می‌کنم؟

نازنین با ظرفی پر از شیرینی و دو فنجان چای برگشت. چه چای معطری، چه شیرینی خوش ترکیبی.

چای و شیرینی را روی میز گذاشت و روی صندلی مقابل من نشست.

مادربزرگ همیشه می‌گفت:

\_ ما پسرهایمان را هم مثل دخترهایمان خجالتی بار آورده‌ایم.

سرم پایین بود، شرم داشتم سر بلند کنم و توی صورت او نگاه کنم، اصلاً نمی‌دانستم سر صحبت را چگونه می‌شود باز کرد.

\_ راحت باشید کسی توی خانه نیست، بابا که پیش پدر شماست (و خندید)، مامان هم برای خرید بیرون رفته است.

خدای من رحم کن یعنی ما دو تا توی این خانه تنها هستیم؟ بیشتر ناراحت شدم، فکر می‌کنم از روی لباسم طپش قلبم نمایان بود.

خدایا من از مردم عادی فراری بودم حالا با یک دختر... وای خدا...

نمی‌دانم سکوت دو جانبه ما چقدر طول کشید من سرم پایین و او آزادانه نگاهم می‌کرد. انگاری نیروی جوانی به کمک آمد سرم را بلند کردم و به شیرینی چشم دوختم، خیلی آرام سؤال کردم:



— این چه نوع شیرینی است؟  
— رنگینک است، بفرمایید.  
یک دانه شیرینی برداشتم، پهلوی نعلبکی  
فنجان چایی‌ام گذاشتم.  
— آه ببخشید زیردستی نیاوردم.  
بلند شد که برود.  
— نه لازم نیست، می‌خورم.  
و شیرینی را فوراً توی دهانم گذاشتم، به به  
عجب طعم و مزه‌ای داشت.  
نمی‌دانم واقعاً خوشمزه بود یا آن روز محیط و  
محاط طعم مطبوعی به آن داده بود.  
وقتی فنجان چایی را برداشتم فرصت کردم  
نگاهش کنم. بلوز تابیستانی به رنگ زیبای زرد  
مایل به زعفرانی ساتین با یقه هفت و آستین  
حلقه‌ای به تن داشت. دامن و جورابش هر دو  
مشکی بودند، موهای مثل شبق سیاهش با آن  
لباسش هارمونی فوق العاده‌ای بوجود آورده  
بود. او از کجا این همه خوش پوشی را آموخته  
بود؟  
— می‌خواهید چایی دیگر بیاورم؟  
صدایش صاف و شیرین و بدون لرزش و گرفتگی  
بود، کلمات را واضح و زیبا ادا می‌کرد، تمام  
کلماتش به دل می‌نشست.  
نه متشکرم.  
آهسته به لباس خودم نگاه کردم، شلووار طوسی،  
پیراهن کرم رنگ، کت آبی چهارخانه. تازه  
متوجه شدم که آستین‌های کتم چند انگشت برایم  
کوتاه شده بود.  
ما سالی یک‌دست، آن هم برای عید کت و شلووار  
داشتیم، در طول سال هرگز  
نمی‌توانستیم تقاضای کفش و لباس کنیم، این  
قانونی نانوشته ولی لازم‌الاجرا بود.  
— چرا در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کنید؟  
این دختر چه شهامتی داشت، چقدر راحت سر  
صحبت را باز می‌کرد. گفتم:  
— حوصله مهمانی ندارم، حرف زیادی می‌زنند و  
این نشانه سطحی بودن افکار است.  
سکوت کردم، آیا او فقط برای این که حرفی  
زده باشد همچو سؤالی را مطرح کرد؟  
خب پس می‌شود ادامه داد سرم را بلند کردم و  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چندین مهمانی بودم، مگر نه؟  
 نگاه گیرایی درون چشمانم کرد و گفت:  
 می‌دانید خیلی هم مورد توجه بودید؟  
 منظورش را کاملاً می‌فهمیدم، اشاره او به  
 دخترانی بود که تقریباً هم سن و سال خودمان  
 بودند و من آنها را گذرا در مهمانی‌ها دیده  
 بودم.

من هیچ توجهی به آنها ندارم.  
 ولی آنها توجه دارند.  
 با بی‌توجهی به مسئله نگاهش کردم، حالتی در  
 صورتش پیدا شد که فکر نمی‌کنم  
 حتی لئوناردو داوینچی هم می‌دید  
 می‌توانست مثل لبخند مونالیزا به تصویر  
 بکشد. لبخندی توأم با شک توأم با حسادت  
 توأم با لذت... نمی‌دانم چه بگویم، یک حالت  
 بخصوصی که حتی نمی‌شود با کلمات تجسم کرد.  
 گفت:

آنها حتی راجع به شما بحث هم می‌کنند.  
 بی‌تفاوت نگاهش کردم:  
 بکنند.

چند لحظه ای سکوت کرد، من هم ساکت شدم،  
 ناگهان با لحنی ظریف پرسید:

آیا میل به مسابقه بیست سؤالی دارید؟  
 حیران شدم، مسابقه بیست سؤالی؟ با سرپرستی  
 آقای تقی روحانی؟

او از کجا می‌دانست که این برنامه و برنامه  
 مشاعره آقای مهدی سهیلی از  
 برنامه‌های مورد علاقه من بودند که هرگز از  
 دست نمی‌دادم.

نمی‌دانستم این حرفها و حدیثها چه ارتباطی  
 به درس ریاضی می‌توانست داشته باشد؟ درس  
 ریاضی!!

کنجکا و شدم، می‌خواستم بفهمم چه در فکر  
 دارد. گفتم:

اگر میل شماست.  
 سؤالها را از قبل آماده داشت، مسابقه هم  
 نبود، او سؤال می‌کرد و من جواب  
 می‌دادم. فکر کرده بودم می‌خواهد اطلاعاتی از  
 شاگردش پیدا کند و با علم و آگاهی شروع به  
 کار نمایم، اما سؤالاتش هیچ در مقوله درس و  
 مدرسه نبود.

— آیا دختری در شهرتان چشم به راهتان هست؟  
— نه.  
— آیا به کسی قولی داده‌اید؟  
— نه.  
— آیا تا به حال عاشق شده‌اید؟  
قلبم مانند مرغی وحشی که در هوای طوفانی  
درون دام افتاده باشد بشدت  
می‌طپید. خدایا کمک کن. بعد از مدتی سکوت  
که برای آرام شدنم لازم بود گفتم:  
— نه.  
— اصلاً از دختری تا به حال خوشتان آمده؟  
— نه.  
— می‌دانید که دختری در نگاه اول گرفتارتان  
شده و عاشقتان شده است؟  
— کی؟  
— روبرویتان نشسته، از همان روز اول توی  
خانه‌تان جلوی آئینه.  
نگاهم را به روی رنگینک ثابت کرده بودم. آخ  
خدایا چه شیرین و چه لذیذ بود این شیرینی.  
**خیال انگیز و جان پرور چو  
بوی گل سراپایی  
نداری غیر از این عیبی که  
می‌دانی که زیبایی**  
**من از دلبستگی‌های تو با  
آئینه دانستم  
که بر دیدار خود مشتاق تر  
از مایی**  
چه شیرین شعر می‌خواند ولی نمی‌دانم دستپاچه  
بود یا چه که مصراع آخر را درست نخواند. آن  
روز فهمیدم که همان طوری که با چشم می‌توان  
دید و لذت برد از راه گوش هم می‌توان شنید و  
بر قله لذت پرواز کرد، خدایا این دختر  
مخاطبش من هستم؟  
— نمی‌خواهید چشم از رنگینک بردارید و مرا  
نگاه کنید؟  
سرم را بلند کردم ولی انگاری قدرت بیان را  
از دست داده بودم. خیلی آرام، خیلی ملایم  
باصدای مخملین پرسید:  
— آیا شما هم مرا دوست دارید؟

چه جوابی داشتم جز رضای روح و روانم.  
بلی، بسیار زیاد، از روز اول از درون  
آئینه.

چشم‌های زیبایش درخشید و شعاع این درخشش تا  
زوایای روح و قلبم را درخشان کرد. خدایا،  
خداوندا، چه شیرین است این سخنان، چه لذیذ  
است این شیرینی، آخ چه خوبست در عالم  
ریاضیات غرق در عوالم زیبای عشق و جوانی  
شدن.

مرده بودم، زنده شدم

گریه بودم، خنده شدم

دولت عشق آمد و من

دولت پاینده شدم

زنده شدم، زنده شدم، خنده شدم، خنده شدم

صورتش گل انداخته بود، من هم سرخ شده بودم،  
صدای او محکم و لطیف بود ولی صدای من حتی  
با آن جملات کوتاه که ادا می‌کردم معلوم بود  
که می‌لرزد.

باز هم چند لحظه‌ای سکوت کردیم، سکوتی پر از  
گفتگو.

تا به حال دختری را بوسیده‌اید؟

این را دیگر چگونه می‌توانستم جواب بدهم؟ من  
تا به حال جز بوسه‌هایی گذرا از پدر و  
مادربزرگ و عمه و خاله و دایی و عموی تجربه  
دیگری در بوسیدن نداشتم، به خاطر آمد روزی  
در شهرمان یکی از دخترهای کوچولوی همسایه از  
من پرسیده بود:

ماچ آرتیستی بلدی؟

که من فرار را بر قرار ترجیح داده و دوان  
دوان خودم را به خانه رسانده بودم و در را  
محکم بسته و توی اتاق قایم شده بودم.

جواب نفی دادم.

با مهربانی نگاهم کرد و با زیبایی خواند:

سرزنده تر از شرار

آهـم کـردی

افتاده تر از غبار

راهـم کـردی

دانی چه زمان دین و

دلـم دزدیدی؟

آن لحظه که دزدیده

## نگاهم کوردی

قامت موزونش را حرکتی داد و از جایش بلند شد، به طرفم آمد، به لطافت رایحه‌ای از همان شبوها بوسه‌ای بر لبان من نشانده!!

انتظار داشت من هم همان کار را تکرار کنم، حرکتی نکردم، من بلد نبودم. تمام بدنم از التهاب می‌سوخت، التهابی عجیب، التهابی بی‌سابقه، حالتی ناشناخته. عالمی تازه. سراپایم آتش گرفته بود، عرق شرم چهره‌ام را پوشاند، نتوانستم بایستم، نتوانستم دوام بیاورم به سرعت فرار کردم: \_ خداحافظ. \_ به امید دیدار فردا.

# 20

بیرون خانه نسیم ملایمی می‌وزید، رطوبت لبانش بر روی لبانم به کمک نسیم خنکای لذیذی را در کامم می‌ریخت. احساس کردم که می‌خواهم بدوم، سینه بر باد دهم، به پرواز آیم و رطوبت لبانش را بر لبانم بخشانم و درون پوست و تنم نگه دارم.

دویدم، به سرعت، به شدت، بی‌توجه به زمین و زمان، نه رهگذران را دیدم نه دوری راه را فهمیدم. راه طولانی‌ای هم بود، ولی دوری آن را نفهمیدم.

هیجان زده، حیران و شتابان به خانه رسیدم. به سرعت خودم را درون اتاقم انداختم و در را از پشت بستم.

خدایا این منم؟ خدایا این تویی؟ چگونه در طی این مدت کوتاه، همه چیز می‌تواند اینقدر تغییر کند؟ در کمتر از یک ساعت؟ تمام زندگی من زیر و رو شده بود. خدایا این منم؟ یعنی من هم کسی بودم نمی‌دانستم؟ یعنی چیزی در من هست که مورد توجه دختری قرار گرفته‌ام؟ پس من حقیر نبودم، من هیچ نبودم.

تمام آنچه که در آن صبح، در آن سحر بر من گذشته بود بارها و بارها مرور کردم. باورم نمی‌شد که من هم کسی بوده باشم.

از جایم بلند شدم، آرام در اتاقم را باز کردم، درون هال کسی نبود، هیچ کس متوجه من نبود. پاورچین پاورچین جلوی آئینه رسیدم. همان آئینه.

همان آئینه جادویی، همانی که پنجره‌ای شد گشوده بر دنیای زیبای من، این بار و برای اولین بار با نگاهی دقیق به خودم نگاه کردم.

صورتم گندمگون اما سرخ سرخ شده بود، موهایم بلوطی تیره و کمی بلند، بسکه دویده بودم این هم آشفته و درهم شده بود، فرقی که معمولاً از گوشه‌چپ باز می‌کردم دیده نمی‌شد، همه به هم ریخته بود. لاغر و تقریباً بلند به نظر می‌رسیدم، شانزده سالم بود ولی...

واقعاً عاشق شده بودم و این عشق بود که مرا زنده کرده بود.

شب شام نخوردم، می‌ترسیدم رطوبت لبانش محو شود. رطوبت لبانش درون لبانم جذب شده بود، یکی شده بود، جدایی نداشت.

نیمی از شب گذشته بود، بیدار بودم، سر بر بالش نهاده بودم اما در پرواز بودم. قرار چیست؟ صبوری کدام، خواب کجاست؟

سوزندگی نگاه پر سخنش  
شبی بیدار خواب  
برایم به ارمغان آورد  
که تا صبحدم

روح و جانم را بیمارگونه  
در آتش تبی پر شکوه  
از عشق و دلدادگی بسوزاند

شبی بلند، گرم، نا آرام و بی‌نهایت وحشتناک  
بود.

امشب ز غمت میان خون  
خواهم خفت  
از بستر عافیت برون  
خواهم خفت  
باور نکنی خیال خود  
را بفرست  
تا در نگردد که بی تو  
چون خواهم خفت

همه آنچه را که اتفاق افتاده بود زمزمه  
می‌کردم، مرور می‌کردم، لذت می‌بردم، اما ترس  
سراپایم را فراگرفته بود. اگر می‌فهمیدند؟ اگر  
پدر می‌فهمید؟ اگر مسخره‌ام می‌کرد، اگر... هر  
بار که خوابم می‌برد به طور وحشتناکی از خواب  
می‌پریدم، سر جایم می‌نشستم، دست بر روی قلبم  
می‌گذاشتم، به شدت می‌زد. خدایا چه کنم؟ وقتی  
کمی خواب از سرم می‌پرید بیدار می‌آوردم که او  
دوستم می‌دارد. صدای شیرینش در گوشم طنین می-  
انداخت، آرام می‌شدم، دوباره می‌خوابیدم. آه که  
باز هم کابوس گریبانم را می‌گرفت، باز می‌پریدم،  
باز...

تا صبح فکر می‌کردم ده بار خواب یدم، پریدم،  
بیدار شدم، آرام شدم و دوباره خوابیدم و عجباً  
که زنده از بستر برخاستم! مجبور شدم سر و  
صورتم را بشویم، آه که اثر لبانش محو شد.  
سر صبحانه پدر با تعجب نگاهم کرد. مادر با  
نگرانی پرسید:

— دیشب در خواب با خودت چه کرده‌ای؟  
هیچ کس نمی‌دانست که در طی یک شب بزرگ شده‌ام،  
آری من همان روز و همان لحظه شیرین احساس  
کردم که بزرگ شدم، مرد شدم، برای خودم کسی  
شدم، بیدار بودم، خواب نمی‌دیدم.  
در این دنیا دیگر تنها نبودم، کسی بود که  
واقعاً دوستم بدارد، عاشقم باشد، در دنیای  
او همه جا متعلق به من باشد، من سلطان

سرزمین با شکوه عشق او شده بودم، من آری  
من، میلاد تنها، میلاد غمگین.  
آری پدر، من دیگر حقیر نبودم، دیگر هیچ  
نبودم، انسانی بودم آزاد، لایق دوست داشتن و  
دوست داشته شدن، لایق محبت، محبتی بی‌شائبه،  
محبتی که با همه دوستی‌های تا به آن روز فرق  
داشت.

هستی چه باشد؟ آشفته خوابی  
نقش فریبی، موج سرابی  
نخل محبت پژمرده شد کو؟  
فیض نسیمی، اشک سحابی  
در بحر هستی، ما چون حبابی  
جز یک نفس نیست، عمر حبابی  
از هجر و وصلم، حاصل همین بود:  
یا انتظاری، یا اضطرابی  
ما از نگاهت، هستیم ورنه  
کیفیتی نیست، در هر شرابی  
از داغ حسرت، حرفی چه گوید؟  
ناکامیابی، با کامیابی؟  
دیدم رهی را، میرفت و می‌گفت:  
هستی چه باشد؟ آشفته خوابی

"سایه عمر - رهی معیری"

# 21

روز بعد سر ساعت ده دم در خانه‌شان بودم.  
مادرش در را به رویم باز کرد.  
\_ سلام خانم.  
\_ سلام میلادخان چطورید؟  
\_ به مرحمت شما.  
\_ بفرمایید، بفرمایید نازنین منتظران است.



عجبا؟ من را به درون خواند و خود از خانه بیرون رفت!! باز هم من ماندم و نازنین، تنها، بی‌حضور بیگانه‌ای، آزاد. کنارم نشست، لبخند بر لب داشت. هنوز خجالت می‌کشیدم مستقیم توی صورتش نگاه کنم.

— امروز از رنگینک خبری نیست.

هیچ نگفتم، پرسید:

— می‌دانی چرا؟

— نه چرا؟

— که تو جز من به چیز دیگری نگاه نکنی.

— خندیدم، پرسید:

— واقعاً دوستم داری؟

— بی‌نهایت.

— می‌توانم بپرسم از کی؟

— از همان نگاه اول گرفتارم کردی.

— گرفتار؟

— آری گرفتار، دقیقاً.

— نمی‌دانم چه برداشتی از این کلمه داشت. گفتم:

— گرفتارت شدم ولی این گرفتاری را دوست دارم، می‌پسندم، می‌دانی نازنین این گرفتاری قلب و روح مرا از آلام گذشته شستشو داده، فرم گرفتم، احساس امنیت می‌کنم، زندگی رنگ دیگری پیدا کرده، به فردایم امیدوار شده‌ام.

درازی دو زلفانت مرا  
کش

سیاهای دو چشمانت مرا  
کش

خم ابرو و مژگانت  
مرا کش

به قلم حاجت تیر و  
کمان نیست

— خندید، مثل گل شکفت:

— آقا ما زنده شما را می‌خواهیم نه مُرده‌تان را.

— تو اگر در کنارم باشی زنده می‌مانم، من مُرده بودم، تو زنده‌ام کردی.

— یعنی اینقدر؟

— بیشتر از این.

— پس تو فقط منتظر یک اشارت بودی.

— راست است، راست است.

- چرا این همه وقت نگفتی دوستم داری؟  
— شرم داشتم.
- باز هم خندید، صندلی‌اش را کنارم کشید. بوی تن‌اش مدهوشم می‌کرد. دوباره عرق کردم، دوباره پاهایم شروع به لرزیدن کرد، دوباره احساس کردم پرنده‌ای درون قفسه سینه‌ام به دام افتاده است.
- میلاد می‌دانی چه چیز تو را دوست دارم؟  
— نه نمی‌دانم.  
— غم با شکوهی در میان چشمانت است.  
چیزی نگفتم.
- می‌ترسیدم غم عشقی باشد.  
نمی‌دانم چرا چشم‌هایم پر اشک شد، دست‌پاچه شد، دست‌هایش را زیر چانه‌ام گذاشت، سرم را بلند کرد.
- نگاهم کن، به من دروغ گفتی، تو عاشق بودی.  
در حالی که جوشش اشک را در چشمانم حس می‌کردم با خنده تلخی گفتم:  
— کجای کاری دختر؟  
— چرا غمگینی، به من بگو چرا؟  
دو ساعتی را که باید صرف درس ریاضی می‌کردیم، با او درد دل کردم، به او گفتم که با وجود داشتن پدر و مادر ولی تنها هستم، به او گفتم که پدرم نمی‌دانم چرا دوستم ندارد، به او گفتم آنچه را که می‌شود گفت. ولی هرگز به او نگفتم که پدرم بد دهن است، فحاش است و تا می‌تواند کتکم می‌زند. فکر می‌کردم بیشتر از این خرد می‌شوم. به صداقت گفتم که غم درونم از دست پدر است نه از غم دیگری.
- ساکت و آرام به حرف‌هایم گوش کرد، بیشتر به طرفم کشیده شد، احساس صمیمیت بیشتری کردیم.
- می‌دانی نازنین اگر پدرم راز ما را بداند نمی‌دانی چه می‌شود؟  
— من و تو نباید رازمان را برملا کنیم، سعی کنیم خودمان رازدار باشیم.  
— می‌شود؟  
— من و تو اگر ما شویم غیر ممکن‌ها را ممکن می‌کنیم.  
— امیدوارم.  
— مطمئن باش. می‌خواهی مشاعره بکنیم؟

\_ دیرم شده باید برم، فردا.  
بلند شدم.  
گفت: مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟  
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو؟  
به طرف در اتاق راه افتادم. گفت:  
این آمدن این رفتن و جز کشتن من نیست نیازی  
نازی که تو داری که تو داری  
ایستادم، لبخند بی‌رنگی بر لبانم نقش بسته  
بود، روبرویم ایستاد، آرام دستم را روی  
موهایش کشیدم:  
\_ خداحافظ.  
\_ خداحافظ.  
دلَم از غصه‌های خودم گرفته بود، دیشب کلی در  
مورد امروز فکر کرده بودم و چه چیزها پیش  
بینی کرده بودم، ولی هیچکدام چنان پیش نیامد  
که اندیشیده بودم و چه بسا او هم مثل من.  
آن شب با وجود خواب آشفته‌ای که شب قبل  
داشتم تعمداً نخوابیدم!  
تا صبح دیوان حافظ را می‌خواندم، دنبال ابیاتی  
بودم که فردا موقع مشاعره برای او باید  
می‌خواندم.  
واقعاً عشق عجب قدرتی دارد.

هوای منزل یار، آب  
زندگانی ماست  
صبا بیار نسیمی ز خاک  
شیرازم

و

هر آنکو خاطر مجموع و یار  
نازنین دارد  
سعادت همدم او گشت و دولت  
همنشین دارد

هر بیتی از حافظ که کلمه نازنین در آن بود  
همه را حفظ کردم، شعرهایی که  
می‌توانست گویای سخنانی باشد که من شخصاً از  
گفتنش شرم داشتم از دیوان حافظ بیرون  
کشیدم.  
آیا جرأت خواهم داشت مثل او، مثل او...  
باشم؟  
اگر باز هم برایم رنگینک نیاورد خواهم گفت:

از چاشنی و قند مگو      ز آنرو که مرا از لب  
هیچ وز شکر      شیرین تو کام است

اگر من جرأت نکنم و او باز پیشقدم شود  
می‌گویم:

دیدار شد میسر و بوس      از بخت شکر دارم و  
و کنار هم      از روزگار هم

خدایا شکر، دیشبم با امشبم! وای تفاوت از  
زمین تا آسمان است.

هر آنکو خاطر مجموع و یار  
نازنین      دارد  
سعادت همدم او گشت و دولت  
همنشین      دارد

— میلاد، میلاد!  
— بلی مادر!  
— پسرم امتحان داری؟  
— هرگز دروغ حرف نمی‌زدم و شاید این یکی از  
دلایل عقب افتادگیم در جامعه‌ای بود که دروغ  
را بد نمی‌دانست و دروغ مصلحت‌آمیز را چون  
وحی منزل پذیرفته بود.  
— نه مادر.  
— پس چرا دیشب تا صبح نخوابیدی؟  
— خوابم نبرد.  
— چرا؟ مریضی؟  
— نه مادر.  
— حالا چه می‌خوانی؟  
— دارم شعر حفظ می‌کنم.  
— خوبه.  
— فردا باز هم بر خلاف آنچه پیش بینی کرده  
بودیم نه به مشاعره گذشت نه به مغالزه.  
دیگر در هر فرصتی که پیش می‌آمد من همراه  
پدر و مادرم در مهمانی‌ها شرکت  
می‌کردم، نازنین هم بود.  
با هم قرار گذاشته بودیم دور از هم ولی  
روبروی هم بنشینیم.

من نمی‌دانم آنانی که قوانین شداد و غلاظ  
برای دور نگهداشتن جوانان می‌نویسند خود  
عاشق نشده‌اند؟ خود جوان نبوده‌اند؟ خود  
عنفوان جوانی را ندیده‌اند؟ هیچ نیازی به  
ارتباط فیزیکی و تنگاتنگ نیست، دو نفر که  
همدیگر را دوست دارند از فضایی که در آن  
نفس می‌کشند هم لذت می‌برند.  
ما دورادور، فقط با یک نگاه، یک تبسم هزار  
سخن می‌گفتیم و هزاران سخن می‌شنیدیم. بعدها  
یکی برایم نوشت: من خوشحالم در شهری تنفس  
می‌کنم که هوایش به نفس‌های تو آمیخته است.

# 22

در سکوت دلنشین نیمه شب  
می‌گذشتیم از میان کوچه‌ها  
رازگویان، هر دو غمگین، هر دو شاد  
هر دو بودیم از همه عالم جدا

تکیه بر بازوی من می‌داد گرم  
شعله‌ور از سوز خواهش‌ها تنش  
لرزشی بر جان من می‌ریخت نرم  
ناز آن بازو به بازو رفتنش

در نگاهم، با همه پرهیز و شرم  
برق می‌زد آرزویی دلنشین  
در دل من، با همه افسردگی  
موج می‌زد اشتیاقی آتشین

زیر نور ماه دور از چشم غیر  
چشمها بر یکدگر می‌دوختیم  
هر نفس صد راز می‌گفتیم باز  
در تب ناگفته‌ها می‌سوختیم

نسترن‌ها، از سر دیوارها  
سر کشیدند از صدای پای ما  
ماه، می‌پائیدمان از روی بام  
عشق، می‌جوشید در رگهای ما

سایه‌ها مان، مهربانتر، بیدریغ  
یکدگر را تنگ در بر داشتند  
تا میان کوجه‌ای با صد ملال  
دست از آغوش هم برداشتند

باز هنگام جدایی در رسید  
سینه‌ها لرزان شد و دلها شکست  
خنده‌ها در لرزش لبها گریخت  
اشکها بر روی رؤیاها نشست

چشم جان من بناکامی گریست  
برق اشکی در نگاه او دوید  
نسترن‌ها سر به زیر انداختند  
ماه را ابری بکام خود کشید

تشنه، تنها، خسته جان، آشفته حال  
در دل شب می‌سپر دم راه خویش  
تا بگیریم در غمش دیوانه وار  
خلونی می‌خواستم دلخواه خویش  
"فریدون مشیری"

تابستان سال 1343 رو به اتمام بود، مدرسه‌ها  
به زودی باز می‌شدند.  
روزی با نگرانی شگرفی که در چشمانش بود  
غمگین و ناراحت به من گفت:  
\_ می‌دانی میلاد پدر و مادرم مرا می‌خواهند  
بفرستند شیراز پیش یکی از خویشانمان.  
\_ برای چه؟  
\_ که آنجا ادامه تحصیل بدهم.  
\_ مگر اینجا نمی‌توانی؟  
\_ می‌گویند آنجا مدرسه‌هایش و معلمینش  
بهترند.  
سایه غم را در چهره‌ام دید.

— میلاد از هر فرصت برای دیدن تو بر می‌گردم.  
— باشد.  
— اگر خیلی ناراحتی نروم.  
— نه برو، نه!  
غرورم اجازه نداد اشک‌هایی را که درون چشم‌هایم جمع شده بود روبروی او فرو بریزم. با عجله از او جدا شدم. او رفت و من با یاد و خاطره‌اش تنها ماندم. از ترس پدر جرأت نکردم بگویم برایم نامه بنویسد، می‌دانستم پدر کنجکاو می‌شود و آتش بپا می‌کند. تمایلی به درگیری با او نداشتم، میل داشتم داستان عشقمان همچنان پنهان بماند ولی آثار غم جدایی بر چهره‌ام نمایان بود و آن را نمی‌توانستم کتمان کنم. دوستانی یافته بودم، اوقات فراغت در قسمت نقاشی و تئاتر دبیرستان خیلی با جدیت فعالیت می‌کردم. زندگی‌م رنگ و بوی دیگری یافته بود. عشق مرا سرپا نگه می‌داشت. مرور خاطرات مشترک لحظات خالیم را پُر می‌کرد، در بوم نقاشی او را می‌دیدم، روی سن با او می‌گفتم.

**طاق رواق مدرسه و در حلقه های آن خم  
قیل و قال علم گیسو نهاده ایم**

لاغر بودم ولی دوست داشتم وقتی نازنین می‌آید هی‌کلم زیباتر شود، در قسمت تربیت بدنی مدرسه با وسائل ناقص، عصرها و صبح‌های زود بدنم را پرورش می‌دادم. هر نفسی که می‌کشیدم به یاد او و به خاطر او بود. پاییز با همه شکوه و زیبائیش گذشت، پاییز که به حق بهار عارفان است. در این منطقه واقعاً زیبایی‌های طبیعت غوغا می‌کردند. زمستان رسید، زمستانی گرم مثل بهاران ما در شمال، آن هم گذشت، با روزهای کوتاه و شب‌های طولانی‌ش گذشت، هر چند دور از یار و بیدور از دیار. عید از راه رسید و مژده ورود آن عزیز سفر کرده را با خود آورد.

**من از دست غمت ولی دل را تو آسان  
مشکل برم جان بردی از من**

- انگاری آب و هوای اینجا شاعر پرور است.  
 — من توی شهر خودمان هم کلی شعر حفظ بودم.  
 — عاشقانه؟  
 — نه عارفانه.  
 — اووه چه پُز می‌دهی.  
 — بلی خانم ما اینیم.  
 چه ایام شیرینی بود آن سیزده روزی که در کنار هم گذرانیدیم و چه زود گذشت.  
 روز سیزده از راه رسید، سیزده روز به یاد ماندنی بود اگر فردایش روز فراق و جدایی نبود. بدور از چشم اغیار، با هم قدم زنان از جمع دور شدیم، درختان وحشی ارغوان همه به گل نشسته بودند، وه که چقدر زیبا و با شکوه بودند.  
 — فردا روز جدایی است.  
 — روز مرگ، روز جدایی ماست.  
 — تو دوست داری کنار هم خاکمان کنند؟  
 — تو به این چیزها اعتقاد داری؟  
 — به چه چیز؟  
 — که بعد از مرگ کنار هم آرمیدن فایده داشته باشد؟  
 — چه کسی از مرز مرگ و زندگی برگشته که بگوید آن طرف چه خبر است؟  
 — هیچکس!
- بیا تا قدر**                      **که تا ناگه ز**  
**همدیگر بدانیم**                **همدیگر نمائیم**
- من با تمام وجود فدای توام.  
 — من هم.  
 — دوری خللی در عشقت به من بوجود نیاورده که؟  
 — عشق و محبتم به تو بیشتر شده.  
 — دست‌هایش را به دست گرفتم، چند قدمی بی‌کلام و آرام راه رفتیم.  
 — میلاد.  
 — چیه؟  
 — آن دوچرخه را می‌بینی؟  
 — آره.  
 — فکر می‌کنم مال باغبان است.  
 — خب.



\_ بیا سوار شویم .  
روی دوچرخه پر در آورديم با سرعت تمام پا  
می‌زدم و او پر از شادی و هیجان بلند و زیبا  
قهقهه می‌زد، شیطنت می‌کرد، آنقدر با فرمان  
دوچرخه بازی کرد و چرخاند تا بالاخره درون  
جویی بدون آب سقوط کردیم، درون دنیایی  
گل‌های وحشی و علف‌های تازه رسته لطیف و  
خوشبو.

به آرامی به آغوشم خزید، دست‌هایش را دور  
گردنم حلقه کرد، در حالی که ظربان قلبش را  
در هم‌ه‌ی‌جانم به وضوح احساس می‌کردم آرام  
گفت:

\_ میلاد خیلی دوستت دارم .

می شکوفد چو لاله  
گرم نیاز  
میدرخشد میان هاله  
راز

بر لبم شعله های  
بوسه او  
در خیالم ستاره ای  
پرنور

# 23

دبیری داشتیم به نام آقای توانگر، مرد تقریباً جوان و شیک پوشی بود که از ملاکان بزرگ محلی بود، لیسانس ادبیات داشت و برای تفنن هفته‌ای چند ساعت تدریس می‌کرد. حالا نمی‌دانم اوضاع چگونه است اما زمان ما به جهت کمبود کادر آموزشی دبیران حق‌التدریس بگیر از هر رده‌ای فراوان در مدارس پخش بودند.

یادم می‌آید ساعتی سی تومان می‌گرفتند که حتی آن زمان هم پول کمی نبود. آقای توانگر دبیر دستور زبان فارسی و قرائت ما بود.

سال تحصیلی رو به پایان بود و منتظر امتحانات آخر سال بودیم، درس‌هایم بد نبود غیر از صرف و نحو عربی که هرگز مورد توجه من نبود، هیچ‌گاه مایل نبودم و هرگز هم نیستم فارسی را با عربی تعویض کنم، بقیه درس‌ها را خوب می‌خواندم، شعرها را هم خوب معنی می‌کردم، خیلی شعر حفظ داشتم، می‌بایست در مشاعره‌هایی که در دیدارهایمان با نازنین انجام می‌دادم شعرهای دست اول بخوانم، انشاء خیلی خوب می‌نوشتم قبلاً هم چنین بودم ولی حالا انشاهایم حال و هوای بهتری پیدا کرده بود چون الهام دهنده خوبی داشتم و به دل همسالانم می‌نشست. جناب توانگر شاید به جهت علاقه شخصی تکلیف کرده بود شعر مشهور ایوان مدائن خاقانی را حفظ کنیم و گفته بود:

احتمالاً در امتحان شفاهی فارسی مورد سؤال قرار خواهد گرفت.

شعر فوق‌العاده آموزنده و قشنگی بود، همه را حفظ کردم، امروزه شاه بیت‌هایی از آن بیادمانده است:

هان ای دل عبرت بین از	ایوان مدائن را آئینه
دیده نظر کن هان	عبرت دان
دندانۀ هر قصری پندی	پند سر هر دندانۀ بشنو
دهدت نونو	ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما	گامی دو سه برمانه اشکی
خاک توایم اکنون	دو سه هم بفشان
کسری و ترنج زر پرویز و	بر باد شده یکسر با خاک
بسه زربین	شده یکسران

امروز فکر می‌کنم ایکاش این شعر والا را بتمام زبان‌های دنیا ترجمه کنند، حالا نه منظوم حتی بصورت نثر در آورند و پادشاهان و حاکمان موقع تحلیف به جای کلمات و جملات کلیشه‌ای این آئینه عبرت را از حفظ برای خود و ملتشان بخوانند.

آخر چرا همگان در همه جا غافل از گردش روزگارند؟

بر دیده من خندی کاینجا	خندند بر آن دیده
ز چه می‌گریسد	کاینجا نشود گریان
خود دجله چنان گرید صد	کز گرمی خونابش آتش چکد
دجله خون گویی	از مژگان
اینست همان صفه کز هیبت	بر شیر فلک حمله شیر تن
او بوردی	شادروان

بگذریم، این مقدمه برای حکایت غم عظیمی بود که آتش بر جانم زد.

روز امتحان رسید، از دوستانم هر کس رفت امتحان داد و برگشت، سؤال کردیم:

— چند بیت خواندی؟

— چهار بیت.

— محمد تو چند بیت؟

— هفت بیت.

— علی؟

— سه بیت.

— نوبت به من رسید.

شعر را از اول شروع کردم و با دقت خوا  
 ندم، ضمن خوا ندن به یاد آن معلم دانا  
 افتادم که شعر هاتف را از من پرسیده بود و  
 بعد به من جایزه هم داد. جناب آقای تو نگر  
 سرش پایین و با خودکار روی روزنامه ای که  
 جلویش بود خط می کشید و انگاری نمی خوا ست  
 به من دستور بدهد که بس است.  
 تمام که کردم سرش را بلند کرد و نگاه  
 موزیانه ای به من کرد.

هیچ کس جز من و او در اتاق نبود. گفت:  
 \_ پسر خوب به پدرت بگو اگر به توافق نرسیم  
 هم صد هزار تومان را از دست می دهد و هم این  
 که پسر عزیزش مردود می شود.  
 چنان رنگم پریده بود که وقتی بچه ها دورم  
 جمع شدند هیچکدام را نمی دیدم و آنها فکر  
 کردند و شاید باور کردند که خودم امتحان را  
 خراب کرده ام.

اما قضیه چه بود؟  
 جناب توانگر ملک فراوان داشت و درآمد  
 بی حساب، او می خواست از پرداخت مالیات بر  
 درآمد طفره برود و بدین جهت برای رهایی  
 حاضر به رشوه دادن شده بود، اما پدرم هر  
 بدی که داشت شرافتمند بود و دزد نبود.

شب موضوع را به مادرم گفتم:  
 \_ مادر خواهش می کنم فراموش نکن به پدر بگو،  
 مسأله قبولی و مردودی من است.  
 \_ پسر مگر شهر هرت است؟  
 متأسفانه شهر هرت بود.

پدر گفته بود:  
 \_ بگو به روی خودش نیارد و عکس العملی نشان  
 ندهد.

من هم همین کار را کردم ولی رد شدم.  
 کسی دلواپس من نبود خودم رفتم پهلوی مدیر  
 مدرسه.

\_ آقا آخه مگر می شود؟ شما بررسی کنید.  
 \_ چرا نمی شود؟ معلم در کار خودش مستقل است.  
 \_ مستقل است برای هر کار خلاف؟  
 \_ مطابق بند فلان و بهمان، نظر معلم مهم  
 است.

\_ آخه این چه آیین نامه ایست؟

وزارتی است پسر، آیین‌نامه را که من نوشتم، من مجری قانون هستم، قانون آزادی را به معلمین داده است.

امروز هر جا که صحبت از آزادی و دموکراسی می‌شود همیشه من یکی مخالف می‌کنم، عقیده دارم که هر کسی لیاقت آزادی را ندارد. آزادی هم آموختنی و یاد گرفتنی است، دوره‌ای باید دید، تعلیم باید یافت تا لایق آزادی بود و الا شمشیر تیز به دست زنگی مست دادن نه عقلانی است نه انسانی.

دنیای زیبا و آسوده‌ام به هم خورده بود، نزد دوستان و آشنایان چگونه سر بلند می‌کردم؟ گذشته از همه، به چشمان نازنین چگونه نگاه می‌کردم؟ و جوابش را چگونه می‌دادم؟

افسردگی به سراغم آمد، ساعت‌ها ساکت روی رختخوابم دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم، اشتهایم به خوراک نداشتم، تکیده شدم، و ارفتم.

امتحانات نازنین دیرتر از ما تمام شد، او نتیجه امتحانش را گرفت و آمد. فرشته حامی من از راه رسید. بر خلاف تصور من خیلی تعجب نکرد، آیا قبل از آمدن خبر یافته بود؟ اصلاً ملامت نکرد، دلداریم داد.

— میلاد بی‌خیال باش.

— نمی‌توانم.

— باید بتوانی، سعی کن.

— سعی می‌کنم، موفق نمی‌شوم.

— به عشقمان فکر کن، به آینده‌مان، مگر انتظار داری در زندگی همیشه موفق باشیم، اووه آنقدر فراز و فرود خواهیم داشت، اما اگر دست من در دست تو باشد طوفان‌های سهمگین هم ما را از راه به در نخواهد بُرد. اینکه چیزی نیست، برای زندگی آمادگی بیشتر از این باید داشت، قوی باش مثل همیشه، من میلاد سرحال و قدرتمند را دوست دارم، تقصیر تو که نبود.

عجبا این همه سخنان گرم و تسلی‌بخش را از کجا پیدا می‌کرد؟

گویا خمیرمایه‌اش با زیباترین حرف‌ها و لطیف‌ترین نوع بودن و زیستن ریخته شده بود، فکری باز و حالتی خیلی پخته‌تر از سنش داشت.

— یعنی این غم آنقدر عمیق است که فراموش کردی مثلاً ما از راه رسیده ایم؟  
با تعجب نگاهش کردم.  
— مثل اینکه از سفر برگشته مراسمی داردها.  
و خندید.  
— مراسم استقبال؟  
— نه خیلی رسمی، صمیمانه، خودمانی...  
دستهایم را باز کردم و مثل گریه ملوسی در آغوشم خزید.

گر نکوبی شیشه غم  
را به سنگ  
هفت رنگش می شود  
هفتاد رنگ

# 24

تنها نه ز راز دل من      تا بود فلک، شیوه او  
پس برافتراد      برده دری بود  
اوقات خوش آن بود که با      باقی همه بی حاصلی و  
دوست      گذشت      در بدری بود

مدت چهار سال در هر سرازیری زندگی‌ام با  
کوشش مرا به بالا هدایت کرد و امید دهنده  
ناامیدی‌هایم بود.

هر غمی که به سراغم می‌آمد اول او و تنها او  
متوجه می‌شد، با حرفها و امیدهایش مرهمی برای  
زخم‌های درونم پیدا می‌کرد، مرا به عرش می‌رساند  
و خود آن پایین مواظبم بود. برایم مسلم بود  
که بی‌ریا و با تمام وجودش دوستم دارد و فقط  
مرا می‌خواهد.

می‌دیدم که در من حل شده همانگونه که من  
احساس می‌کردم روحم درون جسم اوست. او  
شانزده و من نوزده سالم بود، در آن دنیای  
پاکی که من و او به سر می‌بردیم جایی برای  
دروغ و ریا نبود. دو پرندۀ جوانی بودیم که  
به سوی افقی دور بال گشوده بودیم.

نجوای خلوت ما نقشه برای آیندۀ مشترکمان  
بود و این که پایه‌های سعادت و خوشبختی‌مان  
را بر روی پاکی و تقدس بنا کنیم.

وقتی دیدارهای کوتاه اگر مملو از نگاه‌های  
غیر بود آنچه را که می‌خواستیم برای هم  
می‌نوشتیم.

یادداشت‌هایی که نه پیک داشت نه کبوتر نامه‌بر،  
خودمان پیک و کبوتر نامه‌ایمان بودیم.

وقتی نبود و نبودم خواندن آنچه که نوشته شده بود احساس والایی را در اندرونمان زمزمه می‌کرد.

— میلاد می‌دانی شعری را که برایم نوشته بودی چند بار خواندم؟

— می‌دانم.

— چند بار؟

— به همان بار که من شعر تو را خواندم.

— حفظی؟

— معلومه.

— من هم حفظم.

**هزار دشمنم از می‌کنند گرم تو دوستی از قصه هلاک دشمنان ندارم باک**

— چرا این شعر را نوشتی؟

— خوش نیامد؟

— خوشم آمد اما یک کمی هم نگران شدم.

— چرا؟

— حتماً احساس خطر کردی که همچو شعری به دلت نشسته است.

خدایا این دختر با این سن و سال چقدر دقیق و عمیق است، راست می‌گفت چند روزی بود که نگرانی تازه‌ای به مبارک بادم آمده بود. فرزند برادر کوچکم شیطان و احتمالاً حسود یادداشت‌هایی را که نازنین به من داده بود لای کتابم پیدا کرده بود.

— تو، به چه حقی کتاب‌های مرا ورق می‌زنی؟

— تو قدغن نکرده بودی.

راست هم می‌گفت، من هرگز چیزی را پنهان نداشتم، ولی چون خودم بی‌اجازه دست به وسایل شخصی برادرها و خواهرم نمی‌زدم فکر نکرده بودم که دیگری این کار را بکند.

اما از آن روز به بعد سنگینی نگاه خشمناک پدر را بیشتر حس می‌کردم.

تعطیلات تابستان بود، همه توی حیاط دور هم جمع بودیم، خانواده ما و خانواده آقای معاون اغلب روزها با هم بودیم و چه روزهای خوشی بر من و نازنین می‌گذشت.

پدر و آقای معاون با هم مشغول بحث و گفتگو بودند. مادرم با مادر نازنین در فکر تهیه شام بودند.



نازنین و من همراه بچه‌های دیگر "نان بده کباب ببر" بازی می‌کردیم. این بازی بهترین وسیله برای با هم بودن و در ملأعام لذت بردن بود!!

معمولاً وقتی نوبت به ما دو تا می‌رسید خیلی طول می‌کشید که یکی‌مان باصطلاح بسوزیم و اغلب صدای اعتراض بقیه بلند می‌شد.

— میلاد.

صدای پدر بود. فوری از جا بلند شدم.

— بدو مهره‌های شطرنج را با صفحه‌اش بیاور ببینم این جناب معاون چرا استراتژی مات کردن حریفان را بلد نیست؟

— جناب رئیس اگر خودتان مات شدید چه؟

— آن موقع قبول می‌کنم که حق با شماست.

رفتم توی اتاق، نازنین هم دنبال من آمد.

چند دقیقه‌ای از بودنمان توی اتاق نگذشته بود که پدر وارد شد.

— آمدی مهره‌ها را بیاوری یا برای من مهره بسازی؟

و بی‌آنکه بفهمم چی به چیه چنان محکم سیلی زیر گوشم خواباند که سرم به دوران افتاد. داشتم می‌افتم که نازنین مرا گرفت و فریاد کرد:

— چه می‌کنید آقای رئیس؟

وای وای وای

خدایا آبرویم جلوی دختری که دوستش داشتم بکلی رفت، کوچک شدم، حقیر شدم، به اندازه مرگ رنج بردم.

بی‌اختیار اشک در چشمانم نشست، هم از غم بود هم از شرم بود و هم از شدت ضربه. خدایا بدبخت شدم.

در یک لحظه زودگذر مکانیزم دفاعی من بیدار شده و بکار افتاده بود.

دستم را به سویس بلند کردم و آمرانه گفتم:

— اگر یک بار دیگر دستت را به روی من بلند کنی با این دست‌هایم تو را خواهم زد.

گفتم و بی‌اعتنا به همه، با عجله به طرف درب حیاط رفتم، در را محکم باز کردم و خودم را توی کوچه انداختم و در را به شدت بستم. سر کوچه نرسیده بودم که صدای باز شدن در آمد.

برنگشتم که ببینم کی هست ولی کمی قدم آهسته کردم، صدای نازنین را از پشت سرم شنیدم، صدایش به وضوح می‌لرزید.

— میلاد کجا می‌روی؟

صدایم می‌لرزید.

— پیش پدربزرگم.

با ناله گفت:

— نرو، تو را به خدا برگرد، به خاطر من نرو، میلاد، می...لا...لا... د.

آنچه مرا به مقابله برانگیخته بود جریحه‌دار شدن غرور مردانگیم بود، حالا مثل یک مرد تصمیم گرفته بودم و باید عمل می‌کردم، هرچند که دلم پهلوی نازنین عزیزم بود.

به سرعت و عجله خیابان‌ها را طی کردم و راه جاده بیرون را پیش گرفتم.

تریلی‌های نفتکش شبانه روز مدام در جاده‌ها در حرکت بودند. دست توی جیبم کردم، پنج پل پول داشتم! تمامی سرمایه من به صورت کتاب در قفسه‌ای پهلوی هم چیده شده بود.

آفتاب می‌رفت که غروب کند، بلا تکلیف و حیران کنار جاده ایستاده بودم، به آنچه که پشت سرم اتفاق افتاده بود می‌اندیشیدم.

وقتی جسارتی را که نسبت به پدر کرده بودم مجسم کردم عرق شرم و احساس پشیمانی سراپایم را فرا گرفت. خدایا چه کار زشتی کردم! خدایا.

با تمام وجود میل به رفتن و فرار از ماوقع و پناه بردن به پدربزرگ را داشتم ولی خیال نازنین امانم را بریده بود.

سر و وضعم به اهالی بومی آن حدود نمی‌خورد. صورت سفید و موهای بلوطی‌ام راننده‌ای را کنجکاو کرد، از کنارم رد شده بود ولی عقب عقب برگشت و جلوی پایم ترمز کرد.

— کجا؟

— با شرمندگی سرم را بلند کردم:

— هر جا.

— بیا بالا.

— پول ندارم.

— بیا بالا.

پریدم بالا و خودم را روی صندلی انداختم. چند صد متری بدون سؤال و جواب در سکوت کامل

طی شد. احساس کردم راننده از سر تا پایم را  
ورانداز می‌کند.  
خودم را جمع و جور کردم.  
باز هم چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد آهی  
کشید و پرسید:  
\_ پسر کی هستی؟  
راستش را گفتم.

احساس کردم نیش ترمزی زد و سرعت ماشین کم شد:

- خب پسر خوب کجا داری می‌روی؟
- پیش پدر بزرگم.
- تنهایی؟
- بلی.
- پدر بزرگت کجاست؟
- شمال.
- با تعجب نگاهم کرد.
- فرار داری می‌کنی؟ پدر و مادرت می‌دانند؟
- نه.
- چی شده همچو تصمیمی گرفتی؟
- کمی مردّد ماندم چه بگویم.
- چی شده خانه را ترک کردی؟
- با برادرم دعوایم شده.
- خدا کمکت کند پسر، خب دعوی برادر با برادر پیش می‌اد. چرا به پدرت مراجعه نکردی که آشتی‌تان بدهد؟ آن هم آن پدر، آن مرد محترم. نمی‌دانی چه مرد نازنینی پدرت است.
- خبر از دلم نداشت که از دست آن پدر بقول او سر به کوه و بیابان نهاده‌ام.
- کمکی که پدر تو به من کرده هیچوقت فراموشم نمی‌شود.
- داستانش را گفت و من با بی‌حوصلگی کمی گوش دادم و بعد به فکر فرو رفتم. به فکر نازنین بودم که حالا چه می‌کند؟ گریه می‌کند؟ غصه می‌خورد؟ چه بکنم؟ با این پنج ریل مگر می‌شود تا شمال رفت؟
- وقتی کامیون جلوی یک قهوه‌خانه ایستاد از خیالات درهم و برهم بیدار شدم.
- نمیایی چایی بخوری؟
- نه متشکرم.
- اصرار نکرد، تازه اصرار هم می‌کرد نمی‌رفتم، من که پول نداشتم.
- از شیشه نگاه می‌کردم، چند تا کامیون دیگر از جاده مقابل آمدند و آنجا ایستادند. گویا این قهوه‌خانه پاتوق راننده‌های کامیون بود که همگی با هم آشنا بودند و مدتی با هم اختلاط کردند.
- نیم ساعتی طول کشید تا راننده آمد و نشست.
- خدایا به امید تو.

راه افتاد، دیگر هیچ حرفی با من نمی‌زد، آفتاب حسابی غروب کرده بود و چراغ‌های پایین کامیون روشن بود. مدتی راه رفته بودیم که گفت:

\_ ماشین به سرعت و چراغ زنان می‌آید باید توقف کنم.

ماشین را به کنار جاده کشید و ایستاد. دقایقی بعد، من و پدر و راننده اداره رو به شهر آرزوهای من در حرکت بودیم.

# 25

روح ما مثل دو پرستوی جوان  
بی‌گناه و ناآرام  
با نفس تازه‌ای، به افقی گرم و پر امید  
پر گشوده بود  
آرزوی ما در کنار هم پرواز کردن بود  
اگر به مزرعی سبز می‌گذشتیم  
با هم فرود آییم  
با هم دانه برچینیم  
و با عشق و امید  
لانه‌ای بسازیم  
کلام شیرین تو  
نویدی به باز یافتن  
آنچه از دست رفته بود

شبها تا صبح خوابم نمی‌برد، خدایا بعد از آن  
جریان چگونه با نازنین روبرو شوم؟ او چه  
خواهد گفت؟ من چه بگویم؟ غرورم به شدت جریحه-  
دار شده بود، پدر واقعاً پدر مرا درآورده  
بود، پسری نوزده ساله در برابر چشم دختری که  
با تمام وجود دوستش دارد سیلی بخورد؟  
وای خدایا.

شبها فکر می‌کردم، غصه می‌خوردم و صبح هیچکس  
متوجه نبود که بالشم خیس اشک است، بالشم را  
بر می‌گرداندم تا فردای دیگر آن طرفش خشک  
شود و این طرف را خیس کنم.  
چرا چنین شد؟

تقصیر از من بود؟ تقصیر از ما بود؟  
من فکر نمی‌کنم قوانین طبیعی نیازی به عسس و  
بگیر و ببند داشته باشد، خداوند جهان را بر  
قانون علت و معلول پایه گذاشته است، هر  
کنشی به طور طبیعی و اتوماتیک واکنش خود را  
ایجاد می‌کند.

نوشته‌اند وقتی سقراط زن گرفت دوستانش تعجب  
کردند!!  
سقراط گفت:

"فکر کردم یا زن خوبی نصیبم می‌شود که مرد خوشبختی خواهم شد یا زن بدی مقدرم است که در آن صورت فیلسوف خواهم شد."

و بالاخره فیلسوف شد.

من هم کلی مصیبت به سرم آمد و فکر می‌کنم نیمچه فیلسوف شدم.

من قانون محکم طبیعت را کشف کردم. من به گناهایی که دستور داده اند نکتید فکر کرده ام زنا مکن، دزدی مکن، دروغ مگو، با پدر و مادر نیکی کن و شش‌تای دیگر. یکی یکی این‌ها را بررسی کردم.

زنا بنظر من تنها گناهی است که نمی‌تواند توبه پذیر باشد و بدترین همه و بقول معروف گناه کبیره است.

اما با کمی دقت و انصاف متوجه می‌شویم که: "در هیچ جای عالم و در هیچ زمانی امکان ندارد زنا، فوری و فوتی در یک چشم به هم زدن اتفاق بیافتد."

مسلماً و مطمئناً، زمان می‌خواهد تا نطفه گناه متولد شود.

زنی متعهد و مردی متعهد بعد از معاشرت‌های طولانی بالاخره به یک نقطه کور می‌رسند، به یک لحظه گناه‌آلود می‌رسند که دیگر امکان برگشت ندارند.

اما ما عادت کردیم فقط آن دو نفر را گناه-کار بدانیم و مجازات کنیم، و حال آن که تمام اطرافیان آن دو مستحق مجازات‌اند و یا هر عقوبت دیگر.

بی‌توجهی، بی‌دقتی، خوش خیالی، حماقت، بی‌غیرتی اطرافیان حاصلش گناهی می‌شود که دل همگان را آتش می‌زند.

دو خانواده از هم می‌پاشد، دو خانواده بی‌آبرو می‌شود، پدری که دخترش را فی‌المثل سنگسار کرده اند سکنه می‌کند، می‌میرد یا زمین‌گیر می‌شود، مادر دختر آنقدر گریه می‌کند که کور می‌شود، برادرش از خجالت خان و مان را ول می‌کند و جلای وطن می‌نماید، خواهرش گنه نکرده به گناه خواهر بدنام می‌شود بچه‌ها دربدر و بی‌مادر می‌شوند، عمه، خاله، عمو، دایی، همه و همه سرافکنده می‌شوند.

خانواده مرد زناکار هم همچو سرنوشتی را پیدا می‌کند بلکه بدتر، زن و بچه‌اش بی‌سرپرست می‌مانند،

سرافکنده و خجول می‌شوند. خانواده‌اش در جامعه مطرود می‌شوند و... و... و... آیا می‌توان اعتراض کرد که این چه عدالت است؟ دو نفر گناه کرده‌اند صد نفر مبتلا شدند؟

اگر انصاف داشته باشیم عین عدالت است چون منشأ الهی دارد.

پدر باید سکتہ کند بمیرد، مادر باید کور شود، آن یکی باید از زور غم خودکشی کند و همگان دربدر و خاک بر سر شوند. چرا؟

به جهت بی‌توجهی، به جهت بی‌خیالی، به جهت عدم احساس مسئولیت. آخه همه اینهایی که امروز آه و ناله سر داده‌اند چرا در طول مدتی که آن دو گناه‌کار به هم عادت می‌کردند و در جاذبه‌ای شیطنانی به سوی هم کشیده می‌شدند متوجه نشدند که آتشی در خرمن‌شان دارد می‌افتد؟

شوهر آن زن سنگسار شده کور بود؟ کر بود؟ نگاه زنش را به صورت دوستش نمی‌دید؟ خوش خدمتی‌های دوستش را به خانواده درک نمی‌کرد؟ نمی‌فهمید که این رفت و آمدها بی‌دلیل نیست؟ زن آن مرد گناه‌کار و زناکار، از حالات شوهرش درک نمی‌کرد که دارد در منجلاب غوطه می‌خورد؟ دارد گمراه می‌شود؟

پدر، مادر، خواهر، برادر، عمه، خاله، عمو، دایی، پدربزرگ، مادربزرگ هیچکدام آنقدر فهم و شعور و تجربه و آگاهی نداشتند که نگاه گویای آن دو نفر را تفسیر کنند؟

و چون نفهمیدند، بعداً دربدر شدن و بی‌آبرو شدن مجازاتی است عادلانه که طبیعت رأساً برای آنها مقرر کرده است.

و من امروز که خیلی با این جور مسائل سر و کار دارم، متوجه شده‌ام که هیچ نیازی هم به بگیر و ببند نیست. حتی در این کشور که قانون شداد و غلاظ برای زناکار و خیانتکار وجود ندارد، خود طبیعت چنان گناه‌کار را



بخاک سیاه می‌نشانند که واقعاَ آدم حیران می‌شود.

دزدی هم چنین است، بالاخره کسی که می‌دزدد اطرافیانش از مالی که دزدیده سود می‌برند و مسلماً می‌فهمند، منتها به روی خودش نمی‌آورند که این همه مال نمی‌تواند از راه صحیح باشد، تجاهل می‌کنند ولی مکافاتش را هم متحمل می‌شوند.

همه گناهان و نادرستی‌ها چنین است و برعکس نیکی‌ها هم چنین است. عدالت طبیعت هر دو جنبه را مورد توجه قرار داده است.

خانواده‌ای که حتی قرن‌ها به جهت همبستگی با فلان انسان پاک و متقی، انسانی والا افتخار می‌کند پاداش همکاری‌ها و توجهات خود را می‌بیند.

غرض اینکه:

بقول معروف دختر و پسر مجرد مثل آتش و پنبه هستند، آن هم کی؟ در سال‌های اول بلوغ، گرفتار پدیده‌ای نو و ناشناخته و اشتیاقی قوی و آتشی مطبوع. من هنوز هم نمی‌فهمم پدر و مادر من چگونه مرا به طرف نازنین و خانه‌شان فرستادند بدون آنکه فکر کنند من سراپا شور و اشتیاقم.

پدر و مادر او چگونه ساعات متمادی ما دو تا را تنهای تنها در یک خانه خلوت کنار هم می‌گذاشتند و هیچ فکر بیدی نمی‌کردند؟

شکر خدا را که من ذاتاً با تقوا و پرهیزکار بودم و هرگز از موقعیت‌های فراوانی که پیش می‌آمد سوء استفاده نکردم.

می‌گویم اگر کسی با بیماری در جوانی بمیرد همه کسانی که در مرگ او ماتم می‌گیرند شیون می‌کنند، غش می‌کنند و خاک گورش را بر سر می‌ریزند موظفانند مطابق قانون طبیعت در زنده بودن او مواظب سلامت‌ش باشند، نمی‌شود یک عمر

بی‌توجه زندگی کنند و هر کس سر در آخور خودش بکند و فقط به قول ارنست همینگوی وقتی صدای زنگ و ناقوس کلیسا خبر مرگ داد بیدار شوند

و...

چه بسا باز هم بیدار نشوند.

پدر، پدر عزیز، پدر محترم، آقای رئیس موفق و دوست داشتنی، امروز حق با شماست، امروز

از این که من درس نمی‌خوانم ناراحتید، مادر دیگر جرأت نمی‌کند حتی از من طرفداری کند، ولی قربان هر دوتایتان، من فدای هر دوتایتان این آتش را شماها به جان من انداختید.

من که بار اول از توی آئینه نگاه سوزان این دختر را دیده سراپا منقلب شده بودم ولی به مرور فراموش کردم، یک نگاه، یک لحظه جاذبه، تمام. بعداً شماها مرا به این راه کشانید و امروز بی‌توجه به دل من و دل او مثل یک رقیب بدکار بدانیدش، با ما رفتار می‌کنید.

آه پدر دلیم برای تو می‌سوزد، تعجب می‌کنی نه؟ دستی که آنچنان بی‌رحمانه سیلی بر روی من زده نمی‌تواند از مجازات طبیعت رها شود، پدر آن روز، روز انتقام خواهد بود، ولی دل من نرم‌تر از آنست که از گرفتار شدن تو، او، آنها لذت ببرد.

امروز فقط نگران اولین دیدارم با دختری هستم که می‌دانم بدور از من، او هم رنج می‌برد. خدایا تو کمک کن، چه می‌دانم امداد الهی منتظرمان است یا امداد شیطانی. آینده خواهد گفت که کدام صحت داشت.

به به آقا چه خوش سلیقه‌اند کیف پول و کمربندشان یک مدل و یک رنگ است.

خودم با تعجب کمربندم و کیف زهوار در رفته‌ام را نگاه کردم، کمربندم پوسته پوسته شده بود و دگمه کیفم افتاده بود.

ولی آن دختر ناز نازنین با این حرفش هم اولین دیدارمان را خالی از دلهره‌های طولانی من کرد و هم فهمیدم که باید متوجه سر و لباسم باشم.

از همان روز تا به امروز سعی کرده‌ام در هر شرایطی که هستم لباس و سر و وضع خوبی داشته باشم.

موهای صاف و بلوطی‌ام را دوست می‌داشت، گاهی که بازیگوشی‌اش گل می‌کرد به موهایم چنگ می‌زد و دنیایی لذت در سراپای من می‌ریخت، احساس مردانگی و سعادت می‌کردم، همیشه موهایم را بخاطر او و برای او تمیز و مرتب نگاه می‌داشتم.

و پدر این را فهمیده بود.

آه که موضوع اصلی را نفهمیده بود یا جاهل می‌کرد و متوجه فرعیات بود.

وقتی آئینه هال بی‌دلیل شکست من فهمیدم که دست پدر در کار بود!

# 26

— پسرۀ نفهم، به جای عشق و عا شقی برو درس بخوان، خجالت هم خوب چیزیه. اصلاً انگار نه انگار که حضرت آقا با این قد و قواره با این سر و روی مکش مرگ من مردود شده، نه خجالت می‌کشد، نه حیا می‌کند، نه لااقل جبران می‌کند.

— باز چه شده؟

— چه شده؟ مفت می‌خوری، راست راست می‌گردی، همش حواست دنبال تلی ملی است.

— چه می‌کنم؟

— چه نمی‌کنی؟ دیگه منتظری چه بکنی هان؟

— من کاری به کار شما دارم؟

— معلومه نداری، چه غم داری؟ نه غیرت داری نه خجالت می‌کشی، نه غصۀ آبروی مرا داری.

— باز هم کاری به کار من نداری؟

— شما هم بامی از بام من کوتاه‌تر پیدا نکرده اید.

\_ زبان درازی هم می‌کنی؟  
 عصبانی شد، پرید طرف من.  
 \_ می‌گشتم، مردکة احمق با من دو بدو هم  
 می‌کند، برو گمشو، برو گورت را گم کن.  
 \_ داشتم می‌رفتم چرا دنبالم آمدید؟  
 \_ هزی راه باز است، اینجا دیگر جای تو  
 نیست، یا الله از خانه من برو بیرون.  
 راه افتادم، دید باز باید دنبالم بیاید  
 دوید دنبالم، موهایم را گرفت، کشید.  
 \_ کدام گوری می‌روی هان؟ کدام گور؟  
 از جیبش پول درآورد انداخت طرف من.  
 \_ من اینجا نشسته‌ام، برو زود این زلف‌های  
 مکش مرگ من را کوتاه کن، برو دیگه نیست.  
 پول را از زمین برداشتم، راه افتادم.  
 باید موهایم را کوتاه می‌کردم، آخه اگه  
 بیرونم می‌کرد کجا را داشتم بروم؟ دفعه قبل  
 همینجوری الکی الکی راه افتاده بودم، خودم  
 می‌دانستم که چاره ندارم باید همین جا بسوزم  
 و بسازم، مگر مادر جز سوخت و ساز کار دیگری  
 داشت؟ ما اسیر بودیم اسیر.  
 با دل خون شده رفتم پیش آرایشگر.  
 \_ آقا یه خرده موهایم را سبک کنید.  
 روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم، نازنین  
 عاشق موهای من بود.  
 وقتی در را زدم خود پدر در را باز کرد.  
 \_ سلام.  
 \_ سلام و زهرمار پس کدام گوری بودی؟ چرا  
 موهایت را کوتاه نکردی؟  
 \_ کردم.  
 \_ به به، به به مبارک است رفتی فرمش را  
 بهتر کردی هان؟  
 یک لگد حواله‌ام کرد.  
 \_ برو حسابی موهایت را کوتاه کن احمق.  
 بار دوم خجالت کشیدم پهلوی همان آرایشگر  
 بروم، کمی دورتر خیابان دیگری رفتم، اصلاً  
 آنجا را نمی‌شناختم.  
 آن زمان موها را به فرم آلمانی کوتاه  
 می‌کردند خوشم نمی‌آمد ولی از ترس پدر گفتم:  
 \_ موهایم را به فرم آلمانی کوتاه کنید.

وقتی برگشتم امیدوار بودم پدر توی خانه نمانده باشد، ولی با کمال تعجب جلوی در منتظر من بود.

— مردک دیوانه حرف حالیت نمی‌شود؟ تو اصلاً بی‌شعوری، نمی‌فهمی، الکی می‌گویی معلمت با من لج بود تو را رد کرده، اینها بهانه است، تو شعور نداری، لایق بالا رفتن نیستی همین. احمق کوتاه کن نمی‌فهمی یعنی چه؟

— این کوتاه نیست؟

— نخیر.

— کوتاه‌تر از این؟

— بلی.

— پول ندارم.

— کوفتت باشد، فکر می‌کنی من سر گنج نشسته‌ام؟ هان؟

— راه افتادم بروم توی خانه.

— کجا؟

— توی کوچه همسایه‌ها می‌شنوند، بد است.

— خفه شو اصلاً تو نمی‌فهمی بد چیه خوب چیه؟ برای من درس اخلاق می‌دهد.

— پشت یقه پیراهنم را گرفت و از درون حیاط کشید بیرون.

— تا موهایت را آنطور که من می‌خواهم کوتاه نکنی به این خانه برنگرد، اینجا جای ژینگول بازی نیست.

— تا موقع خواب، شش بار مرا مجبور به رفتن به آرایشگاه کرد، تا سرانجام حوصله‌ام سر رفت و به نفر آخر گفتم:

— تیغ بزن.

— سربازی؟

— نه.

— با تعجب نگاهم کرد: پسر جوان چرا موهایش را تیغ می‌زد؟

— خواستم بگویم سرم را نباخته‌ام که جانبازم، کل وجودم را از دست داده‌ام.

— تیغ او فقط با سرم کار نداشت که دلم را تیغ می‌زد. قلبم را تکه پاره می‌کرد.

# 27

پدر خواهش می‌کنم آنچه را می‌گویم بد نفهم. پدر تو برای توجیه ظلم خود و مظلومیت من همیشه چوب اطاعت و احترام را مانند شمشیر دموکلس بز سر من بر موئی بسته آماده سقوط داشتی.

بایدها و نبایدهای مخصوص به‌خودت و افکار شخصی تو بود، تو یک تنه با تمام قوانین مقابله می‌کردی، تو آزادی مرا، روح مرا، حقیقت خاص مرا فدای قوانینی کردی که برای بزرگی و احترام خودت وضع نموده بودی.

یک کلام بگویم تو روح مرا کشتی، اگر قراردادهای اجتماعی تو را مقصر نمی‌دانند، ندانند، به نظرم قاصی بزرگ و عادل طبیعت، تو را محکوم می‌کند.

روش‌های شداد و غلاظ، برخلاف تصور تو علامت قدرت نیست، نشانه ضعف اخلاقی است. و تو واقعاً ضعیف بودی هر چند که مدام تکرار می‌کردی:

— بیشتر از آنچه می‌اندیشید حق با من است. نه پدر حق با منطقی است، حق با عشق و محبت است، دریغ از یک نگاه محبت‌آمیز تو به صورت من.

آخه تقصیر من در این زندگی چه بود؟ تو دختر می‌خواستی؟ گناه من بود که پسر خلق شدم؟ آیا انصاف است که تو مرا به خاطر آنچه که می‌خواستی و نشد زجر دهی؟ تا به اعماق زمین فرو کنی؟ واقعاً من مسئول آنچه که نشده هم هستم؟ پدر من در برابر تو فقط یک راه

داشتم، یا بکلی خفه شوم یا به گونه‌ای منطقی غیر منطقی باشم و این را نمی‌توانستم. هر چند که به قول تو بی‌شعور و تنبل بودم ولی باور کن فکر می‌کنم فراز و فرود زندگی را بهتر از تو فهمیده بودم. لاقلاً این را می‌دانی که دروغگو نبودم، چه آن زمان که بچه بودم چه حالا که برای خودم مردی شده‌ام.

می‌خواهم یک واقعیت را به تو بگویم و هر دویمان را از افکار نادرست خلاص کنم. تو همیشه فکر می‌کردی ما و مخصوصاً من آرزوی مرگ تو را داریم. باور کن پدر یکبار و یک لحظه هم همچو آرزویی نکرده‌ام، هرگز، هیچوقت.

ببین پدر، باخت‌های شبانه‌تو و بوی الکل که از نفست توی صورتم می‌خورد مرا تکان نداده است بلکه فاجعه اینست که دیگر تو را باور ندارم. نه تنها فقط باورت ندارم بلکه اصلاً دوستت ندارم، اما این دلیل آن نمی‌شود که تو فکر بکنی آرزوی مرگ تو را دارم.

بگذار اقرار کنم هر چند ممکن است شنیدنش برای تو خیلی ناگوار باشد ولی چاره‌نداری، واقعیتی است که هر چند تلخ است ولی بهتر است بدانی.

تو برای زنده ماندن همه ما لازم هستی. آری پدر یک زمان‌هایی از این که تو به تنهایی از صبح تا شب کار کنی با اهل و ناهل سر و کله بزنی به خاطر چندرغاز حقوقی که می‌گرفتی و شکم ما را سیر می‌کردی دلم برایت می‌سوخت. فکر می‌کردم حق با تست که می‌گفتی:

— گردن کلفت خوب می‌خورد، خوب می‌پوشد. راست هم می‌گفتی همه ما نه این که زندگی تقریباً مرفهی داشتیم ولی اگر تو زندگی سالم و پاکی داشتی وضعمان بهتر از این می‌شد که هست.

بلی تو یک تنه کار می‌کردی و ما شش نفر ارتزاق.

ولی پدر عزیز چه کسی نامه فدایت شوم و تقاضای ورود به خانواده تو را نوشته بود؟ مهداد؟ فرهاد؟ فرزاد؟ یلدا؟ و یا من؟

تو خودت بدون برنامه به خاطر یک لحظه زودگذر خوشی، این بلا را سر خودت و سر ما آوردی.

وجود عزیز عجیب، تو وظیفه داری بلی موظف هستی همه ما را که بوجود آورده‌ای به بهترین وضع ممکن تربیت کنی بزرگ کنی و تحویل جامعه و طبیعت بدهی.

فکر می‌کنی طبیعت هیچ بازخواستی از پدران بی‌فکر و مادران بی‌برنامه نخواهد کرد؟ فکر می‌کنی حساب و کتاب‌ها این قدر درهم و برهم است که هرکس می‌تواند به میل و اراده خودش عده‌ای بچه معصوم و بی‌گناه خلق کند و بعد به امید خدا ول کند؟

اگر تو و او و همه همچو اشتباهی می‌کنید برای همه‌تان در هر جا که هستید متأسفم، بدجوری گرفتار شدید و بدجوری تاوان پس خواهید داد خدا به شما رحم کند.

نمی‌دانم، شاید تو خودت هم از آنچه که ندانسته بر سر خود آورده بودی خلقات تنگ شده بود شاید از بدبختی بود که سیاس شده بودی.

سیاست تو زور و تحقیر بود. هر جا می‌توانستی زور می‌گفتی و هر جا که نمی‌توانستی تحقیر می‌کردی و این مدام سرکوفت زدن‌های تو بر من، نا مهربانی‌هایت نسبت به من، بدرفتاری‌هایت، بی‌توجهی‌هایت و... و... و بود که به محض این که چشمی را یافتم که محبت در آن موج می‌زد بی‌اختیار شدم و گرفتار جاذبه محبت گشتم.

فریاد می‌کنی بکن، فحش می‌دهی بده، گریبان‌ت را پاره می‌کنی بکن. مختاری ولی قبول کن که تقصیر گرفتاری من در رشته محبت نازنین هم تو بودی.

من دنبال محبت بودم، من در جستجوی یک نگاه مهربان بودم و یافتم.

اتفاق نادرستی هم نیفتاده بود که آنچنان بزرگش کردی، آن همه بد و بیراه نثارمان کردی، اگر عشق و دوست داشتن اشتباه است این اشتباه را صدی نود مرتکب می‌شوند. آیا گناه من این بود که دوست می‌داشتم؟ تو خودت چند سال داشتی ازدواج کردی؟



تو اگر احساس پسرانت را درک می‌کردی، تو که خودت این دوران را گذرانده بودی، بهتر نبود می‌گفتی:

پسر من آن دختر را دوست داری، آن دختر مال تو، خودش که طالب است خانواده اش هم بی‌میل نیستند، برو چیزی بشو، به جایی برس، خودت و عشقت را اداره کن، زندگی تشکیل بده.

آن وقت من برای رسیدن به او زمین و زمان را می‌شکافتم و عرش را بیه فرس می‌دوختم، دیپلم که جای خود داشت.

فرهاد برای رسیدن به شیرین کوهی را کنده بود.

ولی تو چه می‌کردی؟

همه اش نیشخند، همه اش زخم زبان، همه اش... آه

# 28

سال چهارم اقامت ما شروع شده بود. در دیدارهایی که با نازنین داشتم او را روز به روز مغموم‌تر و ساکت‌تر می‌دیدم، آن نشاط و سرزندگی را داشت از دست می‌داد، دیگر بازیگوشی نمی‌کرد، موهایم را چنگ نمی‌زد و خیلی کم خودش را به آغوشم می‌انداخت. چه شده بود؟ آیا روز بروز بزرگتر و محبوب‌تر می‌شد؟

روزی در یک گردش خانوادگی که به بیرون شهر رفته بودیم با هم قدم می‌زدیم، رفتیم رفتیم و از خانواده دور شدیم. زیر درخت سبز و زیبای بادام رسیدیم، درخت پر از چغاله‌های ریز و سبز خوشرنگ بود. به درخت تکیه داد و ایستاد. کنارش ایستادم، نگاهم کرد، نگاهش غم‌گنگی داشت.

— حرف بزن.

— چه بگویم؟

معمولاً حرف‌های شیرین از دهان او بیرون می‌آمد و آنچه من می‌گفتم تحت جاذبه کلام او بود، او مدتی بود مثل همیشه چهچهه نمی‌زد. دستش را دراز کرد و چند تا چغاله چید، با دو دست پاک کرد و یکی یکی در دهان من گذاشت. هم از کارش لذت بردم هم از طعم لطیف چغاله‌ها.

— متشکرم.

وقتی چغاله‌ها را قورت دادم خیلی آرام دستش را گذاشت روی دهنم.

حرفی می‌خواهم بزنم تو فقط گوش بده.  
گویا فکر کرده بود ممکن است از شنیدن حرفش  
فریاد برآورم!  
گوش کن میلاد پزشکی پیدا شده به  
خواستگاریم آمده است.  
من چه داشتم بگویم؟ هیچی نگفتم.  
خودش با عصبانیت غرید:  
هر که می‌خواهد باشد من یک تار موی تو را  
با هیچ کس عوض نمی‌کنم.  
می‌دانستم که دکتر شانسی ندارد، حداقل تا  
زمانی که من در آن شهر زندگی می‌کنم، نازنین  
به او روی خوش نشان نخواهد داد.  
مدتی از این مقال گذشت.  
نمی‌دانم او منتظر چه عکس‌العملی از جانب من  
بود؟ من چه می‌کردم؟ اصلاً چه  
می‌توانستم بکنم؟ نه کار داشتم نه بار،  
جیره‌خوار پدر بودم، آن هم پدری که امکان  
نداشت مثل بعضی از پدرها پسرش را زیر بال  
گرفته و برایش زن بگیرد.  
چه کردم؟ سکوت.  
در خلوتی دیگر گفت:  
دختری که می‌شناسمش به زور خانواده با  
مردی که دوستش نداشت ازدواج کرد. او عاشق  
مرد دیگری بود، از غصه محبوب دیوانه شد و  
حالا در دارالمجانین است.  
چه بد.  
می‌دانی میلاد اگر برای من هم همچو اتفافی  
بیفتد مطمئناً دیوانه می‌شوم.  
در تیمارستان می‌آیم به دیدنت.  
ولی دیوانه که نمی‌تواند تو را بشناسد.  
بین امروز چه ماهی است؟  
خرداد ماه.  
چندم خرداد است؟  
هفدهم.  
خیلی خب "هفدهم خرداد" رمزی باشد بین من و  
تو، وقتی آمدم و این رمز را گفتم مرا بیاد  
بیاور.  
طوری نگاهم کرد که معنی‌اش را نفهمیدم،  
خوشحال شد؟ تعجب کرد؟ یا ناامید شد؟ اشک  
توی چشمانش پر شد و سرش را پایین انداخت.  
چانه‌اش را با انگشتم گرفتم و بلند کردم.

می‌شود روزمان را با حرف‌های ناراحت‌کننده خراب نکنی؟ فعلاً که من هستم و تو، و احدی حق ندارد خلوتمان را به هم بزند، تو هم به این پاکی و زیبایی نباید نصیب خس و خار شوی. غمگین به نقطه‌ای دور خیره شد و بعد آهی کشید و گفت:

طرف دکتره می‌فهمی؟

آقای دکتر را شبی در خانه خودمان دیدم. پدرم دعوتش کرده بود، مسلماً می‌دانست که خواستگار دختر آقای معاون است، شاید منظورش من بودم که بفهمم دست بالای دست بسیار است. اگر من بی‌عرضه هستم و هنوز دیپلم نگرفته‌ام هستند خواستگارهایی که پزشک موفق هستند. آن شب نازنین و خانواده‌اش هم بودند، آقای خواستگار، کوتاه قد، تپل با موهای بلند مجعد قهوه‌ای رنگ، همش با نگاه مواظب نازنین بود.

کلاً مرد مهربانی بود، با من هم خیلی مؤدبانه و با مهربانی رفتار کرد، چه می‌دانم یا نمی‌دانست نازنین مرا می‌خواهد یا آنقدر به خودش اطمینان داشت که آنچه با من کرد محبت نبود ترحم بود، ولی من می‌دانستم که اصلاً شانسی ندارد، اما اگر... خدا آن روز را نیاورد.

# 29

سه درد آمد مرا هر  
سه به یکبار  
غریبی و اسیری چاره  
دارد

غریبی و اسیری و غم  
یار  
غم یار و غم یار و  
غم یار

زمزمه انتقال پدر به شهر دیگر آتش بجان هر  
دوتایمان زد.

— چه باید بکنی میلاد؟

— چه می‌توانم بکنم؟

— می‌روی؟

— اگر نروم چکار کنم؟

وضع روحی‌مان بشدت خراب بود، او از من هم  
آشفته‌تر بود، من تودارتر بودم چیزی راجع به  
آینده نمی‌گفتم ولی او مدام می‌گفت:

— هرگز همسر شخص دیگری نخواهم شد.

— میلاد دیپلمت را بگیر شاید فرجی شود.

روح و روان من به غلیان آمده بود. به هیچ  
چیزی جز او و جدائی اجباری توجهی نداشتم.  
اصلاً حال و حوصله درس خواندن نداشتم، از  
دیپلم گرفتن بیزار بودم.

اصلاً عقم به جایی نمی‌رسید، تمرکز را از  
دست داده بودم. باز هم حالت افسردگی پیدا  
کرده بودم.

ساعت‌ها روی رختخوابم دراز می‌کشیدم و از این  
که در آینده‌ای خیلی نزدیک مجبورم محبوبم را  
ترک کنم به اندازه گنجایش تمام دنیا غم درون  
قلبم جمع می‌شد.

خدایا کم‌کم کن، خدایا فرجی، گشایشی.

دیوان حافظ را باز کردم، گفتم:

"بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند"

خواب از سرم پریده بود تا دمام صبح خدایا  
خدایا می‌کردم و محبوبم را طلب می‌نمودم.

روزی باز در خلوت، همان گونه مثل گذشته‌ها صحبت از عشق و دلدادگی و شجاعت و فداکاری بود.

— من تا پای جان برای بودن با تو از خودگذشتگی می‌کنم.

بالای سرم ایستاده بود و من سرم را وسط زانوانم فرو کرده و متفکر بودم. احساس کردم اشک‌های گرمش روی گردنم و صورتم روان شدند، من هم گریه می‌کردم. حالتش مثل همیشه نبود، احساس کردم مثل پروانه‌ای که خود را آنقدر به شعله سوزان شمع نزدیک می‌کند تا سراپا می‌سوزد در من آویخته، سرم را بلند و نگاهش کردم، حالت تمنا و عشق درون چشم‌هایش موج می‌زد.

— میلاد مگر نه این که ما بالاخره زن و شوهر خواهیم شد... .

بیست سالم بود، با تمام نیروی عشق و حرارت جوانی دلهره از دست دادنش مزید بر علل دیگر شده بود. تصور این که دیگری جز من او را در آغوش بگیرد دیوانه‌ام می‌کرد.

— میلاد من متعلق به تو هستم مگر نه؟

بوی تنش، عطر زلفش، شوری اشکش، این معجون افسونگر عشق، بیچاره‌ام کرده بود. با اطمینانی که به من داشت می‌توانستم به آسانی از مرز بگذرم و همه را در برابر عمل انجام شده بگذارم، ولی این در اصلت وجود و پاکی عشق من نبود، او برای من مانند گلی بود که اگر بیشتر نوازشش می‌کردم پژمرده و پرپر می‌شد، حتی در خیال هم به خودم اجازه تجاوز به حریم پاک او را نداده بودم.

— میلاد؟ حواست با من است؟

— کاملاً.

— پس...

— دوستت دارم همین.

— اگر بروی مرا به زور شوهر می‌دهند.

— ...

— می‌دانی این آخری کیه؟ بخشدار است که به زودی فرماندار خواهد شد.

گوش‌هایم را گرفتم:

— نمی‌خواهم بشنوم، می‌فهمی؟ نگو، خواهش می‌کنم... نگو.

— پس من چه کار کنم؟  
— دلت را به دیگری نده.  
— ولی...  
— شبها تا دمام صبح دعا می‌کنم مطمئناً فرجی خواهد شد.  
آهی کشید و هیچ نگفت، من هم حرفی برای گفتن نداشتم.  
یک هفته قبل از حرکتمان به دیدارش رفتم. رنگ پریده و ساکت بود. کتاب سه قطره خون صادق هدایت را با کارت پستی که برایم نوشته و لای کتاب گذاشته بود به من داد.  
من پولی برای خرید هدیه به او نداشتم.  
اولین باری بود که با نوشته صادق هدایت آشنا می‌شدم، همه منع از خواندن آثار او می‌کردند ولی مرا کاری به دیگران نبود، این کتاب حتماً پیامی داشت که دلدارم به من داده بود. کتاب را با دقت خواندم، چه سنگین بود چه تاریک بود.  
نازنین حتماً اولین داستان را خوانده و پسندیده بود، داستان دیوانگان. مگر نگفته بود که اگر او را بزور شوهر بدهند دیوانه خواهد شد؟  
من از این مجموعه داستان داش‌آکل را شنیده بودم، نمی‌دانم به چه دلیل دیگران و اکثراً از این داستان خوششان می‌آید. از دیدگاه من عشق یک مرد چهل ساله نتراشیده نخراشیده به یک دختر بچه ظریف و لطیف پانزده ساله نه فقط جاذبه ندارد بلکه چندش‌آور هم است. ولی در این داستان طوطی پهلوان جالب بود و من خودم را شبیه طوطی گویا می‌دیدم که مدام مثل او باید می‌گفتم:  
— نازنین... نازنین... به که بگویم... عشق تو... مرا کشت.  
روز وداع چه زود رسید.  
عینکم را به چشم زده بودم که چشم‌های سرخ و اشکم را کسی نبیند. نازنین عینک را دوست نداشت.  
— جلوی اشعه نگاهت را می‌گیرد.  
امروز نگاهم افسرده، قلبم فشرده و تنم تکیده بود، قلبم می‌خواست از سینه بیرون آید. وقتی سوار اتوبوس شدیم خانواده او،

دایی و زن دایی‌اش پایین ایستاده بودند، می‌فهمیدم که دو چشم زیبای نازنین متوجه من است، ولی از نگاه کردن به او ابا داشتم، از لحظه جدایی وحشت داشتم. روی صندلی نشستم، چشم‌هایم را بستم و در تخیلات دور و دراز فرو رفتم.



# 30

خانه قدیمی‌مان فروخته شده بود. پدر منتظر مأموریت جدید بود، بدین جهت موقتاً دو اتاق در خانه عمه در اختیار مان گذاشتند. دوباره به پدربزرگ رسیده بودم. پیر و بیمار شده بود. سرطان زبان با درد طاقت‌فرسایش او را بیچاره کرده بود. پزشکان تمایل به قطع زبان پیرمرد داشتند ولی او زیر بار نمی‌رفت. اغلب گوش می‌کرد، وقتی یک کلمه می‌گفت غده‌ها را روی زبانش که همیشه برایم امید دهنده بود می‌دیدم. طفلک رنج می‌برد من هم به شدت غصه می‌خوردم. جایی برای بیان غصه‌های من نبود، تمام درددل‌هایم را سرپوش گذاشته بودم. کلاس دوازده را که در اثر نقل مکان وقفه در آن افتاده بود شروع کردم، دلم به هیچ چیزی نمی‌رفت، گیج و منگ شده بودم، زندگی معنا و مفهومی برایم نداشت، خیلی چیزها از ارزش افتاده بودند. پدربزرگ جلوی چشمانم مثل شمع آب می‌شد. خیلی ضعیف و نحیف شده بود، تمام اوقات بیکاریم کنارش بودم، حمامش می‌کردم، لباسش را عوض می‌کردم، حتی صورتش را اصلاح می‌کردم. موهای سفید مثل برفش را می‌شستم و شانه می‌کردم.

هر وقت می‌خواست بگوید: متشکرم چون می‌دانستم  
زبان‌ش به درد می‌آید دستم را روی دهانش  
می‌گذاشتم:

— آقا جان من فدای شما، تشکر لازم نیست وظیفه  
من است.

با نگاهش قدردانی می‌کرد. زبان نگاهش را  
می‌خواندم، هر چه می‌گفت می‌فهمیدم. یک شب  
برایش داستان خودم با نازنین را تعریف  
کردم، می‌دانست که در تب و تابم، دل‌داریم  
می‌داد. با دست به بالا اشاره می‌کرد یعنی  
توکل به خدا کن.

با پدر رابطه‌ام کاملاً قطع شده بود. اصلاً  
نمی‌پرسید میلاد زنده است یا مُرده. بیشتر  
اوقاتم را با آقا جان می‌گذراندم، پیرمرد  
واقعاً احتیاج به یک پرستار تمام وقت داشت.  
یعنی خداوند مرا به خاطر او از نازنین دور  
کرده بود؟

خاطره نازنین تنها مشغولیت ذهنی‌ام بود. در  
سکوت غم می‌خوردم و در دل شب به یاد او گریه  
می‌کردم.

آیا او هم مثل من در سوز و گداز است؟

آیا پای عهد و پیمان است؟

و بالاخره آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم.

از آن روز به بعد همیشه از صدای موتور  
پستیچی نفرت دارم، موتوری پشت درب خانه  
ایستاد، صدای در بلند شد.

— نامه برای آقای میلاد.

نامه را گرفتم. خط زیبای نازنین بود اما  
قرار نبود برایم نامه بنویسد. چه شده؟ وقتی  
نامه را می‌خواندم آقا جان در صورتم زل زده  
بود.

وقتی بغض گلویم را گرفت و نتوانستم بقیه  
نامه را بخوانم با اشاره نامه را خواست،  
بدون مقاومت نامه را به او دادم.  
عینکش را خواست.

روی چشمانش گذاشتم، خواند و خواند و پا به  
پای من گریست، چنان از ته دل گریه می‌کرد  
که من ساکت شدم.

— آقا جان؟

گوشه نامه نازنین نوشت:

"میلادجان من هم به سن تو بودم عاشق شدم، رفتم خواستگاری او را به من ندادند. خواستگاری بهتر از من داشت به او دادند. اما دنیا به آخر نرسید، مادربزرگ تو تنها زنی بود که واقعاً دوستش داشتم. تو هم زنی را که مقدرتست پیدا خواهی کرد. عزیزم دنیا به کام تو خواهد گشت مطمئن باش."

نور امیدی به دلم تابید، یعنی پدربزرگم حال مرا درک می‌کند؟

با اشاره به کتابهایی که روی طاقچه چیده بود مرا به آنجا کشاند.

— چه می‌خواهید؟

با زور و ناراحتی گفت:

— شهریار.

دیوان شهریار را از لای کتابها در آوردم و بدستش دادم، فهرست اشعار را گشت و انگشتش را روی یکی گذاشت.

گوهر فروش صفحه 123

باز کردم. با زحمت گفت:

— بخوان.

اشکهایم را پاک کردم که بتوانم کلمات را ببینم.

تو شدی مادر و من با	یار و همسر نگرفتم که
همه پیوری پسرم	گرو بود سرم
من بیچاره همان عاشق	تو جگرگوشه هم از شیر
خونین جگرم	بریدی و هنوز
جرم اینست که صاحب دل	خون دل می خورم و چشم
و صاحبظرم	نظر بازم جام
یدر عشق بسوزد که در	پدرت گوهر خود تا به زر
آمد پدرم	و سیم فروختت
عجا هیچ نیرزید که بی	عشق و آزادگی و حسن و
سیم و زرم	جوانی و هنر
خود تو دانی که من از	تو از آن دگری، رو که
کان جهانی دگرم	مرا یاد تو بس

پدربزرگ می‌گریست با نوه اش!!

— آقا جان خواهش می‌کنم.

با دستمال چشم‌هایش را پاک کردم، دیوان شهریار را بستم و نامه نازنین را از روی پایش برداشتم، کمکش کردم که روی رختخوابش دراز بکشد.

نازنین نوشته بود به اصرار پدر و مادرش پای  
سفره عقد نشسته و با آقای بخشدار پیمان  
زناشویی بسته است...  
آخر نامه اش نوشته بود که او را ببخشم...

# 31

دنیای من بهم خورده بود و غمی بزرگ، بزرگتر از غم‌های دیگر، تمام قلبم را پر کرده بود. مدت هشت سال با او، با خودم و با تمام دنیا قهر بودم.

نامه‌اش را بیست و پنج سال درون کیف بغلی‌ام حفظ کرده بودم، نه فقط نامه را که مطالب آن را از حفظ بودم.

هزاران هزار بار خوانده بودم و به همین مقدار عذاب برده بودم. یعنی خدایا خود غلط بود آنچه من پنداشتم؟ پس آن همه عشق و علاقه چه شد؟ آن اشک‌های واقعی که برایم ریخت کجا رفت؟

بعدها از صدها زن و دختر پرسیدم:

— آیا می‌شود دختری را به زور شوهر داد؟

و آنچه فهمیدم این بود: غیر ممکن است.

خیلی‌ها شب زفاف فرار کرده بودند، خیلی‌ها مرگ را بر همبستری با مردی که دوست نداشتند برگزیده بودند و بعضی‌ها...

یعنی چقدر فشار روی محبوب من بود که آنقدر زود تسلیم شد؟

آخرین جملاتش را مرور می‌کردم:

— میلاد دیپلمت را بگیر شاید فرجی باشد، میلاد من متعلق به تو هستم.

آه خدای من...  
 دیپلمی در چنته نداشتم، مأموریت پدر به یکی از شهرهای شمال باز هم دنیای خود ساخته ام را به هم زد، مجبور بودم همراه آنها به هر جا که می‌روند بروم، من هنوز متکی به خودم نبودم.

در شهر جدید اقوام جدیدی سکونت داشتند و طبیعتاً اولین کسانی بودند که معاشرمان شدند. یک روز مادرزن یکی از اقوام به خانه‌مان آمد:

— شنیدم آقا میلاد ماشاءالله خط و ربطشان خیلی خوب است، در رشته ادبی تحصیل می‌کنند. دخترم مینو در درس اختصاصی ادبی ضعیف است، می‌شود ایشان لطف کرده کمکش بکنند؟

الله اکبر، این بار من باید معلم سرخانه می‌شدم. من کتاب‌های کلیده و دمنه، تاریخ بیهقی، بوستان سعدی را چندین سال بود که می‌خواندم و واقعاً می‌دانستم.

ساعت‌ها در خانه‌شان با هم تنها می‌ماندیم. خدا باز مادر او را بیامرزد که لااقل در اتاق پهلویی همیشه حضور داشت و ما را بکلی تنها نمی‌گذاشت، هر چند که من دیگر آزموده را نمی‌آزمودم.

پدر و مادرها یک اشتباه وحشتناک می‌کنند، همیشه مواظب دخترانشان هستند و حال آن که پسرها هم نیازمند توجه و مواظبت هستند. مخصوصاً پسرانی که برورویی دارند و مورد توجه قرار می‌گیرند.

تمامی صحبت‌هایش را در مورد آینده، راز و نیازها، قول و قرارها، همگی را می‌شناختم، تجربه کرده بودم، هیچ اطمینانی به قسم‌هایش نداشتم، او هم خیلی راحت پیشنهاد می‌کرد که...

ولی من هرگز در اندیشه سوءاستفاده نبودم، خدا را امروز شاکرم که مرا در بدترین شرایط که یک فرزند می‌توانست داشته باشد و من داشتم لااقل پاک و با تقوا خلق کرده بود. گاندی رهبر بزرگ هندیان در سرگذشت خودش نوشته که دانشجوی کمبریج یا آکسفورد دقیقاً یادم نیست کدام، بهر صورت در انگلستان

دانشجو بود ولی بی‌اندازه کمرو و خجول. یکی از اقوامش که پیشاش بوده متوجه حُجب و حیای فوق‌العاده این پسر جوان شده و بقول خودش می‌خواسته او را اجتماعی کند!! گاندى بعدها نوشت:

"در پرتسموت بندری بود با روسپی‌خانه‌های فراوان و پاتوق‌ها و مسافرخانه‌های فراوان‌تری که زنان بوالهوس آنها را اداره می‌کردند... درست موقعی که من داشتم از حد تجاوز می‌کردم برخاستم، خدایا... و تعویذ مبارکی را بر زبان راندم: از کجا این شیطان در وجود تو پدید آمده است. پسرم؟ دور شو، شتاب کن."

من تعویذی نداشتم که بر زبان آورم پاکی و شرافت در اندرون من بود و همیشه مواظب قداست و پاکدامنی‌ام.

و خدای من هم حرف‌هایم را شنید. مأموریت پدر عوض شد.

و ما، نه من، شکر خدا را که به سلامت رستم و پا در شهر دیگری نهادم بی‌آنکه بدانم از مقدرات نمی‌توان گریخت.

از درس و مدرسه خبری نبود. آن سال فقط می‌توانستم به عنوان شرکت‌کننده متفرقه در امتحان نهایی شرکت کنم.

آه که این دیپلم هم برای من بلایی و برای سرکوفت‌های پدر مستمسک خوبی و برای سکوت و بیطرفی مادر دلیل موجهی شده است.

از تهران برای مسأحی‌خانه‌های قدیمی مردم آمده بودند، آشنایی، مصدر این کار بود که مدتها قبل با او آشنا شده بودم. می‌توانستم با شرکت در این کار مقداری درآمد داشته باشم.

ما برای متر کردن خانه‌ها دو نفر، دو نفر راه می‌افتادیم، در مجموع دو نفری ما من سرپرست بودم چون سوادم بیشتر از دومی و سر و وضع خیلی چشمگیرتر بود.

در یکی از خانه‌های قدیمی وقتی وارد شدیم کنار پمپ آب دختری داشت سیب سرخ خوش رنگی را می‌شست. بی‌حجاب، موهای بلند و صاف به رنگ واقعاً طلا حدود چهارده ساله.

تا چشمش به دو مرد غریبه افتاد مثل تیری که از کمان پریده باشد به سرعت خود را به اتاق رساند و چادر به سر کرده برگشت.  
\_ با که کار دارید؟  
\_ برای مسّاحی آمده ایم.  
چشمانش سبز و درشت و فوق‌العاده جذاب بود.  
صورتش واقعاً مثل ماه می‌درخشید.  
\_ مسّاحی؟  
\_ می‌خواهیم خانه‌تان را متر کنیم، مساحت خانه‌تان را اندازه بگیریم.  
\_ می‌شود فردا تشریف بیاورید؟  
\_ نگاهی به همکارم کردم.  
با اشاره گفت: چاره نداریم.  
دوباره دخترک را نگاه کردم. واقعاً آیتی بود، گفتم:  
\_ چشم فردا بر می‌گردیم.  
چند روز از این جریان گذشته بود که عصری در راه خانه خودمان، پس‌رکی کم سن و سال جلویم را گرفت:  
\_ سلام.  
\_ سلام.  
\_ می‌شود همراه من به خانه ما بیایید؟  
\_ خانه شما؟  
\_ خواهرم کارت‌ان دارد.  
\_ خواهرتان؟  
\_ بی‌آنکه بدانم خواهرش کیست نیروی جوانی و یا شاید جهالت جوانی مرا به دنبال او راه انداخت. چند کوچه را که رد کردیم دیدم دارد می‌رود به همان خانه دخترک مو‌طلایی. مرا مستقیم به اتاق پذیرایی‌شان بُرد و مادر و خواهرش وارد شدند.  
\_ سلام آقا مرحمت کردید.  
این صدای مادر بود، خیلی مهربان و خیلی خودمانی.  
به دنبال او صدای دخترک مثل صدای نسیمی ملایم به گوشم رسید.  
خدایا یعنی باز هم؟  
عجب روزگاری!  
دخترک مو‌طلایی در همان نگاه اول عقل و دین باخته و عاشق شده بود، عاشق من.



مدتی عصرها چند ساعتی به خانه‌شان رفتم. طلا عجیب گرفتار شده بود، با وجود کم سن و سالی حرف‌هایش کاملاً پخته و بی‌ریا بود. عجباً که دخترها حتی با کمی سن و سال در همچو شرایط روحی و احساسی خیلی از پسرها حتی با سن بیشتر، پیشرفته هستند. ابراز عشق به مرد جوانی با این همه جرأت و جسارت؟ آن هم در آن مدت کوتاه؟ آن هم در شهرستان کوچکی در آن منطقه دور افتاده؟ جراحات قلبی‌ام از عشق نافرجام قبلی التیام نیافته بود، اصلاً حوصله عروسک‌بازی نداشتم. با خانواده او کاملاً آشنا شده بودم، با پدرش معاشرت می‌کردم، آدم‌های خوبی بودند، مهربان، صالح، و به نظرم خیلی پیشرفته... ایکاش آن احساس همدردی که پدر و مادر با دخترشان داشتند یک کمی هم پدر و مادر من با من می‌داشتند. دختر آنها در چهارده سالگی با یک نگاه عاشق شده بود و آنها فرزندشان را درک می‌کردند دستش را گرفته بودند و با خیرخواهی راهنمایی‌اش می‌کردند. مرا پدر و مادرم در مدتی طولانی خود به سوی عشق و دلدادگی فرستاده بودند، شانزده ساله عاشق شده بودم. آیا نمی‌شد کمی آنها هم به فکر من و دل من باشند؟ رابطه خرد شده‌ام با پدر، محیط پر سر و صدای خانه، نداشتن دیپلم، بیکاری، سردرگمی دیوانه‌ام کرده بود. یکباره تصمیم گرفتم برای رهایی از همه چیز، بدون مشورت با کسی (که کسی نداشتم) ثبت نام بکنم و به عنوان سرباز صفر یا صرف به خدمت نظام وظیفه بروم، شاید آب سردی بر پیکر گرم من و حلال مشکلات عدیده‌ام شود. آن زمان اغلب و اکثر پدر و مادرها معتقد بودند که آموزش‌های دوران سربازی واقعاً جوانان را می‌سازد و فرم می‌دهد. در خلال این افکار و اندیشه‌ها بودم که طلا پیشنهاد کرد که عقدش کنم. فوق‌العاده زیبا و جوان بود، اگر او را وارد خانواده می‌کردم غیر از اعتراضات معمول! صحبت دیگری نمی‌توانست باشد. (البته من چنین خوشبین بودم...)

پدر و مادر فوق‌العاده متشخصی نداشت، بدین جهت فکر نمی‌کردم تقاضاهای کمرشکن هم داشته باشند، طلا، جواهر، خانه، مهریه و... و... روزی در خانه‌شان با حضور پدرش به صحبت نشستیم، پدرش می‌دانست که مشمول به سربازی هستم و قصد نام نویسی دارم. مطمئناً دخترش با اطلاع او همچو پیشنهادی کرده بود و این دلیل رضایت قلبی پدر هم بود.

— میلادخان کاری برایت پیدا می‌کنم. متشکرم.  
— غصه‌جا و مکان را هم نداشته باش با خودمان زندگی می‌کنید، ما دخترمان را مثل جان عزیز می‌داریم. شما هم عزیز ما هستید چون او شما را خیلی دوست دارد. لبخند رضایتی بر لبان هردو تایمان نقش بست. خوشحالم.

— عقد بکنید بروید به سلامتی از خدمت که برگشتید عروسی بکنید. منظورش را درک می‌کردم. چشم هر طور که شما راحت‌ترید. فعلاً دهنتان را شیرین کنید. طلا برو چند تا چایی دیش بیاور. طلا از اتاق بیرون رفت.

مادر طلا نگاه پر معنی‌ای به شوهرش کرد، من معنی‌اش را نفهمیدم ولی پدر طلا انگاری چیزی را فراموش کرده بود و این نگاه بیادش آورد. — اما آقای میلادخان با توجه به این که هم شما ما را می‌شناسید و هم ما شما را و طلا برای هر دو تایمان عزیز است و خب من پدری هستم که خود را مسئول آینده دخترم می‌دانم فقط برای محکم کاری، صرفاً برای محکم کاری، شما قبل از این که مراسم عقد برگزار شود باید لطف کنید سفته‌ای به من بدهید.

— سفته؟! — گفتم که فقط برای پشتوانه و اطمینان. — اطمینان از چه؟ — از این که مبادا پشیمان شوید و به سراغ ما نیایید. گویی پتکی بر کله‌ام کوبیدند، آیا راست است که پول و عشق عجیب به هم قاطی است؟

اگر من به اندازه جناب بخشدار که می‌رفت فرماندار شود درآمد داشتم آیا پشت پا بر دلم، عشقم، روحم و جانم می‌زدند؟ نمی‌دانم چه کسی گفته ولی انگاری حقیقتی را گفته که وقتی فقر از در وارد می‌شود عشق از پنجره پرواز می‌کند.

— سفته؟ به چه مبلغ؟

— صد هزار تومان.

این برای دومین بار بود که من به خاطر "صد هزار تومان" مردود می‌شدم. دفعه اول به پدرم رشوه می‌دادند نگرفت و این بار از خودم ضمانت می‌خواستند و ندادم.

خیلی به من برخورد، متأثر شدم، من اهل خرید

## 32

من و عده‌ای نگون بخت‌تر از خودم را مثل گوسفندان راه مرتع گم کرده، سوار اتوبوس کردند و بعد از چندین ساعت سفر به پایگاه شکاری "وحدتی" رسیدیم. یکی یکی مثل گوسفندان سربزیر و اسیر پیاده شدیم و ویلان و سرگردان در محوطه پخش و پلا شدیم. در کنار دیوار ایستادم و در رؤیاهای طول و دراز و غم و غصه‌های شخصی‌ام فرو رفتم. پسران

جوان، هم سن و سال خودم یا حتی کوچکتر از من با لباسهای متحدالشکل و شکیل درجه داران با برنامه مدون مشغول تمرین بودند. همه شان قیافه های شاد و راضی داشتند، اعتماد به نفس در چهره هایشان کاملاً نمودار بود. آه خدایا پس من چرا دستپاچه و غمزده هستم؟ اگر درس خوانده بودم، اگر دیپلم گرفته بودم، اگر بقول پدر...

اگر به التماس های مادر، اگر به توصیه نازنین بی وفا...

آه خدایا حالا چه باید کرد؟ به قول نمی دانم کی، فردا خیلی دیر نیست؟ آیا راه بازگشت دارم؟ چرا از روزهایی که می توانستم استفاده نکردم؟ چرا وقتی راه باز و مقصد معین بود بیراهه رفتم؟ چرا اصلاً راه نرفتم؟ اگر... اگر آیا خواهم توانست دو سال در همچو شرایطی دوام بیاورم؟ خرد نخواهم شد؟ فردا باید مطیع و فرمانبردار این جوان های شاد و خندان باشم. مگر نه این که آنها از من برترند؟ مگر نظام، قانون شداد و غلاظ ندارد؟ خدایا...

ناگهان دستی از پشت سر دور گردنم حلقه شد و پیاپی مرا بشدت بوسید. برگشتم. خدای من!!

— محرم؟

— قربان شما بروم میلادخان

— چقدر بزرگ شدی؟

— هر قدر بزرگ شوم کوچک شما هستم.

محرم آه محرم پسر ننه رقیه که در خانه دایی من سالیان دراز همراه هم کار کرده بودند. ما تقریباً با هم بزرگ شده بودیم، اغلب او را پسر عمه ام معرفی می کردم.

محرم توی یونیفرم درجه داری نیروی هوایی برازنده و فوق العاده قدرتمند شده بود.

به قول برتولت برشت:

**"آن که حقیقت را نمی داند احمق است اما آن که می داند و انکار می کند جانی است."**

حقیقت روشن تر از آن بود که بتوان انکار کرد و کتمان نمود.

پسری که پا به پای مادرش به خاطر گذران زندگی در خانه دایی من خدمت کرده بود امروز

یک سر وگردن از من، پسر ارباب! و ولینعمت او، بالاتر بود.

— میلادخان همینجا بایستید تا من برگردم.

به سرعت به طرف افسر مسئول رفت و با او صحبت کرد، دیدم که او از دور مرا نشان می‌دهد. افسر مسئول حتماً دوستش بود، چه گفت و چه کرد نفهمیدم، وقتی برگشت خوشحال بود.

— برویم میلاد خان.

— کجا؟

— خانه من.

— آخه...

به سرعت ساک مرا برداشت مثل سابق دنبال من راه افتاد. کنار در، موتور سیکلتش را نشان داد:

— بنشینیم.

هر دو سوار شدیم و به طرف خانه اش راه افتادیم.

محرم خانه مرتب و همسر مهربانی داشت. دو هفته حسابی از من پذیرایی کردند، چقدر مهربان، چقدر فهمیده و کاردان. خدایا شکر که محرم عاقبت بخیر شده، مدام دلداریم می‌داد و مدام امیدوارم می‌کرد که همه چیز روبراه می‌شود.

— چگونه؟ چه جور؟

با توکل به خدا.  
 یک روز مرا به اتاق فرمانده که سرهنگی بود احضار کردند.  
 خدای من چه می‌بینم؟  
 پدر آنجا نشسته بود، مثل همیشه سیگار معطر وینستون گوشه لبش بود وقتی وارد شدم به طرفم برگشت. نگاهش از نوک کفش‌هایم شروع شد و تا یقه لباسم بالا آمد ولی صورتم را نگاه نکرد. چرا؟ نمی‌دانم.  
 ولی خوشحال شدم که قیافه زهوار در رفته‌ام را ندید، هیچ کلامی خطاب به من هم نگفت.  
 آه پدر چرا همیشه تو غالبی و من مغلوب؟ چرا همیشه صورت تو گل انداخته و صورت من رنگ پریده است؟  
 و چرا تو اینقدر موفقی و من به هر کاری که دست می‌زنم ناموفق؟  
 سرهنگ چند سؤال از من کرد و بعد مرخصم نمود.  
 هفته بعد به عنوان سرباز مازاد بر احتیاج از خدمت سربازی معاف شدم. پدر در کمال قدرت به داد من رسید و مرا از دو سال زجر و تحقیر رها کرد.  
 آیا دوستم داشت؟ آیا واقعاً دلش به حال من سوخته بود؟ و یا فقط می‌خواست باز هم به من ثابت کند که حق همیشه با اوست که من به تنهایی نمی‌توانم کاری بکنم و من اصلاً عرضه هیچ کاری را ندارم.  
 نمی‌دانم، نمی‌دانم نیت او چه بود. فقط این را می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم زیر یک سقف با پدر زندگی کنم. وقتی مأموریت پدر عوض شد از فرصت استفاده کردم و همراه آنها نرفتم.  
 بیست و چهار سالم بود.  
 در ایران پدرها و مادرها مهربانترند، تا زمانی که فرزندشان نخواهد، او را تر و خشک می‌کنند، خرج و برج‌اش را متقبل می‌شوند، ولی همه جا اینطور نیست، بچه‌ها وقتی خوب و بد را تشخیص می‌دهند باید راه خود را از پدر و مادر جدا کنند.  
 به نظر ما این دلیل نامهربانی والدین آنهاست و حال آنکه نتیجه بهتری دارد، آنها

خیلی زود متکی به نفس می‌شوند و روی پای خود می‌ایستند.

من وقتی وارد یک کشور اروپایی شدم هر جا که دنبال کار رفتم از من تجربه کاری طلب می‌کردند، برای آنها قابل فهم و پذیرش نیست که ما در ایران به جهت اینکه درس می‌خوانیم تا پایان دوران تحصیل مفت هم می‌خوریم. آنجا بچه‌های ده دوازده ساله شروع به کار می‌کنند. چمن می‌زنند، شیشه پاک می‌کنند، مواظب بچه‌های کوچکتر می‌شوند، جار و پارو می‌کنند و در برابر کارکردشان مزد می‌گیرند. دولت نوع کار و کارمزد را اعلام می‌کند و همه در همه جا موظف به رعایت قانون هستند. اصلاً مفهوم کار عار نیست آنجا فقط شعار نیست یک واقعیت قابل لمس است و من فکر می‌کنم پر کاری آنها در دوران خدمات بزرگسالی و کم کاری ما در کارمندی و کارگری ریشه در همان تن پروری‌های دوران خردسالی‌مان دارد. در مملکت ما حتی آنانی که وارد دانشگاه می‌شوند، خرجشان به پای خانواده است و حال آن که در آنجاها از این شوخی‌ها بچه‌ها با پدر مادرها ندارند.

من راجع به خدمت سربازی در کشورهایی که اجباری نیست تحقیق کردم، خیلی جالب است در کشوری که جوان ها مجبور به خدمت نظام نیستند تعداد داوطلبان خیلی بیشتر است. چرا؟

برای این که ارتش حقوق خیلی خوبی به آنها پرداخت می‌کند و جوانان چه دختر و چه پسر از دبیرستان راهی ارتش می‌شوند، حسابی پول در می‌آورند تا بتوانند وارد دانشگاه بشوند.

بقول سیده خاتون:

**"از دو حال خارج نیست، یا در دوران خدمتشان صلح برقرار است یا جنگ، اگر جنگی رخ داد و شرکت کردند یا می‌میرند یا زنده می‌مانند."**

برای آنها مُردن مقبول‌تر از زنده بودن و تحصیلات عالی‌ه نداشته‌ن است، می‌بینیم و می‌خوانیم که گروه گروه در جنگ‌ها شرکت می‌کنند و گروه گروه هم می‌میرند ولی جوانان دیگر باز هم داوطلب خدمت در ارتش می‌شوند برای این که خدمت در ارتش مزیتی مادام‌العمر چه از لحاظ مادی و چه معنوی برای آنهاست.

بگذریم.

توسط آشنایی در اداره‌ای ارتشی به عنوان کارمند سویل کاری گرفتم.

بی‌دپلم، بدون هیچ کمکی از طرف پدر. البته صرف‌نظر از معافیت... که اگر نداشتم مسلماً هیچ جا کار رسمی نمی‌توانستم بگیرم.

برای استقلال مادی و با لمال معنوی حاضر به انجام هر کار قانونی بودم.

ماهی هفتصد و پنجاه تومان حقوقم بود. یک اتاق در آپارتمانی کرایه کردم، کرایه‌ی اتاقم دویست و پنجاه تومان بود.

اتاقم را با دو زیلوی مانده از برادرم مفروش کردم، چند ماه بعد پس‌اندازی داشتم که توانستم یک عدد تختخواب چوبی و یک‌دست رختخواب تهیه کنم. ماه‌های بعد کم‌کم یک کمد فلزی، دو صندلی و یک میز و یک قفسه‌ی کتاب فلزی با مارک ارج خریدم.

برای من موسیقی نصف زندگی بود. کم‌خوردم و بیشتر پس‌انداز کردم و بالاخره توانستم ضبط صوت کوچکی تهیه کنم.

وقتی روی تختخواب دراز می‌کشیدم و به موسیقی مورد علاقه‌ام گوش می‌دادم سراسر وجودم مشحون از لذتی مضاعف بود.

خدا را شکر می‌کنم که پدر دیگر نمی‌توانست زمان خشم و غضب با نامهربانی فریاد بزند که "از خانه‌ام برو بیرون" خودم خانه‌ای داشتم که خیلی هم دوستش داشتم هرچند یک اتاق بود ولی چون از کارکرد خودم و دسترنج خودم تهیه کرده بودم برایم حکم قصر طلایی را داشت.

خانه‌ی پدر دور و دور حتی از تخیلات من بود. خانه‌شان خالی شده بود. خانواده دیگر دور هم نبودند.

برادر بزرگم که هرگز با ما نبود ولی اخیراً قرار بود بعد از سالیان طولانی اقامت و تحصیل در ایتالیا به اتفاق همسرش برای زندگی به وطن برگردد. او را در طول زندگی فقط چند بار دیده بودم، بیگانه‌ای به نام برادر تنی بود.

برادر دومم پس از دریافت لیسانس و خدمت سپاهی عازم یک کشور خارجی شده بود. فرزاد



برادر کوچکم پس از اخذ دیپلم خدمت سپاهی  
دانش را انجام می‌داد.  
یلدا کوچکترین عضو خانواده داشت دبیرستان  
را تمام می‌کرد و در کنار تحصیل کلاسیک در  
کلاسهای فوق برنامه زبان می‌خواند. قرار بود  
به انگلستان برود. و من؟  
کارمند خیلی پر کار دفتری بودم.

# 33

کارم در قسمت دفتر اداره بود. کارم را دوست داشتم و با پشتکار فوق‌العاده وظایفم را انجام می‌دادم. بدین جهت خیلی زود جایی برای خودم باز کردم.

رئیس مستقیم من سرگردی بود که واقعاً دوستم داشت و خیلی به من احترام می‌گذاشت. دور و برم چندین افسر دیگر هم بودند که اغلب با هم راجع به مسائل مختلف بحث و گفتگو می‌کردیم. تقریباً کارم مربوط به سربازان وظیفه بود.

احساس آنها را لمس کرده بودم بدین جهت خیلی نسبت به آنها مهربان بودم و کارهایشان را به سرعت و بدون فوت کوچکتین وقت انجام می‌دادم. آنها هم دوستم داشتند، خارج از اداره در هر نقطه‌ای از شهر مرا می‌دیدند برایم خبردار می‌ایستادند و احترام نظامی به جا می‌آوردند، اگر سواره بودند و من اغلب پیاده، با تمام اجتناب من، به اصرار مرا سوار می‌کردند و به مقصد می‌رساندند.

من فکر می‌کنم موفقیت من در این کار بستگی مستقیم به آن چند هفته آماده خدمت بودن و در شرایط بد روحی سوختن و دم نزدن بود.

و بدین جهت بر این عقیده‌ام که مصدر هر کاری باید تجربه عملی در آن کار داشته باشد. مثلاً معلم کلاس اول حتماً باید بچه‌اش در کلاس اول درس خوانده و مادر یا پدر عملاً خواسته‌ها و انتظارات شاگرد کلاس اول را درک کرده باشند. استاد دانشگاه کسی باید باشد که فرزندش دانشجو بوده و تمام کرده باشد. مسئول یک

شبانہ روزی یا خود باید این تجربہ را کسب کرده باشد یا فرزندش در شبانہ روزی باشد. و بالمآل شاید بہ ہمین دلیل است کہ افلاطون در مدینہ فاضلہ اش حکم کردہ کہ رجال ہر مملکت نباید سنشان از پنجاہ سال کمتر باشد. اشتباہ تأسفآوری است کہ امروزہ تئوری جای عمل را گرفتہ است. یک حقوقدان تازہ از دانشکدہ بیرون آمدہ امکان ندارد بتواند قاضی و یا حتی وکیل مدافع خوبی باشد. یک قاضی کہ متارکہ کردہ حق ندارد راجع بہ ازدواج موفق نظر بدہد و کسی کہ فرزند ندارد نباید روانکاوی کودک بخواند و بیاموزد. بہ ہر صورت شکر خدا را من مصدر کاری شدم کہ می دانستم چہ کنم؟

ہمیشہ لباس تمیز و منظم سویل می پوشیدم و لحظہ ای تأخیر ورود ہم نداشتم کاملاً مقرراتی و پای بند نظم جاری در ارتش بودم. از خاطرات آن دوران بعضی ہا خوش و بعضی دیگر نا خوشایند ہستند، اساساً کل زندگی چنین است.

نگہبانی دم در داشتیم کہ مرد بسیار مہربان و فوق العادہ وظیفہ شناس بود. ہر زمان ارتشی درجہ بالایی از راہ می رسید با صدای بلند ایست خبردار محکم سرکار استوار، ہمہ افراد ساختمان چند طبقہ ای متوجہ می شدند کہ شخصیت مہم و با نفوذی وارد شدہ است. من رابطہ خیلی خوبی با سرکار استوار داشتم مرا خیلی دوست داشت و ہمیشہ می گفت "تو مثل پسر خودمی".

بارہا آرزو کردہ بودم ایکاش پدر واقعی من بود و این چنین محبت بی شائبہ نسبت بہ من داشت، حیف.

روزی صبح وارد حیاط ادارہ کہ شدم ناگہان سرکار استوار را دیدم کہ مثل فنری از جایش پرید و چنان ایست خبرداری داد کہ چندین پنجرہ از چند طبقہ پشت سر ہم باز شد و سرہای بی مو و با موی چندین سرتیپ و سرہنگ بہ بیرون خم شد.

قبلاً گفتہ بودند کہ در همچو مواقعی من ہم مثل دیگران باید سرجایم خبردار بایستم.

آن روز مثل سایرین که در رفت و آمد بودند و ناگهان در جا میخکوب شدند من هم بی حرکت ایستادم.

چه کسی دارد می آید؟

کنجکاو شده بودم آهسته به طرف در برگشتم.

هیچکس را ندیدم.

سرکار استوار با سلامی نظامی رو به من گفت:

— بفرمایید آقای میلاد این به خاطر شما بود. !!

دقایقی بعد من و سرکار استوار روبروی میز سرتیپ معاون زرهی اداره ایستاده بودیم.

— این آخرین باری باشد که همچو کاری کردی.

— تیمسار آقای میلاد چیز دیگری هستند.

تیمسار آتش گرفت. چنان بر سر سرکار استوار

فریاد زد که من واقعاً دلم کباب شد.

— مگر تو مقررات را نمی دانی؟

سرکار استوار آهی کشید و هیچ نگفت.

بعد از آن روز هر وقت صدای "ایست خبردار"

سرکار استوار بلند می شد همه پرسنل می گفتند:

— میلادخان وارد می شود.

در حالی که من روبرویشان ایستاده یا نشسته

بودم.

این سرکار استوار تا وقتی که آنجا بودم

محبت واقعاً بی شائبه ای نسبت به من داشت که

تا حدی کمبود محبت مرا ارضاء می کرد.

من در زندگی تنها بودم، هر چند بسیاری از

فامیلان در تهران بودند ولی خیلی کم با

آنها معاشر بودم.

ارتباطم با پدر بکلی قطع شده بود، از طریق

تلفن اداره گاهی به مادرم زنگ می زدم.

می دانستم که فقط او نگران و دلواپس من است.

از این که در آن شهر تنها بودم مدام دلهره

داشت ولی من همیشه به او اطمینان

می دادم که مادر درست است که اینجا پر از

گرگ است، پر از لجن است ولی من پاکی را

دوست دارم، نگران من نباش. مادر، من تنهایی

را هم دوست دارم.

مادر از دلم بی خبر بود که من با نازنین و

حتی خودم و همه قهر بودم، تمام احساساتم را

دروغم خفه می کردم، کتاب می خواندم، موسیقی

مورد علاقه ام را گوش می دادم، فیلم های خوب را

حتماً می‌رفتم و می‌دیدم، اما نقاشی را کنار گذاشته بودم نه وقتش را داشتم نه پولش را. مایل بودم به کلاس گویندگی بروم. ثن صدایم خوب بود. این را خودم می‌دانستم دیگران هم گفته بودند ولی از پس پرداخت شهریه سنگین‌اش بر نمی‌آمدم.

در اداره به شدت کار می‌کردم، شاید میل داشتم عرضه کاری خودم را در مقابل بی‌عرضگی نگرفتن دیپلم آن هم بعد از چند بار امتحان، به خودم ثابت کنم.

معتقد بودم که شعور و آگاهی انسان ارتباطی به مدرک تحصیلی قراردادی ندارد، چه بسا پر مدرک‌هایی را بی‌سواد و ناآگاه یافتم.

فکر می‌کنم یک اصل حتمی است که تحصیلات هیچ تغییری در میزان شعور و بهتر نمودن شخصیت افراد نمی‌دهد، چه بسا تحصیل‌کرده‌ها که الفبای معاش

را نمی‌دانند، چه بسا تحصیل‌کرده‌ها که بویی از انسانیت نبرده‌اند، چه بسا تحصیل‌کرده‌ها که بقول شاعر با چراغ به دزدی می‌روند و یا شمشیری در دست زنگی مست را بیاد می‌آورند. بی‌آنکه انتظار پاداش داشته با شم بیشتر از ساعت موظف کار می‌کردم.

تایپ نامه‌های محرمانه که سرگرد میل نداشت به اتاق مرکزی ماشین نویس‌ها برود بیشتر وقت مرا می‌گرفت، تا دیر وقت به کارهای مانده می‌رسیدم.

— جناب سرگرد کارم تمامی ندارد.

— نگران نباش ماشین نویسی در راه است. و این نویدی بود که ماه‌ها طول کشید تا واقعاً من از آن همه کار و فعالیت خلاص شوم.

روزی صبح اول وقت مطابق معمول همه روزه برای سلام صبحگاهی به اتاق سرگرد رفتم. قبل از من چند افسر آشنای دیگر هم آنجا بودند.

وقتی وارد شدم دیدم که کسی پشت ماشین تایپ نشسته است اما چون مستقیم به طرف سرگرد نگاه می‌کردم تشخیص ندادم چه کسی آنجاست. سرگرد گفت:

— خانم آذرین با آقای میلاد رئیس دفتر من آشنا شوید.

من رئیس دفتر نبودم ولی جناب سرگرد این جوری معرفی‌ام کرد، چون قولش را به من داده بود.

به طرف خانم برگشتم، خیر مقدم گفتم و موفقیتش را آرزو کردم.

خانم آذرین امیدوارم جانشین خوبی برای آقای میلاد باشید.

— سعی می‌کنم.

من گفتم:

— جناب سرگرد از سر لطف می‌فرمایند من اصلاً دوره تاپ ندیده‌ام، یک انگشتی

می‌زدم.

و خندیدم.

دخترک هم خندید.

دختری بود بیست ساله، ریز نقش با صورتی معمولی، موهای بلند مشکی، لاغراندام و نه

چندان بلند قامت.

در همان نگاه اول متوجه شدم که دماغش را عمل کرده، هر چند هیچ وقت جواب درست و

حسابی نداد. پدرش سرتیپ دکتر آذرین بود.

بعد از دیپلم مدرک ماشین نویسی گرفته و به توصیه پدرش شغل ماشین نویسی قسمت ما را

انتخاب کرده بود.

سروانی داشتیم به نام وحیدی فوق العاده با سواد با چندین مدرک لیسانس، کتابخوان و با

معلومات عالی. گویا به جهت دانش بالا برای دستگاه ایجاد مزاحمت کرده بود، در نتیجه

مرتب جابجایش کرده بودند و بالاخره نصیب ما شده بود.

من اصلاً ندیدم کار مفیدی بکند. همه اش با دیگران بحث و گفتگو می‌کرد. تنها کاری که

مجبور به انجامش بود و نمی‌توانست طفره برود کشیک ماهانه شب بود.

دختر سرتیپ از زیاد حرف زدن او کلافه می‌شد و برای فرار از حرف‌های خسته کننده او به اتاق

من پناه می‌آورد.

تماس مداوم ایجاد ارتباط می‌کند، این یک اصل لایتغیر در تمام کرة خاکی است. تا دانه

مدام با خاک تماس نداشته باشد ریشه نمی‌دهد. وقتی دانه بر روی خاک قرار می‌گیرد بی‌تردید

ریشه می‌دهد و نمی‌توان نه با نصیحت و نه با

بیم و توبیخ مانع این فعل و انفعال طبیعی شد. کور شو، دور شو هرگز افاقه نمی‌کند. وقتی دو گیاه کنار هم و مماس با هم باشند به هم جوش می‌خورند و از همین خصوصیت است که بشر فهمیده دو گیاه را به هم می‌توان پیوند زد.

مهتر به مرور زمان شبیه اسب می‌شود. نگهبان قفس میمون‌ها کم کم شکل و شمایل میمون‌ها را پیدا می‌کند و مسلماً همین خصوصیت است که مارکس گفته:

**"کارگر شبیه کارافزارش می‌شود."**

این‌ها قوانینی است که بر اساس قانون علت و معلول در تمام جهان جاری و ساری است. آتش می‌سوزاند، اگر در آتشکده دور تا دورش ورد بخوانی و مجیزش را بگویی خاصیت خود را از دست نمی‌دهد.

یخ سرد است با دعا و نفرین گرم نمی‌شود. علت‌ها را باید از بین برد تا معلول‌ها از بین بروند و جز این شدنی نیست و بشر با مشاهده و تجربه به این اصول پی برده است. مهری مدام توی اتاق من بود.

هفته‌های اول او خانم آذرین بود و من آقای میلاد، کم کم او مهری شد و من میلاد. هر دو جوان، هر دو پر شور، هر دو داغ.

تابستان سال 1345 بود. تهران هم تابستانی گرم و داغ داشت. اتاق افراد معمولی کولر نداشت، روزی سروان وحیدی در حالی که با پوشه‌ای خودش را باد می‌زد به شوخی به من گفت:

— تو فرزند دریا، ما اینجا متحمل گرما؟  
بی‌آنکه حساب کار را داشته باشم بدون تصمیم قبلی گفتم:

- در خدمتیم جناب سروان.
- مهمان شما؟
- مهمان من.
- کی می‌رویم؟
- جدی جدی آماده سفر بود.
- هر وقت اراده فرمایید.
- با ماشین من!
- خوبه!

مهری گفت من هم می‌آیم چون جناب سروان وحیدی اعلام کردند که با خواهرش می‌آید. و چنین بود که سروان و خواهرش، من و مهری عازم شمال شدیم. آنها را اول بردم خانه دایی‌جان و دو روز هم در کنار دریای خزر پلاژ گرفتیم. خوش گذشت هر چند خرجش برای بودجه من خیلی زیاد بود. به هر صورت، همین باعث شد که خصوصیت و صمیمیت من و مهری بیشتر شود.

# 34

حدود شش ماه قبل از آشنایی با مهری، معمولاً عصرها زمان فراغت به فروشگاه دوستم می‌رفتم. پدر او تاجر معروفی بود، پارچه، پیراهن، کراوات‌های مارک معروف را از اروپا وارد می‌کرد، پدر تهیه می‌کرد و پسر می‌فروخت. با او خیلی صمیمی بودم و ساعتها در فروشگاه کنار دستش می‌نشستم و او به کار خود مشغول می‌شد و هرگاه احساس می‌کردم ممکن است وجود من ایجاد مزاحمت بکند از فروشگاه بیرون می‌رفتم، جلوی



مغازه می‌ایستادم و به تردد افراد نگاه می‌کردم.

مرد نابینایی بود که گاه‌گاهی از جلوی مغازه رد می‌شد و ویولون می‌نواخت. مسلماً مرد با غیرت و مسئولی بود که ممّر درآمدی برای خود پیدا کرده بود و خانواده را اداره می‌کرد. یکی از روزها در حالی که آهنگی که به نظرم خیلی دلپسند بود می‌زد جلوی فروشگاه رسید آهنگ تمام شد. جلو رفتم و سلام کردم.

ایستاد و سلام را جواب داد. چشمانش از پشت عینک دودی کاملاً معلوم بود و چه خوب بود که عینک زده بود چون از دور شکل و قیافه خوبی پیدا می‌کرد، ما حق نداریم دیگران را در آتشی که خود بر تن داریم بسوزانیم.

— حال شما خوبست؟

— شکر.

— شما آهنگ مرا ببوس را بلدید بنوازید؟ آهی کشید و لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

— البته.

— می‌توانم تقاضایی از شما بکنم؟

— امر بفرمایید.

— می‌شود هر موقع که از اینجا رد می‌شوید این آهنگ را بنوازید؟

— چرا نمی‌شود؟

— متشکرم.

— حتماً خاطره‌ای را در شما زنده می‌کند.

— همین طور است.

— شما اینجا کسب و کار دارید؟

— نه ولی اغلب عصرها اینجا هستم.

— کمی مرّد شد.

— ببینید هر وقت اینجا باشم دو تومان تقدیمتان می‌کنم.

— از پشت عینک دیدم که چشم‌هایش را بست.

— آیا او از کجا یاد گرفته بود که به جای چشم گفتن می‌توان چشم‌ها را بست؟

— اولین دو تومان را در جیبش گذاشتم و او آرشه را بر روی سیم کشید و آهنگ را شروع کرد. چند لحظه در جا ایستاد، نواخت و بعد راه افتاد.

— صدای آهنگش را همراه قدم‌هایش دنبال کرده و با تداعی خاطرات نه چندان خوش گذشته در

خیالات خودم غوطه‌ور بودم که صدای ظریفی مرا از بحر تفکر به ساحل کشید.

— سلام.

دستپاچه و با تعجب نگاهش کردم.

— سلام.

متوجه شدم همان مشتری است که با ورود او به فروشگاه من آنجا را ترک کردم.

لبخند شیرینی بر لب داشت. خانم جوانی بود فوق‌العاده زیبا و شیک که عطر گران‌بهایش مشام را می‌نواخت.

— می‌شود چند لحظه وقتتان را به من بدهید؟

با تعجب گفتم:

— کجا؟ البته

با خنده گفت:

— همین جا توی فروشگاه.

و خودش به طرف فروشگاه رفت و من هم پشت سرش

وارد شدم.

دوستم می‌خندید.

— ببخشید آقا من برای هدیه تولد نامزدم

می‌خواهم کراوات شیک و مرغوبی برایش بخرم

ولی طبیعی است که ما زن‌ها از مرغوبیت

اجناس مردانه خیلی سر رشته نداریم، می‌شود

شما کمک کنید؟

دوستم که فروشنده بود گفت:

— سلیقه شما در لباس و کراوات خانم را جلب

کرده است.

و خندید.

جای خنده نبود، من واقعاً با وجود این که

حقوق بالایی نداشتم همیشه سعی

می‌کردم سر و وضع حسابی داشته باشم. از روزی

که نازنین راجع به کیف و کمر بندم اظهار

عقیده کرده بود متوجه شده بودم که هر چند

لباس و ظاهر، اصل نیست ولی اولین فرع است.

در نظر اول شکل و شمایل معرف است، برای کشف

شخصیت، زمان لازم است.

بعداً وقتی وارد یک کشور بیگانه اروپایی شدم

و با مردمش محشور گشتم متوجه شدم که برتری

آنها نسبت به ما نه از جهت ضریب هوشی بالاست

بلکه دو چیز است که آنها دارند و به آن

خیلی توجه می‌کنند و ما چون توجه نمی‌کنیم

نداریم. یکی ظاهر آراسته و دیگری آداب معاشرت.

یک کراوات زیبا از جنس مرغوب فرانسوی برداشتم و به خانم جوان دادم.

با عذرخواهی دلپذیری کراوات را بدست گرفت و جلوی یقه من روی پیراهن سفیدم قرار داد و با دقت شکل و رنگ آن را معاینه کرد.

لبخندی بر چهره اش نقش بست.

— خیلی خوش سلیقه هستید متشکرم.

— خواهش می‌کنم.

— لطفاً آقا همین را برایم بپیچید.

— کادو؟

— البته، البته.

بی‌آنکه چانه بزند بهای آن را پرداخت و با گرمی دوباره از من تشکر کرد و بعد بسته را برداشت و خداحافظی کرد و از فروشگاه بیرون رفت.

من و دوستم با نگاه دنبالش کردیم.

پیکان نویی درست جلوی فروشگاه پارک شده بود. با ژستی دلپذیر سوار شد و حرکت کرد.

دوستم گفت:

— کارمند یک شرکت خارجی است.

— آهان!

— تازه از اروپا برگشته.

— معلومه.

— از کجاش معلومه؟

— از طرز برخوردش با جنس مخالف.

— شاید دلش را بُردی.

— به این زودی؟

— دل سنگین‌ترین و پَر وزن‌ترین اعضای بدن است.

— جدی؟

— و خندیدیم.

آن روز گذشت و آنچه اتفاق افتاده بود داشت فراموش می‌شد که باز هم روزی به جهت ورود مشتری به فروشگاه بیرون رفته و جلوی مغازه ایستاده بودم که دیدم پیکان سفیدش ترمز کرد.

دلم به طپش افتاد.

از پشت زُل به طرف درب دست راست خم شد، شیشه را پایین کشید و نگاهم کرد و سلام داد.

جواب سلامش را دادم و با اشاره او به طرفش رفتم.

— اگر کاری ندارید سوار شوید دوری بزنیم.  
خیلی تعجب کردم ولی خب سوار شدم و راه افتادم.

بعد از چند لحظه گفت:

— اسم من سپیده است.

گمی مکث کردم. ادب حکم می‌کرد من هم خودم را معرفی کنم.

— من هم میلاد هستم.

چنین بود که دوستی ما آغاز شد و مدتی ادامه یافت. سپیده تقریباً هم سن و سال من بود با صورتی زیبا، گندمگون با موهای بلند مشکی. تنها فرزند یک خانواده متمول و متشخص، تحصیل کرده، فرنگ دیده و بسیار موقر و متین. در یک شرکت خارجی شغلی خوب با درآمد بالایی داشت. نامزد کرده بود و فوق‌العاده به نامزدش علاقمند بود.

— از کراوات خوششان آمد؟

— خیلی، خیلی البته صادقانه گفتم که به کمک شما انتخاب کرده‌ام.

— جدی؟

— چرا که نه؟

— یعنی؟

— چه می‌خواهید بگویید؟ یعنی که می‌دانند که با شما دوست و همراه؟ البته که به او گفته‌ام، او بسیار پُر مشغله است و هیچ اشکالی نمی‌بیند که من برای فرار از تنهایی دوستانی داشته باشم.

— حتی غیر هم جنس؟

— آه میلاد بس کنید، شما به نظر خیلی متمدن می‌آید، آخه چرا باید هنوز این فکر در میان مردم باشد که دوستی سالم به جاهای باریک برسد؟ من صادقانه به نامزدم گفتم که شما را خیلی با شرافت و پاک یافتم. چه بسا شما بهترین دوست مشترکمان شوید.

— متشکرم

سپیده با احساس کاملاً بی‌شائبه مدتی در شرایطی بسیار صمیمانه و پاک با من معاشرت کرد، به شدت به قول و قراری که با نامزدش

بسته بود پای‌بند بود و عاشقانه او را می‌پرستید.

همیشه بدون هیچ قرار قبلی به دیدار من به فروشگاه می‌آمد، در جایی می‌نشستیم، چایی یا قهوه‌ای می‌خوردیم و با هم صحبت می‌کردیم.

حرف‌های ما همیشه در همه موارد زندگی اجتماعی و بخصوص تنهایی نسل جدید بود. احتمالاً او از چیزهایی هم رنج می‌برد ولی هرگز چیزی به زبان نیاورد. با او خیلی راحت بودم. او پای بند پاکی و عفت بود و در مرام و سلیقه من هم دست‌برد به کانون علاقه مرد دیگری زیبایی و لطف نداشت و از دیدگاه من معصیت بود.

آنچه ما را به هم جذب کرده بود تنهایی‌مان و چه بسا غمی بود که هر کدام در دل داشتیم و با وجود هم در کنار یکدیگر التیام می‌بخشیدیم.

در طول آشنایی‌مان نه او از من راجع به خانه‌ام، خانواده‌ام و کار و بارم پرسید و نه من فهمیدم که حتی نام فامیلی او چیست.

بعد از آشنایی با مهری ماجرا را برای سپیده تعریف کردم.

می‌دانی سپیده دختری مثل تو فکر نمی‌کنم نظیر داشته باشد.

از چه لحاظ؟

تو چون پاک و منزّه از همه آلودگی‌ها هستی با همان دید و احساس همه را تلقی می‌کنی.

یعنی چطور؟

ببین دلم نمی‌خواهد مهری نسبت به من بد دل و بدگمان باشد.

چرا باید بدگمان باشد؟

خب نه فقط او بلکه هیچ‌کس بی‌آلایشی و پاکی روابط ما دو تا را باور نخواهد کرد.

غمی چهره‌اش را پوشاند، مدتی سکوت کرد و بعد آهی کشید و گفت:

یعنی دیگر نمی‌توانیم از مصاحبت هم برخوردار شویم؟ هر جور تو راحتی.

و چنین بود که از آن روز به بعد دیگر نه دنبالم آمد، نه سراغم را گرفت و نه اصلاً از آن خیابان رد شد.

سپیده واقعاً در میان همه زنان و دخترانی که دیده بودم و بعداً دیدم یک استثنا بود. ایکاش قوانین و امکانات، جوانان را طوری تربیت می‌کردند که به قول آن نویسنده، معتقد و مؤمن می‌شدند که:

خدا یکی دل یکی  
دلدار یکی است

چون دل به یکی دادی آتش به همه  
عالم زن.

# 35

آشنایی من و مهری بیشتر و خصوصی‌تر شده بود، به راحتی به خانه ام می‌آمد، روزی مرا به مادرش که خانم متشخصی بود معرفی کرد، یکبار وقتی عروسی برادرش بود مرا هم همراه سرگرد و همسرش دعوت کرد.

تصور می‌کردم به من و وضع مادی من رضایت دارد، گاهی سرگرد حتی جلوی خودش می‌پرسید:

— پس کی شیرینی می‌خوریم؟

روزی سرگرد به من گفت:

— امشب افسران عالی رتبه با همسرانشان برای مهمانی به اداره و سالن پذیرایی می‌آیند. از

پرسنل جز چند سرلشگر کس دیگری اجازه ماندن ندارد ولی تو بمان!!

فیلمی دیده بودم به نام "شب ژنرال‌ها" پیتتر اوتول بازی می‌کرد.

آن شب واقعاً شب ژنرال‌ها بود، همگی از سرتیپ به بالا بودند. پیر، جوان، زن، مرد، زیبا، زشت، اغلب پزشک و جراح ولی در باطن خیلی‌ها خالی، بی‌ادب و از خود راضی. راست گفته‌اند مستی و راستی.

وقتی چند گیلای نوشیدند رنگ و روغنی که به ظاهر داشتند همه از بین رفت و اصل و درون هر کدامشان پیدا شد.

بین این همه ارتشی شق و رق و رنگارنگ و از همه رنگ من با کت و شلوار و پیراهن سفید و کراوات رنگی واقعاً وصلة ناجور بودم.

آیا سرگرد مرا به خاطر مهری دعوت کرده بود؟ پدر و مادر او جزء مدعوین بودند. ارکستری آورده بودند مدرن، جاز و بی‌روح می‌نواخت ولی سرها گرم‌تر از آن بودند که موسیقی را درک کنند. بالاخره سروان جوانی تازه از راه رسیده آهنگ تنهایی آقای عماد رام را خواند.

در این دنیا تک و	گیاهی در دل صحرا
تنها شدم من	شدم من
چو مجنونی که از	شتابان در پی لیلا
مردم گریزد	شدم من

چه بی‌ثمر می‌خندم، چه بی‌اثر می‌گیرم	چرا عاشق چرا شیدا
بناکامی چرا رسوا	شدم من

من در گوشه‌ای ایستاده و با تمام وجود از این آهنگ لذت می‌بردم و گویا چشمانم پر از اشک شده بود. چون آنرا در گذشته خود بارها خوانده بودم.

سرگرد دست بر شانه ام گذاشت:

— میلاد! کجایی؟

به خود آمدم.

— اینجام!

— مهری کو؟

— نمی‌دانم!

\_ خیلی احساساتی شدی، چته؟  
 \_ همین جوری!  
 \_ می‌دانم خیلی قشنگ شعر می‌خوانی، همین حالا  
 اعلام می‌کنم شعری از دیوان حافظ برایمان  
 بخوانی.  
 \_ من؟ نه.  
 \_ چرا نه؟ این یک دستور است می‌فهمی؟ دستور  
 مافوق.  
 و خندید.  
 پشت بلندگو قرار گرفتم و از حفظ شعری از  
 حافظ را که دوست داشتم خواندم:

رسید مژده که ایام غم چنان نماند چنین نیز هم  
 نخواهد ماند ~~نخواهد ماند~~  
 من ار چه در نظریار رقیب نیز چنین محترم  
 خاکسار ~~شادم~~ ~~نخواهد ماند~~  
 چو پرده دار به شم شیر کسی مقیم حریم حرم  
 می زند همه را ~~نخواهد ماند~~

از این بیت به بعد تقریباً همه مدعوین همراه  
 من شعر را می‌خواندند.  
 چنان این اشعار با صدای من و طرز بیان  
 کلمات تأثیر کرده بود که همه مدعوین چندین  
 دقیقه برایم کف زدند و چند نفر هم جلو  
 آمدند و با من دست دادند و برایم آرزوی  
 موفقیت کردند.  
 مدتی بعد از آن شب فراموش نشدنی، شاه تجمع  
 افسران عالی‌رتبه را ممنوع کرد.  
 چرا؟ بخاطر بی‌بند و باری ژنرال‌هایش یا کلام  
 حافظ که خبر از آینده‌ای نه چندان دور داده  
 بود؟ نمی‌دانم.

**که جام باده بیاور که جم،  
 نخواهد ماند**

از آن شب به بعد مهری در  
 موردم کنجکاو شده بود.  
 برای این که مرا بهتر بشناسد شمه‌ای از  
 زندگی گذشته‌ام را تعریف کردم اما نه از  
 مسائل خصوصی احساسی‌ام. برایش گفتم که با  
 تمام شدائد زندگی‌ام همیشه درست و روباز  
 زندگی کرده‌ام، بخصوص از دروغگویی بیزارم.



دلم می‌خواست او هم از گذشته‌اش برایم تعریف کند، خصوصاً می‌خواستم بدانم که آیا در زندگیش من اولین هستم یا نه.

— مهری اگر جز من کس دیگری در زندگیت بوده راست و پوست کنده خودت بگو برای من صداقت بالاتر از همه چیز است.

با نازی شیرین به گردنم آویخت.

— تو اولین و آخرین هستی.

مدتها گذشت در کنار هم روزهای خوشی داشتیم و به آینده‌ای شیرین می‌اندیشیدیم من بیست و شش سالم بود و احساس می‌کردم می‌خواهم صاحب زن و بچه شوم، می‌خواستم ثابت کنم که می‌توانم دختری را خوشبخت کنم و در کنارش زندگی سعادت‌مندی هم نصیب من شود.

در یک روز تاریک و نحس! نامه‌ای به نام او و به آدرس اداره رسید. نامه را سربازی به من داد تا به او برسانم. توی اداره همه از دوستی و صمیمیت ما با خبر بودند. هر چند که سروان وحیدی و یک سرباز دیپلمه دیگر چشم دیدن ما را نداشتند. گویا چشم دیدن مرا نداشتند و من مزاحم توجه آنها به مهری بودم.

روی پاکت خط مردانه‌ای توجهم را جلب کرد.

در یک لحظه زودگذر تصمیم گرفتم نامه را باز کنم. در آن لحظه خود را محق می‌دانستم. مگر نه این که ما اسرار همدیگر را می‌دانستیم؟ مگر نه این که کلید اتاق من در کیف او بود و هر از گاه که می‌خواست حتی در غیبت من وارد اتاق من می‌شد؟

نامه عاشقانه بود با ذکر لحظات فراموش نشدنی در گذشته و در کنار هم داشته‌اند و فریاد و فغان از جدایی کنونی و وجود نا مطبوعی در میان!!

یادم می‌آید روزی از نازنین پرسیده بودم که کلمه "عشق" را چگونه تفسیر می‌کند، گفت عین یعنی عداوت، شین یعنی شقاوت، قاف یعنی قساوت. آیا او هم تجربه‌ای تلخ داشت؟ آیا او هم دروغ گفت که من اولین هستم؟

در اثر تجربه هیچ چیز برایم عجیب نیست.

نامه را به مهری دادم و در حالی که می‌خواند توی چهره‌اش زل زدم.

با بی‌تفاوتی خواند و سر بالا کرد.  
- موضوع چیه مهربی؟  
- احمقی پیدا شده چرت و پرت نوشته.  
باور نکردم.  
چند هفته نخواستم او را ببینم، نه نگاهش  
کردم نه صدایش.  
گویا مقدر من چنین بود که پیش می‌آمد.  
ولی او ولم نکرد، آنقدر دنبالم دوید، آنقدر  
نامه‌های عاشقانه برایم نوشت، آنقدر قسم  
خورد که جز من کسی را دوست ندارد که نرم  
شدم.

# 36

آقاجان در سن هشتاد و پنج سالگی فوت کرد، خانمی از اقوام نزدیک و بی‌نهایت عزیز به اتفاق همسرش که دوست من بود در تصادف اتومبیل به اعماق درّه فرو رفتند. آنها از قید حیات رستند و من هنوز در بند نبرد با حیات بودم.

تازه از مرخصی برگشته و توی اتاق سرگرد مشغول انجام کارهای عقب افتاده بودم. بی‌اختیار از پنجره نگاهم به محوطه حیاط اداره افتاد.

برق درخشانی از تلؤلؤ موهای طلایی جذبم کرد. وارفتم.

سرگرد با تعجب نگاهم کرد. وقتی مات و مبهوتم دید در راستای نگاهم به حیاط نگریست.

با عجله از او چند ساعت مرخصی گرفتم و به پایین دویدم.

— طلا تو اینجا چکار می‌کنی؟  
با خوشحالی به طرفم پرید.

— میلاد سلام.

— دختر مواظب باش چه می‌کنی، اینجا اداره است.

— پرسان پرسان پیدایت کرده‌ام.

خدایا این دیگر چه بلایی است که نازل شده، یعنی جاذبه عشق اینقدر قوی است؟

از اداره بیرون رفتیم در خیابان به شدت اشک می‌ریخت.

— چرا گریه می‌کنی؟  
— از خوشحالی!  
— آبروریزی می‌کنی چشم هایت را پاک کن.  
— مجبور شدم او را به خانه‌ام که نزدیک اداره بود بَردم.  
— تنها آمدی؟  
— نه با مادرم آمدم.  
— مادرت کجاست؟  
— توی مهمانخانه.  
— کاری داشتید آمدید؟  
— نه به خاطر تو آمدم.  
— یعنی مادرت موافقت کرد که به جستجوی من بیایید؟  
— آری می‌داند که چقدر دوستت دارم، من بی تو نمی‌توانم زنده بمانم.  
— بچه این حرف‌ها چیه می‌زنی، فراموش کن.  
— یعنی چه فراموش کن؟  
— ببین طلا تو دختر فوق‌العاده زیبایی هستی.  
— چه فایده؟  
— خیلی‌ها می‌توانند تو را خوشبخت کنند.  
— من فقط با تو خوشبخت می‌شوم.  
— نمی‌توانم طلا، نمی‌توانم.  
— آخه چرا؟ چرا مدام فرار می‌کنی؟  
— ببین طلا من نامزد دارم و به زودی ازدواج می‌کنم.  
— روز بعد در اداره مهری، سرگرد و بقیه با کنجکاو نگاه می‌کردند. مجبور شدم توضیح کوتاهی بدهم.  
— از آشنایان بود، با مادرش از شهر پدر و مادرم آمده بود.  
— نمی‌دانم حرفم را باور کردند یا نه، راست گفته بودم کلمه‌ای دروغ نبود ولی همه واقعتاً هم نبود.  
— مدتی از این جریان گذشت، گویا مهری باور کرده بود یا خیلی جدی نگرفته بود. دوباره صمیمی شدیم، به خانه‌ام می‌آمد، ساعت‌ها در اتاق می‌ماند، کاملاً مهربان، گرم و بی‌پروا، باز هم راجع به زندگی و آینده صحبت می‌کردیم.

یک روز عصر بعد از یک دیدار کاملاً گرم و مهربان برایش تاکسی گرفتم و به خانه اش فرستادم.

صبح روز بعد مثل هر روز دیگر که زودتر از همه به اداره می‌رفتم و منتظر بقیه می‌شدم توی اتاق سرگرد چشم به راه مهری بودم.

وقتی وارد می‌شد به گرمی سلامش می‌دادم و صبح بخیر می‌گفتم. با گرمی جوابم را می‌داد و پشت میزش می‌نشست.

آن روز بخصوص جواب سلامم را نداد. تصور کردم نشنید یا مرا ندید، دوباره سلام دادم هیچ توجهی نکرد، اخم هم کرد.

— موضوع چیه؟

— دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.

— چه شده؟

— هیچی.

— پس چرا قهر کردی؟

— همین جوری!

— آخه من نباید بفهمم چه خلافتی کرده ام؟

— با تمسخر خندید و جوابم را نداد.

نمی‌دانستم چرا ناگهان در طی یک شب اینقدر تغییر رویه داده است، حیران شدم. هر چه فکر کردم بهانه‌ای برای رفتار و گفتار او پیدا نکردم، هرگز او را نرنجانده بودم، نهایت احترام را برایش قائل بودم و توجه کافی به او داشتم.

منتظر بودیم از نظر اقتصادی بال و پری بگیریم و تشکیل زندگی مشترک بدهیم.

چطور شد؟ چرا هر چه رشته بودم پنبه شد؟ من که او را نرنجاندم او چرا رنجید؟ چه اتفاقی افتاد؟

روزها به سردی گذشت.

سرگرد فهمیده بود که رشته گسسته است.

— میلاد چی شده؟

— والله اصلاً نمی‌دانم.!!

مهری بد زبان و بسیار بی‌ملاحظه شده بود. قبلاً با خواهش من که در محیطی کار می‌کند که اغلب مرد و چه بسا با افکار کثیف هستند تغییر لباس داده بود و به جای مینی ژوپ شلوار بلند می‌پوشید. بعد از گسستن از من همان

لباس‌های جلف را می‌پوشید، خیلی غلیظ توالت می‌کرد و خیلی زشت با همه می‌گفت و می‌خندید. دندان روی جگر می‌گذاشتم و واقعاً خون دل می‌خوردم.

بالاخره بعد از ماه‌ها نامهربانی روزی قبول کرد که در خیابانی خلوت مثل گذشته قدم بزنیم و صحبت کنیم.

باران ریزی شروع به باریدن کرده بود ولی با حال و هوایی که داشتیم موذی نبود. مثل هر روز دیگر که طره‌ای از موهای بلندش را مثل گوشواره دور گوش می‌پیچیدم و آویزان می‌کردم و او قاه قاه می‌خندید موهای خیس شده از بارانش را به همان شکل دور گوش جمع کردم. با سرعت و شدت دستم را به عقب راندم.

خیلی غمگین شدم ولی به روی خودم نیاوردم، از گذشته‌های قشنگمان گفتم و لحظات خوشی را که با هم داشتیم و روابط نزدیکمان را بیادش آوردم شاید دوباره گره از هم گسسته به هم جوش بخورد. در جوابم حرف فوق‌العاده زشتی زد که جا خوردم. هرگز انتظار همچو حرفی را نداشتم خشمگین شدم. عنان از کف دادم و بی‌تفکر از عملم سیلی‌ای به صورتش زدم.

سال‌های سال از آن روز آن لحظه و از آن عمل ناخودآگاه می‌گذرد ولی شرمندگی آن هنوز مرا می‌آزارد، اولین و آخرین باری شد که دستم را به روی کسی بلند کردم، حتی روی بچه‌هایم هم دست بلند نکرده‌ام.

هیچ نگفت، هیچ نگفت و رفت. روز بعد سرکار نیامد.

تقاضای مرخصی کرد و چند روز بعد بطور کلی استعفا داد.

# 37

سرگرد، ماشین نويس تندكارش را از دست داده بود. كارها روى هم تلنبار شده بود. نظم موجود به هم خورده بود و او حق داشت كه عصبانى و بهانه جو شده بود.

آن سرباز ديپلمه موقعيتى بدست آورده و مدام زخم زبان مى زد. به طرق مختلفى سعى مى كرد به من بفهماند كه با مهرى سر و سزى داشته حتى خيلى پيشرفته تر از من!...

مدتى لب فرو بستم و حرف نزدم ولى بالاخره تحمل تمام شد و بين ما دعوا شد. سرگرد متوجه قضيه شد.

چه كرد؟

با كسر دو هفته حقوق به مدت دو هفته مرا به زندان دژبان ارتش فرستاد. هيئات كه زندگى چه فراز و فرودى دارد.

از اوج احترام و محبت نزول كرده بودم و بر زمين ذلتم انداخته بودند.

غرورم به خاطر گناهى كه نكرده بودم و اصلاً نمى دانستم چه بود براى هزارمين بار به بازى گرفته شده و به شدت جريحه دار شده بود.

سركار استوار كه روزى آنچنان محكم برايم خبردار ايستاد و ايست داده بود غمگين و متأثر و متعجب به سرگرد هشدار مى داد:

ـ قربان اين ميلادخان خودمان است آيا اشتباه نمى كنيد؟ قربان زندان دژبان جاى كارمندان ادارى نيست.

ولى سرگرد انگار نه انگار كه مى شنيد.

سرکار استوار جلوی من کج کج راه می‌رفت و من به دنبالش، با صدای لرزان از غم می‌گفتم:  
 \_ میلادخان می‌گذرد، این هم می‌گذرد، مرد آن است که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیاب باشد. و این نصیحت آن مرد مهربان در تمام دوران زندگی من مد نظر بوده و هست.  
 مرا تحویل زندان دژبان داد و با رنگی پریده و چشمانی غمگین، ترکم کرد.  
 بلافاصله سربازی با ماشین نمره چهار موهایم را تراشید.

وقتی موهایم روی زمین ریخت نگاهم چندین بار سفید در آن میان دید و به یاد مفهوم آن شعر افتادم که شاعر گفته:

**"چرا می‌گویید بالاتر از سیاهی رنگی نیست پس موهای سیاه من چرا سفید شدند؟"**

راستی چه فرقی بود بین پدر و جناب سرگرد؟ هر دو مانند فاتحین میدان جنگ به حساسترین منطقه ظاهر من حمله کردند و بی‌خبر از احساس درون من تیشه بر دلم زدند.  
 جایی خواندم:

**"چه فرقی هست بین کارخانه‌داری که به کارگران می‌گوید اربابان منم با فرعون که گفته من خدای شما هستم؟"**

یا شوهری که به زنش می‌گوید خدای تو در روی زمین منم. به قول مدوذف:  
**"استالین‌های کوچک در همه جا پُر هستند که خود را برتر و بالاتر از همه می‌دانند، خود را شاه و یا حاکم و ملت را رعیت می‌دانند و..."**

به هر صورت مرا حتی به قسمت درجه‌داران هم نفرستادند بلکه به جایی رفتم که سربازان خاطی آنجا جمع بودند.

سالن بسیار بزرگی بود مملو از انسان‌های کوچک، چهره‌های درهم، فضایی بدبو، با تعدادی حدود پنجاه عدد تختخواب دو طبقه با رختخواب مندرس و کثیف.

وقتی وارد شدم یکه خوردم ولی خودداری کردم. بیاد پخمه قهرمان کتاب شیرین عزیز نسین افتادم.

مطمئن و ثابت قدم تختی را از دور بدون این که بدانم چه کسی در تصاحب دارد انتخاب



کردم، جلو رفتم و خیلی آمرانه از سربازی که در طبقه زیر دراز کشیده بود خواستم که جایش را به من بدهد!

نمی‌دانم در صدا و حرکتم چه دید که بلافاصله بدون کوچکترین اعتراض جایش را به من داد. دقیقاً عین کاری که پخمه در زندان انجام داده بود انجام دادم. خودم را پخمه می‌دانستم مثل خیلی از پخمه‌های دیگر.

و انگاری آن سرباز پخمه‌تر از همه بود و یا چه می‌دانم شاید هم نجیب بود چون واقعاً صفات مرز مشترک دارند، نجابت با بلاهت، صداقت با سفاقت و... و...

آه خدایا نگاهبانان این مرز و بوم با هزاران سال تاریخ مدون و افتخارات جهانی این افراد مفلوک هستند؟

اسفناکتر از همه دیسپلین حاکم بر سالن بود، سر و صدای وحشتناک برخاسته از جمعیت فراوان، بوی عرق تن و پا، کثافت روی زمین و چهره‌ها.

با ناراحتی روی تخت چمباتمه زدم و به این جمعیت که در هم می‌لولیدند نگاه می‌کردم: خدایا این‌ها چه گناهانی مرتکب شده‌اند؟

گناهان وحشتناکی را تجسم کردم و احساس خفقان نمودم، کم کم به محیط و محاط عادت کردم، یک همدردی و ترحم به جای دلزدگی و تنفر در دلم جا گرفت.

مگر من خودم چه کرده‌ام که حالا این جا پرتاب شده‌ام؟ این‌ها هم مثل من. فکر می‌کنم ژان ژاک روسو فیلد سوف فرانسوی گفته که:

**"قضاوت نکنید تا اشتباه نکرده باشید."**

اصولاً قضاوت انسان در مورد انسان دیگری نمی‌تواند عاری از اشتباه باشد و من همیشه به قضاوت طبیعت معتقد و مؤمن بودم و هستم. نه، بودم درست نیست، قبلاً جوان‌تر و کم تجربه‌تر از آن بودم که متوجه نحوه مکافات و پاداش طبیعت باشم. به مرور و با گذشت ایام متوجه آن ناظم حقیقی شدم که مدام و مدام همه چیز را

می‌بیند، جنایات و خطاها را ضبط و ثبت می‌کند و به موقعش مکافات و یا پاداش می‌دهد. و این همان است که بودا آن را "کارما" گفته است یعنی عکس‌العمل هر عملی که انجام می‌دهیم پاداش یا بادافره هر نیک و بدی که مرتکب می‌شویم.

احساس کردم که دارم به محیط اطرافم عادت می‌کنم.

هیچ وسیله نظافت همراه نداشتم. صبح که وارد اداره شدم خبر نداشتم که در عرض چند ثانیه محکوم به مجازات خواهم شد.

ایکاش آن ادکلن گران قیمت آرامیس که مه‌ری به من هدیه داده بود و همیشه رایحه دل‌انگیز آن در محیط کار پخش بود با خودم آورده بودم!!

شیشه را محکم به زمین می‌زدم تا محتویات آن در سالن پخش شود و چند ساعتی مشام همگان را معطر نماید.

آن شب را تا پاسی از شب خوابم نبرد ولی چهارده شب دیگر را بی‌خیال خوابیدم. جوانی قدرت شگرف دارد.

روزهای بعد متوجه جوان کم سن و سال و زیبایی شدم که به شدت مغموم و متفکر بود. پای صحبتش نشستم، نه او صحبت را آغاز نکرد من ابتدا باب دوستی با او را باز کردم. نگرانی و غم توی چشمانش موج می‌زد.

با شرمندگی و ناراحتی حالیم کرد که چند گردن کلفت بدسیرت مدام مزاحم او هستند و دور و برش می‌پلکند!!

راستی آنانی که مسئولیت اداره جوامع را دارند به چه جرأتی شب بی‌خیال می‌خوابند؟ آیا خواب آنها به دلیل خواب وجدانشان نیست؟

چگونه می‌شود جوانان مثل گل لطیف را با چاقوکشان و آدم‌کشانی که محکومیت ابدی دارند در یک جا و در کنار هم تپانند؟ به قول برتولت برشت:

**"آن که حقیقت را می‌داند و کتمان می‌کند جانی است."**

و این معضل گویا در تمام زندان‌های همه جاها هست و احدی احساس مسئولیت هم نمی‌کند. به شدت نگران پسرک بودم. به او گفتم:

\_ روزها با من بگرد، کنار من باش.  
\_ شبها چه کنم؟  
\_ رختخوابت را بیار کنار من بخواب.  
خوشحال شد. پتوی کهنه‌اش را زیر تخت من روی زمین پهن می‌کرد و مثل فرشته معصومی بخواب می‌رفت. وقتی دو هفته محکومیت من تمام شد او هم دو روز بعد بیرون آمد و خیلی با من دوست شده بود، گاهی تلفن می‌کرد و حال من را می‌پرسید.  
هرگز از او نپرسیدم به چه دلیل زندانی شده بود. او هم از من نپرسید.  
ما هر دو تایمان محکوم در برابر قوانینی بودیم که نه جایی نوشته شده بود و نه اصلاً تفهیم شده بودیم. بیشترین محکومیت‌ها در اغلب قسمت‌های جهان به جهت سلیقه‌های شخصی و نظرات سوء بالادست‌ها اعمال می‌شود.

# 38

راحت جان طلبم وز پی  
جانان بروم  
تا در میکده شادان و  
غزلخوان بروم

خرّم آن روز کزین منزل  
ویران بروم  
نذر کردم گر از این  
غم بدر آیم روزی

محیط کار و حتی اتاقم که با تمام وجود دوستش داشتم برایم تنگ شده بود. همه امیدهایم را از دست داده بودم.

با همه و حتی با خودم قهر بودم و سر آشتی هم نداشتم. دو سال کار در محیط ارتش به من ثابت کرد که اغلب انسان‌های شسته رفته با تمام زرق و برق و ژست و دکورشان و با همه احتمالاً دانششان، انسان‌هایی بیمارگونه و عقده‌ای هستند. حق با آنی است که گفته انسانم آرزوست و به او در جواب گفته‌اند: یافت می‌نشود جسته ایم ما.

سرگرد دیگر آن چهره دوست داشتنی را از دست داده بود، محبت او از دلم رخت بر بسته بود. کار کردن با او برایم شاق‌تر از زندانی بودن بود.

و این مشکل مثل خاری در چشم من و استخوانی گیر کرده در گلویم بود.

مستأصل و غمگین نامه‌ای به پدرم نوشتم. برایش نوشتم که دارم خفه می‌شوم، همه بچه‌ها را راهی خارج کرده فکری هم به حال من بکنند. من دارم داغون می‌شوم، من دیگر کارد به استخوانم رسیده و نمی‌دانم چه باید بکنم.

چند روزی امیدی کم نور در دلم تابید، به فکر پدر بودم و این که بالاخره من هم فرزند او هستم، مرا به دنیا آورده بی‌آنکه من بخواهم، باید هوای مرا داشته باشد، باید دردم را درمان کند، اگر هم نخواهد.

بعد از مدت مدیدی که قرنی برایم گذشت نامه‌اش رسید در دو خط:

"تو عرضه هیچ کاری را نداری، آنهایی دست به این کارها می‌زنند که غیرت دارند، تو اشتباه می‌کنی اگر فکر می‌کنی که اراده انجام کاری را داری."

وای خدای من.

آه... آیا حق با پدر بود که عرضه هیچ کاری را نداشتم؟

از لحظه تولد تا لحظه مرگ.

نه، اراده‌ای قوی‌تر نگهبان من بود برای روزهایی که در کتاب زندگیم رقم خورده بود. به تصور من سرنوشت ما، مقدرات ما، لحظه به لحظه، کلمه به کلمه و خط به خط مکتوب است.

ما با تولد خود کتابی را آغاز می‌کنیم که هر روز صفحاتی از آن ورق می‌خورد و ما از محتوای آن مطلع می‌شویم، این کتاب پایانش از آغازش معلوم است و هیچ چیز آن را تغییر نمی‌دهد، کاتب طبیعت نویسنده آن و قانون مسلط بر جهان آن را ثبت و ضبط کرده است و با نذر و نیاز و دعا و نفرین نوشته‌ها نه پاک می‌شوند و نه تغییر می‌یابند.

اراده ما در برابر این کتاب که صفحاتش به اندازه روزهای زندگی ماست، بعضی‌ها قطور و بعضی‌ها کم قطر، درست مثل حالات خواننده کتاب است.

می‌توانیم لذت ببریم یا خوشمان نیاید، می‌توانیم بخندیم یا غمگین باشیم، می‌توانیم به نویسنده‌اش علاقمند شویم یا او را نپسندیم، اما هیچ یک از حالات ما در اصل نوشته‌ها تأثیر ندارند و چه بخواهیم و چه نخواهیم مجبوریم دم نزنیم و تا آخرین ورق آن را بخوانیم.

و از کتاب زندگی من هنوز خیلی اوراق نخوانده باقی بود.

روزی به دستور سرگرد برای انجام کاری به اتاق سرتیپی از معاونین رفتم. هرگز او را ندیده بودم و نمی‌شناختم. طبق روال معمول انگشتی به در زدم و وارد شدم، قبل از من چند ارتشی بودند که منتظر نوبت پشت سر هم ایستاده بودند، من هم ایستادم تا نوبت من برسد. سرتیپ سر بلند کرد و با عصبانیت نگاه کرد و با فریاد پرسید:

— چه کار داری؟

— میلاد هستم، جناب سرگرد دستور دادند این...

نگذاشت حرفم را تمام کنم با چشم‌های از حدقه در آمده و کف به لب آورده درجه‌داری را صدا کرد و خشمگین گفت:

— این را در اتاقی حبس کنید تا دستور بدهم. مثل این که برق سراسر وجودم را متشنج کرد بالاچاره دنبال درجه‌دار از اتاق خارج شدم، یعنی چه؟ مگر من چه کردم؟

درجه‌دار مرا می‌شناخت رفت و به سرگرد خبر داد.

سرگرد با عجله آمد و رفت پیش جناب سرتیپ و بعد از ساعتی گویا قضیه حل شد، چه قضیه‌ای؟ من که نمی‌دانستم. سرگرد از من پرسید:

چه کرده بودی؟

توی دلم گفتم آن دو هفته‌ای که زندانیم کردی چه کرده بودم؟

اصلاً جوابش را ندادم. راست گفته‌اند که جواب ابلهان خاموشی است. واقعاً نفس کشیدن برایم طاقت فرسا شده بود، هوا بس ناجوانمردانه گندیده و خالی از ادب و احترام و انسانیت بود.

اگر اجباراً سر کار می‌رفتم به خاطر حرف پدر بود که مدام در گوشم صدا می‌کرد که:

**"تو بی‌عرضه و غیر قابل استفاده هستی"**

سینه‌ام ملامال از غم بود، در محل کارم انگاری زمان توقف می‌کرد و عقربه‌های ساعت در جا می‌زدند.

کار کردن برایم سخت‌تر از جان کندن بود. وقتی کارم تمام می‌شد مستقیم به اتاقم پناه می‌آوردم و خودم را در آنجا محبوس می‌کردم و عجیب بود که ساعتی را که در خانه بودم انگاری به سرعت باد می‌گذشت!!

و فردا، فردایی تیره و تار دوباره شروع می‌شد.

روزی در اتاقم روی تخت‌خوابم دراز کشیده و به جزئیات اخیر فکر می‌کردم. چرا چنین شد؟ چرا آن محیط کار دوست داشتنی‌ام یکباره به جهنم تبدیل شد؟

یاد آلفرد هیچکاک افتادم که در هر حادثه‌ای دنبال جای پای زن می‌گشت.

و نمی‌دانم ناپلئون گفته یا چه کسی که:

**"شیطان هر جا در می‌ماند زنی را می‌فرستد."**

ناپلئون آیا به شیطان اعتقاد داشت؟

خنده‌ام گرفت ولی بعید هم نبود. مگر وقتی در مصر بود با بسم الله الرحمن الرحیم آغاز سخن نمی‌کرد و مگر اعلام نکرد که مسلمان شده است؟ گویا وقتی در مسکو بقول خودش

**"ژنرال سرما"** گرفتارش کرده بود داشته تحقیق می‌کرده که اگر **"ارتدوکس"** شود آیا مردم روسیه به او روی خوش نشان می‌دهند!

کجا بودم؟ آهان شیطان، زن، آل فرد هیچکاک، ناپلئون.

اووه

مهری، مهری

آیا سرتیپ که بی‌جهت سرم فریاد کشید از جریان من و مهری خبر داشت؟ آیا دوست سرتیپ آذرین بود؟ مگر در آن ماجرا گناه با من بود؟ آیا مهری به پدرش چه گفته بود؟ او هم از این جدایی ناراحت بود؟ آخه چرا؟ مگر خود او نرفت؟ من گفتم برو؟

من گفتم برو؟ آه نه من به صراحت نگفتم ولی او را زدم و از خود راندم

بغض گلویم را فشردم. تا این لحظه متوجه عمق فاجعه نشده بودم، آری من او را زدم، دختر یک سرتیپ را، دختر یک دکتر را، دختری را که مسلماً فقط عشق او را کنار من قرار داده بود.

من، منی که نه تحصیلاتم بهتر از او بود، نه پدر دکتر داشتم، نه وضعیت مالی درست و حسابی داشتم.

چگونه به خودم اجازه دادم با او چنان معامله‌ای بکنم؟ حتماً ناراحت شده، گریه کرده و به پدرش همه چیز را گفته بود. اما، اما..

به گذشته برگشتم، آن روز چه شد که من دست روی او بلند کردم؟ همین جوری که این کار را نکردم حتماً عصبانیم کرد.

آهان، آهان حرف بسیار زشتی به من گفتم. دیگر تحمل نتوانستم بکنم و بی‌اراده دستم بلند شد و سیلی محکمی به صورتش زدم. بد کردم، بد کردم، آه خدایا...

او نباید آن حرف زشت را به من می‌گفت، تقصیر با او بود نه با من. یه خرده از این که مسبب اصلی او بود آرام شدم ولی این آرامش خیلی طول نکشید گویی دادستانی در درونم با کمال بی‌رحمی مرا در پای میز محاکمه از گناهانم آگاه می‌کرد.

مهری هم خودجوش آن کلمه رکیک را نگفت، چرا گفت؟ چه چیز او را رنج می‌داد، از چه چیز دلگیر بود؟ اصلاً چگونه آن همه عشق و محبت از

وجودش رخت بر بست و تبدیل به نفرت و خشونت شد؟

به گذشته برگشتم، به روزهای قبل از نامهربانی‌ها، جدایی‌ها، بی‌وفایی‌ها. چه کرده بودم؟ چه کرده بودم؟

در کل رفتارم نکته منفی پیدا نمی‌کردم، خدایا گناه من چه بود؟ من که کار بدی نکردم، من که با تمام وجود به او پیوسته بودم، من که صادقانه دوستش داشتم، من که با پاکی و صداقت با او رفتار کردم، من که می‌خواستم تمام عمر در کنارش باشم، خوشبخت‌اش بکنم و خوشبختم بکند، پس چه شد؟ هر چه جستیم پیدا نکردم.

از روی تختخواب بلند شدم، نشستم، هوای اتاق سنگین بود، نفس کشیدن برایم مشکل شده بود. بلند شدم. پنجره‌ای رو به مغرب داشتم. پنجره را باز کردم:

خدای من آفتاب با چه عظمتی داشت غروب می‌کرد، ابرها چه زیبا بودند، چه رنگ‌ها، چه شکل‌ها، شاهکار طبیعت.

آیا می‌توانم این تابلوی زیبا را جاودانه بکنم؟ حیف که مدتهاست اصلاً نقاشی نکشیده‌ام.

اگر این همه مدت به کلاس نقاشی رفته بودم واقعاً عمرم هدر نرفته بود، چه کردم؟ نه از کارم طرفی بستم نه از عشقم.

به دقت به غروب آفتاب خیره شده بودم و در ذهنم رنگ‌هایی را که برای تصویر کردن آن عظمت باید با هم ترکیب می‌کردم مرور می‌کردم، نارنجی و زرد، آبی و سفید، نیلی و عنابی.

و برای اشعه‌های آفتاب؟ طلایی و برای طلایی؟ طلایی از ترکیب کدام رنگ‌ها بدست می‌آید؟

در یک هزارم ثانیه قیافه طلا دختری با موهای طلایی در ذهنم درخشید. و بعد، هم آفتاب غروب کرد و هم درخشش موهای طلایی او افکارم را تیره و تار کرد.

خدای من، آیا ممکن است تمام نامهربانی‌های مهری ریشه در وجود طلا داشته باشد؟



نکند دخترک وقتی شنید من نامزد دارم با مادرش گشت و گشت و مهری را یافت و گفت به او آنچه را می‌خواست؟

گویی همه معماها برایم حل شد، همه پرده‌ها کنار رفت، همه چیز ظاهر و آشکار شد. احساس کردم چیزی راه گلویم را گرفت، چشم‌هایم می‌سوخت، با حالی زار جوشش اشک را در چشمانم حس کردم.

چند دقیقه بی‌حرکت مانده بودم نمی‌دانم، صدای تلنگری که به در خورد مرا از جا پراند. یعنی چه کسی است؟ من که کس ندارم. بابا طاهر خوشبخت بود که تنها کساش خدا بود. من خدا را هم نداشتم.

از جا پریدم، جلوی در ایستادم. کیه؟

— منم مادر باز کن.

خدای من، مادر تو کجا این جا کجا؟ انگاری منتظر او بودم در آغوش گرفتم و او را روی رختخواب نشاندم، جلوی پاهایش نشستم، دست‌هایم را بوسیدم و سرم را روی زانوانش گذاشتم و گریستم.

گریستم، گریستم، گریستم

با دست‌هایم موهایم را نوازش می‌داد و زمزمه می‌کرد:

— گریه نکن، آخه برای چه گریه می‌کنی؟

و من با تمام وجود می‌گریستم، اشک‌های سوزان، اشک‌هایی که مدت‌ها بود در گلو و درون چشمانم جمع شده بودند.

— بس کن میلاد، دلم را آتش می‌زنی.

ولی چه جایی امن‌تر از دامن مادر و چه آغوشی گرم‌تر از آغوش او داشتم که عقده دل بگشایم.

— میلاد چته؟ چه شده؟

چه نشده؟ چه نشده؟ نمی‌دانستم به او بگویم که هیچ چیز ندارم بی‌کس و غریبم، بدبخت و محتاجم.

— لعنت بر آنهایی که خبر می‌آورند که اتاق میلاد پاتوق از ما بهتران شده.

گوش‌هایم را تیز کردم، انگاری اشکم فروکش کرد.

— میلاد من آمدم اینجا غم‌هایم را فراموش کنم  
پسر تو بدتر از منی که .  
سرم را بلند کردم :  
— چرا غمگینی؟ تو چرا غمگینی؟  
— نمی‌دانی؟ فراموش کرده‌ای که چه شوهری  
دارم؟  
— چه کرده؟ باز هم اذیتت کرده؟  
آن شب تا پاسی از شب مادر غصه‌های چندین و  
چند ساله‌اش را گفت. من هم گفتم و مادر و  
پسر به حال دیگری گریستیم .  
— میلاد سی سال تمام به خاطر شماها سوختم و  
دم نزدم .  
— می‌دانم مادر می‌دانم .  
— سی سال تمام می‌خواستم فریاد بزنم ولی به  
خاطر شماها فریادها را در گلو شکستم و سکوت  
کردم .  
— می‌فهمم .  
— ولی حالا بچه‌ها همه رفته‌اند خانه خالیست و  
من فریادهای سی ساله را که روی هم تلمبار  
شده بودند رها کرده‌ام، دیگر در برابر  
پدرتان و زورگویی‌هایش سکوت نمی‌کنم، فریاد  
می‌زنم داد می‌زنم، آخه داشتم خفه می‌شدم و او  
فکر می‌کند هوایی شده‌ام .  
— چه هوایی؟  
— این هم جزء تفکرات احمقانه‌اش است، سی سال  
به سکوت من عادت کرده بود فکر می‌کرد همیشه  
چنان خواهد ماند، ولی دیگر کاسه صبر من  
لبریز شده است دیگر نمی‌توانم تحمل کنم،  
ولی...  
— ولی چی؟  
— نمی‌دانستم تو هنوز روی پای خودت نیستی .

# 39

وقتی سرباز حواله ده هزار تومانی را که مأمور بانک آورده بود به دستم داد واقعاً چشمانم پرپر زد. ده هزار تومان آن زمان پول خیلی زیادی بود.

از کرامات شیخ ما چه عجب؟ مادر چه ها گفته بود نفهمیدم ولی بالاخره دل سنگ پدر نرم شده بود.

با پرداخت دو هزار و پانصد تومان، یعنی حقوق سه ماه، خودم را باز خرید کردم، تصمیم ام قطعی بود.

به سرعت پاسپورت گرفتم و خیلی سریع ویزایم آماده شد.

وسایل اتاقم را بین این و آن تقسیم کردم، مقداری لباس گرم خریدم چون می دانستم مقصدم خیلی هوای سرد دارد. بقیه پولم را تبدیل کردم و آماده حرکت بودم.

برای آخرین بار به مهری تلفن زدم ماه ها بود از او خبر نداشتم.

— می توانم تقاضا کنم برای آخرین بار همدیگر را ملاقات کنیم؟

پذیرفت و سر ساعت در قرار حاضر شد.

بعد از گفتگوهای مقدماتی که هیچ گرمی و صمیمیت در آن نبود پاسپورتم را از جیبم درآوردم و نشانش دادم. بی اعتنا نگاه کرد و هیچ نگفت!

گفتم یک سال و نیم با هم معاشر بودیم، خاطرات تلخ و شیرین داریم، تصور نمی کنم با

توجه به آنچه بین ما گذشته با مرد دیگری  
غیر از من بتوانی خوشبخت شوی.  
با تعجب و تمسخر نگاهم کرد!!  
گفتم می‌توانیم گذشته را فراموش و از نو  
دوباره شروع کنیم، تو اگر خواهی از رفتنم  
صرفنظر می‌کنم همین جا پیش تو می‌مانم برای  
همیشه.  
گفت:

\_ برو وقتی توانستی پول درآوری برایم بفرست  
من بیایم.  
گفتم:

\_ اگر بروم دیگر پشت سرم را هم نگاه نخواهم  
کرد.  
لبخند بی‌رنگی بر چهره اش نشست.  
مدتی سکوت کردیم، سکوتی سنگین و ناراحت  
کننده، نه نگاهم می‌کرد نه توجهی به من  
داشت. گفتم:  
\_ و اما آخرین سؤالم.  
گفت:

\_ بفرما.  
\_ چرا با من این کار را کردی؟ من در خودم  
آشتباهی ندیدم.  
باز هم لبخند بی‌رنگی بر لبانش نقش بست.  
\_ جوابم را نمی‌دهی؟  
\_ می‌خواستم امتحانت کنم.  
\_ چه امتحانی؟  
\_ که آیا واقعاً دوستم داری؟  
برای همیشه از هم جدا شدیم.  
واقعاً مردها از مریخ و زنها از ونوس  
آمده‌اند.

ما هرگز نخواهیم توانست همدیگر را بشناسیم  
و از مافی‌الضمیر هم آگاه باشیم.  
به خاطر آمدن بعد از جدایی از نازنین،  
اشک‌های اندوه جوانی‌ام را در دامن پدربزرگ  
می‌ریختم و در غم از دست دادن او می‌نالیدم.  
اهی کشید و قطره اشکی که بر گوشه چشم  
بی‌سویش می‌درخشید بر چهره چروکیده و ریش  
سپیدش ریخت، صورتم را نوازش کرد و گفت:  
\_ آقا جان فکر می‌کنی فقط خودت عاشق هستی؟ من  
هم مثل تو روزی خاطرخواه دختری شدم  
خواستگاری کردم، به من ندادند. دختر دیگری

همسرم شد که بهترین زن دنیا بود ولی اجل  
فرصتش نداد، تنه‌ایم گذاشت و رفت، عزیز دل  
من منتظر آن دختر و آن روز باش آنچه که  
مقدر است در انتظار تست.  
آه پدر بزرگ همیشه کمبودت را در زندگیم  
احساس می‌کنم.

# 40

ره نبردیم به مقصود خرم آن روز که حافظ  
خود اندر شیراز ره بغداد کند

سال 1974 در یک روز بارانی تابستانی در ماه ژوئن به مقصد رسیدم. دو برادرم در فرودگاه منتظرم بودند. در طبقه دوم ساختمانی آپارتمانی مستقل داشتند با سه اتاق خواب که یکی از اتاق‌ها را قبلاً برای من آماده کرده بودند.

همه چیز جدید، همه چیز جالب و همه چیز منظم و مرتب بود.

معروف است در زمان ناصرالدین شاه آقایی بنام مشیرالدوله یا مشیرالسلطنه بعد از مدتی اقامت در فرانسه وقتی به ایران برگشته بود مقاله‌ای نوشته بود زیر عنوان "یک کلمه".

خلاصه مطلب این بود که نوشته بود بعد از کلی مطالعه و تفحص در این باب که چرا آن‌ها اینقدر پیشرفته هستند و ما آنقدر عقب افتاده، به این نتیجه رسیدم که تمام تفاوت‌ها سر یک کلمه است و آن "قانون" است. ما از دور نشسته‌ایم و حسرت آزادی آن مردم را می‌خوریم و لی آزادی همه افراد جوامع پیشرفته و متمدنی در محدوده قانون است.

آنقدر که آن‌ها آزادی و رهایی دارند ما یکصدم آن را نداریم. آنجا حکومت فقط حکومت قانون است و چیزی مافوق قانون وجود ندارد.

روزهای اول واقعاً مات و حیرت زده بودم، این همه نظم، این همه آرامش، این همه آسایش. آه خدای من شکر به درگاه تو، نفس تازه کردم، روحم آرامش پیدا کرد.

اولین یکشنبه بود که تنهایی توی اتاقم نشسته بودم، برادرهایم بیرون بودند. صدای زنگ در را شنیدم.

در را با احتیاط باز کردم.

خانم مسنی در حالی که کتابی در دست داشت به من لبخند زد.

فکر کردم با انجیل آمده که مرا به کلیسا ببرد. با انگلیسی شکسته بسته تشکر کردم، چیزی نفهمید و حرکتی نکرد.

در را بستم و به اتاقم برگشتم.

عصر که برادرهایم آمدند و جریان را تعریف کردم معلوم شد که خانم همسایه را رنجانده‌ام. او با برادرهایم آشنا بود و خبر داشت که من از ایران باید بیایم و می‌دانست که احتیاج به آموزش زبان دارم. با کتاب آمده بود که به من درس بدهد.

متأسفانه من ندانسته او را رنجانده بودم.

چایی شمال با خودم داشتم، یک قوری چایی دم کردیم و بعد از شام به خانه‌شان رفتیم. برادرهایم مراتب تأسف و معذرت مرا ترجمه کردند و رفع سوءتفاهم شد.

خانم آن روز هفتاد و پنج ساله و شوهرش هفتاد ساله بود. زوج فوق‌العاده جالب و جهان‌دیده‌ای بودند که معاشرت با آنها کلی برای ما جوان‌ها غنیمت و با ارزش بود. ما سال‌های سال دوست‌های خوبی برای هم بودیم تا بالاخره خانم در نود و شش سالگی فوت کرد و شوهرش تنها ماند اما دیگر آن دل و دماغ قبلی را ندارد، نه حوصله رفت و آمد را دارد نه نشست و برخاست. ما حالا تلفنی گاهی احوالی از او می‌گیریم.

برای من زندگی زوج‌های کاتولیک خیلی جالب است، آنها به قول مادر بزرگم با لباس عروس به خانه شوهر می‌روند و با کفن بیرون می‌آیند. مردها هم چنین هستند همسرانشان حتی اگر در جوانی هم به دلیلی فوت کند امکان ندارد که دوباره زن بگیرند و تا آخر عمر

تنها زندگی می‌کنند و یا اگر فرزند داشته باشند یک تنه بچه‌ها را بزرگ می‌کنند. یادم می‌آید در کتاب منشأ انواع داروین راجع به کبوترها خواندم که آنها هم گویی پیروان مذهب کاتولیک هستند، یک بار و برای تمام عمر همسرگزینی می‌کنند و اگر همسر و جفت خود را از دست بدهند تا آخر عمر تنها می‌مانند و بدین جهت است که مورد لطف بشر قرار گرفته‌اند و همه جا مقدس می‌باشند و گردشگاه و اطرافشان در معابد سراسر جهان است و مدام گندم به فراوانی زیر پایشان ریخته می‌شود. بگذریم.

بعد از گذشت یک هفته و استراحت و گشت و گذار در شهر و اطراف آن احساس کردم که محیط تازه آرام آرام امیدی تازه به زندگی در درونم ایجاد کرده است. دیگر نه با خودم و نه با دیگران قهر نبودم. بالاخره هر اندوهی می‌باید حد و حدودی داشته باشد مگر نه این که گذشت زمان مرهم بی‌رنگی بر هر زخم حتی عمیق است؟ بقول معروف در شهر نی سواران باید سوار نی شد و من خیلی زود با محیط انس گرفتم و رنگ پذیرفتم.

در کلاس رایگان زبان برای خارجی‌ان ثبت نام کردم. شش ماه بعد دیپلم مقدماتی زبان را دریافت کردم، دیگر می‌توانستم به حد لزوم زندگی روزمره تکلم کنم و بنویسم. تا اخذ اقامت دائم و کار رسمی، دولت اجازه کار موقت می‌داد. برای من نوع کار مهم نبود فقط می‌خواستم هر کاری که انجام می‌دهم قانونی باشد.

برای تمدید اقامت موقت می‌بایست هر ماه پولی از ایران می‌رسید و من حواله را به اداره مربوطه نشان می‌دادم تا می‌توانستم یک ماه دیگر به زندگی در آنجا ادامه بدهم. از دستمزدی که می‌گرفتم برای دایجان می‌فرستادم و او دوباره همان پول را بنام من پس می‌فرستاد.

برای کسب درآمد هم می‌شد کار کرد و هم مثل خیلی‌ها از دولت آنجا تقاضای کمک نمود. رجوع به صندوق خدمات اجتماعی برای ما از کفر جناب ابلیس هم بدتر بود، روی پای خود



ایستادن و دست نیاز به طرف کسی دراز نکردن راهی بود که هر سه برادر انتخاب کرده بودیم. جوشش و شوق نقاشی هرگز در من از غلیان نیافتاده بود.

حُسن کار در این بود که خیلی زود به محض این که توانستم سخن به زبان آنها بگویم با مردم تماس برقرار کرده و متوجه شدم که چقدر مهربان و چقدر غریب نوازند.

ما برادرها با رجوع به خانه‌های مردم تابلوهای ساده نقاشی‌مان را می‌فروختیم و زندگی روزمره‌مان را می‌گذرانیدیم.

البته در کنار این کار به کارهای دیگر هم تن می‌دادیم.

بیشترین خرج ما کرایه خانه بود که برای آپارتمان سه اتاقه هزار تومان به پول ایران می‌دادیم. سه تا برادر درآمدهایمان را روی هم می‌ریختیم و خرج‌ها را کم می‌کردیم و اگر چیزی باقی می‌ماند به تساوی بین خودمان تقسیم می‌کردیم و چه بسا که چیزی هم باقی نمی‌ماند و بدین جهت واقعاً با قناعت و مناعت زندگی را اداره می‌کردیم.

متأسفانه هموطنان با پول فراوانی که از دولت می‌گرفتند ریخت و پاش زیادی در غربت داشتند که حتی در وطن نداشتند!

روزی که توانستم در راه آهن کاری پیدا کنم خیلی خوشحال شدم.

ما ده نفر ایرانی بودیم که می‌بایست در عرض ساعات کار چند قطار را تمیز می‌کردیم. توی کوپه‌ها را باید جارو برقی می‌کشیدیم، شیشه‌ها را پاک می‌کردیم، کف کوپه‌ها و راهروها را تی می‌کشیدیم.

اولین روزی که شروع به کار کردم به یاد پخمه عزیز نسین افتادم. پخمه هم بعد از کلی دوندگی و بیکاری بالاخره در کارخانه‌ای به عنوان نظافتچی مشغول به کار شد.

او هدفش همیشه معقول و مدام با نیت پاک کار را شروع می‌کرد روز اول که داشت زمین را جارو می‌کرد چشمش به چوب کبریت استفاده نشده‌ای افتاد. حیفش آمد آن را جارو کرده و

توی آشغال بریزد، فکر کرد این جزو اموال است و نباید هدر رود.

خم شد چوب کبریت را برداشت آن را توی جیب جلیقه اش گذاشت که بعداً به صاحب کار تحویل بدهد. اما صاحب کار نیت پاک او را درک نکرد و به ظن این که کسی که از چوب کبریت نمی‌گذرد مطمئناً اجناس با ارزش‌تری را هم خواهد دزدید با او رفتار کرد.

در نتیجه پخمة بیچاره کارش را از دست داد. هدف من از با دقت تمیز کردن پنجره‌ها یا صندلی‌ها این نبود که صاحب کار خوشش بیاید و کار بهتری به من بدهد، بلکه نفس کار و احساس مسئولیت مرا وا می‌داشت که هر کاری را که به من رجوع می‌شود به بهترین وجه انجام دهم، گویی خود روز بعد در صندلی نظافت شده می‌نشینم، از میان شیشه‌ی پاکیزه به دشت و دمن نگاه می‌کنم و به مسافرت می‌روم.

ما برادران، غیور و سوگند خورده اصالت و نجابت بودیم.

تقلب در کار را گناه می‌دانستیم، نمی‌گویم خیلی مؤمن و متعصب بودیم، نه، ولی برای ما وطن و غربت فرق نمی‌کرد مهم انجام وظیفه‌ای بود که بر عهده می‌گرفتیم.

ما آموخته بودیم پولی را که می‌گیریم باید از کارکرد خودمان باشد کم کاری، بیکاری، بد کاری حرمت دستمزد را از بین می‌برد. پدر بزرگ می‌گفت پول حرام از گلوی ما پایین نمی‌رود، نه ما، بلکه هیچ‌کس در هیچ جا، نمی‌تواند مال حرام را بخورد، بالاخره یک روز از دست می‌دهد خرج دوا و درمان می‌کند.

پشتکار من را بعضی‌ها حمل بر بیچارگی و پخمگی من می‌کردند و می‌فهمیدم پشت سرم غیبت مرا می‌کنند، فکر می‌کردند برای من نظافتچی بودن در راه آهن کار ایده‌آلی است و با خوش خدمتی می‌خواهم همیشه این کار را حفظ کنم.

متأسفانه هنوز که هنوز است چند نفری از آن ده نفر ایرانی که با هم وارد کار شده بودیم باز هم در همان جا روزگار می‌گذرانند! و هنوز نظافتچی مانده‌اند!

اما یکی بود بین آن نه نفر که هیچ تمایلی به کار کردن نداشت، اغلب عاطل و باطل این‌ور

و آن‌ور می‌گشت، با زمین و زمان بد بود، به کشور میزبان فحش می‌داد. واقعاً خیلی عجیب بود اگر این کار را نداشت مسلماً گرسنه می‌ماند، ولی مدام غر می‌زد استدلالش هم این بود که فلان فلان شده‌ها با پول نفت ما این تشکیلات را ساخته‌اند و ما را هم زیر دست کرده‌اند.

اشاره‌اش به وامی بود که آن سال‌ها شاه به این کشور داده بود.

نه تنها کاری نمی‌کرد بلکه روحیه بقیه را هم افسرده می‌نمود. واقعاً شاد بودن به هنگامی که انسان مجبور به کاریست که به ناچار پذیرفته است هنر کوچکی نبود و او عاری از این هنر بود و بدتر از همه رذیلت‌های اخلاقی خود را فضیلت می‌دانست. مفت‌خوری برای او فضیلت شده بود، تنبلی و تقلب زرنگی محسوب می‌شد.

چون کار بنام ما ایرانی‌ها بود من سعی می‌کردم وظایف او را هم انجام بدهم و او به-جای تشکر یا حق شناسی مسخره‌ام می‌کرد.

واقعاً من وقتی کارم را تمام می‌کردم انبساط خاطر می‌یافتم که تمام خستگی را از تنم بدر می‌کرد. جداً در آن شرایط چه چیزی مهم‌تر و واجب‌تر از شاد بودن می‌توانست باشد؟ و آن شادی ما را و بخصوص مرا از صدمات غربت و دوری از وطن حفظ می‌کرد.

من به کمال خلقت معتقدم، من فکر می‌کنم خداوند برای اداره مخلوقات خود هیچ نیازی به ژاندارم و آژدان و بگیر و ببند ندارد، خود رأساً چنان جریان امور را طراحی کرده است که ذره‌ای نیکی پاداش و ذره‌ای بدی مجازات دارد.

و روی این اصل معتقدم وقتی کسی فحش می‌دهد، بد و بیراه می‌گوید، نفرین می‌کند، غیبت می‌کند، بدخواه است مطابق خلقت کامل خداوندی زهرآبه‌ای در درونش ترشح می‌کند که به مرور سیستم‌های بدنش را مختل می‌کند.

این که توصیه می‌کنند "**بابا ول کن خون خودت را کتیف نکن**" نصیحت پر از علم و حکمت است. مردم فهمیده، به تجربه دریافته‌اند که با غر زدن

و لاطائلات گفتن مسلماً خون چرکین می‌شود و این همان زهرآبه است که من به آن اعتقاد دارم. خلاصه شبی دیروقت درب آپارتمان مرا زدند. در را باز کردم، همان غرغروی ناراضی بود!! گفت برای دیدار دوستش آمده و دوستش خانه نبوده و چون دیروقت بود و راه برگشت دور، از من خواست که شب را در خانه من بخواهد. با وجود بی‌میلی شدید عرق وطن پرستی حکم کرد که مهمان نواز باشم. یک هفته بعد خبری بسیار تکان دهنده به گوشمان رسید. همان غرغروی همیشه ناراضی بعد از صرف ناهار و در حضور تعدادی از دوستان دیگر، بدون کوچکترین توضیح پنجره اتاق میزبان را که در طبقه دهم بود باز می‌کند و با نفس عمیقی خود را از آن بالا به پایین پرتاب می‌کند. جسد له و خرد شده‌اش را مأمورین از کف خیابان جمع کرده به شهرداری تحویل داده بودند که در گورستان فقرا دفن کنند. با تمام تأسفی که از شنیدن این خبر در من جوشید از صمیم قلب خوشحال شدم که آپارتمان من در طبقه هم کف قرار داشت و او در خانه من اقدام به خودکشی نتوانست بکند. "هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت"

# 41

در اثر نا بسامانی‌های ممالک دنیا، جنگ و ویرانی، نا امنی و گرانی هزاران بقول یونانی‌ها بربر را بدون در نظر گرفتن سوابق آنها به این مملکت راه داده‌اند.

عقیده هم بر این است که چون در ممالک خود آسایش ندیده‌اند، بگذاریم اینجا به سکون و آرامش برسند و از زندگی خود بهره‌مند شوند. بدون توجه به این که متأسفانه در میان اقلیت افراد واقعاً معصوم و مظلوم هزاران سوداگر و سودجو نیز از آب‌های گل‌آلود ماهی می‌گیرند و ارمغان‌هایی هم به همراه می‌آورند.

قتل‌های ناموسی، آشنایی مردان با زنان و قول ازدواج بی‌آنکه صیغه و متعه را به طرف تفهیم کنند، تجاوز به عنف با این منطق که دیگر از لب چشمه تشنه برگشتن مقدورمان نیست! تمارض و از صندوق خدمات اجتماعی پول گرفتن ولی در عین حال در مغازه آشنایی کار سیاه کردن، خود را بیمار روحی نشان دادن برای کسب اجازه اقامت، کارت عضویت کتابخانه‌ای را در مملکت خود به جای گواهی نامه رانندگی جازدن و بالاخره تصادف وحشتناک به بار آوردن و...

و... و دوران ابتدای مترجمی در جلسه‌ای بعد از سخنرانی آقای رئیس پلیس مبنی بر این که تجاوزات ناموسی در این مملکت ریشه دوانیده است حتی مردان خودمان هم این عمل زشت را از بیگانگان آموخته‌اند پرسیدم:

آیا بهتر نیست در همان ماه‌های اول که خارجی‌ان برای فراگیری زبان به کلاس‌های رایگان

می‌روند، مقداری از قوانین ساده و معلوم مدنی این مملکت تدریس شود؟  
گفت:

— مگر این قوانین مختص مملکت ماست؟ این مردم در ممالک خودشان قانون ندارند؟ این قوانین اصول تمدن است و ما فکر می‌کنیم همه این ممنوعیت‌های انسانی را در زندگی‌شان رعایت می‌کنند.  
گفتم:

— با کمال شرمندگی باید بگویم که اینها در ممالک خود به ضرب تازیانه یاد گرفته‌اند که بقول معروف تا لب چشمه برده ولی تشنه برگردانیده شوند.  
ابروهایش را بالا برد و از بالای عینک با تعجب نگاه کرد.  
گفتم:

— باز هم معذرت می‌خواهم اینها اولین آگاهی که از کشورهای خارجی بدست می‌آورند و طالب آن هستند این است که این جا آزادی جنسی به معنی کامل کلمه وجود دارد و وقتی وارد این گونه کشورها می‌شوند تصورشان این است که سفره نعمتی به رایگان باز است و می‌توانند تمام گرسنگی‌ها و تشنگی‌های قبلی‌شان را نیز رفع نمایند.

آن روز آقای پلیس پیشنهاد مرا پذیرفت اما به نظرم خیلی زود به پیشنهاد من ترتیب اثر ندادند ولی امروزه مقداری از این گونه مسائل را در کلاسها برای خارجیان تدریس می‌کنند اما متأسفانه محیط آلوده شده است.

یکی از مسائلی که در بدو ورودم به این مملکت بی‌نهایت مرا جلب و جذب کرده بود اعتمادی بود که صاحبان فروشگاه به مشتریان داشتند.

یک سوپر مارکت عریض و طویل با دنیایی مواد خوردنی و پوشیدنی را یک پسر جوان و یا یک دختر خانم جوان‌تر اداره می‌کرد، آنها فقط کنار ماشین حساب بودند و آنچه را که خریدار نشان می‌داد حساب می‌کردند و بهایش را دریافت می‌نمودند و مسلماً وقتی به حساب خرید و فروش رسیدگی می‌شد کم و کسری وجود نمی‌داشت. اما متأسفانه از سال 1980 دیگر آن اطمینان از

بین رفته، در فروشگاه‌های حتی کوچک تلویزیون مدار بسته، دزدگیر، چشم الکترونیکی و کنترلچی‌های فراوان درکارند تا جلوی دزدی‌ها را بگیرند.

و این نتیجه مرزهای بازی است که به جهت نوع پرستی به روی همه قبائل باز است. خلاصه وقتی برادرهایم فهمیدند که کار مترجمی را هم در کنار کار دیگرم می‌خواهم انجام بدهم خیلی تشویق کردند. برادر بزرگم خاطرة جالبی داشت که تعریف کرد. گفت:

— یکی از دوستانم در امریکا تحصیل کرده و سیتیزن (شهروند) آنجا شده بود و بدین جهت پدر و مادرش را هم از طریق خودش به امریکا برد.

مطابق قانون امریکا به آنها کارت سبز دادند که به معنی اجازه اقامت و ورود و خروج به آن کشور است ولی با کارت سبز شهروند امریکایی به حساب نمی‌آیند. بعد از گویا پنج شش سال اقامت در امریکا می‌توان امتحانی داد و رسماً امریکایی شد. امتحانشان یکی زبان انگلیسی و دوم اطلاعات عمومی راجع به امریکاست اما متوجه شده‌اند یادگیری زبان در سنین بالا بسیار مشکل است و مقدور نیست. گویا از سنین بالا انتظار دانستن انگلیسی را ندارند ولی اطلاعات عمومی را ولو با زبان خودشانشان باید بدانند.

پسر جوان همراه مادرش برای امتحان شهروندی پیش کنسول یا پلیس می‌رود و اعلام می‌کند که من مترجم مادرم هستم و شما می‌توانید راجع به اطلاعات عمومی مربوط به امریکا هر چه می‌خواهید بپرسید چون مادرم کاملاً آمادگی دارد.

اولین سؤال:

روز استقلال امریکا کی است؟

پسر به فارسی به مادرش می‌گوید:

— مادر آن روزی که همه فروشگاه‌ها حراج کرده بودند و همه چیز را به یک دهم قیمت می‌فروختند رفتیم خرید کردیم و توی پارک هم آتش‌بازی را تماشا کردیم یادتان می‌آید کی بود؟

مادر می‌گوید:

### Forth of July

پلیس می‌پذیرد.

سؤال دوم:

اولین رئیس جمهور امریکا کی بود؟  
پسر به فارسی می‌گوید:

مادر من از کدام دانشگاه لیسانسم را  
گرفته ام؟

مادر می‌گوید:

دانشگاه "جورج واشنگتن"

پلیس می‌پذیرد.

سؤال سوم:

نیکسون چرا مجبور به استعفا شد؟

پسر به مادرش می‌گوید:

مادر هر وقت وارد سالن انتظار فرودگاه  
می‌شوید معمولاً دور و بر کجا منتظر اعلام

پرواز می‌نشینید؟

مادر می‌گوید:

گیت.

مادر به آب به انگلیسی چه می‌گویند؟

واتر.

پلیس "گیت واتر" را می‌شنود و این تقدم و تأخر  
را به احترام سن و سال خانم

می‌بخشد.

سؤال آخر:

نام رئیس جمهوری فعلی چیست؟

پسر به فارسی می‌پرسد:

مادر من چرا سیر نمی‌خورم از طعم اش بدم  
می‌آید یا از؟

بوش.

پلیس امریکا با لبخند مهربانانه ای مهر  
معروف را می‌زند و مادر ایرانی! شهروند

آمریکایی می‌شود.

برای مترجمی مادر و دختری دعوت شده بودم.

مادر هفتاد و چند ساله و دختر نزدیک به  
پنجاه سال داشت.

پناهنده بودند به این دلیل که در امان  
نبودند!!

صحبت آن روز این بود که چون زمستان در راه  
است مادر لباس کافی و گرم ندارد! اواخر ماه



فوریه یعنی اواخر زمستان بود و چیزی به مارس و نوروز و بهار نمانده بود. من نمی‌دانستم چه مدت در این مملکت اقامت داشته‌اند و چرا دختر لااقل حرف زدن به زبان این مردم را هنوز نمی‌دانست. اما چیزی که برایم مسلم و مسجل بود می‌دانستم حقوق ماهانه خدمات اجتماعی خانم مسن به تنهایی می‌توانست کفاف زندگی روزمره‌اش باشد.

قانون خدمات اجتماعی این بود که حساب می‌کردند شخص در طی ماه پس از پرداخت کرایه خانه، برق، خورد و خوراک، لباس و غیره به چه مقدار پول بیشتر احتیاج دارد همه آن مبلغ را در اختیار او می‌گذاشتند. آن زمان به پول ما حدود پانصد هزار تومان می‌شد یعنی نیم میلیون تومان. دختر به جای مادر صحبت می‌کرد که لباس‌های زمستانی مادر کافی نیست و حتماً باید قدری بیشتر پول در اختیار او گذاشته شود.

مقدار درخواست وجه اضافی آنقدر زیاد بود که به عنوان مثال خرج سفر، بلیط هواپیما، رفت و برگشت به ایران را تأمین می‌کرد.

مادر و دختر آنقدر اصرار کردند که بالاخره مسئول اجتماعی با اکراه موافقت کرد. هر دو به شدت خوشحال شدند. دختر به مادرش گفت:

خب مادر جان، زبان که بلد نیستیم تا تشکر کنیم حداقل دو قطره اشک بریز که مسئول بفهمد تو راضی هستی.

و عجب که دو قطره اشک بلافاصله بدون ذره‌ای درنگ از چشمان مادر سرازیر شد!؟ و باز هم عجبای دیگر که چند ماه بعد وقتی خودم عازم ایران بودم همان خانم مسن توی هواپیما کنار دست من نشسته بود!!

روزی که من تصمیم به مترجمی گرفتم صرفاً هدفم کمک به هموطنان بود هر چند که به قول برزویه طبیب در کاشتن گندم که هدف اصلی است گاه نیز که علف ستوران است بدست می‌آید درست است که در آمدی هم نصیب می‌شد ولی متأسفانه از اظهار عجز و آه و ناله هموطنانم به خاطر "پول" رنج می‌بردم.

بودند کسانی که به جای کار شرافتمندانه که اینجا فراوان است، به جای امرار معاش با

عرق جبین و کد یمین چنان خود را به بیچارگی و بدبختی می‌زدند که واقعاً آبروی ملی ما را زیر پای می‌گذاشتند. نه تنها از کاری که می‌کردم لذت نمی‌بردیم بلکه هر بار که چنین اتفاقی می‌افتاد بیشتر غمگین می‌شدم.

آخرین بار برای مترجمی مرد جوانی رفته بودم که تازگی اجازه اقامت گرفته بود. بین سال‌های 1985 و 1995 به هر کس که اجازه اقامت می‌دادند برای تهیه وسایل ضروری و اولیه زندگی مبلغی حدود هشتصد هزار تومان کمک هزینه بلاعوض می‌دادند.

این جناب با این مبلغ که نقد دریافت کرده بود یک سری وسایل صوتی خریده و بقیه را ادعا می‌کرد خرج سفر!! کرده است و حالا آمده بود پول بیشتری می‌خواست.

مدت زیادی به چانه زدن میان مسئول و این شخص گذشت، من به عنوان مترجم موظف بودم هر چه او می‌گوید ترجمه کنم.

آخر کار مسئول نپذیرفت حق هم داشت.

مرد در نهایت عصبانیت و بی‌ادبی باز هم با این منطق که پول نفت خودمان را به خودمان نمی‌دهند مجله لوله شده‌ای را که در دست داشت

می‌بوسید من مترجم زبان سما هسم نه دسد شما.

از جا برخاستم و به مسئول گفتم:

دیگر میل به مترجمی ندارم.

او هم قضیه را فهمیده بود.

# 42

به چشمان پریرویان این شهر

به صد امید می‌بستم نگاهی  
مگر یک تن از این ناآشنایان  
مرا بخشد به شهر عشق راهی

به هر چشمی به امیدی که این اوست  
نگاه بی قرارم خیره می‌ماند  
یکی هم، زین همه نازآفرینان  
امیدم را به چشمانم نمی‌خواند

غریبی بودم و گم کرده راهی  
مرا با خود به هر سویی کشاندند  
شنیدم بارها از رهگذاران  
که زیر لب مرا دیوانه خواندند

ولی من چشم امیدم نمی‌خفت  
که مرغی آشیان گم کرده بودم  
ز هر بام و دری سر می‌کشیدم  
به هر بوم و بری پر می‌گشودم

امید خسته‌ام از پای نشست  
نگاه تشنه‌ام در جستجو بود  
در آن هنگامه دیدار و پرهیز  
رسیدم عاقبت آنجا که او بود

"دو تنها و دو سرگردان دو بیکس"  
ز خود بیگانه از هستی رمیده  
ازین بی درد مردم رو نهفته  
شرنگ نا امیدها چشیده

دل از بی‌همزبانی‌ها شکسته  
تن از نامهربانی‌ها فسرده  
ز حسرت پای در دامن کشیده  
به خلوت سر به زیر بال بُرده

"دو تنها و دو سرگردان دو بیکس"  
به خلوتگاه جان با هم نشسته  
زبان بی‌زبانی را گشودند  
سکوت جاودانی را شکستند

مپرسید ای سبکباران مپرسید  
که این دیوانه از خود به در کیست  
چه گویم! از که گویم؟ با که گویم؟  
که این دیوانه را با خود خبر نیست

به آن لب تشنه می‌مانم که ناگاه  
به دریایی درافتد بیکرانه  
لبی، از قطره آبی، تر نکرده

### خورد از موج وحشی تازیانه

مپرسید ای سبکباران مپرسید  
مرا با عشق او تنها گذارید  
غریق لطف آن دریا نگاهم  
مرا تنها به این دریا سپارید

"فریدون مشیری"

آپارتمان مجزایی برای خود داشتم، درآمدی  
متناسب به دست آورده بودم و با قناعت و  
مناعت زندگیم را پیش می‌بردم.  
شبی برای دیدن فیلمی توسط برادر بزرگترم و  
نامزدش که از کشور دیگری بود به سینما دعوت  
شدم.

— همکلاسی نامزدم هم می‌آید.  
چیزی نگفتم و او گفت:

— هجده ساله است، با کشتی می‌آید.

— من حوصله فیلم ندارم، شبها زود می‌خوابم  
خسته‌ام.

نامزدش اصرار کرد و ناچار پذیرفتم.  
روز موعود سر ساعت به جمع آنها پیوستم.  
هلنا دختری بود جوان هم قد خردم. قدری تپیل،  
با موهای کوتاه بلوند و عینکی.  
بوی عطر شانلش را حس کرده بودم.

آن شب در تاریکی سالن متوجه شدم که به دقت  
مرا می‌پایند، فکر نمی‌کنم چیزی از فیلم  
دستگیرش شد، حق هم داشت، انتخاب فیلم بد  
بود، مردها که نباید خانم‌های جوان را دعوت  
به دیدن فیلم بن‌هور کنند!

آن شب و... آن سالن... به قول حافظ:

**ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد**

**دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد**

او فوق‌العاده زیبا نبود ولی درونی بسیار  
بسیار زیبا داشت، متین، موقر، مقاوم. و به  
تمام معنی خانوم.

کدبانو، نظیف، از خانواده‌ای محترم، پدرش  
قهرمان ملی کشورش بود و پدرش از این که  
کارش را می‌بایست ول می‌کرد و به این کشور  
سفر می‌نمود راضی نبود.

ولی او به خاطر پشتکاری که داشت و مسلماً  
مورد رضایت همگان بود توانست همان کار  
بانکی را اینجا هم به دست بیاورد.

بار اولی که خواستم او را ببوسم بی‌حرکت منتظر ایستاد.

— تو چرا مرا نمی‌بوسی؟

— پس چه کار می‌کنم؟

فهمیدم که بی‌تجربه است و طریقه بوسیدن را نمی‌داند.

برای لحظه‌ای زودگذر فکرم به گذشته برگشت، عجیب است!! ما چه تفکرات باطلی نسبت به بیگانگان و خودی‌ها داریم!...

مثل نهالی جوان آمادگی برای شکل‌پذیری داشت، با محبت عمیق دوجانبه و خواسته‌ی قلبی خودش می‌دانستم به هر سویی که بخواهم می‌توانم هدایتش کنم. هشت سال از او بزرگ‌تر بودم و به قول مادر بزرگ هشت پیراهن بیشتر از او پاره کرده بودم.

دوستم داشت آنچنان که بودم و او را ساختم آنچنان که می‌خواستم.

به رسم این سرزمین در شهرداری شهر ازدواج کردیم.

نه او لباس سپید عروسی به تن کرد و نه من کت و شلوار سیاه دامادی، دو حلقه ارزان قیمت خریدیم و در حضور برادران و تعدادی آشنا رسماً زن و شوهر شدیم.

خانه نوپای ما نه تختخوابی داشت و نه مبلی برای نشستن.

جشن ساده عروسی را با مهمانانمان نشسته بر زمین اجرا کردیم.

تمام وجودم سرشار از شادمانی و موفقیت بود، قسمت اعظم غصه‌ها و غم‌های فراوانم خانه دلم را ترک کرده بود.

وقتی پدر و مادر برای دیدن فرزندان پیش ما آمدند هیچکدام نمی‌دانستند هر سه پسرشان ازدواج کرده‌اند.

لانوئسه حکیم چینی گفته:

**"اگر به تو دروغ می‌گویند گناه از توست که نمی‌توانند حقیقت را به تو بگویند."**

اگر پدر مخصوصاً بی‌خبر از مهمترین اتفاق زندگی فرزندانش بود، به خاطر عدم صمیمیتی بود که با رفتار خویش به ما القاء کرده بود.

ابتدا قدری دمی شد ولی بالاخره مجبور به قبول واقعیت بود. از شور و شر سابق افتاده بود و بالاخره برای این که باز هم از تب و تاب نیفتد از ما خواست که به ایران برگردیم و مطابق سنت و مذهب عقد نماییم. من و فرزند همراه همسرانمان عازم ایران شدیم.

هنوز پدر در شهری نزدیک شیراز رئیس اداره بود. گروهی از آشنایان و چند نفری از فامیل را دعوت کردند.

هلنا همان پیراهن ساده را که قبلاً پوشیده بود همراه خود آورده بود. آن را پوشید، مادر تور سفیدی روی سرش انداخت. حلقه‌ای گل بومی روی موهایش زد. آقای معممی که استاد دانشگاه شیراز بود برای اجرای مراسم آمده بود. او از دوستان پدر بود.

اول همسران مسلمان شدند و بعد صیغه عقد خوانده شد، بدون مهریه آنچنانی که خود عروسها نخواستند. فقط یک جلد قرآن، شاخه‌ای نبات و یک سکه طلا.

پدر از وجود بی‌فایده من دیگر احساس شرم نمی‌کرد و معلوم بود که می‌خواهد ما را به دوست و آشنا نشان دهد.

یکی مرا آقای مهندس صدا می‌کرد.

خیلی مؤدبانه سؤال کردم:

— کی به شما گفت من مهندس هستم؟

این رسم عجیبی در کشور ماست، مردم برای خودشیرینی دوست دارند بحق یا ناحق به دیگران و چه بسا خودهایشان لقبهای پر طمطراق بدهند.

مگر زمان قاچار سلطنه‌ها و دوله‌ها با پول لقب نمی‌خریدند؟ مثل این که شنیدم خود شاه پول می‌گرفت و لقب لطف می‌کرد!!

مجلس که خودمانی شد مطابق رسم و رسومات ملی نوبت رقص و پایکوبی رسید. جوانترها رقصیدند و مجلس را پر شورتر کردند.

وقتی دوستان رفتند و خویشان ماندند گرامافون قدیمی را که خیلی مورد توجه عروس خانم‌ها قرار گرفت روشن کردند.

مادر رو به من کرد و گفت:

— میلاد کدام صفحه را می‌خواهی بگذارم؟

\_ هر چه خودتان دوست دارید.  
 \_ شب عروسی شماست.  
 \_ از فرزند بپرسید.  
 \_ تو بزرگتری اول تو بعد او.  
 با دقت توی صورتش نگاه کردم، اگر عروسم خبر  
 از درونم نداشت ولی مادرم تمام زوایای قلب  
 پسرش را می‌شناخت و حال او را در این شرایط  
 درمی‌یافت.  
 \_ شد خزان گلشن آشنایی مرحوم بدیع زاده را  
 لطف کنید.  
 وقتی آهنگ پخش شد مادر و من و حتی پدر و  
 فرزند گریه کردیم.  
 هلنا و زن فرزند تعجب می‌کردند که این چه  
 آهنگی است که همه را به گریه انداخته است.  
 حتماً به خانواده‌های خود خواهند گفت که این  
 ملت روز شادی هم گریه را دوست دارند. به هر  
 صورت آن شب هم گذشت مثل همه شب‌های خوب و  
 بدی که دائم می‌گذرد.  
 همسرم را به دیدار شیراز زیبا بُردم، در  
 تربت حافظ برایش فالی گرفتم.  
 خیلی مناسب بود.

روز هجران و شب فرقت	زدم این فال و گذشت
یار آخر شد	اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که	عاقبت در قدم بهار
خزان می‌فرمود	آخر شد
شکر ایزد که به اقبال	نخوت بیاد دی و شوکت
کله گوشه گل	خار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف	گو برون آی که کار شب
پرده غیب	تار آخر شد
آن پریشانی شب‌های	همه در سایه گیسوی
دراز و غم دل	نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی	قصه غصه که در دولت
ایام هنوز	یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدمت	که به تدبیر تو تشویش
پرمیی بباد	خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد  
 کسی حافظ را  
 شکر کان محنت بی حد

## و شمار آخر شد

- میلاد؟  
 — چیه عزیزم؟  
 — من که نمی‌فهمم چه می‌خوانی؟  
 — خیلی عالییه.  
 — چیه به من بگو.  
 — می‌گویدی تو مثل آفتابی درخشان در زندگی من  
 درخشیدی و تمام تاریکی‌های زندگی مرا از بین  
 بردی و همه جا را روشن کردی.  
 — این همه خواندی همین؟  
 — خب نتیجه اش همین.  
 — به نظر تو خوبه؟  
 — معلومه عالیست.  
 — این کتاب را می‌توانیم با خودمان ببریم؟  
 دیوان حافظ را خریدم و اولین  
 صفحه اش را به زبان هلنا نوشتم:  
**"به آفتاب درخشان زندگیم هلنای بی‌نظیر"**  
 سعدی و باغ ارم و رستوران بابا کوهی که همه  
 برایم سرشار از خاطره بود، همه را به هلنا  
 نشان دادم.  
 وقتی تخت جمشید را می‌گشتیم هلنا پرسید:  
 اینجا اول بود یا شاعرتان؟  
 — کدام؟  
 — آن که فال می‌گیرید.  
 — اینجا... اووه هلنا، اینجا دو هزار و  
 پانصد سال قدمت دارد.  
 — این شاعرتان در برابر این کاخ چه گفته؟  
 راستی سعدی و حافظ چرا هیچ اشاره‌ای به این  
 کاخ پر عظمت نکرده‌اند؟  
 آیا این ستون‌ها را ندیده بودند؟  
 می‌دانستم که حافظ پا از شهر بیرون نمی‌گذاشت  
 ولی سعدی که دنیا را گشته و دیده بود. به  
 هر صورت بعد از اقامتی دلپذیر در ایران، در  
 شهر شیراز در میان خاطرات خوب و بد دوران  
 گذشته برگشتیم.  
 به قول مادر بزرگم: پیشانی مرا کجا می‌نشانی؟





# 43

زندگی و کار به طور جدی شروع شد. می‌بایست می‌ساختم، مثل همهٔ انسان‌های دیگر که هدفی دارند من هم مردی بودم با احساس مسئولیت زیاد، به همسر می‌رسیدم، نیروی مثبتی در وجودم غلیان داشت. میل داشتم همسر را خوشبخت کنم. مگر نه این که به خاطر من، به جهت اطمینان به من، با عشق به من دست از کار و شهر و دیارش و عزیزترین کسانش برداشته و شریک زندگی من شده است؟ پس حق‌اش بود که پاداش ببیند. باید بهترین پاداش ممکن را هم ببیند و چه پاداشی می‌توانستم تقدیم او بکنم جز وجود سرشار از محبت و سپاس؟ او هم با قدرت و متانت یک زن متعهد شوهردار هم در محیط کارش و هم در خانه کار می‌کرد و سزاوار نهایت احترام و محبت بود. بعد از بازگشت از ایران خیلی زود دانستیم که باید منتظر تولد اولین فرزندمان باشیم. شبی دیروقت احساس کردم هلنا غمگین است. با تمام کورس‌هایی که در مورد بارداری خانم‌ها با هم رفته بودیم باز خیلی چیزها را نمی‌دانستم، مگر نه این که ما پسرها همیشه در وطن‌مان در این موارد از مرحله پرت بودیم و یک کلام راجع به این مسائل حیاتی آگاهی نداشتیم و اصلاً اجازه پرس و جو را هم نداشتیم گویی این مراحل برای ما ممنوعه بود.

ولی جریان ویا را تا حدی می‌دانستم. لواشک، گوجه ترش، غوره و چیزهای ترش دیگر را دیده بودم که مادرم می‌خورد.

— هلنا دلت چیزی می‌خواهد که بخوری؟

گویا سؤال بیجایی کرده بودم از تعجب دهانش باز ماند، فکر کردم میوه نوبرانه در این فصل توت فرنگی است با عجله گفتم:

— توت فرنگی دلت می‌خواهد؟

با لبخند گفت:

— اگر داشتیم.

مثل فنر از جا پریدم که لباس به تن بکنم، با تعجب پرسید:

— این وقت شب کجا؟

— می‌روم توت فرنگی بخرم.

— حالا؟

— همین حالا.

— مگر ساعت را نمی‌بینی؟

— خب؟

— حالا جایی باز است؟

نشستم. پرسید:

— آخه برای چه اینقدر با عجله می‌خواستی توت فرنگی بخری مگر چه خبر است؟

برایش راجع به ویا رزنها در مملکتمان توضیح دادم. با ناباوری گوش می‌داد و لحظه به لحظه متعجبتر می‌شد. وقتی توضیحاتم تمام شد بی‌کلام نگاه می‌کرد.

— اینجا معمولاً رزنها برای چه مزه‌ای ویا دارند؟

— میلاد ما اینجا از این لوس بازی‌ها نداریم.

— یعنی طبیعی نیست؟

— من تا به حال نشنیده بودم نه اینجا نه در وطن خودم.

و بعد راجع به زایمان و بچه‌داری و اینجور چیزها صحبت کردیم، او اطلاعات جامعی داشت. گفت:

— در چین زنان باردار تا لحظه تولد بچه‌شان در مزارع کار می‌کنند وقتی احساس کردند که بچه دارد متولد می‌شود به گوشه‌ای از مزرعه می‌روند وضع حمل می‌کنند و فرزند تازه بدنیا آمده را روی دوش گرفته دوباره به مزرعه بر می‌گردند.

خندیدم.

پرسید چرا می‌خندی؟

گفتم فکر می‌کنم به خاطر این وضع حمل آسان و آن بارداری بی‌دردسر است که چین پرجمعیت‌ترین کشور جهان است.

با تکان دادن سرش گفت:

— برداشت جالبی است شاید حق با تو باشد.

ماه‌ها پشت سر هم گذشتند و گذشتند و اولین دخترمان پا به دنیا گذاشت. از مادری سفید با موهای بور دختری بوجود آمد با موهایی مثل شبق سیاه. هلنا گفت:

— پیش بینی کرده بودم چون ژن سیاه غالب است.

تولد این دختر ایرانی‌الاصل بهانه‌ای شد که پدر و مادر هلنا برای اولین بار، بار سفر ببندند و به وطن دوم دخترشان و دامادشان بیایند.

سال‌ها بود کارمند رسمی بانک معتبری شده بودم، هنوز در آپارتمانی در طبقه سوم ساختمانی زندگی می‌کردیم.

کار و اضافه کار کردن برای اداره زندگی نو و تازه ساز ما، لازم بود، کارم را مثل همیشه دوست داشتم و به خاطر پشتکارم مورد محبت و احترام در محیط بانک بودم.

پدر و مادر هلنا به آشیانه عشق و انس ما وارد شدند.

بسیار مهربان و بسیار دوست داشتنی بودند.

روزی دور میز نشسته و خوراک ایرانی را که مورد علاقه و پسندشان شده بود می‌خوردیم. پدرزنم رو به هلنا کرد و گفت:

— هر چه می‌گویم برای دامادم ترجمه کن.

من زبان هلنا را یاد نگرفته بودم ولی او تا حدی فارسی را می‌فهمید. یک دفعه دیدم همسرم تا بناگوش سرخ شد.

با نگرانی و تعجب نگاهش کردم. گفت:

— پدرم می‌گوید اگر روزی از دخترم احساس نارضایی کردی مجازی از این پنجره او را به بیرون پرت کنی.

آیا هلنا به صداقت ترجمه کرد یا در گفتار پدرش به دلخواه تغییری داد؟ پس چرا سرخ شد؟ هر چه بود اگر هم مثل گفته پدرش بود مسلماً

جدی نبود بلکه به طریقی ابراز رضایت و پذیرش من از جانب آنها بود.

به مرور و با تولد فرزند دوم و سوم صمیمیت و محبت دوجانبه ما خیلی عمیق‌تر شد.

معمولاً تعطیلات تابستانی را پیش آنها می‌رویم، برای من مسافرت با کشتی فوق‌العاده جالب و دلپذیر است.

کشتی نه بلکه یک شهر شناور، هشت تا دوازده طبقه با تمام امکانات زندگی، حامل انسان و ماشین، میدان ورزشی، استخر شنا، سالن سینما و هر چه که در شهر داریم و به راحتی هر چه که می‌خواهیم می‌توانیم در دسترس داشته باشیم. من و همسرم اغلب سفر شبانه را انتخاب می‌کنیم.

آه که عظمت خلقت را در غروب و طلوع آفتاب و ماه در دریا بهتر و بیشتر می‌توان دریافت. وای که چه تابلوهای بیدیع و زیبایی در هر دقیقه بر پهنه زمین و آسمان نمایان می‌شود.

قشنگترین لحظات زندگی ما در همین مسافرت‌هاست. مخصوصاً که من با دوربین فیلمبرداری و پروژکتور، خیلی از لحظات عالی را ضبط می‌کنم. تخته سنگی در کنار کلبه تابستانی خانواده هلنا درون آب دارم که ساعت‌ها بر روی آن می‌نشینم و خاطرات گذشته را مرور می‌کنم و شاهکارهای خداوند را نظاره می‌نمایم.

توشه‌هایی که از اینگونه سفرها به همراه می‌آورم خلق تابلوهای نقاشی است که هر از گاه با گشایش نمایشگاهی شاید بیشتر از همه خودم ارضاء می‌شوم ولی این مردم خوب و مهربان تابلوهایم را دوست دارند و با عشق آنها را می‌خرند و می‌برند.

در کنار خانواده هلنا احساس آرامش عجیبی می‌کنم، شاید مفهوم و معنای واقعی مهر پدر را در کنار پدر او احساس می‌کنم.

اصلاً با هم حرف نمی‌زنیم چون هنوز زبان همدیگر را نمی‌دانیم ولی نگاه او گویای عمق احساساتش نسبت به من و ماست.

ساعت‌ها با هم کنار رودخانه می‌نشینیم و ماهی می‌گیریم بی‌آنکه کلامی گفته باشیم. حق واقعاً

با ملای روم است که همدلی از همزبانی بهتر است.

از کار و بارم می‌پرسد منتها نه از خودم بلکه از دخترش و هلنا مسلماً تا حدی هم شاخ و برگ به مسائل می‌دهد چون نگاه رضایت او را کاملاً درک می‌کنم.

مدت دو سال از استخدام من در بانک می‌گذشت. بین پانزده کارمند دخترهای جوان و خانم‌های تقریباً میان‌سال تنها مرد این قسمت بودم. همسر هم در قسمت دیگری کار می‌کرد. روزی کار یک مشتری را از طریق تلفن انجام داده بودم و با مشتری دیگری صحبت تلفنی داشتم متوجه شدم که درب اتاق باز شد و خانم خوش لباس و فوق‌العاده شیکی وارد شد. یگراست به طرف میز من آمد و به انتظار ایستاد. بعد از مدتی طولانی صحبتیم با مشتری تمام شد و گوشی را سر جایش گذاشتم و به خانم نگاه کردم یعنی که چه امری دارید؟

— آقای میلاد؟

— بلی بفرمایید.

توضیح داد که دوست و همکار قدیمی‌ام آقای فلان، از رؤسای بالامقام بانک تلفن کرد و از من خواست که شخصاً بیایم اینجا و از اینکه اینقدر با پشتکار و دلسوزی کار دشوار بانکی را انجام می‌دهید تشکر کنم.

— وظیفه‌ام را انجام می‌دهم خانم.

— قدردانی کرد و رفت.

بعد از رفتن او فهمیدم که ایشان خود رئیس کل اداره بودند!!

خانمی که مسئول جواب دادن به سؤالات احتمالی من در مورد کارها بود به حالت اعتراض و گله گفت:

— بیست سال است اینجا کار می‌کنم تا به حال کسی از من تشکر نکرده است و شما؟ با دو سال کار...

— شاید به خاطر اینکه خارجی‌ام و شاید هم متوجه شده‌اند که احتیاج به تشویق دارم.

کار در بانک برایم لذت بخش بود ولی کم کم که سیستم بانکها مدرن شد شعبات یکی یکی تعطیل شدند. من و همسر با دریافت پول خیلی خوبی باز خرید خدمت شدیم، پانزده سال سابقه

کار داشتم. من در طول مدت خدمتم در بانک چند کورس تجارت دیده بودم، با پولی که دریافت کردیم سرمایه خوبی در اختیار داشتم ولی وقتی مطالعه کردم دیدم حتی اینجا تجارت با صداقت سازگار نیست. برای موفقیت در تجارت باید سلامت نفس و صداقت را کنار گذاشت و این با روحیه من سازگار نبود. دنبال کار دیگری رفتم.

# 44

بار غمی که خاطر ما عیسی دمی خدا بفرستاد و  
خسته کرده بود بزگرفت  
هر سرو قد که بر مه و خور میفروخت  
حسن دگر گرفت

همسرم همیشه وقتی صدای کلید درب خانه را می‌شنید به پیشوازم می‌آمد و با مهربانی کیفم را می‌گرفت و سلام می‌کرد.

کار موقتی پیدا کرده بودم ولی همسرم چون دوست داشت خانم خانه‌دار باشد در خانه مانده بود و کدبانوگری را تجربه می‌کرد. سابقاً صبح با هم می‌رفتیم و بعد با هم از کار بر می‌گشتیم و پا به پای هم کارهای مربوط به بچه‌ها و خانه را انجام می‌دادیم.

ولی مدتی است که او خانم شده و من باصطلاح آقا.

به من یکی که خیلی خوش می‌گذرد! خوراک گرم و تازه، چایی خوب دم کشیده و تمام آنچه که دلم می‌خواست و نداشتم.

او هم به شدت از کارهایی که می‌خواست انجام دهد و هرگز فرصت نیافته بود لذت می‌برد. میز عالی و زیبا می‌چید پیش خوراک، خوراک، دسر، نوشیدنی، عالمی داشتیم.

آن روز وقتی در را به رویم گشود با دست چپ چیزی را پشت سرش پنهان کرده بود.

— سلام.

— سلام عزیزم.

با دست راست کیفم را گرفت و من سؤال کردم:



— دست چپات چی داری؟  
— یک چیز خیلی با ارزش.  
— خب؟  
— مگر نه این که قرار گذاشتیم سنتها و رسم‌های قشنگ فرهنگمان را نگه داریم و بدها را فراموش کنیم؟  
— بلی قرار گذاشتیم.  
— مثل اینکه شما در برابر مژده، مژدگانی می‌دهید.  
خنده‌ام گرفت. هیچ اهل مادیات نبود تا به امروز هر چه حقوق گرفته بود مستقیماً توی حساب من ریخته بود تا به تساوی میان خرج‌هایمان تقسیم شود.  
و البته من هم جز با اطلاع او سناری خرج نمی‌کردم. همه چیز را با هم می‌خریدیم و با هم تصمیم به خرج یا پس‌انداز می‌گرفتیم.  
نمی‌دانم توی کدام کتاب خواندم که به دلم نشست:  
**"ما در یک خانه شیشه‌ای زندگی می‌کردیم، هیچ نقطه پنهانی در زندگی‌مان نبود."**  
من به تجربه به این نتیجه رسیده‌ام که علت اختلاف زن و شوهرها دو چیز است: یک مسائل اقتصادی، دوم مسائل احساسی.  
اگر دختر و پسری که با هم ازدواج می‌کنند مدام مواظب این دو مسئله باشند پیروان همه عقاید بالمال به این اصل تقوا و تعالی می‌رسند که خدا یکیست، دل یکیست پس دلداری هم یکی باید باشد و این خوشبختی است.  
— خب خانم مژدگانی طلبتان، چی هست؟  
هلنا پاکتی را که تمبر ایران رویش بود به من داد.  
— نامه از مادر است.  
بر خلاف هلنا که خیلی ذوق زده بود چون می‌دانست من مادرم را به حد پرستش دوست می‌دارم و نامه‌اش را می‌بویم و می‌بوسم و بر دیده می‌گذارم، خودم تا سر پاکت را باز کنم و نامه را بخوانم دل تو دلم نبود.  
خدایا چه خیر شده؟  
معمولاً ما نامه‌نگاری نمی‌کردیم. سه برادر بودیم هر ده روز یکی‌مان به مادر زنگ می‌زدیم و حال و احوال هم را می‌پرسیدیم. با این

قرار هر ماه یکبار نوبت به من می‌رسید و اتفاقاً آخر این ماه نوبت من بود.

شکر خدا خبر مرگ و میر نبود، مادر نوشته بود.

**"پدر و من هر دو پیر شدیم، اوضاع خیلی قاطی باطی است، نمی‌توانی تصور کنی که تنهایی چقدر گشنده است."**

از وقتی مادربزرگ فوت کرده بود مادرم خیلی احساس دلتنگی می‌کرد.

مادر او را به شوخی **"ترکان خاتون"** لقب داده بودیم. زنی بود مستبد و یکدنده، خیلی هم با قدرت و درایت و بی‌اجازه او یک نفر در فامیل حق جنبیدن نداشت.

اگر او از قیافه یکی بدش می‌آمد کارش تمام بود و برعکس.

من سرانجام برای کار کردن در بیمارستان روانی استخدام شدم. گاهی که بیکارم راجع به زن‌هایی که در تاریخ کشورمان ماندگار شده‌اند تفحص می‌کنم.

به یک نتیجه‌ای رسیده‌ام شاید هم کاملاً درست نباشد، ولی مثل این که زنانی که مرد زندگی‌شان بی‌وفاست بدجوری تبدیل به مستبد و بی‌رحم می‌شوند.

البته زنانی که قدرتمندند با تاریخ ملتها در می‌افتند و زنان معمولی با مسائل کوچک در حد خود.

مثلاً بسیار فکر کرده‌ام که اگر پدر ناصرالدین شاه از نظر اخلاق جنسی مرد پاکی بود مادر ناصرالدین شاه حکم قتل امیرکبیر را با لطائف‌الحیل از پسرش نمی‌گرفت و یا حتی شوهر کاترین کبیر ملکه روسیه اگر مرد درست و حسابی بود کاترین آنچنان نمی‌بود، مادربزرگ من هم به جهت تجدید فراش پدربزرگ رنجیده بود و آن رنجش تبدیل به استبداد و دیگر آزاری شده بود.

یکی از فلاسفه عقیده دارد کوچکترین حرکت و عمل تک تک ما در جریان کل جهان مؤثر است.

پس ما رها و آزاد از همه قیود نیستیم فکر کنید اگر امیرکبیر به قتل نمی‌رسید ایران چه می‌شد؟

اگر ترکان خاتون با فرستادگان چنگیزخان مغول آن معامله بی‌خردانه را نمی‌کرد چند میلیون نمی‌مردند و مملکتی ویران نمی‌شد؟ خلاصه مادر بدجوری دلگیر بود.

"می‌لاد نمی‌دانی وقتی آفتاب غروب می‌کند دل من چقدر می‌گیرد و میل دارم دریا دریا اشک بریزم و می‌ریزم، عزیزم می‌ترسم بسکه گریه می‌کنم کور شوم."

به یاد آقا جان افتادم. آه که فقدانش چقدر برایم طاقت‌فرسا بود، خدایا آن روز را نبینم که بی‌مادر شوم.

"می‌لاد می‌شود ترتیبی بدهید که ما آخر عمری در کنار شما باشیم؟"

من و هلنا وقتی با هم نامزد شدیم جز چند کلمه انگلیسی که من مثلاً!! آموخته بودم زبان دیگری گویای مافی‌الضمیرمان نبود.

اما احساسات جوانی جایگزین زبان بی‌زبانمان بود.

و در آن دوران تا ما زبان همدیگر را یاد بگیریم هلنا کاملاً از حالات صورت و چشمهای من آنچه را که در اندیشه و دل داشتم تشخیص می‌داد و هرگز اشتباه هم نمی‌کرد.

رضایت من، تقاضای من، مهر و محبت من و یا برعکس ناراحتی‌ام همه را بی‌آنکه کلامی بگویم از حرکاتم برای او گویا بود.

— می‌لاد... می‌لاد... معذرت می‌خواهم.

— چرا عزیزم؟

— من فکر نمی‌کردم نامه بدی باشد.

— داستان دل‌تنگی‌های مادر است.

— آه خیلی غم‌انگیز است.

— آری.

— چه باید بکنی؟

— باید ترتیبی بدهم که به اینجا نقل مکان کنند.

از طریق دولت اقدام کردم، برایشان دعوت‌نامه فرستادم و به دای‌جان نوشتم ترتیب حرکتشان را بدهد.

خدایا شکر که این توفیق را نصیب من‌کردی.

یکی چنانکه در آئینه  
تصویر ماست

هزار نقش برآرد  
زمانه و نبود

---

# 45

یک روز عصر بعد از اتمام کار، مثل هر روز دیگر از پله‌های برقی ایستگاه مترو پایین رفتم تا سوار تراموا شوم و به خانه برسم. آخرین پله را پشت سر می‌گذاشتم و می‌بایست چند قدمی از ابتدای دهنه تونل رد می‌شدم تا تراموای مورد نظرم وارد ایستگاه شود و من سوار شوم.

ناگهان چشمم به ریل قطار افتاد.

خدای من چه می‌بینم؟

هیكل زنی چمباتمه زده در حالی که دست بر سر گذاشته روی ریل دراز کشیده بود.

فریاد زدم ولی صدایی از گلویم بیرون نیامد و دقیقاً در همان لحظه قطار رسید و از روی زن رد شد.

سر جایم می‌خکوب شده بودم نه قدرت فریاد داشتم نه جرأت حرکت.

قطار وسط ایستگاه ایستاد. راننده بیرون پرید و تا مرا آنجا دید به سویم دوید.

— شما جریان را دیدید؟

— بلی... بلی.

— خواهش می‌کنم همین جا بمانید تا پلیس بیاید.

— آقا... آقا شاید... هنوز... هنوز...

زنده... باشد... برویم... برویم... کمکش...

با من... بیایید.

— مطابق قانون حق نداریم چنین کاری بکنم.

دور و برم را نگاه کردم جوانی بومی جلب توجه کرد، او هم از دور باید جریان را دیده باشد.

— شما؟ شما می آید؟

— من می آیم.

پاهایم یارای راه رفتن نداشتند واقعاً خودم را به زور به آن سمت کشیدم، با هم خم شدیم، نگاه کردیم، گشتیم، ولی چیزی در تاریکی دیده نمی شد.

صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس بلند شد. گروهی با مهارت جسد خرد شده را بیرون آوردند، در آمبولانس گذاشته حرکت کردند، پلیس به عنوان شاهد آدرس و شماره تلفن مرا گرفت:

— در صورت لزوم با شما تماس می گیریم.

— در اختیارتان هستم.

در عرض مدت بسیار کوتاهی همه چیز به صورت اول درآمد، قطار براه افتاد، پلیس حرکت کرد و رفت و انگار نه انگار، مردم به رفت و آمد عادی خود برگشتند.

حیران، متأثر و بی حال روی نیمکتی افتادم. خدایا چه عواملی می تواند اینقدر مهم باشد که زن جوانی دل از همه چیز برکند و با دست خود عمرش را کوتاه کند؟

بیاد مادر افتادم و آن روزهای وحشتناک که تریاک را سرکشیده و پشت پا به همه چیز زده بود.

آری با تمام وجود حال زار آن زن بیچاره را احساس می کردم.

آیا خوشبخت شد که رها شد؟ مُرد و بُرد.

**که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را**

آیا مُرده ها خوشبختتر از زنده ها هستند؟

قطار بعدی نزدیک می شد، صدایش را می شنیدم، از دهانه تونل دیدم که وارد ایستگاه می شود.

و در آن لحظه بود که عجیبترین و شگفت انگیزترین حادثه زندگی اتفاق افتاد. آنقدر عجیب و آنقدر شگفت انگیز که باورکردنش برای غیر، غیرممکن است. احساس کردم نیرویی نامریی، آرام و خدلی نرم مرا مثل پر دارد از جایم بلند می کند، حس کردم که جسم سنگینی خود را از دست داده و آنچه که به پرواز درآمده مانند پر قویی سبک شده است.

بی‌اختیار دو بازویم را به دور تکیه‌گاه نیمکت حلقه زدم و دست‌هایم را به شدت قفل کردم. نیرو چند ثانیه کوشش کرد بعد راحت‌م گذاشت.

قطار رد شد و من رها شدم.

دور و برم را نگاه کردم، چشمانم را مالیدم، نه خواب نبودم و عقلم هم سرجایش بود، این چه حالتی بود؟

آیا روح آن زن به آرامش رسیده بود؟ همدردی و تأثر مرا دریافته بود و می‌خواست به پاس این همدردی مرا هم به آرامش برساند؟

آیا او آنقدر بی‌کس بود که تنها کس‌اش مرا یافته بود؟ یک لحظه تأثر من برای او خوشایند شده بود؟ می‌خواست پاس دارد؟ مرا هم رها سازد؟

قطار دوم داشت وارد می‌شد.

عجبا باز همان نیرو، باز همان کوشش منتهای کمی ضعیف‌تر به سراغم آمد، مرا پر داد تا پرواز کنم، کمک کرد تا رها شوم.

فهمیدم که هدفش روی ریل‌های قطار است، مرا به طرف ریل می‌برد. باز هم محکم پشت نیمکت را چسبیدم و از جایم تکان نخوردم.

قطار رد شد و دوباره همه چیز آرام گشت.

سراپایم کرخت شده بود، احساس ضعف می‌کردم، به شدت ترسیده بودم. خدایا یعنی روح رها شده او در کنار من است؟

قطار سوم وارد تونل شد و نیرو باز هم مرا به طرف ریل می‌کشید اما مرددتر و آرام‌تر. گویا فهمیده بود که آنقدر خوشبخت هستم که از مرگ می‌ترسم.

قطار چهارم رسید. اما این بار خبر از کشمکش روح او با جسم من نبود.

قطار پنجم هم آمد و رد شد.

دیگر فهمیدم که مرا رها کرده و خود نمی‌دانم به کجا پرواز نموده است. تکیه‌گاه نیمکت را ول کردم. وقتی قطار ششم رسید به سرعت به درونش پریدم و روی صندلی رها شدم.

هلنا وقتی در را به رویم باز کرد از حال زارم وحشت نمود.

— وای میلاد چه شده؟

یارای سخن گفتن نداشتم.

- صبر کن... حالم جا بیاید...  
— کیفم را از دستم گرفتی، کمک کرد کتم را  
درآورم و روی مبل افتادم.  
— نگران نباش... نباش.  
— قوری ده قطره کورامین توی شربت قند برایم  
آورد و با مهربانی کنارم نشست و موهایم را  
نوازش داد. نگرانی درون چشمانش موج می‌زد.  
— صفا و دوا حالم را جا آورد.  
— همه چیز را برایش تعریف کردم با حوصله گوش  
داد.  
— هلنا من هیچ به روح و آن دنیا و اینجور  
چیزها اعتقاد نداشتم.  
— ولی روح وجود دارد.  
— مطمئن شدم.  
— یادت رفته فیلم (گوست) را با هم دیدیم.  
— فکر می‌کردم تخیل سناریست بود.  
— میلاد آنچه که وجود ندارد به تخیل بشر  
نمی‌آید.  
— بعضی‌ها افکار پیشرفته‌ای دارند و چیزهایی  
می‌گویند یا می‌نویسند که معاصرینشان درک  
نمی‌کنند سال‌ها و قرن‌ها بعد مردم معنی  
گفته‌هایشان را می‌فهمند. مگر ژول ورن راجع به  
چیزهایی سخن نگفت و ننوشت که در زمان او به  
تخیلات بی‌نشانه تعبیر شد و همه معتقد بودند  
که او هر چه می‌نویسد عالمانه نیست ولی امروز  
با پیشرفت علم تمام دنیا متوجه شده‌اند که  
ژول ورن خیلی جلوتر از زمان خود بود و آینده  
خیلی دور را می‌دید و می‌نوشت.  
— حالم کاملاً خوب شده بود. صدای آرام‌بخش هلنا  
مثل نسیم بهاری جانم را زنده و روحم را پر  
نشاط کرده بود. گفتم:  
— هلنا یونانیان قدیم وقتی در کسی نیرویی  
مافوق خود می‌دیدند، او را از خدایان  
می‌دانستند.  
— خدایان؟  
— آری خدایان یا پسران و دختران خدا. مثلاً  
هرکول پهلوانی بسیار قدرتمند بود و کارهایی  
می‌کرد که افراد معمولی نمی‌توانستند، بدین  
جهت او را مافوق بشر می‌دانستند و بالاتر از  
بشر هم یا فرشته می‌شود یا خیلی بالاتر خدا.

\_ میلاد راستش را بخواهی من هر وقت با این  
وسائل برقی کار می‌کنم و می‌بینم چقدر برق  
کارها را راحت کرده توی دلم فکر می‌کنم که  
ادیسون یک بشر معمولی نبوده شاید از ساکنین  
کرات پیشرفته‌ای آمده بود که در کهکشان‌های  
دور دور هستند و موجوداتی خیلی متری-تر از  
ساکنان کره ما.  
خندیدم و گفتم:  
\_ همیشه حق با تست عزیز من.  
\_ خوب خوب!

# 46

هان ای پدر پیر که امروز  
می‌نالی ازین درد روانسوز  
کو آن تن و آن روح سلامت  
کو آن قد و قامت؟  
فریاد کشید روح تو، فریاد ندامت  
از چشم تو آن نور کجا رفت؟  
آن خاطر پر شور کجا رفت؟  
"میراث پدر" هم سر آن کار هیا رفت  
وان شعله که بر جان شما رفت  
دودش همه در دیده ما رفت  
از مادر بیچاره من یاد کن امروز  
در خانه چه‌ها کرد؟  
خون خورد و جفا دید و وفا کرد و صفا کرد  
جان بر سر این کار فدا کرد  
"فریدون مشیری با  
کمی تغییر"



پس از ازدواج در ایران به مدت طولانی با پدر قطع رابطه کرده بودم، حتی صدای او را هم نشنیده بودم. رابط ما مادر بود.

وقتی از پله‌های هواپیما پایین می‌آمد دیدم که آه چقدر پیر شده است. پای راستش را موقع راه رفتن می‌کشید، زار و نزار، رنگ پریده و خسته خیلی سرد و رسمی همدیگر را بوسیدیم و راهی‌خانه شدیم.

در فرصتی کوتاه در خلوت از مادر روزگارش را پرسیدم:

— پدر چرا اینقدر وارفته؟  
— می‌دانی چند سال دارد؟ خب سفر خسته‌اش کرده.

— ولی خستگی راه نیست انگاری بیمار است.

— خب بله بیمار هم هست.

— چه بیماری؟

— دیابت، قند.

— دارو می‌خورد؟

— مادر اخم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

— می‌گوید تریاک بهترین دارو برای بیماری قند است.

— یعنی چه؟ این چه طرز تفکری است؟ اگر چنین بود دکترها به بیماران قندی توصیه می‌کردند بروند تریاک بکشند.

— مثل اینکه پدرت را نمی‌شناسی، خودش را عالم دهر می‌داند.

— همین خیلی خطرناک است اینجا باید حسابی معالجه شود.

مادر لبخندی زد و گفت:

— خط و نشان کشیده و به من امر کرده که به شماها تفهیم کنم مبادا با او مثل یک شهروند جهان سوم برخورد کنید. می‌گوید خود را یک فرانسوی می‌داند.

— فرانسوی؟

— آری، آخ میلادجان تنهایی داشت مرا می‌کشت شکر خدا شما را دوباره پیدا کردم وقتی درددل می‌کنم احساس سبکی می‌کنم.

مادر را در آغوش گرفتم. صورتش را صد بار بوسیدم و گفتم:

— مادر تا من زنده‌ام شما دیگر تنها نخواهید ماند.



تنها شانس‌ی که آورده بودم این بود که همسرم و بچه‌هایم زبانش را نمی‌فهمیدند. حتی وقتی با مادرم بگو مگو می‌کردند من مسأله را جوری وانمود می‌کردم که بچه‌ها متوجه زشتی حرکاتشان نشوند. یک روز به آنها گفتم:

شارل پنجم امپراتور روم گفته است:  
**"صحبت با خدا به زبان اسپانیولی، صحبت با دوستان به زبان فرانسه، صحبت با دشمنان به زبان آلمانی، صحبت با زنان به زبان ایتالیایی شایسته است، او فارسی نمی‌داندست و الا به جای ایتالیایی می‌گفت فارسی."**

من تا وقتی خودم صاحب پسر نشده بودم واقعاً نمی‌فهمیدم که چرا پدر را دوست ندارم، چرا از او فرار می‌کنم، چرا احساس یتیمی و بی‌پدیری می‌نمایم.

من نمی‌دانم در آن ده فرمانی که برای اطاعت به بشر خطاب شده است چرا همیشه گفته‌اند:  
**"به پدر و مادر خود نیکی کنید."**

امروز علم و تجربه (متأسفانه وقتی راجع به این که علم چنین گفته بحث می‌کنند عده‌ای معتقدند که پای استدلالیان چوبین بود و عقل که با علم سازگار است نمی‌تواند راهرو و گره گشا باشد و مقام عشق را منزل بسی بالاتر از عقل است، کاری به علم نداشته باشیم.)

به تجربه در طول این همه قرن‌ها ثابت شده که فرزند محصول وراثت و محیط است. وراثت از طریق پدر و مادر و جده و جد تا هفتاد پشت حاصل می‌شود و محیط را هم همین پدر و مادر، عمه و خاله، عمو و دایی خویش و آشنا، همسایه و بیگانه بوجود می‌آورند.

یا بقول افلاطون آموزش تذکر است یا خیر آموزش آموختن به یک نادان مطلق است. اگر تذکر است مربوط به وراثت و ژنیتیک است که به بچه منتقل شده است. اگر آموزش است مربوط به نحوه عملکرد پدر و مادر و محیط است.

حال با این واقعیت‌ها چگونه می‌شود کودک را گناه‌کار دانست؟

فرمان باید این چنین می‌بود: به فرزندان خود نیکی بیاموزید، عشق و محبت و اعتماد بیاموزید، او را انسان بار بیاورید تا بیاموزند که با پدر و مادر نیکی کنند.

عشق، محبت، انسانیت، ایمان، تقوا، احترام، فداکاری، ایثار و تمام فضائل را باید آموخت، رذائل هم چنین است. پدر و مادری که به جهت مشاغل کاری یا بی‌بند و باری از طلوع آفتاب تا غروب آن فرزندان را به کودکستان، مهد، مدرسه، شبانه‌روزی می‌سپارند مسلم بدانند که جای خودشان در ایام پیری در خانه سالمندان خواهد بود. پیر زنان و پیر مردانی که امروزه با آه و ناله و چشم‌های گریان در خانه‌های پیران چشم به انتظار فرزند یا ملک‌الموت نشسته‌اند فراموش فرموده‌اند که در روزگار جوانی و قدرت و توانایی احساس مسئولیت در برابر تربیت فرزند نکرده‌اند.

### گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

شخصیت کودک در هفت سالگی کامل می‌شود، در اغلب ممالک کودکان از هفت سالگی خواندن و نوشتن می‌آموزند. فکر می‌کنید یک جوان در چند سالگی ده فرمان را می‌خواند و می‌فهمد؟ آیا درخت تنومندی را که کج رشد کرده، می‌شود با یک بکن و نکن، دعا و نفرین، طلسم و جادو راستش کرد؟ معروف است زنی فرزند به بغل پیش سقراط حکیم رفت.

— استاد از چه موقع فرزندم را تربیت کنم؟  
استاد توی صورت بچه نگاه کرد و سن او را دریافت، گفت:

— مادر عزیز یک سال دیر کرده‌ای.  
و فرزند آن زن یکساله بود.  
و به قول هلنا در چین سن افراد از لحظه تکوین حساب می‌شود.

امروزه به تجربه دریافته‌اند که کودک وقتی در شکم مادر است اگر مادر مطالعه بکند در هوش و یادگیری بچه مؤثر است. پس باید مطمئن شد که تربیت فرزند را از همان لحظه تکوین باید شروع کرد. ارسطو بیست سال قبل را توصیه کرده است.

به نظر من عاق والدین تف سربالا است. فرزند آئینه تمام نمای خود پدر و مادر است و

رفتار فرزند با پدر و مادر دقیقاً همانی است  
که خود از آنها دریافته است.

# 47

ز بامی که برخاست مشکل نشینند چه سازم به خاری که در دل نشیند گدایی به شاه مقابل نشینند	مرنجان دلم را که این مرغ وحشی خلد گر به پا خاری آسمان درآید بنازم به بزم محبت که آنجا
--	--

در دوران جوانی در ایران، دوستان بسیار زیادی داشتم ولی هرگز به رفیق بازی نپرداختم. برعکس دیگران که از محیط خانه فرار می‌کردند من با تمام دلخوری‌هایم و غصه‌هایم در اندرون خانه، منزوی و گوشه‌گیر می‌شدم. بقول شهریار:

باشد چه لطیف عذرخواه مآدر دانی به کجا؟ هم به پناه مآدر	طفل از غضب گاه به گاه مآدر چون داد زند بگریزد
---	---

من هم گریزگام خانه بود، اتاقم، کتاب‌هایم و تنهایی‌ام. در دوران میانسالی فعلی، در انتخاب دوست بسیار دقیق و باریک بین هستم، علاوه بر این دوستی عمیق در این دوران از زندگی، اصولاً کوتاه و بسیار پر غم است. چه آن که همه هم سن و سال‌ها به تدریج ره آخرت پیش می‌گیرند و از آنها جز خاطراتی باقی نمی‌ماند که استخوان را می‌ترکاند.

حدود بیست سال پیش روزی در فروشگاه بزرگی در حال خرید بودم، صدای پسری حدود ده دوازده ساله را شنیدم که با فریاد به زبان محلی گفت:

— ماما بیا پاپا کارت دارد.  
بعد صدای مردی به گوشم رسید که به فارسی گفت:

— آخه پدرسگ اگر می‌خواستم فریاد بزنی چرا به تو گفتم صدای خودم که بلندتر است گفتم برو به مادرت بگو نه این که فریاد بزن. هموطنی یافته بودم آقای بود میانسال، بلند قد، موهای مشکی صاف داشت که به بالا و عقب شانه کرده بود، پاپا ابروان پرپشت تقریباً شبیه جوانی‌های آقای ملک مطیعی هنرپیشه ایرانی بود.  
لبخندی زدم و از کنارش رد شدم.

ادامه داد:  
— حالا این آقا پیش خود می‌گوید این اعجوبه‌ها از کدام جهنم دره‌ای در رفته اند!  
موقع برگشتن سلامش کردم و با لبخند دیگری از کنارش رد شدم.

چند روز بعد صبح که به محل کارم می‌رفتم سوار اتوبوس شد و کنار من نشست.  
— سلام.

— سلام چطورید؟

— خوبم پس ما همسایه ایم چقدر خوب شد.

— بقول شاعر:

بیگانگی نگر که من و دوست  
چون دو چشم  
همسایه‌ایم و خانه هم را  
ندیده‌ایم

بقول معروف:

"ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است"

چنین بود که با هم دوست شدیم.  
اغلب صبح‌ها و عصرها توی اتوبوس همدیگر را می‌دیدیم. اگر صندلی خالی بود کنار هم می‌نشستیم و گرم گفتگو می‌شدیم.  
تحصیل‌کرده در رشته اقتصاد از کشور آلمان بود و همسر از مردم این دیار داشت. قبل از انقلاب با دو پسرش و زنش به ایران رفته مدتی

در ایران کار کرده بود. اخیراً برگشته بودند و ساکن اینجا بودند.

در رفتار و گفتارش اصالتی عمیق هویدا بود. شش ماه از آشنایی ما می‌گذشت که برای شام به خانه‌شان دعوت شدیم.

هلنا خیلی از این آشنایی خوشحال بود کوپل متناسبی بودیم. خانواده‌اش هم مثل خودش انسان‌های معقول و بسیار مهربان بودند.

توی اتاق پذیرایی‌شان پوستر بزرگی از یکی از شاهان قاجار روی دیوار نصب بود با تاج مرصع، لباس‌های فاخر و ریش بلند در قابی بسیار مجلل.

ایشان کی هستند؟

— جدم فتحعلی شاه است.

فهمیدم که از شاهزادگان قاجار است. نجابت و اصالتش گویای صداقت گفتارش بود.

انسانی بود بسیار نجیب، چشم و دست و قلب پاکی داشت. همسرش هم متناسب خودش بود، بسیار محجوب و متین و به شیرینی فارسی صحبت می‌کرد.

این مهمانی قبل از ورود پدر و مادرم بود. من تمام سعی و کوشش این بود که رویه پدر را تغییر بدهم، می‌خواستم عملاً به او بیاموزم که می‌توان مهربان بود، می‌توان صمیمی بود، می‌توان با همه زندگی مسالمت آمیزی داشت.

از کارم تعریف می‌کردم، از دوستانم می‌گفتم، از فرهنگ و آداب و رسوم این مملکت تعریف می‌کردم، و جب به جب سعی می‌کردم فاصله بین او و خودم را کم کنم یواش یواش احساس می‌کردم می‌توانم همه گذشته‌ها را پشت سر بگذارم و چشم به حال و آینده داشته باشم، می‌خواستم یتیم نمانم ولو به تعداد ماه‌های باقیمانده عمر پدر. راجع به این آقا و مهمانی شام خانه‌شان و عکس فتحعلیشاه، زنش و پسرانش هم اطلاعاتی یافته بود.

پدر و مادر تا آپارتمان خودشان آماده شود با ما زندگی می‌کردند. خویشانمان گاه به گاه بدیدن ما می‌آمدند. آنها که خودی بودند مسأله‌ای ایجاد نمی‌کردند دوستان بومی‌مان هم زبان پدر و مادر را نمی‌دانستند و در این



جور مواقع پدر ساکت و صامت یک گوشه ای می‌نشست و این جمع صمیمی را نظاره می‌کرد. اما خانواده دوست من همگی فارسی بلد بودند و من نگران بودم پدر از آن منم منم بزبزه‌ها راه بیاندازد که:

عمویم سرتیپ فلان آجودان مخصوص اعلیحضرت بود، دایم سرهنگ بهمان خلیبان مخصوص علیاحضرت بود، عموی دیگرم دکتر در ادبیات و سالیان سال معاون وزیر فرهنگ بود، پسر عمویم مربی شنای والاحضرت بود و ازین مقال بسیار من آنم که رستم بود پهلوان.

دیگر موقعش بود که ما هم خانواده دوستم را دعوت کنیم، چند ماه از شامی که در خانه‌شان خورده بودیم می‌گذشت.

هلنا فکر می‌کند تعطیلی آخر هفته بتوانیم آنها را دعوت کنیم؟

چرا نتوانیم؟

با بودن پدر و مادرم تو خیلی زحمت می‌کشی.

فراموش کن، هیچ مهم نیست، مشکلی ندارم.

پس تلفن بزَن خودت با لیزا صحبت کن و قرار بگذارید.

قبل از آمدن آنها تا حدودی سعی کردم به پدر حالی کنم که آنها چگونه افرادی هستند و راه و رسم پذیرایی هلنا برخلاف زنان ایرانی است، اینجا رسم طور دیگریست.

مثلاً چه جور است؟

پدر قبل از آمدن مهمان‌ها به تعداد فنجان و زیردستی با کیک یا شیرینی روی میز می‌گذارند و قهوه و چایی را در گرمکن آماده کنار آنها قرار می‌دهند. از مهمان‌ها اگر از چند خانواده باشند تک تک پذیرایی نمی‌کنند بلکه صبر می‌کنند همه که آمدند...

همه با هم؟

اینجا مردم مقید به رعایت وقت هستند وقتی برای ساعت پنج دعوت شوند با یکی دو دقیقه اختلاف همه جمع می‌شوند.

خانم میزبان توی نصف فنجان‌ها چایی می‌ریزد، توی نصف دیگر قهوه. چند تا فنجان خالی هم می‌گذارد دم دست بماند، بعد بفرمایید می‌گوید و هر کس آنچه را که دوست دارد انتخاب می‌کند و بدون تعارف دوباره، هر کس بشقاب بر

می‌دارد و یک تکه کیک و یا یک عدد شیرینی برداشته و میل می‌کند.  
\_ تعارف برای احترام به مهمان است.  
\_ پدر فرهنگ اینها تعارف ندارد.  
\_ من معتقدم که ما ایرانی‌ها مهمان نوازترین تمام مردم جهان هستیم.  
\_ بلی حق با شماست.  
خانم و آقا همراه دو تا پسرشان آمدند.  
بعد از سلام و علیک تازه نشسته بودیم که پدر رو به من فرمان داد:  
**"برای شازده جایی بیار"**

چنان عصبانی شدم که خودم احساس کردم تمام گردن و گوش‌هایم سرخ شد و آتش گرفت.  
دوستم گفت:

\_ چایی و قهوه همین جاست به موقعش می‌خوریم.  
و بعد اضافه کرد:  
\_ آقا اینجا شازده و سلطنه و دوله نداریم همه در یک کشور زندگی می‌کنیم که برادریم و از نظر اجتماعی برابر، تفاوت در تحصیل و مدرک مربوط به شغل و محل کار است نه کوچه و بازار.

من تا پایان مهمانی نه به پدر نگاه کردم و نه با او حرف زدم، او همیشه تصمیم داشت مرا خرد کند. آخه چرا؟ این سؤالی بود که هیچ وقت نتوانستم جوابش را پیدا کنم.  
البته آن شب خیلی برایش بد گذشت. در روزهای آینده با به هم کوبیدن درب اتاق‌ها و با فریاد زدن و پرخاش کردن به مادر، دلخوری خود را اعلام کرد و بالاخره قهر کرد و به خانه برادرم رفت.

همسرم و بچه‌ها خیلی ناراحت شدند.  
\_ میلاد چه شد پدر عصبانی شد؟ میلاد این حرکتش چه معنی داشت؟  
\_ پدر بابابزرگ چرا رفتند؟  
\_ قهر یعنی چه؟

و پیاپی سؤال بود که می‌پرسیدند، به آنها یک جوری مسأله را توضیح دادم و بعد از یک هفته خودم برای دیدنش رفتم. برای این که برادرم زنگ زد و گفت:  
\_ میلاد من فکر می‌کنم پای پدر کبود شده است.

— کدام پا؟  
— همان که می‌لنگد.  
فوری خودم را رساندم. فرزاد تند تند گفت که پدر بیمار است ولی بروز نمی‌دهد. او حسابی می‌شلد.  
— مادر فردا بعد از کار می‌آیم همراه شما و پدر می‌رویم پیش دکتر.  
— وقت گرفتی؟  
— وقت می‌گیرم نگران نباشید.  
این بار پدر خیلی عجله داشت خودش هم متوجه شده بود که پایش رنگ عوض کرده است.  
**"شاهرگ پای پدرتان پاره شده است."**  
وای خدایا هر دم غمی آید به مبارکبادم، پووف.  
چند ماه معالجه کردیم، قند از یک طرف، سیاه شدن پا از طرف دیگر، اما بدعنتی خود پدر بدتر از همه بود.  
البته بیمار بود، بی‌حوصله بود، پیر شده بود، آن برو بیاها تمام شده بود. چیزی نمی‌گفت ولی مسلماً در دلش طوفانی بر پا بود. دکترها گفتند اگر فلان عمل جواب ندهد مجبوریم پا را ببریم. این دیگر نه فقط برای پدر بلکه برای همه‌مان ناگوار بود، بیچاره مادر.

کو آن قد و قامت؟  
کو آن تن و آن روح سلامت  
آن خاطر پر شور  
کجا رفت؟  
از چشم تو آن نور  
نور کجا رفت؟

# 48

غمت در نهان‌خانه  
دل نشیند  
به نازی که لیلا به  
محمل نشیند  
بدنبال محمل چنان  
زار، گـریم  
که از گریه ام  
ناقه بر گل نشیند

— هلنا برو خانه من می‌روم برای ملاقات پدر.  
من و هلنا بعد از گذراندن چندین کورس در  
آسایشگاهی شروع به کار کردیم، (گفتار  
درمانی) با مردمی که به هر علتی صدمه‌های  
روحي دیده بودند.

هلنا آن چند صبحی را که در خانه کدبانو  
بود به نظرم خسته شد، بی‌آنکه من پیشنهادی  
کرده باشم خودش اظهار تمایل کرد دوباره کار  
کند.

— وقتی به عیادت دوستان می‌روی من هم  
می‌آیم.  
— باشد.

دوستان نوه فتحعلیشاه هم عمل قلب کرده  
بود، رگ‌های قلبش گرفته بود. دو روز بود که  
در بیمارستان بود ولی آن بیمارستان با  
بیمارستانی که پدر بستری بود فرق داشت.  
وقتی بالای سر پدر رسیدم خوابیده بود.

بیشتر روزها وقت خوابش می‌رسیدم، می‌نشستم و صبر می‌کردم تا خودش بیدار شود. صورت چروکیده و ریش و سبیل سفیدش را تماشا می‌کردم، قیافه آقا جان برایم تداعی می‌شد، پدر و پسر شبیه هم بودند ولی او سمبل محبت بود و این مجسمه نامهربانی و...

کم کم دلم داشت نسبت به او صاف می‌شد، نمی‌دانم ترحم بود یا عشق پدر فرزندی. فکر می‌کنم چون او آتش بس داده و به سرازیری افول افتاده بود قلب من هم نسبت به او نرم شده بود. آیا دوستش داشتم؟

سعی می‌کردم، به خودم تلقین می‌کردم که مهربان باشم، از لحظه‌ای که آمده بودند اغلب کارهای ریز و درشتشان را من انجام می‌دادم. نه دلواپس خرجی بودم نه خستگی مفرط جسمی.

نشسته بودم و نگاهش می‌کردم نفس می‌کشید. گاهی آه می‌کشید و گه‌گاه دستش را بلند می‌کرد تا کنار دهنش می‌آورد، لب‌هایش تکان می‌خورد مثل این که صحت

می‌کرد، چین و چروک صورتش عمیق‌تر می‌شد. یاد زن پیری افتادم که فامیل دور مادرم بود و خانه‌زاد ما، صورتش چروکیده چروکیده بود. فرزند کوچولو بود مدام به او می‌گفت بیجا صورتت را اتو کنم چین‌هایش باز شود و پیرزن قاه قاه می‌خندید.

آه پدر آن روزها تو هم می‌خندیدی، آیا این روزها را پیش بینی نمی‌کردی؟ برف پیری بر سر همه می‌بارد، خوشا پیرانی که مثل درخت ایستاده می‌میرند.

پدر چشم‌هایش را باز کرد.

سلام پدر.

نگاهش مات بود مثل اینکه هنوز بیدار بیدار نبود.

حسین‌خان تار می‌زد، قوامی آواز می‌خواند، دکتر بهزادی شعری را که گفته بود دکلمه می‌کرد. چه دنیایی بود، چه دنیایی بود.

هر سه نفر آنها مرده بودند و پدر آنها را به خواب دیده بود، شاید هم رویایی در بیداری بود.

پدر ماشین ریش تراشی را باید بیاورم ریش‌تان را بزنم بلند شده است.

\_ من مقداری لباس زیر کثیف دارم ببر مادرت بشوید.

\_ مادر نه، می‌برم خودم می‌شویم.

\_ ببری خانه‌ات زنت نمی‌گذارد تو بشویی او می‌شوید، من نمی‌خواهم این‌ها را او ببیند.

\_ نه پدر به او هم نمی‌دهم می‌اندازم توی ماشین رختشویی.

\_ زن خوبی داری خانم است. عوض من او را ببوس.

وقتی لباس‌ها را آوردم و نگاه کردم دیدم امکان ندارد بشود آنها را توی ماشین انداخت. همان جوری بستم و توی ظرف زباله توی پارکینگ انداختم و لباس‌های تازه برایش خریدم و بردم.

روز دیگری که برای ملاقاتش رفته بودم با ناراحتی و صدای نگران و لرزان گفت:

\_ می‌دانی چه شد؟ انگشت کوچک پایم خشک شده بود کنده شد.

با پای مبتلا به قانقاریا که پزشکان سالمش کرده بودند باید منتظر این پیشامدها می‌شدیم، گفتم:

\_ فدای سرتان هنوز نه انگشت دیگر در پا و ده انگشت در دست‌هایتان دارید.

نگاهش را نمی‌توانم معنی و تفسیر کنم، اصولاً هنوز هم که هنوز است آن نگاه را می‌بینم بی‌آنکه بتوانم بگویم حکایت از چه داشت.

آخرین باری که دیدمش توی آپارتمان‌شان بود، در بیمارستان کاری نمی‌شد کرد، دارو و دیالیز دیگر جواب نمی‌داد. به خانه منتقل کردیم و مادر پرستارش شد. پرستاری که یک عمر از دستش خون دل خورده بود، آیا این بزرگواری مادر بود یا...

نمی‌دانم، نمی‌دانم، بقول دکتر صاحب الزمانی، کتاب "روح بشر" کتابی است که از فحوای آن فقط خودش اطلاع کامل دارد، ما فقط کلمات را می‌بینیم اما هر کس خود معنی واقعی و مستتر آن را می‌داند و کسی را اذن ورود به حریم افکار دیگری نیست. کنار تختخواب پدر نشسته بودم. مادر هم آن طرفتر نشسته بود کاموا می‌بافت. پدر مچاله شده بود، رنگ پریده،

بی‌رمق، پلک‌هایش سرخ و پیه چشمانش سفید سفید بود، چند ماهی بود که اجازه نمی‌داد ریشش را بتراشم. ریش سفید سفید با ابروان خاکستری، حالت رقت‌باری به صورتش داده بود، به قول معروف گرد مرگ به چهره اش نشسته بود.

وقتی حالش را می‌پرسیدیم از جواب دادن طفره می‌رفت، شاید توی دلش می‌گفت: چو دانی و پرسوی سؤالت خطاست.

بدن تمام سیستم طبیعی خود را ترک کرده بود، اختیار هیچ یک از اعضای خود را نداشت، بیچاره مادر... .

بعد از ساعتی که پهلویش نشستم و کلمه‌ای نه حرف زد و نه جواب داد وقتی به مادر گفتم می‌خواهم بروم وقت و بی‌وقت اگر احتیاج به من داشتید تلفن کنید، پدر به زحمت سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

— یک روز بیا برویم یک دست کت و شلوار برای من بخریم.

مادر پوزخندی زد و من گفتم:

— چشم، چشم حتماً این کار را می‌کنیم.

این دقیقاً همان دورانی بود که می‌گویند انسان‌ها در بی‌خبری غوطه‌ور می‌شوند ولی خود احساس نمی‌کنند.

وقتی سوار اتومبیل شدم حرکت کنم اشک امانم نداد، گویا با حس ششم فهمیده بودم که پدر رفتنی است و این آخرین دیدار است. او نیازی به کت و شلوار نداشت، اصلاً سرپا نمی‌توانست بایستد، چه داشت می‌گفت؟ آیا سیدستم فکر از کار افتاده بود؟

اشک مثل باران بهاری از چشمانم می‌ریخت. در گوشه‌ای ایستادم و به اشک‌هایم مهلت دادم که تا می‌خواهند بیارند.

اخیراً شاهد مرگ دوست عزیزم هم بودم نوه فتاح‌علیشاه قاجار. در آستانه مرگ، شاه و گدا یکسانند و بشر چقدر غافل است که آن آستانه را که گذر از آن برای یکبار و حتماً هست را فراموش می‌کند. به قول مردم اینجا: یکبار برای همه.

معروف است که اسکندر مقدونی وصیت کرده بود که بعد از مرگش دستش را از تابوت بیرون بگذارند تا مشایعت کنندگان با چشم خود

ببینند که اسکندر مقدونی، فاتح بزرگ، دست خالی می‌رود.

من فکر می‌کنم این توصیه معلم او ارسطو بوده باشد که وقتی اسکندر مُرد می‌خواست جسد بی‌جان شاگرد کودنش، لااقل درسی به غافلان داده باشد و الا اگر اسکندر خود همچو واقعیتی را می‌فهمید مسلماً آن همه خون نمی‌ریخت. روز بعد ساعت ده صبح تلفن روی میز کارم زنگ زد.

— الو بفرمایید.

— میلاد.

— سلام مادر صبح بخیر.

— صبح شما هم بخیر.

— پدر در چه حال است؟

— دو ساعت پیش از دنیا رفت.

14 ژوئن سال 1993 ساعت 8 بامداد.

وقتی مراسم تدفین به پایان رسید و با مادر تنها شدم، گفتم:

— مادر دو ساعت با انسان بی‌جان چرا تنها ماندید؟

— یعنی چه؟

— آخه نترسیدید؟

— میلاد، زنده اش ترس داشت که عمری با او ماندم و دم نزدم، مُرده اش ترس نداشت که.

— آخه...

— می‌دانی؟ دو ساعت تمام نشستم بالای سرش و با او آنچه را که یک عمر بر سرم آورده بود مرور کردم، تمام گله‌هایم را همه مصائبی که سر من و بچه‌هایم آورده بود همه را به او تلقین کردم، گفتم بگذار همه را بگویم که مبادا فراموش کرده باشد و آخر سر با شعری که از رشیدالدین وطواط بیاد داشتم ختم کلام کردم:

آقا فلک از سیاست

می‌لرزید

پیش تو همه کس رسم

ادب می‌بوسید

یک لحظه بهوش باش تا

در نگری

تا آن همه ظلم، به این



# 49

دلم می‌خواست یکبار دگر او را کنار خویش می‌دیدم  
بیاد اولین دیدار، در چشم سیاهش خیره می‌ماندم  
دلم یکبار دیگر، همچو دیدار نخستین، پیش پایش  
دست و پا می‌زد  
شراب اولین لبخند در جام وجودم های و هو می‌کرد  
غم گرمش نهان‌گاه دلم را جستجو می‌کرد  
دلم می‌خواست، دست عشق چون روز نخستین، هستیم را  
زیر و رو می‌کرد

"فریدون مشیری"

سالیان دراز بود به ایران نرفته بودم، دلم هوای وطن داشت، نسل ما عوض می‌شد و دلم برای آنهایی که هنوز بودند تنگ شده بود. شبی خوابی دیدم که بسیار منقلبم کرد. مادر نازنین را دیدم، لاغر و پژمرده به من گفت:

— آقا رفتی و ما را فراموش کردی؟  
 از خواب بیدار شدم، نیمه‌های شب بود، همسرم راحت و فارغ ببال کنارم نفس می‌کشید. این چه خوابی بود؟  
 خواب از سرم پرید و آنچه را که در گذشته داشتم مثل فیلمی در خاطرم ظاهر شد، همه آن ماجراهای احساسی‌ام با نازنین، همه آن سوز و گدازهای بعدی و تمام قصه‌هایی که عمری غصه‌ام بود، ولی مدت‌های مدیدی بود که تقریباً گذشته‌ها را فراموش کرده بودم، فراموش که نه، ولی شفافیت سابق را نداشتند در زیر نور درخشان محبت و عشق خانوادگی، آنها کدر به نظر می‌رسیدند. چه نیروی نامرئی‌ای می‌خواست دوباره همه چیز را زنده کند؟ و هدف از این یادآوری چه بود؟

چه نیرویی می‌خواهد مرا به گذشته‌ام برگرداند؟ چرا؟  
 دوستی دارم اهل پاکستان، دوست نه، آشنا، از زبان او شنیدم که مادر زنش را "خوش دامن" خطاب می‌کرد به همین لفظ فارسی. یعنی در زبان آنها خوش دامن یعنی مادرزن. بعدها در کتاب "ولهان" خواندم که مادر شیدا هم باعث شد جناب تیمسار دوباره گذشته‌ها را بیاد آورد...  
 صبح روز بعد به مادرم تلفن کردم و خوابم را گفتم:

— خیر است انشالله.  
 — ولی مادر خواب خودش خیر نبود سرشار از گله و ناراحتی بود.  
 از مادرم خواستم که از طریق آشنایی که در شیراز داشتیم سعی کند اگر شد خبری از آنها بدست بیاورد.  
 دو سال از آن جریان گذشت و خبری از آشنا نرسید.

مادر برایم گفت که قبل از این که بیایم یک روز مادر نازنین را توی اتوبوس دیدم، از نازنین پرسیدم، پرسشم آتش‌اش را شعله‌ور کرد و گفت نازنین با داشتن یک پسر مدام در حال تنش با شوهرش است و زندگی خیلی بدی دارد. وقتی مادر متوجه شد که قصد ایران دارم گفت: سالیان درازی گذشته است به قول معروف آبها از آسیاب افتاده، مانعی نمی‌بینم اگر فرصت کردی پیدایشان کنی و سلامی و پیامی بدهی، ما از دوستان نزدیک خانوادگی بودیم. مادر سی و سه سال گذشته، فکر می‌کنید همان جا باشند؟

— سی و سه سال؟ آه میلاد زمان چه زود می‌گذرد.

— ولی سخت می‌گذرد.

— چه اتفاقاتی در این سی و سه سال تجربه کردیم.

— مادر از این رو به آن رو شدیم.

— عزیزانی وارد خانواده شدند و عزیزانی ما را ترک کردند.

— همه چیز زیر و رو شد، همه چیز.

— رسم زمانه است، چنین بود و چنان هم خواهد بود.

— زمان می‌گذرد بی‌آنکه توجهی به بود و نبود بکند.

— به قول شهریار دنیای دروغین است همه رفتند از افلاطون به آن عظمت فقط یک اسم خشک و خالی مانده است.

— نه، اسم با اسم فرق می‌کند اسمی که یادآور احترام باشد فرق می‌کند با نامی که مترادف با نفرت و لعن باشد.

— دنیای غریبی است.

— ولی هر چه هست نظام عجیبی بر آن حاکم است، دار مکافات است.

— شما به بازگشت روح اعتقاد دارید؟

— نمی‌دانم میلاد، دقیقاً نمی‌دانم تصمیم بگیرم که باور بکنم یا نه، ولی این تفاوت‌های اول تولد سرگردانم می‌کند.

— مادر مدتی آقایی تحت معالجه بود، از وقتی که با او سر و کارم شده بود حالت عجیبی داشتم.

- خودت؟  
— بلی خودم، آخه ناراحتی آن مرد این بود که  
در زمان های مختلف سه نفر به نظرش برای  
ملاقات او می آمدند.  
— به نظرش می رسید؟  
— بلی در دنیای ملموس همچو کسانی وجود  
نداشتند او تصور می کرد.  
— خُب؟  
— یکی هندی بود، یکی فرانسوی و سومی اهل  
مصر. وقتی بستری بود و تحت نظر، ما متوجه  
شدیم که گاه گاهی با صدای بلند به زبانی  
صحبت می کند که اصلاً مفهوم نبود.  
— قاطی کرده بود دیگه.  
— نه مادر، نه، اتفاقاً از یک استاد زبان  
شناس دانشگاه کمک گرفتیم. او وقتی صحبت های  
بیمار را شنید...  
— چه جوری؟  
— روی نوار ضبط کرده بودیم.  
— چه جالب.  
— وقتی گوش کرد تشخیص داد که گاهی به زبان  
هندی صحبت می کند، گاهی به فرانسه و زمانی  
هم با زبان عهد باستان مصر.  
— الله اکبر.  
— خیلی عجیب و جالب بود.  
— صحبت هایش معنی داشت؟  
— صد در صد!  
— چه می گفت؟  
— با هندی راجع به ارث و میراث پدری صحبت  
می کرد و مدام می گفت من برادر بزرگتر بودم  
حق بیشتری داشتم ولی گویا مخاطبش  
نمی پذیرفت.  
— پروردگارا.  
— با فرانسوی راجع به کشتار سنت بارتلمی  
بحث می کرد گویا این از مأموران کاترین  
دومدیسسی بوده و متعصب و آن دیگری را  
نمی دانم کشته بود، شکنجه داده بود خلاصه  
مدام در بحث و مجادله بودند.  
— خدای من، سومی چی؟  
— استاد دانشگاه خوب زبان عهد باستان مصر  
را نمی دانست ولی معتقد بود که راجع به  
طغیان نیل بحث می کنند.

— هنوز هست؟ دلم می‌خواهد ببینم.  
— نه مادر دوام نیاورد، کلافه بود هر چه  
کردیم نتوانستیم آرامش کنیم و یک شب در  
حالی که هندی حرف می‌زد سکتة قلبی کرد و  
مُرد.

— روزگار عجیبی است.  
— راستش را بخواهی مادر من تا قبل از این  
کارم هیچ به مسائل ما بعدالطبیعه اعتقاد  
نداشتم مثل سقراط فکر می‌کردم، کاری به  
آسمان نباید داشت، ولی هر روز و هر روز  
چیزهایی می‌بینم و می‌شنوم که مطمئن می‌شوم در  
پس پرده هزاران راز نهفته که بشر هنوز یک  
میلیاردم آن را هم کشف نکرده است، به ماه و  
مریخ سفر می‌کنند ولی هنوز راز خواب را که  
هر شب و هر شب برای همه تکرار می‌شود در  
نیافته‌اند.

— می‌گویند تفکرات روزانه ماست که شب در  
خواب تجلی می‌کند.

— چهار هفته.  
— انشالله خوش بگذرد.  
— متشکرم.

# 50

آهی کشید غمزده مردی سپید موی  
افکنده صبحگاه، در آئینه چون نگاه

در لابلای موی چو کافور خویش دید  
یک تار مو سیاه

در خاطرات تیره و تاریک خود دوید  
سی سال پیش نیز، در آئینه دیده بود  
یک تار مو سپید

در هم شکست چهره محنت کشیده اش  
دستی به موی خویش فرو برد و گفت: وای  
اشکی بروی آئینه افتاد و ناگهان  
بگریست های های

دریای خاطرات زمان گذشته بود  
هر قطره ای که بر رخ آئینه می‌چکید  
در کام موج، ضجه مرگ غریق را  
از دور می‌شنید

طوفان فرو نشست، ولی دیدگان پیر  
میرفت باز دردل دریا به جستجو  
در آبهای تیره اعماق خفته بود  
یک مشت آرزو...

"فریدون مشیری"

در طول پرواز در اندیشه دور و دراز بودم.  
نمی‌دانم کی گفته بود:  
"در جهان همه چیز برای آن وجود دارد که به  
کتابی منتهی شود."  
آیا ساکنان آن کرات پیشرفته در کهکشان‌های  
دیگر کتاب‌هایشان را به صورت زنده و با شرکت  
تک تک ما در زمین، می‌نویسند؟  
آیا آنها در کتابخانه‌ها به جای کتاب‌های  
مجلد رنگارنگ، میکروفیلم دارند؟ میکروفیلم-  
های آنها به اندازه یک سلول ماست؟ آیا گل‌ها  
و گیاه‌های ما نقاشی‌های آنان است؟ آیا  
حیوانات و پرندگان ما مجسمه‌های دست‌ساز  
آنهاست؟ و این مخلوقات زیبا را استادان  
می‌سازند و عجیب‌الخلقه‌ها را ناشی‌ها؟  
آیا نقاش پروانه با آن بال‌های زیبا همان  
نقاش سوسک سیاه است؟  
به قول هلنا آیا خالق ادیسون که دنیا را پر  
از نور کرده با خالق مخترع بمب شیمیایی یکی  
است؟  
واقعاً تفاوت از زمین تا آسمان است.

صدای لطیفی از بلندگوها بلند شد:  
\_ تا لحظات دیگر در فرودگاه مهرآباد به زمین می‌نشینیم.

آه خدایا آن روزی که مهرآباد را ترک می‌کردیم چگونه بود؟ هلنا تازه عروس من، در کنارم نشسته و از این که به وطن بر می‌گشت خوشحال بود.

و من؟ چه جوان بودم، چه شاد و خندان بودم، هنوز بچه نداشتم، هنوز راه درازی در پیش داشتم.

سی و سه سال پیش بود، زمان گذشت و گذر ایام پیرمان کرد. موهای بلوطی رنگ من، حال به سپیدی برف شده است، خب طبیعتاً چهره‌ام هم شکسته شده است.

آیا آشنایان در ایران مرا خواهند شناخت؟ اگر نازنین را ببینم من هم او را خواهم شناخت؟ او هم سی و سه سال پشت سر گذاشته حتماً پیر شده، شاید پیرتر از من. من با خوشبختی این راه را طی کرده‌ام و او با بدبختی.

طفلک من...

چهار هفته اقامتم در ایران را طوری تنظیم کردم که یک هفته را در شیراز باشم. خویشان و آشنایانی آنجا داشتیم، با گرمی پذیرایم شدند. بقول نازنین:

**"نگاه تعجب زده آشناها آئینه من است."**

آری فهمیدم که خیلی پیر شده‌ام و چه باک؟ چه زود از طریق اداره مخابرات توانستم با آقای که هم نام پدر نازنین بود صحبت کنم. اتفاقاً آنها را می‌شناخت شماره تلفن خانه

حاله نازنین را به من داد.

عجیب است خیلی زود مرا شناخت، از پدر نازنین پرسیدم، با ناراحتی گفت مدتی است فوت کرده است.

\_ چگونه می‌توانم به خانواده اش تسلیت بگویم؟

\_ به نازنین می‌گویم خودش به شما زنگ بزند.

هفت روز اقامتم در شیراز به پایان رسید ولی از تلفن نازنین خبری نشد. روز آخر با شرمندگی تمام دوباره به خاله اش زنگ زدم.

\_ به نازنین گفتم به شما زنگ بزند.

\_ دو ساعت دیگر پرواز می‌کنم هنوز زنگ نزده.

- همین حالا دوباره یادآوری می‌کنم.  
— نیم ساعت به پروازم مانده بود تلفن زنگ زد.  
— حالت‌م باز هم حالتی بود که نمی‌توانم شرح  
— بدهم با دستی لرزان گوشی را برداشتم. خودش  
— بود با صدایی به لطافت همان روزها، زیبا،  
— متین اما ملامال از غم روزگار. سلامش گفتم و  
— فوت پدرش را تسلیت عرض کردم. تشکر کرد از  
— حالم پرسید و از زندگیم، برایش گفتم که دو  
— تا دختر و یک پسر دارم.  
— همسرت را دوست داری؟  
— به شدت!  
— خوش به حالت و روزگارت!  
— تو چی؟  
— بعد از هشت سال زندگی با شوهر اولم و  
— داشتن دو تا پسر از هم جدا شدیم.  
— متأسفم!  
— ازدواج دومم تقریباً با عشق بود.  
— بغض‌گلویم را فشار داد.  
— دومی خوب است؟  
— خیلی بهتر از اولی است.  
— به چه فکر می‌کنی؟ سکوت کردی!  
— از دو تا پسرهایم صاحب نوه شده‌ام.  
— مایلی به دیدارم بیایی؟ یا من بیایم؟  
— نه نمی‌توانم.  
— هنوز به زیبایی آن زمان هستی؟  
— نه!  
— مدتی سکوت کردیم. پرسید:  
— کار و بارت چطور است؟  
— برایش توضیح دادم. سؤال کردم:  
— تو چکار می‌کنی؟  
— معلم هستم.  
— بعد از کمی مکث اضافه کرد:  
— من از همان مواقع شغل معلمی را دوست  
— داشتم، مگر نه؟  
— در یک لحظه به روز اول جلسه درس برگشتم و  
— چه سریع همه چیز در آئینه ذهنم نمایان شد.  
— گفت:  
— کتابی نوشته‌ام و کتاب دیگری هم در دست  
— دارم.  
— چه نوع کتابی نوشته‌ای؟  
— مجموعه داستان.



— چه نوع داستانی؟  
— داستان دیگه.  
— نام کتابش را گفت، گفتم:  
— در تهران دنبالش می‌گردم.  
— پیدا نمی‌شود، خودم برایت می‌فرستم.  
— قول؟  
— حتماً!  
— تو قبلاً هم قول داده بودی اما وفا نکردی.  
— با صدای لرزان و با بغض در گلو گفت:  
— این بار آن بار نیست...  
بغضش شدید شده بود حس کردم نمی‌تواند حرف  
بزند میل داشتم باز هم با او صحبت کنم، میل  
داشتم بیشتر از او بدانم، سی و سه سال  
گذشته بود، مسلماً حوادث زیادی در زندگی‌اش  
رخ داده بود، آه که زندگی چه بازی‌هایی  
دارد.  
می‌دانستم که شاید آخرین باری باشد که با او  
صحبت می‌کنم، نمی‌خواستم به این آسانی مکالمه  
را قطع کنم. گفت:  
— میلاد نمی‌توانم بیشتر صحبت کنم.  
شماره تلفن مادرش را در تهران به من داد.  
گفت:  
— امیدوارم همیشه خوشبخت باشی.  
— تو، هم!

به جامم کز جفایت پر  
ز خون است  
به اندوه دلم کز حد  
برون است  
به پیران جوانی داده  
از دست  
به فریادی که در  
حلقوم بشکست  
به اشکی کز غمت بر  
چهره دارم  
ترا چون صبح فردا  
دوست دارم

# 51

ناصر گفت:  
که جز غم چه هنر دارد عشق؟  
برو ای خواجة غافل،  
هنری بهتر از این؟

عصر روزی گرم به دیدار مادر نازنین رفتم. با عروسی در خانه منتظر من بودند، تکیده، غمگین همچنان که به خواب دیده بودم. وقتی وارد شدم تصمیم داشتم ساعتی کوتاه بنشینم و برگردم ولی چندین ساعت نشستم. پرسید:

— آقا آیا شما ما را نفرین کردید که این دختر این همه بدبختی کشید؟  
هیچ اطلاعی از بدبختی‌های او جز گریز کوتاهی که خود نازنین زده بود نداشتم.  
— نه خانم هیچگاه به نفرین اعتقادی نداشتم، علاوه بر این چگونه ممکن است کسی را که به حد پرستش دوستش می‌داشتم نفرین کنم؟

برایم تعریف کرد که دخترش را به اجبار در هفده سالگی به مردی با هفده سال تفاوت سنی شوهر داده بدون اینکه توجهی به گریه‌ها، التماس‌های او و هشدارهای بقیه داشته باشد. با تعجب گفتم:

— وقتی ما از هم جدا شدیم او بیست سالش بود.

— نه، نه او به شما راجع به سنّ اش حقیقت را نگفته بود، در واقع در اولین دیدار با شما سیزده سالش بود، ترسیده بود راستش را بدانید و او را بچه به حساب بیاورید. و بعد از مدتی گفتگو معلوم شد که اسم اصلی اش را هم به من نگفته بود.

— او اسمی را که بر رویش گذاشته بودیم دوست نداشت وقتی بزرگ شد ما را هم مجبور کرد او را نازنین صدا کنیم.

خانم بلند شد. به زحمت قدم بر می‌داشت. آلبوم عکسی را از توی گنجه درآورد و آمد نشست، عینکش را از روی میز برداشت و بر چشم گذاشت، چند صفحه را به سرعت ورق زد.

توی صفحه‌ای مکث کرد، آهی کشید و سرش را تکان داد، بعد به من نگاه کرد و آلبوم را بطرف من دراز کرد:

— این عکس ازدواج اولش است.

وای خدای من، گلی ظریف و زیبا دیدم در کنار بوته بزرگی از خار، کوتاه قد، خپل، با پاهای کج.

— خانم داماد مورد پسندتان این بود؟

— بخشدار بود، می‌رفت که فرماندار شود.

چیزی نگفتم. زبانم واقعاً یارای حرکت نداشت: مدتی به سکوت گذشت. آلبوم را روی میز گذاشتم.

— آقا مثل اینکه دیروز بود چه مسافت زیادی پشت اتوبوس حامل شما می‌دوید.

— آقا شوهرش و او دو انسان کاملاً متفاوت بودند مثل انسان‌هایی که از دو کرة مختلف آمده باشند.

به یاد کتاب مردان مریخی و زنان ونوسی افتادم. گویا هر چه در آن است عین واقعیت است.

\_ آقا آنقدر این دختر گریه و زاری کرد، توجهی نکردم، با دست خودم کاری کردم که تا آخر عمر باید از پشیمانی بسوزم. آقا شما مرا ببخشید.

گفتم:

\_ خانم با مقدرات کاری نمی‌توان کرد ولی شما ما دو تا را در آن شور و حال جوانی و فصل عشق و عاشقی ساعتها در کنار هم مثل آتش و پنبه تنها می‌گذاشتید و هر بار که من آمدم شما رفتید و خانه را خلوت کردید.

\_ هم به شما و هم به دخترم اطمینان داشتم. توی دلم گفتم: از عشق، شور و هیجان دخترت بی‌خبر بودی، همان روز اول، جلسه اول، ساعت اول راهی را رفت که افسون عشق و دلدادگی نشان داده بود.

مرا چگونه می‌توانستید بشناسید؟ خدا به ما رحم کرد.

\_ خانم من هر چند سال در میان سفری به ایران خواهم داشت، آیا اجازه دارم به دیدار شما بیایم؟

\_ آری، آری حتماً بیا.

دیر شده بود موقع خداحافظی بود، از جا بلند شدم.

\_ می‌توانم شما را مثل مادرم در آغوش بگیرم و ببوسم؟

\_ تو پسر من هستی، پسر خودم هستی.

بغلش کردم، ضعیف و نحیف بود. بغض راه گلویم را گرفته بود، ولی سعی کردم اشکم به صورتم نریزد.

مدتی بعد از برگشت به آغوش عزیزانم، کتاب تألیف او و چند خط نامه از مادرش به دستم رسید، آدرس همان خانه‌ای را داشت که آنجا او را دیده بودم.

کتابی سرپا لطف و صمیمیت و اسرار نهان بی‌نهایت.

چه سنگین ولی چه زیبا نوشته بود.

به قولی، ایکاش در کشوری مثل فرانسه متولد شده بود تا از او قهرمانی بالاتر از فرانسوا ساگان می‌ساختند که لایقش بود.

در نوروز کارت تبریکی از نقاشی خودم و نامه‌ای کوتاه فرستادم. نوشتم:

"همسرم از ماجرای ما بی‌خبر نیست، میل داریم دیداری از ما بنمایید، شما و همسرتان و ترجیح می‌دهیم که روابطمان همچون دوستانی با مکاتبه برقرار و ادامه یابد."  
نامه‌ام بی‌جواب ماند.

نمی‌دانم نوروز آینده باز هم تبریک خواهم فرستاد یا نه؟ مردّد هستم.

بقول چارلی چاپلین در فیلم لایم لایت:  
"دیگر این‌که به سنی رسیده‌ام که در آن می‌توان یک عشق افلاطونی را در درجه عالی اخلاقی‌اش حفظ کرد."

و واقعاً آنچه امروزه در اذهان باقیست عشق‌هاییست که افلاطونی است.  
اگر لیلی و مجنون با هم ازدواج کرده بودند، اگر فرهاد به شیرین می‌رسید، اگر رومئو و ژولیت در کلیسا به عقد هم درآمده بودند امروزه داستان آنها هم مثل میلیاردهای دیگر در فراخنای زمان و مکان محو و نابود شده بود.

یک ضرب المثل محلی می‌گوید:  
"زندگی زناشویی هیچگاه رقص با پای برهنه بر روی گلبرگ‌های گل سرخ نیست."

و بقول مادرم، مادر پیر و عزیزم:  
"زندگی زناشویی نبرد دو نیروی خواهان بُرد می‌باشد که بنا به مصلحت، اگر یکی تا حدی شل نکند، هر دوی آنها سرنگون می‌شوند و برنده‌ای نخواهد داشت و اگر فرزندان باشند بازنده اصلی آنانند."

حق با مادر است اما نه تمام حق، در زندگی ملموس خود نه فقط ما بلکه خود مادر و حتی پدر نیز باختند. جوانی، دوران خوش‌زندگی، شور و نشاط و بالندگی تاوان کمی نبود که پرداختیم نه ما، نه آنها، بلکه همگی. از تجربه زندگی با پدر و مادر به این نتیجه رسیده بودم که در زندگی زناشویی باید سنگ زیرین آسیاب باشم و شدم.

همسرم را بغایت دوست می‌دارم و تفاهم و احترام دوستانه‌ای داریم و می‌داند جایش کنار من و فرزندانمان ابدی است.

ولی بعضی از انسان‌ها فقط یکبار، آری فقط یکبار در زندگیشان طعم عشق حقیقی را می‌چشند، عاشق می‌شوند و در آن می‌سوزند،

سوختن هیچ، نگفتن هنر است. حال اگر از میان خاکستر سلول‌های سوخته‌شان، ملکول‌هایی جان بدر برند، انسان دوباره احیاء و بازسازی می‌شود و آن نه منم که دیگریست و شاید من یکی از این پدیده‌ها باشم. روزی دختر کوچکم که هفده ساله است با قطره‌ای اشک در چشمان زیبای عسلی‌اش به من گفت:

— پدر از پسری که همکلاسم است خوشم می‌آید. نگاهش کردم، چه شباهت زیادی به نازنین دارد! موهایش را نوازش کردم و گفتم: دخترم به عشق پاک یک مرد، زمانی می‌توانی مطمئن باشی که تو را فقط به خاطر وجود خودت بخواهد نه چیز دیگر. اگر در کنارش بودی و به تو دست نزد بدان که واقعاً دوستت دارد، به پایت صبر می‌کند تا هر زمان که بخواهی و از خود مرد بهتری می‌سازد برای تو و آینده‌ی خودش، تو باید منتظر باشی منتظر او تا روز موعود که گره خوردن سرنوشتان فرا رسد. می‌دانم که دخترم حرفم را فهمیده و قبول کرده است.

# 52

ماه‌های اول ورود به این مملکت و دست یافتن به آرامش کلی فقط یک مشکل برایم باقی مانده بود.

شبها بعد از سر به بالین گذاردن، دچار کابوس‌های وحشتناکی می‌شدم که تداعی زندگی گذشته‌ام بود. اغلب خواب پدر را می‌دیدم. همیشه قصد آزار مرا داشت و نازنین پشت سرم حالت دفاع از من را.

توی خواب می‌نالیدم، فریاد می‌زدم و زجر می‌کشیدم. به برادرهایم سپرده بودم که همچو مواردی بیدارم کنند.

— میلاد، میلاد بیدار شو.

— میلاد تو فرسنگ‌ها از پدر دوری این را باور کن.  
آه

بعد از مستقل شدن و دورانی که تنهایی زندگی می‌کردم همیشه وحشت از خوابیدن و خواب دیدن را داشتم. دیگر کسی نبود که مرا بیدار کند و از چنگال ستم پدر رها نماید. آنقدر در خواب ستم می‌دیدم و می‌گریستم که تمام روز بعد منگ بودم و از درد سر می‌نالیدم.

بعد از ازدواج بیدار کردن من یکی از وظایف عاطفی و احساسی همسر با وفایم شد.

— میلادجان یکاش پدر تو را ول کند و به خواب من بیاید. یکاش مرا به جای تو آزار دهد.

چند سالی طول کشید تا آن کابوس‌های وحشتناک رهایم کردند و از خواب به معنی واقعی لذت بُردم.

سال‌ها بود که پدر فوت کرده بود. در طول این همه سال به خوابم نیامد، اتفاقاً دلم می‌خواست او را خواب می‌دیدم و می‌فهمیدم که بعد از آن همه محبت که در برابر نامهربانی‌هایش کرده بودم عکس‌العملش چگونه بود؟

و بالاخره یک شب او را دیدم. در شهر خودمان و توی اتاق مادر بزرگ، ترکان خاتون!

پدر جوان، خوش لباس، صمیمی و بسیار مهربان، به من گفت:

— سال‌هاست که برایم نخوانده‌ای، کمی بخوان. هیچ احساس کدورت و ملال نمی‌کردم، خیلی صمیمانه گفتم:

— پدر خواندن را فراموش کرده‌ام دلم می‌خواهد نواختن سازی را بیاموزم. گفت:

— چه خوب، پس چرا دنبالش نمی‌روی؟ جواب دادم:

— زندگی و زن و بچه خرج دارد، بجای اینکه معلمی بگیرم و پولی به این صورت خرج شود دلم می‌خواهد بیشتر به بچه‌ها برسم. پرسید:

— مگر چقدر خرج دارد؟ گفتم:

— شروعه‌ش با خریدن یک تار حدود سه هزار. از جایش بلند شد، درب آبی رنگ کمد اتاق مادر بزرگ را که درون دیوار جاسازی شده بود باز کرد.

این همان کمدی بود که مادر بزرگ همیشه هله هوله در آن می‌گذاشت و به نوه‌هایش می‌داد. پدر دست به درون کمد بُرد و یک‌دسته پول اینجا را مقابل من نگاه داشت و گفت:

— پسرم هر چند می‌خواهی بردار. پسرم؟!!

با شرمندگی سه عدد اسکناس هزاری برداشتم و همان لحظه از خواب بیدار شدم.



آن روز شنبه بود و من و همسر تعطیلی داشتیم. بیدار شده بودم و کمی توی رختخواب اینور و آنور غلطیدم.

هلنا بیدار شد:

— میلاد چرا اینقدر وول می‌خوری؟ مثل اینکه امروز تعطیلیم ها.

صبح زود بود و معمولاً روزهای تعطیل بیشتر از روزهای کار می‌خوابیدیم.

— بیداری؟

— بیدارم کردی.

— معذرت می‌خواهم.

— باشد.

— حواست به من است؟

— خب بلی!

— خواب پدر را دیدم.

چشم‌هایش را به سرعت باز کرد.

خوابم را تعریف کردم، گفت:

— امروز روز مسابقه اسبدوانی است. آیا مثل هفته‌های قبل شرط بندی کردی؟

— بلی.

— پدرت حتماً می‌خواهد هدیه‌ای به تو بدهد.

آن روز من بعد از مدت‌های مدید، برای اولین بار سه هزار و هشتصد برنده شدم.

عجبا آن چه خوابی بود؟

و عجیب‌تر تعبیر هلنا بود.

روز سه شنبه همان هفته برای خرید کتابی فارسی به یکی از کتابفروشی‌های ایرانی رفته

بودم، چشمم به یک آگهی افتاد.

تدریس و ترمیم سازهای ایرانی، شماره تلفن...

فوری تلفن کردم.

جوانی گیلانی، بسیار مؤدب، بسیار مهربان و استاد. معلم تار و سه تارم شده است.

می‌گوید صدای خوبی دارم اصرار می‌کند تمرین ترانه خوانی کنم ولی طفره می‌روم.

خودم متوجه هستم که نه حال و حوصله و شور سابق را دارم نه صدای لطیف دوران جوانی را.

وقتی خواب پدر و تعبیر هلنا را برای مادر تعریف کردم، او هم مبلغی داده بود که سه

تار را با آن مبلغ خریدم.

حال که گاه گاه پیش ما می‌آید، آهنگ‌هایی را  
که آموخته‌ام برایش می‌نوازم و برای خاطر دلش  
ترانه‌هایی را که دوست دارد می‌خوانم.  
خاطرات گذشته برایش زنده می‌شود و بی‌تکلم  
اشک می‌ریزد.

\_ مادر مثل این که ترانه خواندم نه روضه.  
می‌خندد.

خنده‌اش بر دلم می‌نشیند، دوستش دارم خیلی،  
خیلی.

غم از دست دادنش تنها غصه‌ایست که دلم را  
سخت می‌فشارد.

کنم این حدیث کوتاه که غم دراز دارم.

پنجشنبه 25 جولای 2002 میلادی

کتاب دوم :

نازنین

همزاد

من . . .

# 1

در اتاق کارم کنار میز نشسته ام و کتاب تو جلویم باز است. از میان پنجره‌ی اتاق که در طبقه‌ی بالای خانه قرار دارد و مشرف به حیاطی کوچک است که پس از آن از طریق چند پله کوتاه بلافاصله به جنگل ختم می‌شود. نوک درختان کاج و بید را می‌بینم که در اثر طوفان نه چندان شدید دیشب، خسته سر بر شانه هم گذاشته استراحت می‌کنند، مثل همه پدیده‌های مختلف دیگر طبیعت که در زمان رفاه و بی‌خیالی توجه‌ای به هم ندارند اما وقتی مصیبتی توان‌گیر به آنها وارد می‌شود احتیاج به دلداری و زدودن غم از پیکر آنها را به نوعی به هم نزدیک می‌کند تا اندوه را به طریقی از خود برانند. ابرهای فشرده و اغلب تاریک در پی وزش بادهای سرد ندا می‌دهند که پاییز و زمستان این دیار در راه‌اند و چه زود خواهند رسید. شش ماه تاریکی و سرما شور و گرمای زندگی را مثل قندیل‌های بلورین به این گوشه و آن گوشه می‌آویزند، ولی نه، حداقل این دلخوشی باقی می‌ماند که با بارش برف، شهر قدری در روشنایی سپید زمستانی فرو برده خواهد شد، اما با سرمای این سرزمین، نه تنها طبیعتش بلکه طبیعت مردمش هم سرد و خسته کننده شده است، آه... این شهر سرد، مردمش هم سرد.

من می‌دانم این مردم آه‌های سرد و غمناک زندگی خود را در وقت احتیاج به دامن که می‌افشانند!

گلدان بزرگ یاس چندین ساله ام را که به صورت درختچه‌ی زیبا و پر قدرت تربیت کرده‌ام، مادر همه‌ی جوانه‌هایی است که به دوستان و آشنایان داده‌ام، بیست سال از او و وفای عطر فشانی‌اش

نگاه‌داری کرده‌ام، در واقع به چشم آبش داده‌ام، می‌بینم که منتظر پاییز است. اما چند گل سپیدش که از تلاش محبت‌آمیز تابستانی‌اش باقی مانده اتاقم را عطرآگین ساخته تا تمام زوایای روشن و تاریک ذهنم را باز و سپس نوازش کند. تعدادی از غنچه‌های سر بسته‌اش هنوز نوید می‌دهد که چند صبحی دیگر از تابستان باقی مانده است. راستی چرا می‌گویند گل یاس، گل یاس است، چرا می‌گویند عطر سپیدش اشک غم به دیده می‌آورد؟ ردیف کردن این گل‌های ریز و چند پَر و آویختن آن به گردن عزیزتی حتماً خاطراتی تلخ و شیرین را در ذهن تداعی می‌کند که عطر جاودانه‌اش را فراموش می‌کنیم و گل یاس‌اش می‌خوانیم. انسانی که می‌گوید هیچ خاطره‌ای از گذشته‌ام ندارم با چه احساسی از روزهای سپری شده‌اش زندگی می‌کند؟ مگر نه این که خاطرات، حال چه تلخ و یا چه شیرین پاره‌ای از وجود هر انسانی باید باشد؟ و آنها که مشکل اعتراف به آن را دارند، مگر نه این است که تنها خود را گول می‌زنند؟!

يك نفس با ما نشستی‌خانه  
بوی گل گرفت  
خانه‌ات آباد کاین ویرانه  
بوی گل گرفت  
از پریشان گوئی‌ام دیدی  
پریشان خاطر  
زلف‌خود را شانه کردی شانه  
بوی گل گرفت

آهنگ زیبایی‌است با شعر آقای علی آذرشاهی و آواز گرم و دلنشین مرحوم ایرج بسطامی که چه زود و چه جوان از میان دوست‌داران صدای خوش و اصیل، رفت. سال‌ها بود آواز گرم و پخته‌ای از خواننده‌ای جدید نشنیده بودم تا روح و روان مرا نوازش داده کج سلیقه‌گی‌ام را ببخشاید و احساساتم را راضی نگاه دارد. آیا می‌شود قبول کرد که با گذشت زمان همان گونه که سر و روی انسان چروک بر می‌دارد و پیر می‌شود احساسات عاشقانه‌اش هم که روزی

پایه‌های استواریش بوده همانگونه پیر شود و چروک و ترك بردارد؟  
جراحت احساس را قبول دارم ولی نه زنگارش  
راء قلب پیر و كُند می‌شود ولی اگر در عین  
طپش بشکافندش از زوایایش طراوت احساسات گرم  
و ترنم عشق و دلدادگی به گوش می‌نشیند تا  
سرانجام از کار بازایستد.  
بارها شنیده‌ام انسانی عاشق به معشوق خود  
می‌گفت:

"اگر پس از مرگم قلبم را بشکافی می‌بینی که  
تنها عکس تو در آن است و می‌خوانی که تنها تو  
را دوست می‌دارم."

نمی‌دانم انسان در زندگی‌اش چند بار می‌تواند  
عاشق شود؟ آیا اصولاً این امکان وجود دارد که  
دو بار یا بیشتر دل به کسی داد و عاشق شد؟  
و اگر چنین باشد آیا این اتفاقات پیاپی  
احساسات واقعاً عشق خالص، ناب و دست  
نخورده‌ای خواهند بود؟!

معتقدم که عشق‌های زودگذر و چند باره را  
نمی‌شود عشق عمیق، عشق پاک، ملکوتی و دست  
نخورده دانست، عشق نمی‌تواند در طی آمیزش  
شبانیه یا روزانه و از این کافه و آن پارک  
شروع و بلافاصله هم به وصال و کام دل رسیده  
شود چون اگر چنین باشد پاکی روح و بکر بدن  
به کجا رفته است؟!

من پس از گذشت بیش از سی سال و شناختن مردم  
این سرزمین هنوز نتوانسته‌ام پی به مفهوم يك  
عشق عمیق و پراحساس از دریچه چشم آنها ببرم.  
شاید هم علتش این باشد که دو قلب جوان و  
احتمالاً بکر با جرقه اولین عشق پیوند محبت  
جوش می‌خورد ولی زندگی و همیشه حقیقت‌های  
سنگین آن چون کار و کوشش طاقتفرسا و جدال با  
هزاران مانع بزرگ و كوچك آدمی را آن چنان  
سرد و ستیزه‌جو پرورش می‌دهد که عمق عشق و  
محبت آهسته اما مطمئن به باطلاق بلایا می‌نشیند  
و جفت عاشق روزی چشم می‌کشایند و پی‌می‌برند که  
دیگر دیر شده و آنها سالیان است که ندانسته  
از هم جدا مانده و دور افتاده‌اند. هر چند که  
زیر يك سقف بوده‌اند.

اصولاً معتقدم که انسان در سنین نوجوانی و پاکی روح می‌تواند عاشق شود، آن هم يك بار، شکست بخورد باز هم يك بار و با آن در احساسات بی‌فرجام بمیرد. شاید هزاران بار و این تنها خاطره است که باقی می‌ماند و انسان بی‌خاطره، حال از هر شیرینی و تلخی، انسان زنده‌ای نمی‌تواند باشد.

عشق با همه‌ی پیچ و تاب‌هایش در سنین میانسالی و بعد از آن نمی‌تواند عشق پاک و خالی از غرض باشد. چون این دوران از زندگی لاجرم و به جبر آن، انسان تجربیات فراوانی کسب کرده است که نتیجه‌اش محافظه‌کاری او می‌باشد.

مشیری چه خوب گفته است:

ای نسیم رهگذر، به ما بگو  
این جوانه‌های باغ زندگی.  
این شکوفه‌های عشق  
از سموم وحشی کدام شوره‌زار  
رفته رفته خار می‌شوند؟

روزهای زیادی نیست که از شهر خاطره‌هایم برگشته‌ام، چهار سال از آخرین سفرم به دیارم گذشته بود، دلم می‌خواست باز هوای خشک آن شهر و هوای مرطوب شهر دیگری را در صورتم و در همه‌ی وجودم احساس کنم، به یاد بیاورم که من متولد آن سرزمین‌ام. یارم را از دست داده‌ام اما دیارم با همه‌ی نامهربانی‌هایش هنوز مال من است، با من یکی است اگر چه دیگر مرا نخواهد.

کتاب تو جلویم باز است و به یادم می‌اندازد که چهار سال پیش در خوابی عجیب، در رؤیایی آنقدر زنده که همه‌ی وجودم را لرزاند دیدم که مادر تو با صدایی غمگین به من گفت:

**"آقا رفتید و ما را فراموش کردید"**

همین جمله‌ی کوتاه جوشش نیرویی قوی در من شد که به جستجوی تو بیایم. خاطرات و در پی آن غم‌های مهار شده‌ی گذشته‌ام که در زوایای قلبم خفته بودند به نیرویی غیرقابل کنترل بیدار شده بودند، به خود حق داده بودم که به عنوان آشنایی از دوران گذشته از حال و روزگار شما باخبر شوم و عجباً که همین نیرو

سبب شد که پس از برگشت، خاطراتم را به کمک دوستی خوش بیان به صورت کتابی در حال انتشار در آورم.

مدتی است از سفرم بازگشته‌ام و هفته‌ای چند هم به پایان تابستان باقی نمانده و من در پی قولی که به نازنین داده‌ام هر از چند گاهی به او تلفن می‌کنم و مدتی را به صحبت می‌نشینم.

کتابش را که برایم فرستاده بارها و بارها خوانده‌ام، نوشته‌هایش سنگین و تاریک هستند، مثل فریادی که با همه‌ی تلاش از گلو خارج نمی‌شود چون ترس از انعکاس آن می‌رود. اما من خود را به وضوح و بی‌تلاش در لای سطور آن پیدا می‌کنم، خواندن نوشته‌های او خیلی از پرسش‌ها را در من زنده می‌کند، اما او تغییر کلی کرده، اصل زندگی همین است، ما همه تغییر کرده‌ایم. بیشک ما را تغییر داده‌اند.

\*\*\*\*

پنجه‌های گرم و مهربانی موه‌های سپیدم را نوازش می‌دهد.

- سلام عزیزم.

- سلام عزیزتر من.

همسرم با چشمان سبز آبی مهربانش مرا نگاه می‌کند و بوسه‌ای بر صورتم می‌نشانند، نگاهش را به کتاب نازنین متوقف کرده می‌گوید:

- میلاد. این روزها گذشته از انجام کارهای بیرون یا نقاشی می‌کشی و یا این که ساعت‌ها مطلب می‌نویسی، فراموش کرده‌ای که من هم وجود دارم؟

- ولی هرگاه که از بیرون می‌آیی و یا از کارهای خانه فارغ می‌شوی، من هم کارهایم را کنار می‌گذارم.

- می‌دانم و من از این بابت خوشحالم، گلایه‌ام بی‌پایه بود، ولی سایه غم‌هایی را که در صورتت می‌بینم، نگرانم می‌کند. گاهی به نظرم می‌رسد که این جا و در کنار من نیستی.

- نه عزیز من، نگران نباش، من و تو نزدیک به سی سال است که با هم زندگی کرده‌ایم، مرا بهتر از هر انسان دیگری می‌شناسی، آن چه را



که می‌بینی که می‌نویسم برای تزکیه‌ی روح من مهم است، از این گذشته من سرگرمی دیگری غیر از نقاشی و موزیک و کتابخوانی ندارم.

- به من قول داده بودی که این کتاب را برایم ترجمه کنی.

نگاهش را دوباره به کتاب باز شده نازنین ثابت کرد، می‌دانستم میل دارد کلمه به کلمه بداند این نوشته‌ها در چه موردی هستند. برایش تعریف کرده بودم آن چه را که می‌شد ترجمه کرد، طریقه‌ی نگارش نازنین بسیار پیچیده و سنگین و هیچ صورت طبیعی یک کتاب معمول را نداشت، می‌دانستم هلنا بی‌نهایت کنجکاو شده. دلیلش هم این بود که پس از برگشت از ایران، صحبت با نازنین و دیدار با مادر او، آن چه را که اتفاق افتاده بود، برای هلنا تعریف کرده بودم.

خیلی‌ها معتقدند که انسان می‌تواند بعضی از موارد زندگی خصوصی‌اش را فقط برای خودش نگاه دارد، به قولی رازش را از همه مخفی بدارد، حتی شریک زندگی‌اش، ولی من از ابتدای زندگی زناشویی‌مان یکی از مهمترین اصول دوام این زندگی مشترک را روراست بودن این دو انسان نسبت به هم می‌دانستم و از همان ابتدا پایه را به اطمینان متقابل بنا کردم، با هلنا توافق کرده بودیم که اگر ما نسبت به هم اسرار محرمانه‌ای داشته باشیم، پس از برملا شدن اسرار اطمینان موجود از بین می‌رود و بازسازی آن غیر ممکن خواهد شد و برای این که او را نسبت به خود مطمئن سازم هر چه در زندگی گذشته و حال داشتم و دارم او را آگاه ساخته‌ام، در نتیجه این آخرین را هر چه زود برایش تعریف کردم.

گلی از درختچه یاس جدا کردم و به موهای تازه فر شده‌اش نشاندم.

- مرد من، تو هر وقت قافیه را کم می‌آوری سعی می‌کنی به طریقی ترمیمش کنی!

گلی دیگر را خودش جدا کرد، از درون قاب شیشه‌ای تابلو نگاهی به موهایش انداخت و این را کنار آن نشاندم.

- می‌دانی هلنا، دیروز با نازنین صحبت داشتم، برایش گفتم که تو از تلفن‌های من به او آگاه هستی برایت سلام فرستاد.
- چه کار می‌کند، آیا فقط نویسنده است و از این راه امرار معاش می‌کند؟
- در دانشکده‌ی شهرشان تدریس می‌کرد ولی به علتی که برایت معلوم نیست از کارش دست کشید و حال به کار دیگری مشغول است.
- چرا از کار تدریس دست کشید؟
- توضیح زیادی نداده ولی از میان نوشته‌هایش می‌شود حدس زد.
- مگر چه نوشته ؟
- تصور می‌کنم در زندگی زناشویی و اجتماعی‌اش باید مصیبت‌های زیادی را متحمل شده باشد، برای همین لازم است بیشتر به حرف‌هایش گوش بدهم، از این گذشته در این فکر هستم کتابی دیگر در این زمینه بنویسم.
- هلنا که پشت سر من و تقریباً به من تکیه کرده بود تمام قد راست ایستاد، تکانی به سر و موهایش داد و با این حرکت موجی از عطر موهایش را به طرفم پخش کرد.
- میلاد. چه می‌گویی، آیا قصد داری کتاب بنویسی؟
- به فکر افتاده‌ام آنچه را که از دوران خردسالی تا به امروز برایت اتفاق افتاده بنویسم و برای نویسنده‌ای در ایران بفرستم تا اگر میل داشته باشد به کمک داستان زندگی من کتابی تهیه کند.
- آیا دقیقاً به این موضوع فکر کرده‌ای؟
- بلی، تمام جوانب را سنجیده‌ام.
- آیا می‌توانیم در این مورد بیشتر با هم صحبت کنیم؟

\*\*\*\*

رایحه‌ی دلپذیر قهوه تمامی فضای خانه را پر کرده بود، در این ساعت روز هلنا با فنجان قهوه و اگر فرصت پخت شیرینی داشت با به راه انداختن بساط عصرانه خستگی ساعت‌ها کار نقاشی را از تنم بیرون می‌برد.

فنجانی قهوه و تکه‌ای شیرینی در پیشدستی بلورین جلوم گذاشت، خودش با قاشق چایخوری تکه‌های ریز شیرینی را برداشت و در دهان گذارد. می‌دانستم علاقه زیادی به شیرینی ندارد، طبیعتاً به این علت که وزنش زیاد نشود، او می‌دانست من او را بیشتر لاغر و ظریف می‌پسندم.

- روزهای آخر تابستان است. تعدادی از گل‌های باغچه رو به زردی می‌روند.

- می‌دانیم پاییز به زودی از راه می‌رسد؟

- این نقاشی که از پاییز کشیده‌ای بسیار قشنگ شده، چه جالب است که رنگ‌های گرم خاطرات قدیمی و از پاییزهای دوران گذشته‌ات را با رنگ‌های پاییزی اینجا ادغام می‌کنی. برای همین باید باشد علاقمندان به کارهایت تابلوهای پاییزی را بسیار دوست دارند.

در چشمانش حالت غمی را حس کردم و این مرا نگران می‌کرد.

- آیا میل داری بیرون برویم و قدری قدم بزنیم؟

- چه خوب، حتماً، ما تمام روز خانه بوده ایم.

- دلم می‌خواست می‌توانستیم برویم دریا.

- آب باید رو به سردی گذاشته باشد.

- چه دیر آب دریای اینجا گرم و چه زود هم سرد می‌شود.

- می‌دانم، با دریای خزر خیلی فرق دارد.

- یادت می‌آید وقتی برای دیدار بستگان و ازدواج به سنت ما به ایران رفته بودیم در شمال و دریا شنا کردی؟

- آه... چه روزهای خوبی بود، چقدر گرم و زندگی‌بخش بود، من هم که می‌دانی عاشق گرما و هوای خشک هستم.

- تا هوا تاریک نشده برویم قدری راه برویم.

هلنا برای تعویض لباس به اتاق دیگر رفت و من هم لباس سبکی پوشیدم.

پس از برگشت از ایران و تعریف آنچه که رفته بود تغییر حالتی را در هلنا حس کرده بودم، طبیعی بود، مردش به مسافرت رفته و در برگشت تعاریف جدیدی با خود داشت که هیچ‌گاه از فکر او نگذشته بود، حال من با تمام بی‌گناهی می‌بایست او را متقاعد کنم که گذشته‌ها گذشته

است و من دیگر آن جوان عاشق گریبان چاک گذشته نیستم.

نازنین جای خود را در قلب من دارد اما این تمامی وجود و احساس من است که در اختیار او و بچه‌هایمان قرار دارد.

کار پر زحمتی در پیش داشتم. نمی‌دانستم هلنا تا چه مدت قبول می‌کند من با نازنین صحبت تلفنی داشته باشم، یا اصولاً چگونه قبول می‌کند نازنینی در افکار و احساسات من وجود داشته باشد و چگونه متقاعد بشود سرگذشت زندگی من به صورت کتاب منتشر شود و باز این که من همه‌ی این پدیده‌های جدید را پشت سر بگذارم و همان بشوم که بودم، از نظر او من مدتی است تغییر کرده‌ام، بیشتر از دوران گذشته فکر می‌کنم و حتی به بعضی از مسایل مهم بی‌توجه شده‌ام، هر چند نظر خودم این نیست.

می‌دانم، ساکت‌تر و عمیق‌تر از گذشته شده‌ام، مسئولیت‌های بزرگ و کوچک زندگی و به‌خصوص حوادث اخیر، صحبت با نازنین و آگاهی به این که او شرایط سختی از زندگی‌اش را پشت سر گذاشته مرا متوجه کرد او امروز به کمک‌های معنوی من احتیاج دارد. من این آمادگی را در خود حس کردم می‌توانم دوستی صدیق برای او باشم و از نظر فکری و معنوی او را یاری دهم چون در اولین صحبت با نازنین دریافتم در طول این چهل سال گذشته از نظر روحی و احساسی در یک مکان به‌خصوص از احساسات باقی مانده و آن مکان و زمان روز جدایی ما است.

- من آماده‌ام، پلیورت را با خودت بیاور که اگر هوا خنک شد بیندازی روی دوشت.

- بیشتر از یک ساعت بیرون نخواهیم بود.

- هوا امروز خیلی خوب است، شاید بیش از یک ساعت راه برویم.

- راه معمول را می‌رویم؟

- میل داری امروز راه جنگل را برویم؟

- خیلی خوبه، می‌توانیم این راه را برویم، تو بوی جنگل را خیلی دوست داری ولی چند روز پیش که تنها در مسیر همیشگی‌مان راه می‌رفتم، بوی تند گوزن را حس کردم، این روزها دوره‌ای است که گوزن‌های ماده یکی دو تا گوزن تازه به دنیا آمده دنبال خودشان دارند، آنها

می‌توانند در صورت احساس خطر، خطرناک باشند و حمله کنند.

- مهم نیست، در این قسمت جنگل گوزن زیاد پیدا نمی‌شود، در طول این همه سال تا کنون چند دفعه گوزن اینجا دیدیم؟  
- سه بار!

و با نگاهی مهربان در چشمانم خیره شد. گویا می‌خواست تفهیم کند نگران من است.

از حیاط خانه مستقیم به راه باریکی که وارد جنگل می‌شد راه پیمایی‌مان را شروع کردیم، کفش‌های سبک ورزش به پا داشتیم و به سرعت سراشیبی را طی کردیم و به قسمت مسطح رسیدیم. مسئولان شهرک از میان درختان جاده‌ای با زمین نرم برای راه پیمایی و دوندگی مردم باز کرده بودند. هلنا بازویش را در بازویم حلقه کرد و مانند پَر سبکی در کنارم به حرکت درآمد.

بوی جنگل این دیار را من به خوبی می‌شناسم، بویی است مخلوط از قارچ‌های مختلف، گل‌های ریز وحشی، بوی خزه‌های سبز و چند نوع میوه جنگلی زیر پا له شده. ادغام این بوها، رایحه‌ای جنگلی و وحشی را به وجود می‌آورد که انسان را سرمست از پاکی طبیعت می‌کند.

حقیقت این است بوی جنگل خودمان را درست به خاطر ندارم، چون متولد شمال ایران هستم در نتیجه بیشتر به جاهایی وارد شده‌ام که کنار دریای خزر بوده و فضایش همیشه بوی شور دریا را در خود داشته و این تقصیر من نیست اگر جزییات را به خاطر نمی‌آورم چون همه‌ی این لحظات از دوران خردسالی است که در پس هر شادی زودگذر چشمانم همیشه گریان می‌شد و امروز بیشتر این گریه‌ها و ترس از پس هر خنده گریه، به خاطر مانده است، تا جایی که کم می‌خندیدم تا شاید کمتر گریه کنم.

- در بوی جنگل غرق شده‌ای؟

صدای هلنا مرا به خودم آورد.

- آری عزیزم، بوی طوفان و باران دیشب با بوی خاک حاصل از برگ‌های ریخته شده سال گذشته، بوی جوانه‌های کاج و بوی این همه گل‌های وحشی، معجون طبیعی جنگل را به وجود آورده.

در خلال این جواب طولانی هلنا فرصت کرد و سریع مشتی از میوه ریز و سیاه بلوبز چید و دانه دانه در دهان من گذاشت.

- آیا می‌توانیم به صحبت قبلی‌مان ادامه بدهیم؟

- کدام صحبت؟

- طفره نرو، می‌دانی منظورم کدام صحبت است، صحبتی که در خانه داشتیم.

- آیا حرف‌های دیگری به خاطرت رسیده؟

- عزیز من، تو تازه از مسافرت برگشته‌ای و با خودت یک عالمه حرف‌های تازه آوردی، طبیعی است من میل دارم بیشتر بدانم، می‌دانی میلاد؟ تو الان بیشتر از هر وقت دیگر به کمک‌های فکری و معنوی من احتیاج داری، می‌دانی که تاکنون به کمک هم تمامی مسایل پیچیده زندگی را باز کرده و پیروز پشت سرمان گذاشته‌ایم.

- می‌دانم، ولی این بار من باید سرپوش از حقیقتی بردارم که تمام عمر با آن در جدال بوده‌ام، هر چند می‌دانم همه‌ی آن را پشت سر گذاشته‌ام.

- تو از نازنین تا آنجایی که می‌توانستی برایم تعریف کرده‌ای. چه مطالبی باقی مانده که میل داری به صورت کتابی منتشر کنی؟

- تنها نازنین نیست، میل دارم از تولد، دوران خردسالی، دوران جوانی و حال، آن چه از خوب و بد که بر من گذشته، بنویسم. این کار هم برای بررسی حال و احوال خودم خوب است و هم این که اگر این کتاب روزی منتشر شود و تعدادی انسان اهل کتاب آن را بخوانند شاید بتوانند قضاوت کنند و شاید پدران و مادرانی باشند که از زندگی من عبرت بگیرند.

- آنهایی که ما را می‌شناسند چي؟ تو در نمایشگاه‌هایی که برقرار کرده‌ای و طبیعتاً در آینده باز هم برقرار خواهی کرد، خیلی‌ها تو را می‌شناسند، پس آنها چي؟

- هلنا، ما از ابتدا تصمیم گرفتیم به خاطر اطرافیان‌مان زندگی نکنیم، از این گذشته من کارهای بدی انجام نداده‌ام، انسانی مجرد بودم که آزادی و آزادی بیان را دوست داشتم و همیشه به آن احترام گذاشته‌ام، در زندگی سعی کردم و موفق شدم و اگر همین انسان‌هایی

که تو را نگران کرده اند شریف و قابل اطمینان باشند قضاوتی صحیح و مثبت از ماجرای زندگی من خواهند داشت.

- بچه هایمان چی؟!!

- بچه هایمان انسان های فهمیده، باتربیت و معقولی هستند. جوانند ولی درایت کافی دارند، من به قضاوت آنها بسیار خوشبین هستم. ما به بچه هایمان یاد دادیم مستقل باشند و برای درک کامل قضیه ای افکار خود را به کار بیندازند، ما آنقدر آزادی درست، رفتار و کردار و پندار نیک را به آنها آموخته ایم که به عنوان مثال خود متقبل چه مذهب و یا سیاستی باشند، هرگاه این کتاب نوشته و به این زبان ترجمه و منتشر شد خودمان جلدی از آن را به هر سه نفرشان هدیه خواهیم داد. به قول این مردم: آن روز و آن غمش: شاید هم شاد باش.

- این پیچ جاده را به خاطر داری؟

- مگر می شود این پیچ را با همه ی خاطره اش فراموش کرد؟!!

- چهار سال، هر بهار و تابستان که فرصت می کردیم با آلکس Alex می آمدیم و از این مسیر می گذشتیم.

- چقدر خوب به او یاد داده بودم که مرا به سرعت پیدا کند، یا دنبال قارچ کم یاب بگردد.

- شاید به خاطر شکلات هایی که در جیبت داشتی!

- آیا به خاطرش هنوز متاثر هستی؟

- چه حیف شد از دست دادیمش.

الکس اسم سگمان بود که از نژاد دالماتین Dalmatin، سفید و با خال های درشت سیاه رنگ بود، نژادش اصولاً از سگ های شکاری محسوب می شد، در قدیم ها نزدیک کالسکه کولی های در حال کوچ نگهبانی می کرد ولی امروزه به عنوان سگ خانگی از وجودش استفاده می شود. او را از چند ماهگی به خانه آوردیم و چون نژادش از گونه ای است که احتیاج به تحرک زیاد و دوندگی دارد اغلب او را به جنگل می آوردیم، به او یاد داده بودم وقتی خود را پنهان می کنم، بگردد تا مرا پیدا کند و این سرگرمی اوقات من و هلنا را پر می کرد تا زمانی که در اثر حرکت در جنگل به بدنش کنه افتاد، او را بیمار کرد تا جایی که

از حالت طبیعی خارج و با مشورت دامپزشك مجبور شدیم او را از قید زندگی راحت کنیم.

- ما با بودن سگمان به راه رفتن در جنگل بیشتر می‌رسیدیم.

- می‌دانم عزیزم، حق با تو است.

می‌دانستم متاثر شده، پیش کشیدن ماجرای سگمان باید کوششی در بیان حالت تأثرش باشد.

چگونه می‌توانستم دلداری‌اش بدهم. مهم‌تر از همه این که اینقدر با شجاعت قبول کرد من تا

مدتی با زنی که اولین عشق پاک دوران نوجوانی‌ام بوده مکالمه تلفنی داشته باشم،

آیا هلنا قبول کرده نازنین زنی که در پنجاه و چند سالگی می‌باشد هیچ خطر احساسی برای او

نخواهد داشت؟

آیا خود نازنین این را پی برده است؟

- چرا از همسر اولش جدا شد؟ آیا مرد خوبی نبود؟

- در کشورهایی مثل مملکت من دخترها را خیلی زود شوهر می‌دهند، حتی هنوز هم در خیلی از

نقاط کشور همینطور است. دخترها حق انتخاب همسر ندارند، مادر نازنین او را مجبور کرد

زن مردی بشود که هفده سال از او بزرگتر بود، او را به هیچ عنوان دوست نمی‌داشت، ولی چون

ثروت و مقام داشت در چشمان مادر او، دخترش می‌توانست با این مرد خوشبخت شود.

- پدرش چه؟ خودت تعریف کردی مرد فهمیده و خوبی بود، چرا او مانع نشد؟

- هلنا، بیان زندگی مردمان دیگه کار خوبی نیست، به‌ویژه این که نازنین چون هنوز مانند

گذشته به من اطمینان دارد برایم کوتاه تعریف کرد که پدرش در خفا با زن دیگری

معاشر بوده و دختر دیگری هم از این زن دارد که به گفته نازنین خیلی هم به خودش شباهت

دارد، در نتیجه چنین مرد و پدری حتماً تحت سلطه‌ی شدید همسرش بود و به خاطر آزادی جان

خود موافقت کرده، بدون آن که خوشبختی تنها فرزندش را در نظر بگیرد.

- چطور نازنین هنوز اینقدر به تو اطمینان دارد که سزّی‌ترین اسرار زندگی‌اش را برایت تعریف می‌کند؟



- این اطمینان پایه قدیمی دارد، از این گذشته امروز او انسان بی‌امیدی است که با تمام دانش و مدرک تحصیلی و قدرت بیانش باز احتیاج به همفکری من دارد.
- قدرت بیانش در چه مواردی است؟
- برایم تعریف کرد او را برای سخنرانی می‌برند.
- در چه موردی سخنرانی می‌کند؟
- نمی‌دانم، چون فرصت نشد در موردش صحبت کنیم، تصور می‌کنم در رشته‌ی فلسفه باشد، می‌دانی هلنا، نازنین از نظر روحی بسیار تضعیف شده به‌خصوص پس از ازدواج دومش.
- آیا همسر دومی اختیار کرده؟! آری.
- چرا؟ اگر او یک بار در عشق جوانی‌اش شکست خورد و او را به زور به مرد دیگری شوهر دادند چه اجباری به ازدواج دوباره داشته؟
- به خاطر این که زن جوان منحرف نشود اگر بتوانند او را سریع شوهر می‌دهند، به‌خصوص اگر زنی زیبا باشد.
- او واقعاً یک زن زیبای شرقی است، عکسش را که در آلبوم داری دیدم، چشمانی بسیار زیبا و نگاهی بسیار غمگین و سرد.
- چند قطعه عکس او را که دیدی در تهران از مادرش گرفتم و با خودم آوردم و در آلبوم عکس‌های سیاه و سفید آن دوران از زندگی‌ام جای دادم. هلنا، آیا ساعت را از یاد برده‌ایم؟ دو ساعت است راه می‌رویم هوا دارد یواش یواش تاریک می‌شود، میل داری برگردیم؟
- خب، برگردیم، بچه‌ها قرار است قدری دیرتر برای دیدارمان بیایند.
- چه خوب، دلم برایشان خیلی تنگ شده.
- میلاد، می‌توانم در مورد نازنین هر سئوالی دارم مطرح کنم؟
- طبیعی است، هر سئوالی داشته باشی با کمال میل جواب خواهم داد و می‌دانی که همیشه حقیقت را برایت گفته‌ام.
- موجب اندوه‌ات نمی‌شود؟
- اگر هم از نظر احساسی ناراحت شوم چون می‌دانم حق تو است که سئوال کنی با کمال میل، مثل همیشه با صداقت جواب خواهم داد.

- میلاد، دوستم داری؟
- بیشتر از همیشه.

# 2

اهل شهری دور  
اما ساکن کوی غربتم  
موئی دارم سپید، سپیدتر از صبح دریا  
اشکی دارم شور، شورتر از عمق دریا  
تنی دارم رنجور ز رنج تلخ زمان  
چشمی دارم، زغم دوست گریان  
دلی دارم، نازکتر از گلبرگ گل  
همیشه از هیاهوی زمان در غلغل  
همسری دارم پروانه‌خو، ز وفای خودم  
روحی دارد پُر خنده‌تر از شادی عمر  
مأمنی دارم به نقش خوش چوب  
به گرمی نوای دل‌بند هر مرغ عشق  
جعبه‌ای دارم پر از رنگ  
گذاری زخم به نوای فاخته رنگ  
رقص غمزای قلم موی من  
جوشش بی‌فرجام آرزوهاست  
دل‌م نقش خوب روی او می‌خواست  
که همچون نفس غم  
به بلندی پروازهاست  
در اتاق کارم، یعنی در واقع آتلیه‌ام بومی  
بزرگ را بر روی سه پایه قرار داده‌ام. خانه  
خلوت و فضای اتاق انباشته از صدای گرم  
مرحوم قوامی (فاخته‌ای) با همراهی تار استاد  
عبادی، شعری از حافظ می‌خواند. «حال مصلحت  
عقل در این می‌بینم»  
برایم نقاشی بدون موزیک اصیل ایرانی مفهوم  
ندارد. در طول سی سال اخیر هرگز نتوانستم  
جای موسیقی سنتی را با دیگر موسیقی، چه  
وطنی و چه فرنگی عوض کنم. موسیقی را باید  
از دوران کودکی شنید و با آن بزرگ شد تا  
رخنه در خون کند و با ضربان قلب انسان قرین  
شود، عجب دارم از انسان‌هایی که بعد از  
مهاجرت به یک کشور خارجی خیلی از آداب و

رسوم فرهنگ مملکت خودشان، به ویژه موسیقی سنتی کشورشان را فراموش کرده و به موسیقی ناآشنای دیگری روی می‌آورند که نه شعر آهنگ را می‌فهمند و نه ضربات و حرکات ادوات صوتی آن را، آیا آنها تظاهر به درک آن موسیقی می‌کنند یا این که من از درک و فهم آن عاجزم؟! به قولی از قافله عقبیم!

تابلویی را که شروع کرده ام عکسش را خودم از منظره‌ای پاییزی در کشور فنلاند گرفته‌ام. سال‌های اخیر پاییز را با همه رنگ‌هایش زیاد نقش کرده‌ام. شاید بیشتر به این خاطر که خیلی از سال‌های گذشته زندگی‌ام از پاییز و غم‌های پاییزی فراری بوده‌ام، رنگ و بوی برگ‌های زرد و نفس مرطوب باران به من حالت خفقان می‌داد و این فرار به دلیل غم‌های زندگی گذشته‌ام بود.

آنچه را میل دارم تصویر کنم درختزاری است با رنگ‌های تازه آغاز شده‌ی پاییزی که پس از رسیدن به قسمتی از علفزار به آغاز دریاچه‌ای بر می‌خورد که عکس درختان در آب منعکس است. تصمیم گرفته‌ام اگر تابلویی زیبا بشود اسمش را "آغاز پاییز" بگذارم، چون همان زمان عکسش را برداشته‌ام. در یکی از صحبت‌های تلفنی، نازنین دانست سرگرمی‌ام نقاشی است، نمی‌دانم آیا عکس تابلوهام را در سایت اینترنت من دیده یا نه. ولی از پاییز برایم گفت و این که چقدر زیاد این فصل را دوست دارد، بعد هم اشاره به این کرد که می‌بایست حدس می‌زدم روزی نقاش برجسته‌ای خواهی شد. در پرسش این که از کجا می‌دانسته، جواب داد: تصویری را که سال‌ها پیش کشیده‌ای و به من هدیه دادی هنوز حفظ کرده‌ام، ولی نگفت چه تصویری بوده، دست بر دلم، خودم هم به خاطر نیاوردم.

طرح تابلو را انداخته‌ام، قلم در دست و رنگ‌ها پخش شده، قوامی هم می‌خواند، با اولین حرکت دستم احساس می‌کنم دست و دلم پیش نمی‌رود، یک ماه است با نازنین حرف نزده‌ام.

حتماً این روزها منتظر تلفن من بوده. افکار ضد و نقیضی دارم. به هلنا فکر می‌کنم و این که آیا رفتار من درست است یا نه، خود خوب می‌دانم افکار و خواسته‌هایم در مورد

کمه‌های فکری به نازنین و همراهی با او که از ستم زندگی روزمره اش بیرون بیاورد پاک و بی‌آلایش است. ولی به عنوان یک مرد مسن و متأهل آیا عمل من صحیح است؟ همسر مهربان من قبول کرده ، حداقل اینگونه نشان می‌دهد که پذیرفته تا شاید شادان زندگی نازنین کمتر شود، آیا یک زن مانند هلنا با تمام عشق و احترامی که به همسر خود دارد بدون جریحه‌دار شدن احساسش قبول این عمل می‌کند؟ آیا این مرحله از زندگی ما نمی‌تواند آزمونی برای او و من باشد؟

قلم‌مو را کنار می‌گذارم و صدای استریو را پایین می‌آورم. امروز پنج‌شنبه می‌دانم نازنین تعطیل و در خانه است.

با اولین سعی من صدای او در گوشی تلفن می‌پیچد، وزین، غمگین و با لطافت آهنگ صدای یک زن پخته در کوره‌ی زندگی.

- سلام خانوم.  
- وای سلام، حالتون چطوره، خیلی وقت پیش بود؟

- چهار هفته پیش تلفن کرده بودم.  
- روزها چقدر سریع می‌گذرند، فکر کردم چهار ماه پیش بود.

- مادر چطورند؟  
- مامان بد نیست، مثل بچه‌ها شده، خیلی مراقبت لازم داره.

سلام مرا می‌رسانی؟  
- بلی، ولی در واقع نه!  
- چرا؟

- ما نمی‌توانیم افکار یک زن قدیمی را عوض کنیم، میل نداره من باهات صحبت کنم.  
- چرا؟ من که غریبه نیستم.

- بی‌پروا به همسرم گفته ما روزی عاشق و معشوق بوده ایم.

- ولی از آن دوران بیش از چهل سال گذشته.  
- می‌دانم، روز اولی که تو در ایران تماس گرفتی و پیغام گذاشتی و بعد من به تو تلفن کردم، شوهرم نشسته بود و حرف‌هایم را گوش می‌داد.

در واقع خاله‌ام بود ترا به‌صورت گذشته به او معرفی کرد.

- پس او می‌داند من کی هستم؟

- از من پرسید میلاد دیگر کی است؟!
- چرا مرا به عنوان يك آشناي قديم خانواده معرفی نکردی؟ ما که مثل آب زلال پاك بودیم؟
- نمی‌شد، نمی‌دانستم چه باید می‌گفتم، باید به خاطر داشته باشی همسر من يك مرد ایرانی است.
- حال که بدتر است چون ما در خفا صحبت می‌کنیم.
- مهم نیست، من همیشه برای احترام قائل بوده و هستم. تو تنها کسی هستی که می‌توانم پس از گذشت این همه سال هنوز اطمینان داشته باشم و راحت صحبت کنم.
- می‌دانی؟ ترسم از این است که صحبت‌های ما همیشگی نخواهد بود. به هر صورت روزی باز باید از هم خداحافظی کنیم.
- می‌دانم، تا همان روزهایش هم خوب است.
- وقتی با شما تماس گرفتم می‌دانستم روی صحبت‌م با يك زن شوهردار است، شاید کارم اشتباه بود ولی امیدوار بودم به عنوان يك دوست قدیمی خانواده بیایم همه‌ی شما را ببینم و سر زندگی‌ام برگردم، در کارت تبریک نوروز که پس از برگشت از ایران برایتان فرستادم به اتفاق هلنا شما و همسرتان را برای دیدار از ما به کشور محل اقامتمان دعوت کردم.
- آه... میلاد! خواهش می‌کنم اینقدر به من خانوم نگو و شما خطابم نکن، اینگونه صحبت فاصله را زیاد می‌کند، خودت گفתי ما غریبه نیستیم.
- کتابتان را خواندم، در واقع بارها خواندم.
- نوشته‌های من برای خواننده‌های معمولی نیست ولی می‌دانم تو آن را به خوبی درک می‌کنی.
- به حقایق زیادی پی بردم، چه تاریک و در عین حال چه زیبا نوشته‌اید. می‌توانم به جرأت بگویم خودم را در لابلای نوشته‌ها پیدا کردم ولی برایم سئوال‌های بی‌شماری پیش آمد که باید مطرح کنم.
- تو تنها کسی هستی که می‌توانی در مورد کتابم سئوال کنی و حقیقت را بشنوی.

- سئوال‌هايم را در آينده و در فاصله‌هاى مختلف مطرح خواهم كرد.
- باشه، هرگونه ميل داشته باشي.
- مي‌دانيد؟ بعد از خواندن نوشته‌هايتان من هم به اين فكر افتادم قصه زندگي‌ام را بنويسيم، چون ميل دارم شما بدانيد بر من چه گذشته ولى چون تجربه‌اى در نويسندگي ندارم حدود صد صفحه نوشته‌ام و براى خانوم نويسنده‌اى در ايران فرستادم كه مرا كمك كند تا كتابى تهيه شود. امروز اين كتاب آماده‌اى چاپ است. تا ببينم كى انتشار خواهند داد.
- آه... چه خوب، هر زمان كه منتشر شد به شهر ما و طبيعتاً چون سر و كارم با كتاب است در محيط كارم در دسترسم قرار خواهد گرفت.
- سكوت كوتاهى ايجاد شد. آهى كشيد و ادامه داد.
- من نخواستم افكارم را به صورت نوشته‌هاى معمولى بر روى كاغذ بياورم، ما تعدادى نويسنده نوپرداز بوديم كه ميل داشتيم به سبك نو بنويسيم، براى همين مفهوم نوشته‌هاى من براى خيلي‌ها روشن نمي‌تواند باشد ولى خوشحالم تو توانستى افكارم را درك كني، مثل هميشه.
- ولى خواندن نوشته‌هاى شما مجهولات چهل سال دورى را روشن نمي‌كند. آنچه من حس مي‌كنم رنج و غم شماست. من هنوز نمي‌دانم چه حوادثى بر شما گذشته.
- آه... ميلاد... تو رفتي... .
- من به ميل و اراده خودم نرفتم. مرا از آن شهر كندند و بردند. چون هنوز تحت اختيار پدرم بودم، آيا فراموش كرديد؟ پس از مدتى اولين و آخرين نامه شما به من رسيد كه شما را به زور كنار سفره عقد نشانند.
- هفده سال داشتم، هيچ دوستش نداشتم، مامان مجبورم كرد.
- ولى ما قول و قرارمان را با هم گذاشته بوديم.
- بچه بودم، وقتى با تو آشنا شدم خيلى بچه بودم، فقط سيزده سالم بود.
- يك دختر زيباى سيزده ساله.

- تو همیشه همینو می‌گفتی، زیبا نازنین من.
- شما با من بزرگ می‌شدید.
- می‌دانم، چه روزهای خوبی بود، روزهای عشق و دلدادگی، روزهای محبت و دوست داشتن. عقیده‌ات امروز در مورد عشق چیه؟
- آن روزها این سؤال را از خودتان پرسیدم.
- خب، چه جواب دادم؟
- گفتید: ع یعنی عداوت، ش یعنی شقاوت، ق یعنی قسّی‌القلبی:
- با بغضی در گلو خنده‌ی تلخ و کوتاهی کرد و گفت:
- فکر نمی‌کردم این را جدی گرفته باشی، حتماً جایی خوانده بودم که با پرسش تو هماهنگی داشت. نگفتی عقیده‌ات امروز در مورد عشق چه است؟
- يك روز عشق را قبول داشتم، برای اولین بار در زندگی‌ام عاشق شده بودم و از صمیم دل به این عشق و دلدادگی علاقه و احترام فراوان داشتم ولی در این عشق شکست خوردم و بعد از آن از جهنمی گذشتم که تمامی وجودم را سوزاند، بعد از آن دیگر نتوانستم عاشق بشوم.
- پس همسرت چي؟
- هلنا را بی‌حد و اندازه، تا پای جان دوست دارم. به خودش هم گفته‌ام انسان هیچ احتیاجی ندارد حتماً عاشق باشد تا کسی را به غایت و نهایت دوست بدارد. از این گذشته عشق را فقط يك بار قبول دارم عاشق شدن اگر تکراری شود از واقعیت و لطافت می‌افتد.
- آیا خوشبختی؟
- بستگی دارد خوشبختی را در چه ببینیم. همسری دارم که می‌دانم عاشق من است و عاشقانه زندگی با من را شروع کرد. فرزندان سالم و عاقلی داریم، حرفه‌ای داریم که زندگی روزانه‌ی ما را به پیش می‌برد، در کشوری زندگی می‌کنیم که به شخصیت اجتماعی ما احترام می‌گذارد و در امان اجتماعی و سیاسی و مذهبی هستیم و چون خواست و احتیاج بیشتری نداریم همه‌ی اینها را در واژه‌ی خوشبختی قبول کرده‌ایم. شما خودت چه؟



- آه... اگر داستان زندگی‌ام را بدانی بی‌شک پا به پای من خواهی گریست.
- چرا دو بار همسر اختیار کردید؟ چرا پس از جدایی از همسر اولتان به دنبال نگشتید و پیدایم نکردید؟ چرا اصولاً دوباره ازدواج کردید؟ آیا تجربه‌ی ازدواج اول کافی نبود؟
- شاید وفای من نسبت به تو کافی نبود، همسر دومم را هم مادرم مجبورم کرد. می‌گفت: جوان و زیبا و بی‌سرپرست هستی، در این جهنم‌سرا و با این گرگ‌های درنده که قوانین را فقط برای خود نوشته‌اند ترا راحت نخواهند گذاشت.
- از همسر کنونی‌ات راضی هستی، مرد خوبی است، دوستت دارد؟
- خیلی خوب بود، ابتدا فکر کردم تقریباً با عشق زندگی دوباره‌ای را شروع کرده‌ام، ولی نشد. در زندگی زناشویی مثل زندگی من همیشه زهری وجود دارد که شیرینی احساسی زندگی را تلخ و مرگبار می‌کند، در مورد همسر اولم همیشه فکر می‌کردم که ما از دو کره مختلف هستیم، دومی را هم احساس می‌کنم خیلی از هم دوریم، اصولاً مردها همیشه اول خودشان را خوب نشان می‌دهند تا به آنچه می‌خواهند دست پیدا کنند. بعد تغییر چهره می‌دهند و آنچه می‌شوند که در واقع هستند.
- مکت کوتاهی کرد. شاید می‌خواست تأثیر حرف‌هایش را بسنجد و یا این که از گفتار آخرین جمله‌اش پشیمان شده بود.
- ولی نه، همه‌ی مردها نباید اینگونه باشند. یادت می‌آید آن روزها چه خواب و خیال‌هایی داشتیم؟ چه نقشه‌هایی برای زندگی آینده‌مان می‌کشیدیم؟
- آن روزها را به‌خوبی به خاطر می‌آورم، گویی دیروز بود.
- جزء جدایی ناپذیر زندگی من شده، با تمام پرسش‌هایی که می‌دانم از خود جدا کردنش غیرممکن است. جوان بودیم، بر سر راه هم قرار گرفتیم و بدون اختیار جرقه‌ای کوچک از نگاهمان شعله‌ای سوزاننده را در وجودمان شعله‌ور کرد، آینه را دوست دارم ولی بندرت در آن دقیق می‌شوم و خودم را در آن می‌جویم.

- اگر روز اولین دیدارمان آینه‌ای وسط هال خانه ما وجود نداشت من شاید هرگز متوجه‌ی حضور نازنین نمی‌شدم.
- میلاد، کجایی؟ سکوت کردی، به چه فکر می‌کنی؟
  - برای لحظه‌ای به گذشته برگشتم.
  - به چه فکر می‌کردی؟
  - به این که هیچ انسانی از سرنوشت و آینده‌اش اطلاعی ندارد.
  - به سرنوشت معتقدی؟
  - نمی‌دانم، شاید نه شاید هم آری. اگر سرنوشت این نبود پس امروز اینجا چه می‌کنم. مادر بزرگ مرا به خاطر می‌آری؟ همیشه می‌گفت: پیشانی مرا کجا می‌نشانی؟ شاید این تفسیری از سرنوشت باشد.
  - شاید هم سرنوشت من این بود که شد، مرا آنجایی نشانند که میل نداشتم.
  - مقاوم باش، هنوز خیلی از سال‌های زندگی را در پیش داری که باید ادامه دهی.
  - هیچ امیدی به آینده ندارم، یاد گرفته‌ام زندگی را روز به روز پیش ببرم. آنچه امید زندگی‌ام بود از دست داده‌ام.
  - امروز زندگی مال خودمان نیست، در وهله‌ی اول بچه‌ها مهمند.
  - بچه‌هایت را خیلی دوست داری؟
  - بی‌نهایت، عاشقانه، بیشتر از جانم.
  - من هم این سال‌های اخیر بچه‌هایم را پیدا کردم، سال‌های زیادی از نظر احساسی میل نداشتم از بودن آنها باخبر باشم.
  - در کتابت متوجه شدم، بچه‌ها چه گناهی مرتکب شده بودند؟
  - برای روشن شدن این مطلب باید به دوران زندگی با همسر اولم برگردم، آنها پاره‌ای از وجود او بودند که احساس رنج و وحشت را در من زنده می‌کردند.
  - من گوش می‌کنم.
  - در آینده همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد ولی امروز نه، میلاد! وقت چه سریع می‌گذرد، امروز دیگر دیر شده.
  - آیا مایلید باز هم برایتان تلفن کنم؟
  - حتماً، حتماً، خیلی خوشحال می‌شوم.

- ما می‌توانیم دوستان خیلی خوبی برای هم باشیم.

مکث کوتاهی کرد. گویا در جستجوی شخص بهتری از یک دوست بود. بُغض و غم غلیظی را در صدایش حس کردم. گویا چاره‌ای جز ادای جمله آخر نداشت.

- آه... میلاد عزیز، تو بهترین دوست من هستی، خدا نگهدارت.

گوشی تلفن را جایش قرار دادم. صدای قوامی در فضا طنین انداخت و در ورای امواج دلنشین آواز در صدلی بیشتر فرو رفتم و چشم‌هایم را بر هم گذاشتم. لرزشی ترس‌آلود در وجودم افتاده بود. شدیداً گرمای وجود نازنین را در فضای اتاق حس می‌کردم، می‌دانستم این اثر یادآوری خاطرات گذشته و صحبت مفصل امروز ما است، جرأت باز کردن چشم‌های مرطوبم را نداشتم، همه‌ی وحشتم این بود چشم بگشایم مبادا در اتاق و کنار من باشد. چیزی در درونم نهیب زد: گذشته‌ها گذشته. امروز هم او و هم من انسان‌های دیگری هستیم. می‌دانستم صحبت با او تأثیر پایداری در من نخواهد داشت، آنچه باقی مانده غمی دیرینه است. حال این غم آیا زمان و مکان می‌شناسد؟ به خاطر می‌آورم زمان خردسالی و حتا نوجوانی در هر مورد غمناکی که اغلب کم هم نبود و بُغض گلویم را می‌فشرد و اشک راه دیدگانم را می‌بست پدر با حالتی غضبناک و پرخاش‌جو می‌گرید: بُغضات را بخور، گریه مال ضعیفه‌هاست. حال که بیش از نیم قرن از آن زمان می‌گذرد باز بُغضم را کنترل می‌کنم و به گریه راه عبور نمی‌دهم، ولی چرا، در خفا می‌توان گریست. گریه عامل خوبی برای تزکیه روح و روان است.

صحبت با نازنین را مرور می‌کنم. طفلك باید سال‌های سختی را گذرانده باشد، چشم‌های قهوه‌عسلی‌اش را به خاطر می‌آورم که در هر دیداری برق محبت و دل‌تنگی در آن می‌درخشید، موج می‌زد و بی‌کلام از شوق دیدار می‌خندید. دختر جوان و شادی بود. اما آیا آنها واقعاً زندگی شاد و بی‌دغدغه‌ای داشتند؟ اسراری که تازه از آن آگاه شدم چه؟ آیا پدر او، آن مرد با

وقار و هنرمند اینقدر از زندگی زناشویی‌اش ناراضی بود که معشوق و یا همسری دوم انتخاب کرده بود! اگر مادر نازنین از زندگی زناشویی خود ناراضی بود پس چگونه راضی شد دخترش را در آن سن کم به مردی با آن همه تفاوت سن شوهر دهد. آیا ثروت و مقام آن روز آن مرد برای خوشبخت کردن دختر جوانش با آن احساس عشق به دیگری کافی می‌بود؟! چراهای زیادی در فکرم می‌جوشید، شاید بشود در روزهای دیگر با مطرح کردن آن جوابی درست از نازنین دریافت کنم. عجب، اگر مادر او نمی‌خواست من با دخترش معاشر باشم پس چرا ساعات زیادی ما را تنها در خانه‌شان کنار هم قرار می‌داد. آیا مادر او نمی‌دانست دخترش سراپا عاشق دلخسته‌ی من شده بود و من می‌توانستم او را به هر راهی که میل داشتم ببرم؟

چه‌چیزی قوامی مثل صعود صدای بلبلی به آسمان صاف بهاری مرا با خود می‌برد، در فضا سبک چون پر به هر کجا می‌کشاند و سپس آرام آرام فرود می‌آورد و به دست افکارم می‌سپرد. نمی‌دانم آیا واقعاً نازنین به دوستی با من نیاز دارد یا نه، ولی آنچه مسلم است با حرف می‌شود خیلی از مسایل بغرنج زندگی را گشود و حتی ترمیم کرد. بین ما یک فاصله‌ی چهل ساله به وجود آمده و این که نمی‌دانیم چه بر ما گذشته. خودم را قانع کرده‌ام که از طریق گوش دادن به حرف‌های او می‌توانم کم‌کم، هر چند اگر مجبور باشیم از گذشته صحبت کنیم چون هر چه سرپوش را محکم‌تر کنیم، خطر طغیان آن بیشتر خواهد شد. ما امروز در سنینی زندگی می‌کنیم که قدرت کنترل داریم یا حداقل من قدرت کنترل دارم پس می‌توانم او را با خود به گذشته ببرم، بگذارم از عواطف سرپوش گذاشته شده‌اش با من صحبت کند.

آیا راه اشتباهی می‌روم؟ باید به حرف‌های زنی گوش دهم که روزی عاشق من بود و شاید هم... در حالی که زندگی زناشویی با زنی دارم که او هم عاشق من است و فرق اینجاست که او مرا خوشبخت کرده است. آیا من مرتکب خیانت احساسی می‌شوم، یا این عمل من کمکی معنوی به

عزیزی دیرینه است. آیا اگر جای نازنین و هلنا را حتا برای ساعتی کوتاه هم که شده تعویض کنم. آیا نازنین می‌توانست خود را به جای هلنا قرار دهد و بگوید: این حق تو است که به یک دوست دیرینه کمک کنی؟

هلنا از زیر و بم زندگی گذشته و حال من آگاه است. نمی‌توانم بگویم قبل از آشنایی با هلنا بیکر و دست نخورده بوده‌ام ولی پس از ازدواج و تشکیل زندگی خانوادگی هر روز وقت غروب و پایان کار بیرون به امید و اشتیاق دیدار و بودن با همسر و فرزندانمان به خانه بازگشتم. آنها زندگی روزمره و همه اوقات من را پر کرده بودند، حال که بچه‌ها بال و پر گرفته و هر کدام دنبال زندگی خود رفته‌اند حوادث زندگی گذشته‌ی من مثل فیلم سینما ولی زنده و واقعی دارد بازنمایی می‌شود، باید اعتراف کنم قبل از آشنایی با هلنا غیر از همه آنها دیگر با چهار دختر در دوره‌های متفاوتی معاشرت نزدیک و احساسی داشتم و امروز دو نفر آنها دوباره بر سر راهم قرار گرفته‌اند، دومی مینو، دختر سبز چشمی که او هم به عشق خود به من اعتراف کرده بود. در یکی از سفرهای اخیرم به ایران با من تماس گرفت و دوباره زبان عشق باز کرد. او هم از همسرش ناراضی و با سپری کردن این همه سال‌های زناشویی و وجود دو فرزند بزرگسال قصد جدایی دارد. نمی‌دانم اگر شرایط موجود امروز و قدرت کاذب مردسالار در ایران نبود آیا آنها اینگونه راحت به من دوباره اظهار عشق و محبت می‌کردند؟! به هیچ‌گونه میل ندارم از حساسیت زندگی عاطفی و روزمره‌ی این دو زن سوءاستفاده کنم. آنها احساسات خرد شده و رنج‌های خود را دارند، پدران و مادران آنها را به زور به راهی در زندگی‌شان سوق دادند که مورد خواست و پذیرش آنها نبود، در دیدگاه آنها در سنین پانزده، شانزده سالگی عشق و محبت به مرد جوانی که از دید آنها خوش منظر و حساس بود اهمیت نهایی داشت، آنها عاشق شده بودند و میل داشتند به عشقشان جواب مثبت داده شود و بر پایه‌های آن

زندگی آینده خود را پیریزی و مستقر کنند. ولی در همان ایام پدر و یا مادرسالاری قدم به جلو می‌گذارد، بی‌توجه به احساس و عواطف دخترشان بر مبنای این که ما صلاح و خوشبختی ترا بهتر از خودت می‌دانیم و می‌خواهیم، به سلیقه و خواست خود مردانی را برای زندگی شما انتخاب می‌کنیم، نتیجه‌اش این می‌شود امروز پس از گذشت چهل سال هنوز عشق اولیه زندگی خود را فراموش نکرده‌اند، در خیال خود با آن زندگی می‌کنند و سرانجام بی‌گدار به آب می‌زنند و مصمم هستند از آب و آتش بگذرند تا شاید باقی مانده‌ای از خوشبختی را دوباره به دست بیاورند. من جوان دیروز و مرد سرد و گرم چشیده‌ی امروز که مصایب زیادی از سر گذرانده‌ام می‌دانم که افکار و خواسته‌های پاکم می‌تواند حامی و کمک کننده به آنهایی باشد که هنوز به من از نظر عاطفی وابسته هستند و محبت دارند.

من می‌توانم از آنها روی بر گردانم و به راهم بروم، اما آیا این عملی عاقلانه و مردانه است؟ اگر روزی دوباره طلا و مهری بر سر راهم قرار بگیرند، چه باید انجام دهم؟ اصولاً چه می‌توانم انجام دهم؟!

فعلاً نقد را دریابم، نسیه بماند!  
مینو دیگر آن دختر زیبای شانزده ساله نیست، بسیار چاق شده، در محفلی خانوادگی که من هم حضور داشتم متوجه شدم موهایش را رنگ می‌کند، طبیعتاً زنی در میانسالی باید هم موهای روزی مثل شبق سیاهش امروز سپید و یا حداقل خاکستری شده باشد، چشمانش سبزینه زیبای گذشته را حفظ کرده مضاف بر این حالت غمی سنگین امروز زیباترش کرده است. شاید تأثیر نگاه مخمور از غم او فربه‌ی‌اش را چندان نمایان نمی‌کند، در اولین دیدار من ناآگاه از روزگاری که او دارد، با آشنایی گفتگو داشتم و می‌خندیدم و او در فرصتی مناسب با لحنی کنایه آمیز گفت: آقا چه خوش می‌خندند!! طبیعتاً متوجه نگاه پرسشگر من شد چون چند روز بعد به محل اقامت من در شهرمان تلفن زد، از این عملش شدیداً متعجب و نگران شدم.

- به خاطر آمد در اولین سفر مشترك من و هلنا  
او حتا برای دیدار ما هم نیامد.  
- سلام میلاد!  
- سلام!  
- از دیدارت شاد شدم.  
- من هم همینطور، همسر و فرزندان خوبند؟  
- بلی؟ آنها خوبند! تا چه مدت در شهرمان  
میمانی؟  
- تا چند روز دیگر به تهران و سپس به شیراز  
میروم، بعد از هفته‌ای دیگر به اروپا بر  
میگردم.  
- لازم بود با خیال راحت باهات صحبت کنم.  
- در چه موردی؟!  
- خودت را به بی‌خیالی نزن.  
- حقیقت این است که اصلاً نمی‌دانم.  
- می‌دانی؟ در اولین روز آغاز زندگی  
زناشویی‌ام به همسرم گفتم شوهر حقیقی من مرد  
دیگری است، او، شوهرم می‌تواند مالک جسم من  
باشد ولی هرگز به روح و احساس من دسترسی  
نخواهد داشت، اگر چه هزار سال بگذرد من فقط  
به ظاهر با او زندگی می‌کنم!  
- چگونه توانستی این را بگویی و او چگونه  
توانست بشنود و بپذیرد؟  
- من او را دوست نداشتم و نمی‌خواستم، حال  
هم همینگونه است.  
- مگر نه این است آن دیگری را که هم دوست  
می‌داشتی کنارش گذاشتی و تنه‌ایش گذاردی؟  
- آه... میلاد. پدرم مرا مجبور به ازدواج کرد.  
پس از این که شماها از شهرمان رفتید و من  
تنها و بی‌تو شدم پدرم آنقدر اصرار و حتا  
گریه کرد تا بالاخره مجبور شدم تن به پذیرش  
دهم، می‌توانی درک کنی. نتوانستم گریه‌ی پدرم  
را ببینم و تحمل کنم. تو شاید ندانی، بعد  
از مراسم عقدمان شش ماه در خانه‌ی پدرم  
زندگی کردم تا شاید تو بیایی و مرا با خودت  
ببری.  
- چه می‌گویی؟ خواست تو غیرممکن بود، از این  
گذشته می‌دانستی من تك اتاقی در تهران داشتم  
و شندرغازی حقوق ماهیانه، اگر به این راضی  
بودی چرا همه را ترك نکردی و نیامدی تهران؟  
- دلم می‌خواست تو می‌آمدی و با هم می‌رفتیم.

- شاید آن روزها که ما در خیالمان و در رویاهایمان زندگی میکردیم این عمل انجام پذیر بود ولی خواهرت همسر مردی از بستگان نزدیک من است، این عمل من بسیار زشت و دور از مردانگی به نظر میرسد من چگونه میتوانم دختری را که شرعاً و رسماً در عقد مرد دیگری است به این سهولت از همسر قانونی‌اش جدا کرده با خود می‌بردم؟! تو خودت میدانی که این عمل غیرممکن بود.

- نتیجه‌اش این شد که مجبور شدم سالیان سال با نفرت و کراهت در کنار او زندگی کنم، سالها است در خانه اتاقی برای خود دارم و تنها زندگی می‌کنم.

- بچه‌هایتان چه؟

- بچه‌ها همان طوری که خودشان اقرار کردند آرزو داشتند پدرشان شخص دیگری بود.

- خیلی متأسفم که زندگیاات به این صورت گذشته است.

- مردی را که دوست داشتم، هنوز هم تا حد نثار جان دوست دارم، اگر تو بخواهی از او جدا میشوم حال به هر قیمت که باشد.

از حرف او یکه خوردم. زمانه امروز طور دیگری سخت چنگ انداخته است، مادر من روزی به علت ناسازگاری‌های پدرم با او حتی تا پای مرگ پیش رفت، ولی از همسرش جدا نشد، حال این زن مغموم در این سن و با وجود دو فرزند می‌گوید که می‌خواهد از شوهرش جدا شود. چرا؟ شاید امیدوار بود مردی که او روزی دوستش می‌داشت از زندگی مشترک با همسرش ناراضی باشد و در نتیجه آنها بتوانند زندگی جدیدی را با هم تشکیل بدهند. هر دم غمی آید به مبارک بادم.

- مینو. من همسر را بی‌نهایت دوست دارم و عاشق بچه‌هایمان هستم، میدانی، هلنا یک بار که بیمار شدید شدم و تا مرز مرگ پیش رفتم با تمام اختلاف زبان و فرهنگ حتی یک لحظه از من غافل نشد حال چگونه میتوانم پشت پا به همه‌ی عواطف مشترکمان بزنم و او را تنها بگذارم، من پیشنهاد می‌کنم تو و همسرت ناهمواری‌های زندگی مشترکتان را ترمیم کنید و آسوده با هم زندگی را پیش ببرید چون به



- دوران پیری و احتمالاً به زودی تنهایی نزدیک می‌شویم و هیچ چیزی ناگوارتر از زندگی در تنهایی نیست، حرف‌های مرا بپذیر و سعی کن در تو مؤثر باشد.
- میل ندارم زندگی با او را زیر یک سقف ادامه دهم، منتظرم دخترمان شوهر کند تا من هم پی زندگی مستقل خود بروم.
  - بچه‌ها چه می‌کنند؟
  - دخترم به زودی در رشته‌ی علوم آزمایشگاهی فارغ‌التحصیل می‌شود و پسرم هم به زودی دیپلمش را می‌گیرد.
  - مینو... سئوالی دارم؟
  - چه سئوالی، بپرس.
  - کتاب سه قطره خون صادق هدایت را که به تو هدیه داده بودم آیا هنوز داری؟
  - نه، گمش کردم!
- مطمئن نبودم حقیقت را گفته باشد، کتاب هدیه‌ای بود که نازنین با نوشتن چند سطر یادبود، زمان برگشت ما از شهرشان به من داده بود و من در همان سال‌های فراموشی زندگی‌ام با خط زدن جملات نازنین و نوشتن جملاتی از زبان خودم به مینو هدیه داده بودم. شدیداً میل داشتم امروز جزء کتاب‌های من باشد.
- آیا مطمئن هستی که نمی‌توانی پیدایش کنی؟
  - بلی، مطمئنم. متأسفم میلاد. ولی اگر هنوز آن را داشتم چرا میل داری پس بگیری؟
  - از این کتاب خاطره دارم.
  - می‌توانم بپرسم چه خاطره‌ای؟
  - از این مطلب بگذریم.
  - من در طول گذشت این سال‌ها حوادث روزهایم را در دفتری نوشته‌ام، مطمئن باش روزی آن را به دستت می‌رسانم.
  - چه خوب، ما متولد می‌شویم که از زندگی‌مان داستانی نوشته شود، حال که هستم بی‌اور تا با خود ببرم.
  - حال زود است، یک روزی به دستت خواهم رساند. می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکنه چند خطی برایم بنویسی. می‌دانی. من هر چه از تو یادبود داشتم همه را حفظ کرده‌ام.
  - در چه موردی میل داری بنویسم.

- هر چه میل خودت است، می‌خواهم خط و انشایت را امروز داشته باشم. میلاد احساس می‌کنم با حرف زدن با تو و شنیدن آنچه تو گفته‌ای خیلی سبک شده‌ام.

- چه خوب، خوشحالم کردی.

- می‌توانم هر زمان که به شهرمان آمدمی به تو تلفن کنم؟

- اگر بتوانم دلداری‌ات بدهم خوشحال می‌شوم. ولی زندگی‌ات را به خاطر من ویران نکن.

این شد که من چند سطری از ابتدا تا انتها با مضمون پاکی و صداقت نوشتم و از طریق آشنایی به او رساندم.

تا به امروز که چند سالی از این صحبت می‌گذرد و من چند سفر دیگر هم به شهرمان داشتم و در هر موقعیتی چند صحبت تلفنی، او هنوز از همسرش جدا نشده. شادم و شادتر.

# 3

کشور محل اقامت من در این سی و یک سال اخیر، محیطی بسیار سردسیر است. حدوداً نزدیک قطب قرار دارد و بادهای سردی که از آن سر وزیده می‌شود حتی تابستان‌ها را هم می‌تواند خنک کند. سال‌های ابتدای مهاجرت درجه‌ی سرما حتی تا سی درجه زیر صفر هم می‌رسید. بادهای سرد و سوزان، برف سپید اما زیبا و روشن در طی هفته‌های پشت سر هم جزیی از واقعیات زندگی روزمره محسوب می‌شود.

اوایل دهه‌ی هشتاد میلادی که پدر، مادر و چند عضو دیگر خانواده به ما پیوستند، هنوز سرمای زمستانی به شدت و حدت برقرار بود.

اوایل که پدر و مادر بین فرزندان زندگی می‌کردند من و پدر در اوقات فراغت به قدم زدن و صحبت در خیابان‌های پر برف و یخ زده می‌پرداختیم. پدر با شغف می‌گفت:

– میلاد نگاه کن سپیل‌هایم یخ زده. و قندیل‌های باریک سبیلش را نشانم می‌داد. قندیل‌های آویزان سبیلش را نگاه می‌کردم و در عجب بودم که چگونه سرما را تحمل می‌کند.

ما اصولاً در سرمای کوتاه مدت زندگی کرده بودیم، یعنی سرمای زمستانی در شهری که دوران میانسالی پدر و کودکی و نوجوانی مرا پر می‌کرد ولی این‌گونه سرما تا می‌رفت انسان را بی‌طاقت کند رو به بهار و گرمای زنده‌کننده‌ای می‌آورد و دوران کسالت و کنار کرسی خوابیدن سپری می‌شد.

ادامه زندگی آنها به خصوص جنبه‌ی مادی آن در شرایط جدیدی که در کشور ایجاد شده بود برای او و مادر بسیار مشکل شده بود، ساده‌تر این که حقوق بازنشستگی او کفاف مخارج زندگی آنها را نمی‌داد.

- پسر من به چه فکر می‌کنی؟

سالیان زیادی کلمه پسر من را از دهان پدر من نشنیده بودم. از آخرین دیدار من، بیش از ده سال می‌گذشت و آن روزهایی که تمام وجود جوانم اشتیاق شنیدن این کلمه را داشت او همیشه دانسته از ادای آن ابا می‌کرد. نه، بی‌انصاف نباید بود، گاهی این کلمه را کوتاه در زمان نصیحتی گذرا و بدون پایه ادا می‌کرد.

- به خودم و شما که هرگز فرصت نشده بود اینگونه دراز مدت با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم. شما اغلب اوقات فراغت را با دوستانتان می‌گذرانید.

- می‌دانم. شماها کوچک و شلوغ بودید.

- بچه‌ها تا زمانی که دوران خردسالی را می‌گذرانند، شلوغ، شیطان و پُر سر و صدا هستند. این طبیعتاً نشانه سلامتی جسم کوچک آنها است. از این گذشته در آن دوران مادر همیشه شلوغی‌های ما را به جان می‌خرید.

- و تو وقتی قدری بزرگتر شده بودی پرخاش‌های مرا نمی‌توانستی تحمل کنی. دو سه بار قهرآمیز خانه را ترک کرده بودی.

- تمام روح و جانم به دنبال آرامش و سنبل آرامش یعنی آقا جان پُر می‌کشید.

- پس تو می‌رفتی که با آقا جان باشی؟

- در تمامی دوران ناآرام زندگی ام آقا جان با حرف‌های خیلی تسلی‌ام می‌داد.

- پیرمرد مهربان ترا خیلی دوست داشت، یادت می‌آید؟ همیشه می‌گفت: من همه نوه‌هایم را بی‌نهایت دوست دارم، اما میلاد چیز دیگری است.

- بلی پدر. اگر آقا جان در زندگی من وجود نداشت نمی‌دانم امروز با چه مشکلاتی می‌بایست دست و پنجه نرم می‌کردم!

پدر هرگز در مورد نازنین از من سئوالی نکرده بود. آن روزها شاید مهم‌ترین پدیده

زندگی‌ام را از حماقت‌های جوانی من می‌پنداشت و یا این که تصور می‌کرد از ترس او دیگر هرگز حتی نام نازنین را نیز به خاطر نخواهم آورد. آن را داستانی فراموش شده می‌پنداشت، من هم از نظر روحی حتی سانتی‌متری به او نزدیک نبودم و اصولاً اعتمادی که باید مابین پسر و پدر باشد در خود احساس نمی‌کردم. هرگز با او در این مورد صحبتی نکرده بودم.

- به خاطر می‌آید یک بار ترا در نیمه‌ی راه ترک خانه برگرداندمت.

- ولی بار دیگر تمام راه را از آن شهر تا شهر خودمان طی کردم.

خنده‌ای آرام چاشنی صحبت شد. خنده‌ای که از شدت اندوه ته دلم تبدیل به کوهی شده بود که راه گلویم را مسدود می‌کرد.

- بدون پول چگونه تصمیم به رفتن می‌گرفتی؟

- همان مقدار پول کمی هم که می‌دادید، به‌خصوص چند تومانی از عیدی‌ها را جمع می‌کردم تا شاید روزی به کارم بیاید.

- اما تو بیشتر پول‌هایت را صرف خریدن کتاب می‌کردی.

- ولی در عین حال یکی دو تومانی هم کنار می‌گذاشتم.

- یک بار آقا جان چند خطی به من نوشت و مرا قدری سرزنش کرد.

- آه... جدی. طفلک پیرمرد، چندین بار با هم گریستیم.

- آقا جان نزد تو گریه کرد؟

- گریه‌های من اشک پیرمرد را در آورده بود.

- چرا؟ حال فرصت داریم، برایم تعریف کن چگونه خودت را نزد آقا جان می‌رساندی.

- آیا حرف‌هایم را باور می‌کنید؟

- حتماً.

- حتی اگر مملو از شگفتی‌ها و ناباوریه‌ها باشد؟!

- پسر جان معلوم است باور می‌کنم. تعریف کن.

- محیط خانه‌مان اغلب آشفته بود، خودم را مردی جوان، پُر انرژی، پُر آواز اما بدون کار و کاسبی می‌دیدم، غمگین بودم، به دلایلی که برایم مهم و پیچیده بود دل به تحصیل نمی‌دادم. نوزده سال داشتم و چون می‌دانستم

روزی باز طاقتم تمام خواهد شد مبلغ پنججاه تومان پس‌انداز داشتم، برای جوان قانعی چون من پول تقریباً زیادی محسوب می‌شد، به وسیله‌ی اتوبوس از شهر محل سکونت‌مان به اهواز رسیدم، سخت در فکر پیدا کردن کاری بودم. در مهمان-خانه‌ی محقری مستقر شدم. به هر دری که زدم کاری پیدا نکردم، چند روز اول بخور و نمیر سپری شد دیدم چاره کار نمی‌شود. رفتم سوی شهرداری شهر و تقاضای دیدار با رئیس شهرداری کردم، مرا نزد سرهنگی راهنمایی کردند، دانستم سمت معاونت اداره را دارد. طریق صحبت و معاشرت را آموخته بودم حال و احوال خودم را نه با ذکر آشنایی و شغل شما برایش تعریف کردم و این که اهل راه خلاف نیستم و در عین حال تقاضای راه حل کردم. ابتدا راهنمایی‌ای به عقلش نرسید. پرسیدم. اگر شخصی مثل من با تمام جوانی‌اش صبر و بردباری‌اش، تحملش تمام شود و از راه راست منحرف شود، مقصر که می‌باشد؟ با صمیمیتی کاملاً جدی جواب داد: اگر از دیوار خانه کسی بالا بروی، ترا به ضرب گلوله پایین خواهند آورد!

سال‌ها بعد به یاد سرهنگی در ارتش افتادم. اوایل استخدام در قسمت دفتر اداره‌ای و با بی‌پولی دست و پنجه نرم می‌کردم. آن سال زمستان تهران خشک و بسیار سرد بود در مغازه‌ای یک کت به رنگ سبز سیر و مدل ارتشی ولی از جنس پشم، گرم و ارزانی خریدم که بعدها دانستم مخصوص درجه‌داران آمریکایی است و من ندانسته آن را می‌پوشیدم، آن جناب سرهنگ با داشتن چند برابر سن و حقوق ماهانه من، از کت من خوش نیامده بود و چون زخم زبان‌های بی‌دلیل او را متوجه نمی‌شدم اغلب مورد نیش‌خند او قرار می‌گرفتم، سرانجام روزی مؤدبانه به او اعتراض کردم که از رفتارش دست بردارد، با خشم غریب که: حیف که پارابلوم (اسلحه‌ام) همراه نیست؟ گویا این که تمامی بدبختی‌های انسان، چه از نادانی و چه از حقارت‌های آنها در همه موارد زندگی چاره‌اش فقط شلیک گلوله‌ای می‌تواند باشد. جناب سرهنگ با توضیح دوست نزدیکی که با هم

در آن اداره هم‌کار بودیم و این‌که ایشان این‌کت را به خاطر گرمی‌اش می‌پوشند و نه به خاطر آمریکایی بودنش عذر زیادی از عملش خواست، حتی خواهش کرد کت بهتر و گرم‌تری را به من هدیه بدهد، چه می‌دانم، آن‌کت مخصوص درجه‌داران آمریکایی و آن جناب روی آمریکایی بودنش حساسیت داشت. ولی من همیشه در این‌گونه موارد لخت و عور بودن و گرسنگی کشیدن را به قبول چیزی رایگان ترجیح می‌دادم.

جناب سرهنگ معاون شهربانی تعریف کرد که به زودی برای درجه‌داری کادر شهربانی متقاضی می‌خواهند، پیشنهاد داد شرکت کن چه بسا بتوانی وارد شوی و در عین خدمت و پس از کوشش موفق شوی دیپلمت را بگیری و افسر خوبی شوی، پیشنهاد خیلی خوبی بود ولی یونیفرم را در هیچ مدل و رنگی نمی‌پسندیدم، جواب دادم، قصد دارم در پالایشگاه نفت کاری دست و پا کنم، اگر موفق نشدم تا زمان ثبت نام فرصت برگشت دارم. در محیط نفتخیز و ثروتمند وطنم هم دردم دوا نشد. پولم رو به اتمام بود. بلیط اتوبوس خریدم و به اصفهان رسیدم. می‌دانستم پسر عمه‌خانم در این شهر در کارخانه‌ای کار می‌کند. فکر کردم شاید توسط او بتوانم کاری دست و پا کنم. به هر جان‌کندنی بود پسر عمه را پیدا کردم. به زودی دانستم بی‌رغبت زیاد او، دو روزی می‌توانم در تنها اتاقش با او زندگی کنم. خیالم را راحت کرد که از کار خبری نیست. ده تومان برایم باقی مانده بود، می‌دانستم با هر مشقت و ذلتی که هست با این پول باید به دامان پر محبت آقا جان پناه ببرم، چون از کمبود پول شدیداً نگران بودم از پسر عمه تقاضای بیست تومان قرض کردم و قول دادم توسط آقا جان پول را برایش پس خواهم فرستاد، پسر عمه با هزار قسم و آیه مرا مطمئن کرد که هیچ پولی در بساط ندارد، در اتاق پسر عمه برای این‌که کاری مثبت انجام داده باشم تزیین دیوار سفید تنها تاچه‌اش را به عهده گرفتم و در همان مکان بود که به طور اتفاقی چشمم به دفتر حساب‌پس‌اندازش افتاد، دست بر روی قلبم، حقیقت می‌گویم، دفترچه باز بود و من

رقم قابل توجهی را به نام او دیدم. ولی هرگز به روی او نیاوردم. می‌دانید پدر، او چند سال بعد از ورود من به این کشور آمد و هفته‌های اولیه را مهمان من و برادرهایم بود.

- پسر من. چه راه‌هایی را طی و چه حوادثی را تجربه کردی!

- برای این که اگر روزی موفق نشدم خودم را سرزنش نکنم که تلاش نکرده بودم. همه مصایب زندگی را به جان خریدم.

- خیلی جوان بودی.  
- ولی می‌دانستم دیگر جایی در خانه شما ندارم.

پدر یقه‌ی پالتویش را کیپتر بر گردنش فشرد. متوجه شدم دستکش‌هایش کفاف سرمای سوزنده را نمی‌دهد.

- پدر. دستکشی چرمی که درونش با پشم گوسفند تودوزی شده و مجال استفاده از آن را پیدا نکردم دارم، میل دارید از آن استفاده کنید، هوا به شدت سرد است و این که شما دارید چاره سرما را نمی‌کند.

- خیلی سرد شده. چرا قبول نمی‌کنم، می‌توانیم برگردیم خانه، دلم فنجان‌ی چای داغ می‌خواهد. در حین برگشتن پدر تقریباً ساکت بود، غیر از چند سئوالی کوتاه پرسش دی‌گری نکرد، در افکار خودش غرق شده بود تا به خانه رسیدیم.  
- بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند؟  
- نه، الان زود است.

پدر لباس عوض کرد و در خلال این مدت چای را آماده کردم و با دو فنجان و قطعه‌ای شیرینی که هلنا پخته بود کنار هم نشستیم.  
پدر سیگاری آتش زد، با یکی عمیق به آن مثل همیشه که در خلال صحبت ذره ذره و گاهی حلقه‌کنان دود را از دهان بیرون می‌فرستاد گفت: بقیه‌اش را برایم تعریف کن.

- راه تهران را پیش گرفتم، آن زمان کرایه‌ی اتوبوس زیاد نبود یا این که من امروز چنین تصویری دارم، چند تومانی برایم باقی مانده بود تا بتوانم شب را در مهمان‌خانه‌ای محقر سپری کنم، مهمان‌خانه که چه عرض کنم، سالن بزرگی بود با تعداد شاید سی تختخواب فلزی



زهوار دررفته که با هر حرکتی صدای ناله‌های بلند می‌شد، حال می‌شود تصور کرد که اگر همه‌ی آنهایی که شب بر روی آن تختخواب‌ها خوابیده بودند می‌خواستند در آن واحد در آن غلت بخورند چه سمفونی ناهنجاری بلند می‌شد.

سالن کثیف و آلوده نبود اما بوهای مختلفی در فضا پخش بود، به نظافت و پاکیزگی عادت و علاقه داشتم، در اولین نگاه از محل خوابم متوجه شدم که ملحفه‌اش عوض نشده، از خانم مسنی که آن جا کار می‌کرد تقاضای وسایل نظیف کردم، برایم آورد، پول آن شب خوابیدن را پرداخته بودم، وقتی کیف زهوار در رفته مشهورم را با چند پول باقی مانده برای اطمینان از خطر دستبرد زیر بالش گذاشتم به یاد آوردم روزی همین کیف خاطره‌ای پابرجا و همیشه زنده برایم به جا گذاشته است.

- چه خاطره‌ای؟ کنجکاو نگاهم کرد، گویا هرگز تصور نمی‌کرد من روزی کیف پولی داشته باشم. حتی محقر و خالی از پول.

- آه پدر، خاطره‌ای قدیمی است، روزی در گذشته دوستی بسیار صمیمی که کیف پول مرا دیده بود با تمام کهنگی و زهوار در رفتگی‌اش به من گفت: چه کیف زیبایی دارم.

پدر سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. لکه‌های کوچک و تقریباً نامرئی خاکستر سیگار را از روی شلوارش پراکند و آخرین جرعه چای را نوشید. دست‌هایش را که حال گرم شده بود به نرمی روی دست من قرار داد، گویا می‌خواست دستم را نوازش کند ولی من می‌دانستم که نوازش دادن بلد نیست.

- بگو. بقیه‌اش را بگو.

- چشمانم تازه داشت گرم می‌شد که بوی صابون زرد ملحفه‌ی تازه شسته شده مرا به یاد روز شستشوی حاج دایی‌جان انداخت.

- تو روز شستشوی حاج دایی‌جان را به خاطر می‌آوری؟!

- بلی پدر، پانزده ساله بودم، یک سال قبل از اولین ماموریت اداری شما به یکی از شهرهای استان فارس بود.

- آن روز همه در حیاط اندرونی منزل حاج دایی‌جان جمع شده بودند، آن اندرونی مشهور

- که کسی حق قدم گذاشتن به آن را نداشت، حتا خود من.
- می‌دانم، حاج دایی شما انسان مخصوص به خودش بود.
- صورت سفید، چشمان آبی و در تابستان‌ها کلاه حصیری سفید و کت و شلوار سفیدش را به خاطر می‌آوری؟
- بلی. حتا عصای معروفش را که در واقع شمشیری باریک با غلاف چوب آبنوس داشت.
- درست است، گاهی موجب ترس مردم می‌شد.
- آن روز حاج دایی‌جان را روی تخت چوبی خوابانده بودند و کسی او را می‌شست. من دیدم که در دست آن مرده شور لیف پارچه‌ای سفید بود و در دست دیگرش صابون زرد، حتا به خاطر می‌آورم که وقتی او را کاملاً شسته و آب کشیدند دو حفره بینی‌اش هنوز پر از کف صابون بود.
- خیلی از آن سال‌ها گذشته.
- بیش از نیمی از عمر من.
- و شاید تمامی عمر من.
- آیا فنجان دیگری جای می‌خواهید؟
- بلی. در این هوای سرد چای داغ واقعاً لذتبخش است.
- فنجانی دیگر جای برایش آوردم و در خلال این کار او را بر روی مبل که به طور راحت و آرامی لمیده بود نگاه کردم، در فکر عمیقی فرو رفته بود، نمی‌دانستم تأثیر حرف‌های من است یا این که سبب شده‌ام او به یاد یار و دوستانش افتاده باشد. بی‌شک در این مملکت غریب و دور افتاده و بی‌هم زبان بدون دوستان گذشته‌اش نمی‌توانست زیاد به او خوش بگذرد، من و باقی فرزندان‌ش، مادر و چند دوست و آشنای دیگر اغلب در کنارش بودیم ولی طبیعتاً آن معاشرت و زندگی‌اش نمی‌شد که او به آن عادت داشت.
- کی به شهرمان و پدربزرگ رسیدی؟
- با پولی که برایم باقی مانده بود بلیط اتوبوس خریدم و آخرین پنج ریالی را با دقت ته کیفم قایم کردم. وقتی اتوبوس نزدیک امامزاده هاشم توقف کرد مثل اغلب مسافرین دیگر من هم پیاده شدم و به داخل حرم رفتم و

آخرین سکه ام را تقدیم امامزاده کردم بدون این که حاجتی خواسته باشم، چون می‌دانستم که برآورده نمی‌شود. اتوبوس دوباره حرکت کرد و افکار من مثل همیشه از ورای پنجره به بیرون و سر شاخه‌های درختان سرسبز اطراف جاده با هم به کلنچار مشغول شدند.

قدری سکوت کردم، نگاهش طوری بود که می‌رساند متوجه تأثری در ادای آخرین جملاتم شده است.

- پسر جان، به چه فکر می‌کنی؟

- به انتهای این داستان نزدیک شده‌ام، و آن روز پرواز نگاه من بر فراز درختان توام با یادآوری خاطره غم‌انگیز دیگری بود.

- چه خاطره‌ای. من سراپا گوشم، برایم تعریف کن.

- فکر نمی‌کنم از شنیدن این ماجرا احساس خوبی به شما بدهد.

- من می‌دانم که در زندگی اشتباهات بی‌شماری کرده‌ام و همیشه امیدوار بودم شماها مرتکب آن اشتباهات نشوید.

این اولین بار بود که می‌شنیدم پدر اعتراف به اشتباهات خود می‌کرد. حرفش چنان برایم عجیب و غیرقابل باور بود که تصمیم گرفتم ماجرا را که هنوز در خاطر دارم و حتی اثرش را هم هنوز حس می‌کنم برایش تعریف کنم.

- آه پدر، روزی چنان پس‌گردنی محکمی به من زدید که گردن، جان و روانم را سوزاند.

- چرا؟ مگر چه کار خلافی کرده بودی؟

- آن روز واقعاً بی‌تقصیر بودم، آقا جان می‌دید و می‌دانست که شما اغلب‌خانه نیستید و در درس و مشق‌های ما کمک نمی‌کنید، روزی از شما خواست که توجه بیشتری به این موضوع که آینده‌ی ما به آن مربوط می‌شد داشته باشید.

- پیرمرد انسان شریفی بود.

- روزی عصر مرا صدا کردید و با تحکم پرسیدید: فردا مهم‌ترین درس‌ات چه است:

- جواب دادم: انگلیسی.

کلاس هشتم دبیرستان بودم، امر کردید بروم و کتابم را بیاورم. گفتید: بخوان و من خواندم. گفتید: تلفظات غلط است، باید این جوری بخوانی. شما زبان انگلیسی را به خوبی نمی‌دانستید و تلفظ شما با تلفظ معلم من

خیلی فرق داشت و من نفهمیده بودم شما چه گفتید، همان طوری که سرم در کتاب بود آهسته و باترس گفتم: معلم گفته این جور ی... هنوز حرفم تمام نشده بود که سوزش عمیقی در پس گردنم حس کردم. سرم را بلند کردم. تازه صدای مهیب پس گردنی را شنیدم. حیران شدم که، که را میزند، آن وقت درد در تمام جانم دوید، تازه دانستم شما یید که مرا میزنید به این هم اکتفا نکردید حسابی مشت و مالم دادید، تصور کرده بودید که میخواستم به شما مطلبی یاد بدهم.

ساعتی بعد که از خانه بیرون رفتید مادر بغلم کرد که تسلیام بدهد، گویا با خودش حرف میزد چون شنیدم که گفت: ترا امام رضا به ما پس داد، حتا از او هم خجالت نمی کشد.

مادر نگاه کنجکاو و پرسشگر مرا دید، ادامه داد:

آن زمان سه سالت بود، با پدرت رفته بودیم مشهد برای زیارت امام و دیدار فامیل، تو از کودکی اغلب دل درد داشتی، دکترها گفته بودند: ورم روده است:

یک شب دمام صبح به شدت بی طاقتی می کردی، همان سحری بردیمت دکتر و او هم دارویی تجویز کرد. تو بی هوش و کبود در بغلم افتاده بودی. خانم میزبان که همراه بود گفت: تا من بروم پرس و جو کنم داروخانه کشیک کجا قرار دارد شما این طفل معصوم را ببر حرم.

حرم نزدیک بود. نمی دانم چه مدتی داخل حرم بودیم، تا توانستم گریه کردم و گله از تمام بدبختی هایم. ضریح را چنگ زدم و میان هق هق گریه گفتم: آیا درست است که می گویند: گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه، به آب زمزم و کوثر هم نتوان سفید کرد! آن که گلیم بخت مرا سیاه بافت، آیا رنگ روشن و درخشانی در کارگاهش نداشت؟ این بچه را زنده به این شهر آوردم چگونه مرده به شهرمان بازگردانم. قطع امید کرده بودم. درمانده، مأیوس و ناتوان ناگهان فریادی از ته دل در آوردم: یا امام رضا، شنیدی: با زنده بچه ام آمدم، چگونه مرده اش را برگردانم؟ من بچه ام را از تو می خواهم. امام دلش به حال من سوخت، دلش

برای تو هم سوخت، بزرگواری کرد، چون ناگهان چشم‌هایت را باز کردی، از عالم بی‌هوشی بیرون آمدی و شروع کردی به گریه کردن، برگشتیم خانه، تویی که چند روز هیچ چیز نمی‌توانستی بخوری نشستی و کلی خوراک خوردی، انگار نه انگار که مریض و در حال مرگ بودی، پس از چند روز برگشتیم شهرمان و نذری را که در راه امام و محبتش کرده بودم به جا آوردم.

- مادرت درست تعریف کرده بود، واقعاً عین واقعه است.

- ولی پدر، بارها از خود پرسیده بودم، از بودنم چه سود!

- بازی‌گوش و شیطان بودی، تن به درس نمی‌دادی.

میل نداشتم وارد صحبت جدی‌تری با او شوم، برای اتمام به این گفته او ادامه دادم:

سال‌ها بعد يك بار باز گذرم به حرم امام افتاد.

- راستی، کی؟

- یادتان نیست؟ با خودتان و چند تن از دوستان نزدیک شما.

- بلی، درست است، من ماموریتم در یکی از شهرهای گیلان بود.

- شهر بسیار زیبا و سبز و خرمی بود.

- الان هم زیباست خیلی به این شهر توجه کرده‌اند.

- من دوران تحصیل دوستان زیادی در این شهر داشتم.

- پس یادت هست؟

- بلی پدر، من تمام زندگی‌ام را به خاطر دارم، حتا جزئیات آن را. ولی بیان آنها

امروز، موجب خرسندی شما نمی‌شود.

- آه گذشته‌ها گذشته است، تعریف کن.

- امروز یاد آقا جان بیشتر از همه روزهای دیگر در ذهنم زنده شده است. وقتی پس از

گذشت آن روزها به شهرمان و دامان آقا جان رسیدم چهل و هشت ساعت چیزی نخورده بودم چون

دیگر پولی در بساط نداشتم، پیرمرد پس از گذشت چند روز با زبان و استدلال همیشه خوشش،

متقاعدم کرد که به خانه و سوی شما برگردم، نگران تحصیل و آینده‌ی من بود.

می‌دانید؟ زمان کودکی و نوجوانی بارها و بارها در مواقع نزول بلا و ناملایمات دو دست ناتوانم را سوی آسمان دراز می‌کردم و چنگ به بیهوده‌هایی می‌زدم که یادم داده بودند، ولی آن بالاها جز مشتی ابر فشرده و تاریک چیز درخشان و امید دهنده‌ای برای چنگ زدن و به دامان افتادن برای رهایی از غم‌هایم نمی‌دیدم.

روزی مادر به من گفت: شما و دو دوست صمیمی برای انجام کاری عازم مشهد هستید. بعد ادامه داد که می‌تواند شما را راضی کند تا مرا هم همراه خود کنید. اضافه کرد: طبیعتاً به زیارت حرم خواهند رفت، برو و ضریح را بگیر، درد دل کن، حاجت بخواه، امام ترا دوست دارد حتماً گره‌های کوچک و بزرگ زندگی‌ات باز خواهد شد.

حقیقتش این که هیچ حوصله مسافرت نداشتم، نه حرف زیادی با هم می‌زدیم و نه این که مرا به جایی می‌بردید، سرم به کار خودم گرم بود، ولی غم داشتم، دلم گرفته بود، دنیا هم تاریک و خالی از روزنه‌های امید بود، با دوستانم می‌گفتم و می‌خندیدم ولی در درون شکسته و آزرده و افسرده بودم، در درون می‌گریستم ولی در بیرون بروز نمی‌دادم.

شما قبول کردید و ما عازم مشهد شدیم، در یک هتل لوکس اقامت کردیم، روزی تنها به حرم رفتیم. داخل صحن حرم، نمی‌دانستم آن روز که در بغل مادر رو به مرگ بودم او در چه زاویه‌ای ایستاده بود که امام آنقدر راحت حرف‌هایش را شنیده بود، دلم می‌خواست دقیقاً در همان نقطه بایستم، جمعیت آنقدر زیاد بود که بی‌اختیار مرا به حرکت در می‌آورد و به هرگوشه‌ای می‌کشاند. چقدر انسان در روزهای طراوت و ظرافت‌های جوان زندگی خود روحش پاک و بی‌آلایش است، زندگی من طراوت زیادی نداشت، اگر هم داشت سطحی و زودگذر بودند، خنده‌هایم را در لحظات خوشی به چند نیمه تقسیم می‌کردم تا مبادا انعکاسش چیزی را بشکند و یا جایی را خراب کند، اما جان و روحم پاک و بی‌خدشه بودند، آزارم به کسی نمی‌رسید و شاید هم، همه را بیش از حد معمول دوست می‌داشتم. در

آینه‌کاری دیوار حرم وجودم را دیدم که به هزاران تکه‌ی شکسته تبدیل شده بود. نزدیک ضریح رسیده بودم، اهل نشانیدن بوسه به فلز طلایی مشبک نبودم، چنگ در آن انداختم، پیشانی‌ام را بر سطح براق و گرم آن تکیه دادم، در حالتی روحانی، بی‌داد و فریاد، ضجه و زاری گرمای جوشش اشک را در چشمانم حس کردم، در سکوت مطلق وجودم بی‌آنکه هیاهوی بیرون را بشنوم آرام در دل گفتم:

آه... حتماً می‌دانی زندگی شیرین است. یکبار مرا برگرداندی و یکبار هم شاید هوایم را داشتی تا برگردم، رنج و اندوه تا کی؟ مگر چه عمل خلافی مرتکب شده‌ام که خود نمی‌دانم؟ من بد کنم و تو بد پاداشم دهی!

کمکم کن تا گره‌های کور زندگی‌ام باز شوند، کمکم کن تا بتوانم دنبال زندگی‌ام بروم و خود را بیابم.

- و تو پسر، الان این جا هستی.

- و برای این که دست سرنوشت مرا به این جا برساند، سالیان زیادی گذشت و من مصیبت‌های دیگری را متحمل شدم.

- و آنقدر همت داشتی که دانه دانه موانع زندگی‌ات را از میان برداری و امروز موفق و سربلند به زندگی راحتاً پردازی.

آنقدر حرف‌های نگفته داشتم تا به او بگویم، ولی او بی‌خبر از آنچه که من از میانش گذشتم در مبل خانه من نشسته احساس امنیت و آرامش می‌کرد، حقیقت این بود که در مدت چهل و پنج سال، در واقع بعد از شناخت من از خودم، این اولین و شاید آخرین باری بود که ما به طور دوستانه و در طول چند ساعت توانستیم با هم صحبت کنیم، در واقع من بگویم و او گوش کند، چون در گذشته همیشه این مرحله دقیقاً برعکس انجام می‌شد.

به ساعت نگاه کردم، هنوز چند ساعتی به آمدن هلنا و بچه‌ها به خانه مانده بود.

به مردی که رو به‌رویم نشسته بود و سمت پدری‌ام را داشت نگاه کردم، پیر و ضعیف شده بود، این اواخر متوجه شده بودم که اغلب ساکت و در خود فرو می‌رود، کم می‌گوید و بیشتر گوش می‌دهد، شاید در افکار خودش

راحت‌تر بود تا با گذشته‌اش زندگی کند، خودم هم همین‌طور هستم، فرصت مناسبی داشته باشم در گذشته‌هایم غرق می‌شوم، یاد گرفته‌ام به آنچه گذشت فکر کنم بدون این که در زندگی کنونی‌ام تاثیری بگذارد، کل زندگی این است، ما بدون تردید بی‌گذشته وجود نداشته‌ایم و این گذشته است که ما را فرم داده است. بی‌شک پدر هم اینگونه راضی‌تر بود، تمام آن‌های و هوی و جنجال زندگی پر سر و صدایش خاموش و حال مجبور به زندگی ساکتی شده است، نوه‌هایش سر به سرش می‌گذارند، از سر و کولش بالا می‌روند و وقتی آنها را در آغوش می‌گیرد اجازه می‌دهد تا سبیلش را هم بکشند ولی وقتی این دیدارها و سرگرمی‌های کوتاه مدت خاموش می‌شود دوباره به فکر فرو می‌رود و باز هم بی‌شک در زندگی گذشته‌اش غوطه می‌خورد و گم می‌شود. می‌دانستم شاید دیگر فرصت مناسبی دست ندهد تا اینگونه تنها و فارغ‌البال با هم بنشینیم و سخن بگوییم. به‌خصوص این که حرف‌های زیادی برای گفتن به او داشتم.

در طرز بیان بسیار دقیق بودم که او را نرنجانم چون هر بیان بدون تفکر از جانب من می‌توانست بهانه‌ای برای رنجش او باشد. خواست من به خاطر آوردن او از نقاط ضعفش نبود بلکه احتیاج داشتم با او صحبت کنم و او فقط گوش کند، چون این لحظات هرگز در زندگی دوران گذشته من اتفاق نیفتاده بود. سرم را در اطراف اتاق پذیرایی گردش دادم و برخلاف معمول که خود از کسی در مورد کارهای هنری‌ام نظر نمی‌خواهم پرسیدم:

- پدر، نظرتان در مورد کارهای نقاشی من چه است؟

به تابلوهای کار آبرنگ که در نزدیکی دید او به دیوار آویزان بود لحظاتی نگاه کرد و گفت:

- خیلی قشنگ هستند، رنگ‌های تند ولی زنده‌ای دارند، پر از حرارت هستند، چرا رنگ روغن کم کار می‌کنی؟

- بچه‌ها هنوز کوچکند، وقت مرا زیاد می‌گیرند از این گذشته هنوز اتاق کار درست و حسابی ندارم، در واقع آتلیه من آشپزخانه ما است،



- فرصت مناسبی گیر بیاورم بساط رنگ روغن را هم پهن خواهم کرد.
- چرا زمانی که به این مملکت آمدی دنبال تحصیل در رشته نقاشی نرفتی؟
- تازه وارد بودم و از درس و تحصیل فراری، از ایران پولی برای من فرستاده نمی‌شد در نتیجه می‌بایست برای امرار معاش کار می‌کردم، اما دو سه سال اول در مدرسه عالی نقاشی ثبت نام کردم، امتحانی در کار نبود، چند تابلو از من خواستند که نشان دادم ولی به علت متقاضی زیاد هر سال جواب رد شنیدم، بعد هم کارهای اداری و روزمره و تولد بچه‌ها چنان وقتم را گرفته بود که فرصت تحصیل دیگر دست نداد.
- نگاه پدر روی تابلوی رنگی از چهره آقاجان که از روی عکس قدیمی و سیاه و سفید او کشیده بودم خیره ماند.
- آقاجان در جای خوبی جا خوش کرده است.
- متاسفم که پیرمرد امروز کنار ما نیست تا زندگی آرام مرا ببیند، طفلک همیشه نگران آینده‌ی من بود.
- هرگاه ترا بیرون می‌برد تو انگشت کوچک او را می‌گرفتی و در کنارش حرکت می‌کردی.
- آن روزها دلم می‌خواست وسایل نقاشی کاملی داشتم، ولی هرگز بیشتر از چند مداد رنگی در اختیارم نبود.
- دلم می‌خواست پزشک خوبی بشوی.
- پسرعموی مادر از سال سوم رشته طب به سال اول رشته هنرهای زیبا و رشته نقاشی و طراحی برگشت، چون میل داشت نقاش قابلی بشود.
- تو خودت امروز نقاش خودساخته‌ای هستی، کارهای ترا می‌پسندند چون شاید در آن حالت‌های وحشی و دست نخورده‌ای می‌بینند.
- شاید همینطور باشد، چون هرگز کسی به من نیاموخت رنگ‌های مورد علاقه‌ام را چگونه مخلوط کنم و یا این که چگونه قلم‌موهایم را به حرکت درآورم تا تابلویم زیبا از کار در بیاید. راستی پدر خاطره‌ای از زمان دبیرستان و نقاشی به یاد دارم.
- چه خوب، گوش می‌دهم، تعریف کن.
- خسته شدید، خیلی حرف زده‌ام.

- نه، نه، بگو، میل دارم بدانم، همه آن چیزی که تا به حال نمی‌دانستم.
- راستی پدر آیا می‌دانستید سال‌های آخر که کلاس دوازده را چند بار امتحان دادم اغلب به جای رئیس دبیرستان که هفته‌ای چند ساعت تدریس زبان فارسی و انشاء را در سیکل اول در اختیار داشت من به شاگردان تعلیم می‌دادم؟
- نه، تو چیزی را تعریف نکرده بودی.
- مگر نه این که در فرهنگ ما به ما یاد می‌دهند که اگر عمل خوبی انجام داده‌ای ساکت باش و از خودت تعریف نکن و اگر عمل کوچک و زشتی انجام دادی منتظر تنبیه بزرگی باش؟! -
- خب، بلی، همین‌طور.
- من هم چیزی نمی‌گفتم، نه تنها فارسی و انشاء تدریس می‌کردم، بلکه اغلب ساعت‌های نقاشی بچه‌ها هم در اختیار من بود.
- پس رئیس دبیرستان و آن معلم نقاشی چه می‌کردند؟
- چه می‌دانم! احتمالاً وقتشان صرف این می‌شد گزارش دهند که من درس نمی‌خوانم!؟
- چه خاطره‌ای دیگری به یادت آمد؟
- در مورد نقاشی است، به خاطرتان می‌آید که بیشتر در دوره‌ی دبیرستان کاردستی و علاقه من به نقاشی اغلب مورد بحث در خانه‌ی ما بود؟
- بلی، به خاطر دارم. گله می‌شد که تو به این کارها بیشتر از درس و مشقت می‌رسیدی.
- آه پدر، علاقه‌ی من به هنر و خواندن کتاب‌های مورد علاقه‌ام بقیه ضروریات زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار داده بود. امتحان پس دادن و مسابقه‌ی نقاشی در دبیرستان هم باعث شد که اعتماد من نسبت به معلمین و ناظران امور فرهنگی به کلی از بین برود، در واقع مسبب گریزان بودن من از تحصیل آنها بودند. قصد انتقام از شما داشتند، به ناحق عمل می‌کردند و به این صورت سال‌های زندگی‌ام را می‌دزدیدند. فکر می‌کردم چه درس‌هایم را یاد بگیرم چه یاد نگیرم نتیجه مردودی من است.
- چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟
- شما محل کارتان در یکی از شهرهای استان گیلان شده بود.

- بلي، بلي، معلوم است که به یاد دارم و خاطرات خوبی هم از این شهر دارم.

- فصل خشک کردن برگ چاي، عطر آن مثل هاله‌ای لطیف و نامریی از سرخوشی زندگی تمام فضای شهر را می‌پوشاند.

- و تو يك تابستان بدون اجازة من در کارخانه‌ای که چای تولید می‌کرد چند ماه کار کرده بودی.

- پس شما می‌دانستید؟!

- بلي، مادرت تعریف کرده بود.

- در همان شهر بود که روزی من و چند نفر دیگر را با سرپرستی معلمی بی‌قید و بند برای مسابقه‌ی نقاشی به مرکز استان فرستادند. آیا به خاطرتان می‌آید؟

- نه متأسفانه هیچ به خاطر نمی‌آورم.

- روز مسابقه با وسایل کارم در دست گوشه‌ای منتظر باز شدن درب سالن محل شرکت مسابقه بودم. مردی میانسال، کوتاه قد با موهای ریخته را دیدم که به سوی من در حرکت بود، از کنارم گذشت و چند قدم بعد به جمع چند جوان دیگر رسید. با پسری به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد و او را به سوی کشید، متأسفانه سوی من ولی با قدری فاصله، فاصله آنقدر کم بود که حرف‌هایشان را به خوبی شنیدم، مرد میانسال به جوان قول می‌داد که امسال هم او مثل سال‌های قبل نفر اول خواهد شد. از شنیدن این حرف‌ها کنجکاو شدم، در پرس و جویی که همان روز کردم دانستم که آن مرد بازرگان مخصوص و نظر دهنده‌ی مسابقه و آن جوان فرزند یکی از بزرگان شهر و آشنای نزدیک ایشان می‌باشد، سخت غمگین و نگران شدم، قضیه را برای سرپرست لابی‌گروه خودمان تعریف کردم و این که برنده‌ی مسابقه از الان تعیین شده و من در این شرایط که برنده از الان معلوم باشد شرکت نخواهم کرد و چنین هم شد، همان روز نتیجه اعلام و من هیچ تعجیبی نکردم که همان جوان برنده اعلام و به زودی به تهران برای شرکت در مسابقه فینال اعزام می‌شد.

مدل آن مسابقه را من هنوز به خاطر دارم، گلدانی سفالین انباشته از گل‌های قرمز

شمعدانی درشت بود به‌خصوص این که کج سفید خاکستری ناشی از رطوبت خاک گلدان سایه روشن‌های زیبایی به گلدان داده بود.

پدر متفکر سیگار دیگری آتش زد و در حالی که دود را در هوا پراکنده می‌کرد گفت:

- نادرستی و ظلم در همه‌ی شئون مملکت وجود داشت، وقتی رئیس کل خلافکار، دو رو و بی‌مسئولیت باشد چه انتظاری از زیر دست‌ها می‌شد داشت، آن دوره، دوره‌ی احجاف و اعمال زور و پیش‌برد مقاصد با حربه نادرستی‌ها بود.

- ولی آموزش و پرورش باید پاک و مبرا از این مصیبت‌ها باشد.

- ما در محیطی رشد و زندگی کردیم که انتظار همین کارها هم می‌رفت، در فرهنگ ما رخنه کرده بود.

آه، چه خاطرات سیاه و دردآلودی داشتم که برای پدرم تعریف کنم ولی می‌دانستم آب ریخته شده را نمی‌شود دوباره به سبو برگرداند.

پدر چند سال بعد از اولین و آخرین صحبت طویل ما با هم به علت بیماری درگذشت. در واقع درست زمانی مرا ترك کرد که حس کرده بودم او را دوباره به دست آورده‌ام و آنقدر محبت‌های پنهان شده و ابراز نشده داشتم که در اختیارش قرار دهم.

دقیقاً از زمانی که مادر توسط نامه‌ای میل آمدن آنها را به نزد ما اطلاع داد، جوشی از بخشایش پدر در من به غلیان در آمد، به همین خاطر با خود عهد کردم که هرگز گذشته‌ها را به صورت قهر و کدورت به خاطرش نیاورم و از هرگونه کمکی به او دریغ نکنم. این شد که با آغوش باز پذیرای آنها شدم و مدت چهارده سال زندگی‌اش با ما در اینجا و تا آخرین روز زندگی‌اش او را تنها نگذاردم.

# 4

آواز استاد بنان در فضای اتاق کارم زوایای وجودم را نوازش می‌دهد، نمی‌دانم در طول زندگی‌ام چند بار آهنگهای جاودانه او را شنیده‌ام، عجبا که تا به امروز از شنیدن آنها خسته نشده‌ام، اسم ترانه: **"مرا عاشقی شیدا تو کردی"** می‌باشد، صدای مخملین این مرد موجب تسکین روح من و باعث می‌شود تمامی احساسات خفته من بیدار شوند.

سه‌پایه نقاشی‌ام را جلو کشیده‌ام، طرحی از پاییز را که در فکر بودم بوسیله‌ی رنگ‌هایم زنده کنم از روی بوم پاک می‌کنم چون پاییز هنوز گاهی مرا می‌آزارد، جایش طرحی از تابستان رسم می‌کنم، مدل من عکسی است از تابستان گذشته که حیاط خانه‌مان را نشان می‌دهد. در کنار حیاط که مفروش به چمن است درخت تنومند آلو سرفراز ایستاده است و در مقابلش نیمکت چوبی که پشتی‌ای فلزی دارد. هلنا پارسال قسمت چوبین نیمکت را به رنگ سبز زیبایی زینت داد، سبزی رنگ نیمکت در سبزی‌نگی جنگل فرو رفته است، قسمت چپ نیمکت تعدادی از سنگ‌های پهن موزایک که بدون استفاده قرار گرفته بودند وجود دارد که بر روی آن گلدانی با چند بوته گل‌های رُز سرخ قرار داده‌ام که جلوه‌ای از میزی سنگی به خود گرفته است.

تغییر سریع فصل بهار به تابستان که شروع شده بود به من فرصت نداده بود تا چمن حیاط

را که انبوهی از گل‌های وحشی و ریز مینا را در خود غرق کرده بود اصلاح کنم. سطح حیاط تا حدی وحشی به نظر می‌رسد. گل‌های درشت و زیبای شقایق که هر سال شاداب و پا برجاسر از غنچه در می‌آورند جلوه خاصی به نیمکت و پشت همه‌ی این‌ها درختان بید و کاج جنگل مشرف به حیاط داده است.

عکس را، در واقع مدل نقاشی‌ام را که خودم سال گذشته انداخته‌ام به دقت نگاه می‌کنم، از صندلی‌ام بلند می‌شوم و از میان پنجره دقیقاً همان محل را نگاه می‌کنم. طرح را ریخته‌ام، بوم نقاشی‌ام را تقریباً بزرگ انتخاب کرده‌ام و باید هفته‌های زیادی را روی آن کار کنم، صدای استاد در حین ادغام رنگ‌ها مرا به دنیای دیگری می‌برد.

آه. چقدر دلنشین است صدایی و آوازی زیبا شنیدن. مرغ فکرم به پرواز در می‌آید و با هم به گذشته سفر می‌کنیم. مدت زیادی از آشنایی من و نازنین نگذشته بود، تازگی‌ها در شب‌نشینی‌های خانوادگی که پدر و مادر و دیگر دوستان آنها را برقرار می‌کردند به خاطر او شرکت می‌کردم. شبی پس از صرف شام، خانمی از آشنایان مدعوین را دعوت به سکوت کرد تا نازنین ترانه‌ای بخواند، سخت تعجب کردم تا به حال به من نگفته بود که صدایی خوش دارد، همه ساکت شدیم او ترانه‌ای دلنشین از یک خواننده مشهور زن خواند، لذت بردم، چه صدای صاف و روح نوازی داشت، عاشق بودم عاشق‌تر شدم. پس از اتمام هنرنمایی او متوجه شدم مادرم سر در گوش همان خانم به نجوا مشغول است، آن خانم سر برداشت و لحظاتی مرا نگاه کرد، فاصله‌ی من با آنها تقریباً زیاد بود، این قرار من و نازنین بود که در مجالس دور از هم بنشینیم تا کسی سر از راز ما در نیآورد، آن خانم با صدای بلند از من خواهش کرد که برایشان بخوانم.

انکار و سرپیچی ممکن نبود، حرفشان را پذیرفتم و برایشان خواندم:

**"شب به گلستان تنها، منتظرت بودم"** ترانه معروف و جاودانه مرحوم داریوش رفیعی را تا نازنین بیشتر دوستم بدارد، و شاهد تأثیر صدایم در

آنها بودم، در مجالس بعد دانستیم که بدون حضور من و نازنین بزمشان خالی از لطف می‌باشد.

به خودم می‌آیم و این بار هلنا در فکرم جا خوش می‌کند. همسر مهربان و صمیمی من که می‌دانم دوستم دارد و بسیار نگران حال و احوال این روزهای من است، چه می‌توانستم بکنم، خود به او آموختم که هیچ نکته‌ی پنهانی نباید در زندگی زناشویی‌مان داشته باشیم، اتفاقی افتاده است و خواه ناخواه به جریانی کشیده شده‌ام که آن سویس به نازنین ختم می‌شود.

هلنا تاکنون از من اسم زنی را که اینگونه پریشانم کرده نپرسیده. آیا هلنا نادیده به او حسادت می‌کند؟ آیا من عمل زشت و نادرستی انجام می‌دهم؟

راستی چه می‌توانم بکنم؟ ابتدا نازنین بود بعد هلنا در زندگی‌ام پیدا شد. از این گذشته تماس دوباره‌ی من با نازنین و یا برعکس، عملی بود که به هر صورت روزی می‌بایست برقرار می‌شد. مگر نه این که در همان دوران جوانی و دلدادگی به همدیگر قول داده بودیم اگر دست طبیعت ما را از هم جدا کرد، در آینده در هر شرایط موجود از هم باخبر شویم؟ از این گذشته مگر نه این که من نیم بیشتر زندگی سالم و برقرار امروز را مدیون پشتیبانی و مراقبت‌های عاشقانه او در آن دوران هستم؟ و حال او به این روز رسیده است.

مادر نازنین شبی به خواب من می‌آید و مرا نگران به یاد آنها می‌اندازد و باعث می‌شود که من آنها را در شهرشان پیدا کنم، با آنها تماس بگیرم و این تماس را تا امروز و این جا ادامه دهم. نمی‌دانم تا کی می‌توانم با نازنین تماس تلفتی داشته باشم و در عین حال هیچ میل ندارم موجب تأثر هلنا شوم. به من می‌گوید از نظر او مهم نیست که من با نازنین صحبت می‌کنم، به‌خصوص این که قسمت اعظم حرف‌هایمان را برایش ترجمه می‌کنم، ولی نازنین در خلال حرف‌هایش هر چند سعی دارد مرا متقاعد کند که گذشته را فراموش کرده است ولی حرف‌هایش ثباتی

ندارد چون آن دوران و آنچه گذشت جزء حوادث دوران حساس جوانی‌اش بوده و به راحتا از خاطر نمی‌رود. ولی در طرز بیان و تعریف آنچه که گذشته احساس می‌کنم موج عظیمی از خواسته‌ها و امیدهای مهار شده هنوز در او به شدت باقی مانده است. او در خلال حرف‌هایش بسیار واضح می‌رساند که در جستجوی گمشده و از دست رفته‌ای می‌باشد.

طفلك از چه حوادثی باید گذشته باشد. دختری با آن شادابی و شادی، امروز به زن میانسالی مبدل شده که هنوز در جستجوی خوشبختی از دست رفته است.

نمی‌دانم چرا دو بار ازدواج کردن او هیچ کدام به خوشبختی و سعادت وی کمکی نکرده، طبیعتاً دختری که تا عمق وجودش در جوانی عاشق مردی شده و این عشق با شکست مواجه شده باشد نمی‌تواند مرد دیگری را کامل و عمیق دوست بدارد و با او کاملاً راضی زندگی‌ای مشترك داشته باشد. حال اگر هرکدام از این همسران نهایت سعی خود را در خوشبخت نمودن او به کار می‌بردند باز او امروز مایوس و سرخورده نمی‌بود؟!

رنگ‌های ابتدایی تابلو را زده‌ام. قلم‌موها احتیاج به شستشو دارند، آنها را می‌شویم و خشک می‌کنم، آهنگی جدید از بنان می‌گذارم، در صندلی‌ام فرو می‌روم و خیره به بوم نقاشی در افکارم دوباره غرق می‌شوم. نزدیک به سی سال از زندگی مشترك من و هلنا می‌گذرد، ثمره‌اش سه فرزند دل‌بند ما است، حرفه‌ای در حد خودمان و خانه‌ای کوچک با تجهیزات مناسب برای رفاه زندگی داریم، هیچ‌کدام از این آرامش امروز بی‌زحمت و گاهی با ریختن قطره‌ای اشک به دست نیامد، امروز بچه‌ها هرکدام برای رو پا ایستادن خود به سویی پر گرفته‌اند و من و هلنا تنها شده‌ایم، ولی کارهای هنری من سرگرم می‌کند و همسرم هم در راه رفاه و راحتا من از هیچ محبتی روی گردان نیست چون طبیعتش اینگونه بافته شده. شاید بیشتر به این دلیل که اصل زندگی مشتركمان را چنین از ابتدای آشنایی‌مان شروع کردیم.



با اختلاف هشت سال سن من با او، یعنی در آغاز آشنایی من بیست و شش ساله و او تا حد هجده سالگی برای من موقعیت درخشانی بود که با نشان دادن اصل راستی و اطمینان مشترک او را چون خود بیاموزم و از این رهگذر در آینده از او درس‌های بهتری در درستی و احترام و محبت یاد بگیرم. فرم دادن يك دختر جوان با اختلافات همه جانبه در فرهنگ و زبان کار ساده‌ای نبود. چه بسا فراز و نشیب‌هایی را طی کردیم که در زمانش تحول بسیار بزرگی بود. امروز می‌توانم اعتراف کنم که شانس من در هماهنگی همه جانبه او در همه مراحل زندگی، عشق پاک و بی‌آلایش او به من و من با تمام ناباوری و گریز از عشق، احترام و محبت عمیق من به او بوده است.

او با سن کم خود شجاعانه اعتراف به عشقی گرم، لطیف و عمیق کرد که برای خود او نیز بی‌سابقه و لذت‌بخش اما برای من تجدید و تعریف چندین باره این مطلب کهنه، گنگ و قدیمی بود، گنگ از این نظر که با تجربیات تلخ خود هرگز نتوانسته بودم شیرینی عشق را دوباره درک و پذیرا باشم.

من عشق را با هر آنچه که در آن وجود دارد به درستی، تحصیل و حلاجی کرده‌ام، دوباره و چند باره عاشق شدن را مردود می‌دانم و حتا بر این باورم که دوباره عاشق شدن گذشته از مرحله راستی عمق آن از پاک‌یاش نیز گذشته است، چون هر چه باعث بریدن پیوند و دوری شده باشد، با تمام سرپوش گذاشتن‌ها مرور ایام عشق را در فکر و روح ثابت و بکر نگاه می‌دارد اما دیگر جایی برای تکرار و تجدید آن باقی نمی‌گذارد و من امروز به این دوره از زندگی احساسی‌ام رسیده‌ام.

من هلنا را صمیمانه، خالصانه و عادلانه دوست می‌دارم و از نهایت محبت و احترام و تفاهم من برخوردار است، ولی لازم نمی‌دانم با کلماتی تکراری در مورد عشق و محبت وفاداری خود را نسبت به او تضمین کنم، چون آزموده را آزمودن جایز نمی‌باشد.

من و او دو انسان معمولی ولی با اختلافات زیادی در بیان احساسان هستیم، چه می‌دانم

او در آینده عشق را چگونه تفسیر خواهد کرد، آیا آن روز توان تحمل ضربه‌ای دیگر را خواهم داشت؟

در فضای مدرن زندگی امروز و خصوصاً در این قسمت از دنیا همیشه عشق و دوست داشتن را به بازی گرفته‌اند، عشق و محبت مانند کالایی شده است که در هر جایی می‌شود آن را به صورتی به دست آورد، ولی من با حس اطمینانی که به همسر و شریک زندگی‌ام دارم خیلی از اینگونه غم‌های زندگی را بی‌رنگ کرده‌ام، ولی هنوز چنان ترس و فرار از عشق در من قوی و باقی است که انکار آن را راحت‌تر پذیرفته‌ام تا اعتراف به آن را.

صدای زنگ تلفن تمامی افکار مرا مانند فوجی از مرغان تازه نشسته و هنوز بال نبسته، از چیزی ترسیده و دوباره بال گشوده به گوشه‌ای می‌پراند و به خود می‌آورد. گوشی را برمی‌دارم و صدای هلنا می‌پیچد:

- سلام مرد من، حالت چطوره است؟

- آه هلنا، سلام عزیزم، بگذار صدای موزیک را کم کنم.

- میلاد، تو باید قدری به موزیک به زبان‌های دیگر هم توجه کنی، تنها شنیدن موسیقی ایرانی شاید موجب فرسایش روحت بشود.

- عزیز من، من موسیقی‌ای را که می‌شنوم باید آن را بفهمم، معانی و بیان آهنگ را باید درک کنم، از اینها گذشته باید خودم را در آن بشناسم و پیدا کنم. آن موقع است که احساس رضایت و خشنودی می‌کنم و انرژی بیشتری به دست می‌آورم. اگر غمگینم، غمگین‌تر می‌شوم و اگر شادم شادتر.

- مگر نه این که موسیقی ایرانی همه‌اش تأثیر انگیزه، به‌خصوص آنهایی که تو گوش می‌دهی؟

- درسته، ولی در هر دو حالت عمق دارد، سطحی و گذرا نیست.

- تابلو در چه حال است؟

- کار پر زحمتی را شروع کرده‌ام.

- ولی فرصت داری که با خیال راحت کار تابلو را به پیش ببری.

- هر رنگی را که در جایش می‌نشانم می‌خواهم زیباتر جلوه کند.

- همیشه همین را می‌گویی، این که نمی‌شود زیباتر از زیبا خلق کرد.
- پس آن‌های دیگر چه؟ آن‌هایی که بهتر از من و زیباتر نقش می‌کنند.
- هر گلی يك بویی دارد، بستگی دارد که ببیند و که نظر دهد، از نظر من تو بهترین را خلق می‌کنی.
- اگر من مشوق خوبی مثل تو نداشتم چه می‌توانستم بکنم؟!
- خوشحالم که این را می‌گویی، ولی آنچه را که من لحظه‌ای قبل گفتم تنها من نیستم، خیلی‌های دیگر که کارهای ترا می‌پسندند هم گفته‌اند.
- می‌دانی شقایق‌ها طوری در عکس مدل قرار گرفته‌اند که من نمی‌توانم داخلشان را ببینم و نشان دهم.
- می‌دانم، عکس را به صورتی گرفته‌ای که این چنین است و این خود زیبایی و دست نخوردگی خود را دارد.
- هلنا، آیا تاکنون شقایق‌های وحشی را زنده و سرمست در دشت دیده‌ای؟
- نه عزیز من، فقط در عکس و یا فیلم دیده‌ام، آیا اختلاف زیادی با گل‌هایی که ما در تابستان و در باغچه‌مان داریم، دارند؟
- آنها ریزند و به صورت فشرده‌تری در دشت پراکنده‌اند. می‌دانی، هر بار که به شقایقی نگاه می‌کنم و یا آن را لمس می‌کنم به یاد پدر بزرگم می‌افتم.
- تو از آقا جان خیلی تعریف کرده‌ای.
- آن روزها، دوران کودکی‌ام که با او به مزرعه‌اش می‌رفتیم، میان بوته‌های پنبه اغلب شقایق‌های وحشی می‌رویید، گاهی شاخه‌ای می‌چیدم، انتهای ساقه را می‌گرفتم و رو به آسمان سعی می‌کردم شقایق را عمودی در فضا نگاه دارم تا ببینم به کدام جهت کشیده می‌شود و به این صورت جهت وزش باد را تشخیص دهم.
- خب، موفق می‌شدی؟
- نه، چون ساقه آنقدر ظریف و نازک بود که نمی‌شد آن را در فضا مستقیم نگاه داشت. ولی

- به صورتی موفق می‌شدم متوجه بشوم ورزش نسیم از کدام طرف است.
- آه... با چه خاطرات خوبی تنها می‌شوی، آیا من هم در آن وجود دارم؟
- عزیز من، اینها خاطرات دوران کودکی من است.
- چه خوب بود اگر من هم آن روزها با تو بودم.
- حال می‌توانم جبران آن روزها را بکنم.
- آیا می‌شود زمان و ساعت را به عقب کشاند؟
- نه، ولی حال که با هم هستیم می‌تواند جبران آن روزها باشد.
- میلاد، تو همیشه جملاتی برای ترمیم داری.
- آیا این خوب است؟
- خیلی خوب است، آیا خاطره دیگری نداری برای تعریف کنی؟
- بلی دارم، به خصوص خاطرات خوبی از پدربزرگ.
- برایم تعریف کن
- ولی عزیز من، تو الان در محل کارت هستی.
- مانعی ندارد، ساعت استراحتم است.
- باشد، خاطره کوتاهی تعریف می‌کنم که تأثیر زیادی در من گذاشته، یعنی در واقع با مرگ و زندگی من.
- چطور مگه؟
- می‌دانی، من هرگز به قدرتهای خارج از محدوده انسان به غیر از قدرتهای طبیعت اعتقادی نداشتم و ندارم، معتقدم انسان يك بار متولد می‌شود، يك باز زندگی می‌کند و يك بار هم می‌میرد. زمانی هم که انسان از بین رفت همه چیز برایش تمام می‌شود، روحش آزاد می‌شود و شاید، چه می‌دانم به جایی بال می‌گیرد که نمی‌دانم کجاست. باز هم چه می‌دانم، شاید به سیاره‌ای دیگر، اما آنچه باقی می‌ماند خاطره‌ای و یادی از اوست؟ اگر انسانی خوب بود که او را با خوبی‌هایش به خاطر می‌آورند و اگر هم انسانی نبادان و بد بود فقط بدی‌هایش را به خاطر می‌آورند و من يك بار به چشم خود دیدم که از کمند مرگ جستم.

- آه... میلاد، مرا ترساندی، وقتی به مرگ فکر می‌کنم ترس بزم می‌دارد، خصوصاً اگر روزی ترا از دست بدهم،

- نگران نباش، حال که بیش از نیم قرن زندگی کرده‌ام، تازه به مرحله آرام زندگی‌ام رسیده‌ام.

- چه خوب، برایم تعریف کن.

- آقا جان قرار گذاشته بود وقتی برای سرکشی مزارع‌اش می‌رود، هر روز جمعه که نوه‌هایش از درس و مدرسه فراغت داشتند یکی را با خودش ببرد و اگر هفته‌ای بود که دیگر نوه‌هایش نمی‌توانستند با او بروند، مرا با خودش همراه می‌کرد، من عاشق مزرعه پنبه و برنج او بودم، به‌خصوص این که برای رسیدن به مزرعه مقداری از راه می‌بایست با اتوبوس طی می‌کردیم و مابقی راه را هم به علت خرابی جاده‌ها مجبور بودیم با اسب طی کنیم و من عاشق اسب‌سواری بودم.

زمانی که سوار بر اسب می‌بایست از عرض رودخانه پرآبی بگذریم، اینگونه مواقع به خاطر سن کم من یکی از زارعین همراه افسار اسب مرا نگاه می‌داشت، سن زیادی نداشتم، فکر می‌کنم دوازده یا سیزده سالم بود و آقا جان اکیداً ممنوع کرده بود که تنها سوار اسب شوم.

می‌دانستم فصل توت است و رجبعلی پسر هم سن و سال خودم که فرزند کدخدا بود منتظرم است، جوان با محبت و خوبی بود. پُر انرژی و مثل خودم بازی‌گوش، بهترین و بزرگترین گردوهای فصل را برایم کنار می‌گذاشت، به من یاد داده بود که اگر گردوی تازه و بی‌نقصی را مدتی در مدفوع گاو نگاه داریم رنگ سرخ و قهوه‌ای زیبایی به خود خواهد گرفت که برای گردو بازی جان می‌دهد، روزی با چشمان خود دیدم که در رودخانه کنار خانه‌شان که برای شنا رفته بودیم به زیر آب غوطه خورد و دقایقی طولانی بعد با یک ماهی درشت در دست‌هایش سر از آب بیرون آورد، بدون هیچ وسیله‌ای، فقط با دست‌های خالی، همان روز تصمیم گرفتم بیشتر تمرین کنم تا مدت بیشتری زیر آب نفسم را حبس شده نگاه دارم و یاد گرفتم که همیشه باید قدری هوا ذخیره داشته باشم تا بتوانم

به سطح آب برگردم و این عادت دقایق متمادی زیر آب شنا کردن هنوز هم برایم باقی مانده است.

- بی‌جهت نیست تابستان‌ها که برای شنا به دریا می‌رویم گاهی از تو سئوال می‌کنند که آیا در گذشته و در وطنت به حرفه صید مروارید اشتغال داشتی؟

- آری، همین‌طور. به هر صورت.

اسب سواری را در روستا و سواحل دریای خزر یاد گرفته بودم، آن روزها سواحل دریای خزر مثل امروز ویران، خلوت و ماتم‌زده نبود.

روز بعد از ورودمان رجبعلی اسبی را برایم زین کرد، خودش کاری در پیش داشت و نمی‌توانست مثل همیشه با من باشد، اسب‌های اصطبل آقاجان در واقع همه اسب‌های باربر بودند. رجبعلی گفت:

آقا میلاد. این اسب تازه از صحرا برگشته خسته و گرسنه است، زیاد او را ندوان.

سوار اسب شدم و از در پهن و کوتاه حیاط بیرون رفتم، مدتی را در اطراف به آرامی به گردش پرداختم، دلم هوای تاخت داشت، اسب را به جولان در آوردم، مدتی تاختم، متوجه شدم اسب راه میانبری را پیش گرفته که من نمی‌شناختم. تا به خود بیایم اسب با همان سرعت چهار نعل از در باز حیاطی وارد شد، اگر بی‌هوا و ناخودآگاه از روی حس ششم سرم را خم نکرده بودم طبیعتاً سر از بدنم جدا شده بود. حیوان زبان بسته وسط حیاط ناگهان متوقف شد، نگاه کردم، منزل کدخدا و میزبانمان را شناختم.

هر دو عرق کرده هر دو می‌لرزیدیم، او از ترس و خستگی و من از وحشت عمیق حادثه. از اسب پیاده شدم، نگاهش را دیدم، سرش پایین و مظلوم نگاه می‌کرد، واقعاً حالت شرم داشت، بی‌خود نیست گفته‌اند: اسب حیوان نجیبی است، جلو رفتم و صورتش را نوازش دادم و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشاندم. دقایقی بعد آقاجان و کدخدا نفس زنان از راه رسیدند. کدخدا گفت: آقا. مگر شما نمی‌دانید که یک اسب باربر، مخصوصاً از صحرا و کار برگشته باشد خسته و

گرسنه است و کوتاه‌ترین راه را برای رسیدن به اصطبل و آخور انتخاب می‌کند؟! بعد از ترک شهرمان تا امروز دیگر هرگز فرصتی دست نداد تا سوار اسب شوم.

- عزیز من، میلاد من. تو و شیطان‌های آن روزهایت. حال که این ماجرا را شنیدم پی به اهمیت این اتفاق بردم، اگر آن واکنش ناخودآگاه تو نبود، امروز من و تو با هم نبودیم.

- عجباً هلنا، هرگز تصور نمی‌کردم روزی پایم به این کشور برسد و با تو آشنا شوم.

- مگر مادر بزرگت نگفته بود: پیشانی مرا کجا می‌نشانی؟!

- چرا، ولی هرگز فکر نمی‌کردم این پیشانی کوتاه، اینگونه نشست‌های دور و بلند پیدا کند.

- من فکر می‌کنم تو در هر کجای دنیا اگر می‌بودی موفق می‌شدی، این شانس من بود که دست سرنوشت ترا به اینجا کشاند، راستی میلاد بعد از واقعه‌ی اسب سواری واکنش پدر بزرگ چه بود؟

- در همه‌ی اوقات تاریخ زندگی‌ام تنها شانسم این بود که پیرمرد وجود داشت، می‌دانسی اگر دو انسان شایسته و آگاه در زندگی من وجود داشتند من نمی‌دانم امروز سرنوشتم چه می‌بود.

جمله‌ی آخر را بدون اختیار بر زبان آوردم، قصدم یادآوری و ابراز حق‌شناسی از دو انسان فوق‌العاده در زندگی‌ام بود و اثرش را هم بی‌وقفه در پی سکوت هلنا حس کردم. بعد از اندکی مکث گفت:

- انسان‌های خوب در همه‌ی جای دنیا وجود دارند، با جستجو می‌توان به وجود آنها پی برد، بیشک انسان دوم و خوب زندگی تو باید همزاد فکری دوران جوانی‌ات باشد، من هر چه بیشتر به او فکر می‌کنم احساس می‌کنم احترام بیشتری برایش قایلم چون دریافته‌ام که وجود او و توجه و محبت پدر بزرگ پایه‌های اصلی خوبی و استقامت ترا در زندگی پیچیده‌ای که داشتی برقرار کرده‌اند، تا این که سال‌ها بگذرد و من ثمره‌ی این محبت‌ها و توجه‌ها را نصیب خود کنم، آه میلاد، از صمیم قلب شاد و

- راضی‌ام که دست سرنوشت من و تو را بر سر راه  
هم قرار داده.
- عزیز من، وقتش رسیده که حرف‌هایمان را در  
این جا خاتمه دهیم.
  - باشد، من تا دو ساعت دیگر کار را تمام  
می‌کنم، به امید دیدار.
  - به امید دیدار.



# 5

تنها نگاه بود و تبسم، میان ما  
تنها نگاه بود و تبسم  
اما... نه:  
گاهی از تب هیجانها  
بی تاب می شدیم  
گاهی که قلبها مان  
می کوفت سهمگین  
گاهی که سینهها مان  
چون کوره می گداخت  
دست تو بود و دست من،  
این دوستان پاک  
کز شوق سر به دامن هم می گذاشتند  
وز این پل بزرگ  
پیوند دستها  
دلهای ما به خلوت هم راه داشتند!  
یک بار نیز  
یادت اگر باشد  
وقتی تو، راهی سفر بودی  
یک لحظه، وای تنها یک لحظه  
سر روی شانههای هم آوردیم  
با هم گریستیم...  
تنها نگاه بود و تبسم، میان ما  
ما پاک زیستیم!  
ای سرکشیده از صدف سالهای پیش  
ای بازگشته از سفر خاطرات دور  
آن روزهای خوب  
تو، آفتاب بودی

بخشنده، پاك، گرم  
من، مرغ صبح بودم  
مست، ترانه‌گر  
اما در آن غروب که از هم جدا شدیم  
شب را شناختیم  
در جلگه‌ی غریب و غم‌آلود سرنوشت  
زیر سُم سمند گریزان ماه و سال  
چون باد تاختیم  
در شعله بلند شفق‌ها  
غمگین گداختیم.  
جز یاد آن نگاه و تبسم  
مانند موج ریخت برهم هر چه ساختیم  
ما پاك سوختیم  
ما پاك باختیم

ای سر کشیده از صدف سال‌های پیش  
ای باز گشته، ای به خطا رفته!  
با من بگو حکایت خود تا بگویمت  
اکنون من و توایم و همان خنده و نگاه  
آن شرم جاودانه،  
آن دست‌های گرم،  
آن قلب‌های پاك،  
و آن رازهای مهر که بین من و تو بود  
ما گرچه در کنار هم اینک نشسته‌ایم  
بار دگر به چهره‌ی هم چشم بسته‌ایم  
دوریم هر دو، دور...!  
با آتش نهفته به دل‌های بی‌گناه  
تا جاودان صبور،

ای آتش شکفته، اگر او دوباره رفت  
در سینه‌ی کدام محبت بجویمت؟  
ای جان غم گرفته، بگو، دور از آن نگاه  
در چشمه‌ی کدام تبسم بشویمت؟

"فریدون مشیری"

دوران اولیه زمستان را پشت سر گذاشته‌ایم و  
حال منتظریم که دوره دوم آن به سرعت سپری  
شود هر چند این عمر است که آسان می‌رود.  
اگر هر جای دیگر دنیا دوره زمستان سه ماهه  
باشد، ما این فصل را حداقل شش ماهه طی  
می‌کنیم، سرما و تاریکی غوغا می‌کند تازه به  
این راضی هستیم که هر چه برف بیشتر و  
طولانی‌تر ببارد بهتر است، چون با بارش برف

زمین و زمان سپید می‌شود و با این سپیدی سرد روشنایی روزها قدری بیشتر جان می‌گیرد، آنچه که روشن‌تر از هر چیز دیگری در این سرزمین است، این که کسی از فرط سرما و برف از بین نمی‌رود. بام خانه‌ای به علت کثرت برف و یخ خراب نمی‌شود، جاده‌ها همیشه پاک شده از برف هستند و عبور و مرور مردم، چه سواره و چه پیاده به راحتی انجام می‌شود، مردم وسیله‌ی آسایش و استفاده از سرگرمی‌های زمستانی برای لذت و تمدد اعصاب دارند و برای گذراندن فصل طویل سرما از هیچ کوششی برای استفاده و بهره‌برداری از اوقات فراغت خود دریغ نمی‌کنند.

ولی من سرما را دوست ندارم، در این ایام در اتاق کارم بیشتر به کارهای نقاشی‌ام می‌پردازم و اگر بیرون سرما حتا تا زیر بیست و پنج درجه هم برسد، محیط گرم خانه‌مان و به‌خصوص موسیقی و رنگ‌های گرمی‌ای را که طالبش هستم در اختیارم قرار می‌دهد.

نوع کاری که برای امرار معاش انجام می‌دهم شنیدن حرف‌های روان‌پریشان و یا گفتار درمانی در یک کلینیک است و برای این که فرصت بهتری برای نقاشی داشته باشم کار شبانه را انتخاب کرده‌ام، در نتیجه روزها خانه هستم. بودن روزها در خانه، به‌ویژه این اواخر فرصت به من داد تا بتوانم غیر از همه‌ی کارهای دیگر، در فراغت با نازنین صحبت کنم، به او گفته بودم که در آغاز هر ماه به او تلفن خواهم زد و او چون روزهای پنج‌شنبه فرصت بیشتری دارد قرار شد این روز با او تماس بگیرم. از آخرین تلفن من به او مدت هشت هفته می‌گذرد چون فرصتی پیش نیامده بود تا زودتر تماس بگیرم و امروز پنج‌شنبه است.

احساسی که قبل از تلفن و صحبت با نازنین به من دست می‌دهد روح و روانم را به غلیان در می‌آورد و بسان موجی خروشان غم‌های گذشته را به جانم می‌کوبد، من با این غم‌ها سالیان زیادی است زندگی کرده‌ام، مثل زورق شکسته‌ای به ساحل رسیده و سرانجام گرفته‌ام، اما وظیفه انسانی و عاطفی خود می‌دانم که در روزهای سخت

- زندگی این زن، اکنون که می‌تواند با من صحبت کند تا آنجا که مقدورم است یاری‌اش دهم.
- ولی با غم این غصه چه کنم؟ چگونه می‌توانم انسانی را تسلی دهم که شاید از دوران تسلی دادنش سال‌ها گذشته است.
- نمی‌دانم چند شماره گرفته‌ام. صدای بوق ممتد در گوشی می‌پیچد و لحظاتی بعد صدای صاف، غمگین و در عین حال وزینی می‌گوید:
- بفرمایید؟
  - سلام خانوم، منم!
  - سلام میلاد، حالت خوبه؟
  - بلی من خوبم، شما خودتان خوبید؟
  - چه عجب یاد من کردی، خیلی وقت است تلفن نکردی، بلی، من هم خوب هستم.
  - دقیقاً هشت هفته پیش با هم صحبت کردیم.
  - هشت هفته پیش؟ فکر کردم هشت ماه پیش بود!
  - انسان در انتظار که به سر می‌برد تصور می‌کند که وقت به کندی می‌گذرد.
  - ایام را چگونه گذرانید؟
  - مثل همیشه، کار در بیرون، در خانه، نگاه‌داری از مادر و کلنجر با افکار آزار دهنده‌ام.
  - راستی مادر در چه حالند؟
  - هر روز که می‌گذرد حالاتش بچه‌گانه‌تر می‌شود.
  - خب، این طبیعی است، کهولت اجازه زبر و زرنگ بودن را نمی‌دهد، پیری است و هزار غم. همسرتان در چه حال هستند؟
  - چه بگم، ما در دو دنیای مختلف زندگی می‌کنیم. او اتاق خود را دارد، من هم اتاق خودم را، ساعت چهار صبح بیدار می‌شوم و مدت زیادی به تزکیه‌ی روح می‌پردازم و در خلال این مدت او به اداره‌اش می‌رود.
  - آیا مدت زیادی است به تزکیه‌ی روح رو آوردید؟
  - سال‌ها است پیرو مرد وارسته‌ای در هند شده‌ام.
  - آیا تغییر دین داده‌اید؟
  - نه، نه، من و مادر حتا به حج عمره هم رفته‌ایم.
  - پس گرایش شما به این مرد هندو؟!!

- او مثل هر هندوی دیگری نیست، من حتا برای دیدار و صحبت با او سفری به هند داشته‌ام.  
- او که است؟
- او را به نام ساي‌بابا مي‌شناسند، شش ميليون پيرو دارد، حرف‌هایی که مي‌زند حتا خاصيت معجزه دارد. من از روزی که با افکار و نوشته‌هایش آشنا شدم زندگی را به چشم دیگری مي‌بينم، ياد گرفته‌ام گذشته‌هايم را فراموش و در حال زندگی کنم. در واقع فقط برای روزی که مي‌گذرانم زندگی کنم.
- ميدانی ميلاد، من مي‌دانستم تو روزی با من تماس خواهی گرفت، من از طريق اين مرد آگاه شدم که من و تو همزادان روحی هستيم، اين مرد مقدس آنقدر در روح و افکار من رخنه کرده و تأثیر گذاشته که با وجود فرسنگ‌ها دوری از او اغلب حضورش را در جو خانه حس مي‌کنم. ميلاد شاید به من بخندی و تصور کنی که عقل و درايتم ضايع شده، ولی چندین بار حس کردم از جانب او گرد مقدسی در اطراف من در پيچش است. ميلاد... گوشت با من است؟!  
حرف‌هایش را مي‌شنيدم، شقيه‌هايم گرم شده بود و دواری در سرم حس مي‌کردم، حرف‌های او مرا منقلب و نگران کرده بود.
- ولی خانوم، شما از شخصی حرف مي‌زنيد که مانند من و شما اهل زمین است، مي‌گويند ما از خاک زاده شده‌ايم، حال اگر نوشته‌ها و حرف‌هایی دارد که روی شما و تعدادی انسان ديگر اثر گذاشته دليل بر تقدس و معجزات او نمي‌شود، او هم مرتاضی است مانند خیلی ديگر از مرتاضان هند.
- نه ميلاد، او مرتاض نيست، او جنبه‌ی خدایي پيدا کرده، او حتا بيماران رو به مرگ را هم شفا مي‌دهد، وقتی که به دیدار او به هند رفته بودم، بدون اين که مرا قبلاً دیده باشد مي‌دانست من که هستم و از کجا آمده‌ام، جلالِ تقدس او مرا کاملاً دگرگون کرده.
- يعنی شما نمي‌دانيد زندگی و حوادث تلخ ناشی از آن که گريبان‌گير انسان مي‌شود باعث سرخوردگی‌ها شده طبيعت او را ضعيف کرده و آماده برای قبول هر موهوماتی مي‌کند؟

- نه، نه، این را نگو. این موهومات نیست، من خود آزمودم، بعد از برگشت از هند اتاقی را در خانه به سبک يك معبد كوچك هندی تزیین کردم و روزانه حداقل دو ساعت را تنها با خود خلوت می‌کنم و به عبادت می‌پردازم. آه میلاد، من در زندگی‌ام خیلی رنج کشیدم، مدت‌های طولانی روزهایم فقط با گریه می‌گذشت، تو نمی‌دانی من در سرم غده‌ای پیدا شده بود.

- چه غده‌ای، آیا خطرناک بود؟

اختیار فکر و زبانم را از دست دادم و گفتم: - آن روزها که من سر و موهایتان را نوازش می‌دادم، متوجه چنین غده‌ای نشده بودم! لحظاتی سکوت برقرار شد، غلظت غمی در صدایش بُغضی را در گلویم نشانده که چنگ به وجود می‌زد.

- غده زیر پوست سرم قرار داشت و بعد از مدتی به لخته‌ای لزج تبدیل شده بود، مرا به بیماری صرع مبتلا کرد دندان‌هایم به هم کلید می‌شد و از حال می‌رفتم، تا این که برای معالجه به انگلستان رفتم و عمل جراحی روی سرم انجام شد.

- عمل جراحی موفقیت‌آمیز بود، اثرات بیماری برطرف شد؟

- مدتی است حالم بهتر شده، ولی بیماری دیگری گریبان‌گیرم شد.

- دیگر چه بیماری بود؟

- غده‌هایی در هر دو سینه‌ی من پیدا شد.

- غدد سرطانی؟

- در اینجا به پزشك مراجعه کردم، جواب درستی به من ندادند، در عکس‌هایی که گرفتند غدد کاملاً واضح دیده می‌شد، صدها غده به اندازه‌های مختلف، ریز و درشت.

- خب، چه کردید؟

- رفتم هند نزد ساي‌بابا، وقتی برگشتم و دوباره از سینه‌هایم عکس برداشتند، تمامی غده‌ها غیب شده بودند!

- عجبا، چگونه همچو چیزی ممکن است؟! فعل و انفعالات طبیعی بدن ما چه ارتباطی با رَمَل و اسطراب دارد؟

- دکترها هم از، از بین رفتن غدد متعجب شدند، آه میلاد، يك بار در یکی از خیابان‌های

دهلی با دوستی ایرانی می‌گذشتم، ناگهان موجی از گرد مقدس که از صفات ویژه و روحانی سایبایا است مثل گردبادی در اطراف من به چرخش در آمد، دوست من که شاهد بود خیلی تعجب کرد، من مرید این مرد مقدس شده‌ام، هر چه کتاب از نوشته‌های او به زبان فارسی وجود داشت خریدم و با خودم به ایران آوردم.

- مگر کتاب‌های او در ایران پیدا نمی‌شود؟

- نه، آنها را به زبان فارسی در ایران ترجمه و منتشر نمی‌کنند. میلاد، از اینها گذشته، من میدانم که در یک زندگی گذشته بوده‌ام، یعنی این که غیر از بودنم در امروز یک بار دیگر در گذشته زندگی کرده‌ام. جاهایی را که برای اولین بار در بیداری می‌دیدم یقین می‌دانستم که در گذشته‌ای دور هم دیده‌ام، آنها برایم آشنا بودند و خاطرات فراوانی را برایم زنده می‌کردند.

جملاتش مثل بارش تگرگ سرد بر روح و روان من می‌نشست و من سردی و اهمیت حرف‌های او را که گویی از دنیای مجهولات می‌آمد تا مغز استخوانم احساس می‌کردم.

لحن بیانش آرام، وزین و با آنچنان اطمینانی توام بود که برایم هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت آنچه را که می‌گوید با صداقت قبول دارد و خدشه‌ای در افکار و درک‌های خود نمی‌بیند، آنچه که آتش بر شنیدن من می‌زد فارغ‌البالی گفتارش با من بود، مطمئن بود آنچه تعریف می‌کند بی‌چون و چرا مورد باور و تأیید من قرار خواهد گرفت. گویا بیش از چهل سال به عقب برگشته‌ایم، دو پرنده‌ی تازه پر گرفته هستیم که در عین پرواز با هم می‌خوانیم و اوج می‌گیریم. عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. به خاطر آمد روزی در گذشته به من گفته بود

میلاد، اگر روزی ترا از من جدا کنند هیچ چیزی را تحمل نخواهم کرد و دیوانه خواهم شد و وقتی تو برای دیدنم به دیوانه‌خانه می‌آیی ترا نخواهم شناخت.

و من برای این که او را آرام کنم جواب داده بودم خب عزیز من، این که ترسی ندارد، امروز چه روزی است، تاریخ این روز را برای خودمان رمزی خواهیم داشت، وقتی برای دیدارت آمدم و

تو مرا نشناختی این رمز را خواهم گفت و تو دوباره مرا خواهی شناخت و اینگونه افکارش را از مطلب دور کردم.

- آیا رمز ما را به خاطر می‌آورید؟

- کدام رمز؟ مگر ما رمزی هم داشتیم؟ من هر آنچه که بود فراموش کرده‌ام!

در گفتارش آهنگی بود که دانستم تظاهر به فراموشی می‌کند، صلاح دانستم مسیر صحبت را قدری عوض کنم تا فرصت داشته باشم آنچه را که شنیدم قدری سبک سنگین کنم.

- بعد از رفتن ما از شهر شما چه اتفاقی افتاد، در تنها نامه‌ای که از شما به من رسید نوشته بودید که شما را شوهر دادند.

- مرا بر خلاف میل‌ام به مردی شوهر دادند که نه تنها دوستش نداشتم بلکه با تمام وجودم از او بیزار بودم، من و او متولد دو کره متفاوت بودیم، او بسیار خشک، نامهربان و غیرقابل انعطاف و خانواده‌اش بدتر از خود او بودند و من جوان و بی‌تجربه اما عاشق و آرزومند.

- چرا سعی نکردید از آن مرد همسری دلخواه بسازید؟

- آه... میلاد، به خاطرت می‌آید؟ همان روزها برایت گفته بودم که عاشق شدم تا با نیروی عشق یک زندگی مشترک و ایده‌آل را پی‌ریزی کنم، عاشق شده بودم و این عشق در تمامی تار و پود من رخنه کرده و ریشه دوانده بود. باور کن میلاد، باور کن، با تمام مصیبت‌ها خیلی سعی کردم، خیلی رنج کشیدم ولی او غیرقابل انعطاف بود، وجود تاریکی داشت، با این که با تمام وجودش سعی کرده بود تا مرا به دست بیاورد و زمانی که موفق شد، کنارم گذاشت، با من غریبه شد. آه... تو نمی‌دانی موجود عجیبی بود.

- چند سال با او زندگی کردید؟

- هشت سال و ثمره‌اش هم دو پسر است.

- هشت سال. یعنی درست همان ایامی که من از ایران کوچ کردم. راستی چرا دنبال من نگشتید؟! شما می‌دانستید من متولد کدام شهر بودم. شهر کوچک بود می‌توانستید مرا به



- راحتی پیدا کنید از این گذشته چرا سریع دوباره ازدواج کردید؟
- شاید وفاداری من کامل نبود!
  - دلم می‌خواهد آنچه را که بر شما گذشته برایم خلاصه بنویسید. در مورد آشنایی ما و آنچه را که در طول این همه سال از آن گذشته‌اید. من خودم این کار را کرده‌ام، خانوم نویسنده‌ای در نوشتن یاری‌ام کرده و به زودی به صورت کتابی منتشر خواهد شد.
  - آه... چه خوب، اسم کتاب چه است؟
  - در آینده برایتان خواهم گفت.
  - چه خوب، حتماً کتاب جامعی شده است؟
  - من آنچه که بود بی‌ریا و بی‌پروا نوشته‌ام، حال بستگی به قضاوت خواننده دارد که چه برداشتی از نوشته‌های من داشته باشد.
  - آیا حرف‌های مرا در مورد سای‌بابا قبول کرده‌ای؟
  - حرف‌هایتان را شنیدم، برایم خیلی تازگی داشت و عجیب بود. باید فرصت داشته باشم تا در موردش دقیقاً فکر کنم، اما من تا چیزی را نبینم و حس نکم قبولش برایم بسیار مشکل خواهد بود.
  - حتماً اگر من برایت بگویم؟
  - حتماً اگر شما بگویید، انسانی هستم که همیشه در شدیدترین و بحرانی‌ترین مراحل زندگی با فکر خودم پیش رفتم، روی پای خود ایستادم و در تاریکترین روزهایم به موهومات روی نیاوردم.
  - واژه موهومات بدون کنترل از دهانم خارج شد. چند ثانیه‌ای سکوت ایجاد شد. در انتظار عکس‌العمل او ماندم.
  - شما که نمی‌دانید و در مورد این انسان وارسته نخوانده‌اید، اول بروید تحقیق کنید بعد نظر بدهید!
  - دانستم جملات اخیر من کار خود را کرده است. لحنش قدری شدید و عصبانی بود.
  - انسان همیشه می‌تواند انسان باشد و قدرتی خارج از ماورای طبیعت نمی‌تواند داشته باشد و این انسان‌ها هستند که بعضی افراد را آن چنان بالا می‌برند که حقشان نیست، از نظر من

- این بابا هم مثل همه‌ی باباهای دیگر انسان‌ها  
 او را این‌گونه بالا برده‌اند.
- پس این همه طرفدار برای چه دارد؟  
 طرفدارانی که در مقابل پاهای او به زانو  
 می‌افتند؟
- طرفدارهای او باید انسان‌های راه گم  
 کرده‌ای باشند که احتیاج به دستاویز و خود  
 گولزنی دارند و بیشتر در جهان سوم است که  
 این دستاویزها موجب تسکین مردم عامی و  
 محروم می‌شود.
- ولی طرفداران او فقط مختص به جهان سوم نیست  
 از کشورهای متمدنی دنیا هم هستند.
- چشم، در اولین فرصت در مورد ایشان پی‌جویی  
 خواهم کرد. ولی از این تعجب نمی‌توانم آسان  
 بگذرم که چگونه انسان تحصیل کرده و دانایی  
 مثل شما مرید این شخص شده است؟
- از کجا دانستی که من تحصیل کرده‌ام؟
- در دیدارم با مادرتان به من گفت که فوق  
 لیسانس فلسفه گرفته‌اید و خودتان هم در جایی  
 از کتابتان اشاره به این مطلب کردید، تازه  
 انسانی که تحصیلات عالی نداشته باشد دعوت به  
 سخنرانی نمی‌شود، راستی در چه موارد سخنرانی  
 می‌کنید؟!
- در همه‌ی موارد و برای خیلی‌ها، این بار از  
 من خواسته بودند برای تعدادی از زنان گمراه  
 صحبت کنم، ولی حس کردم حرفهایم برای آنها  
 سنگین و غیرقابل هضم است و معانی حرفهای  
 مرا درک نمی‌کنند.
- در صحبت‌های گذشته ازتان خواسته بودم  
 بیشتر در مورد کتابتان صحبت کنیم، در واقع  
 من سؤال کنم و شما جواب بدهید.
- و من جواب داده بودم که تو تنها کسی هستی  
 که می‌تونی سؤال کنی و من هم با کمال میل  
 جواب می‌دهم.
- نمی‌دانم، آیا تنها من هستم که با خواندن  
 نوشته‌هایتان به غم پنهانی درون وجودتان پی  
 می‌برم یا این که همه آنهايي که می‌خوانند  
 آگاه می‌شوند؟!
- آه... برای من مهم نیست، من می‌خواستم کاری  
 نو کرده باشم وگرنه راحت بود نوشتن کتابی  
 به این‌گونه که بیان مطالب آن درست مثل

رفتن از این دکان بقالی به آن دکان بقالی باشد.

- ولی خواننده‌ی مطالب شما باید شما را بشناسد و با افکار شما آشنا باشد تا بتواند معانی نوشته‌های پوشیده‌ی شما را درک کند.

- نو نویسی همین است و من در این مورد تدریس هم می‌کنم.

- شاید این نو نویسی نبوده بلکه پنهان نویسی باشد. در جایی از نوشته‌ها در مورد تولد بچه‌ها هم نوشته‌اید؟! - بلی درست است.

- احساس و وابستگی‌تان در مورد بچه‌ها چگونه است؟

- امروز خیلی خیلی بهتره، من آنها را دوباره پیدا کرده‌ام، می‌دانی پس از ازدواج به شهر سردسیری نقل مکان کردیم، آنقدر کم سن بودم که بدنم آمادگی برای بارداری و به‌خصوص وضع حمل نداشت و این را دکتر تأکید کرده بود، به هر جان‌کنندی بود فرزند اول متولد شد و بعد از آن تمام وجودم دستخوش طغیان و عصیان شد، هیچ مهر و علاقه‌ای نسبت به بچه‌ام در دلم نجوشید، در واقع به جای پاره‌ی وجودم دنبال عروسک‌هایم می‌گشتم، پسر اول را مادرم بزرگ کرد. آه... میلاد، دنیای زیبا و پر امیدم ویران شده بود و من در مسیر گردبادی قرار گرفته بودم که در راه خود همه چیز را ویران کرده و از بین می‌برد. نمی‌دانستم چگونه رفتاری با زندگی‌ام داشته باشم، در دنیایی از تاریکی و یأس فرو رفته بودم که در آن هیچ روزنه‌ی روشنی پیدا نبود، مرا از زندگی‌ام، آینده‌ام و تمام هستی‌ام جدا کرده بودند و چون این زندگی را با هر چه که در آن بود دوست نمی‌داشتم و نمی‌پسندیدم بر رویش مُهر باطل شد کوبیدم. میلاد، میل دارم بدانم که تو چگونه فکر می‌کنی، چرا سرنوشت من این شد.

- اگر من آنچه را که فکر می‌کنم بگویم طبیعتاً موجب تأثر بیشتر شما می‌شود.

- نه، نه. خواهش می‌کنم بگو. من خودم تصور می‌کنم که می‌دانم.

- ما وقتی به شهر شما رسیدیم به علتی که حتا امروز هم نمی‌خواهم بدانم پدر شما را از شغل ریاست آن اداره برکنار کرده و شغل معاونت داده بودند. می‌دانید... در همان اداره که پدران ما با هم کار می‌کردند، من همان روزها حس کرده بودم که مادر شما از این تغییر راضی و خشنود نبود و زمانی که برای شما خواستگار پیدا شد که شغلش بخشدار و می‌رفت که به زودی فرماندار شود دست و پای مادر شما سست شد، در واقع مادر شما را فدای جاه‌طلبی خودش کرد، فکر کرده بود که شما در آینده همسر یک فرماندار خواهید بود و در واقع باید خوشبخت شوید. حال هفده سال اختلاف سن شما با آن مرد و این که شما عاشق مرد دیگری بودید برایش اهمیت نداشت.

- درست است، کاملاً درست است، چه کامل دانستی، دقیقاً همینطوره که گفته‌ای، در تمام این سال‌ها سعی کرده‌ام به او تفهیم کنم که مرا، جوانی مرا، عشق مرا، آه... کل وجود مرا فدای جاه‌طلبی و پول دوستی خودش کرده، ولی قبول نمی‌کند. وای... میلاد... من به شدت از مادرم می‌ترسیدم، حال هم با این که سنی ازم گذشته باز هم از او حساب می‌برم و چون تحت تسلط او قرار داشتم مجبور بودم حرف‌هایش را گوش کنم، ولی دلیل بر این نبود که اعتراض نکنم و با تمام وجود سعی نکنم که او از تصمیمش منصرف بشود، ولی او برنده شد، او موفق شد روی زندگی من ریسک کند و ببازد، در واقع هر دو ببازیم و من امروز این زندگی آشفته را می‌گذرانم.

- ولی خیلی‌های دیگر از روی ایمان به عشقشان و حس وفاداری به قولی که داده‌اند خیلی کارهای دیگر کردند، من هرگز نتوانستم بفهمم این چه نیرویی بود که شما را اینگونه نسبت به قول‌هایی که داده بودید متزلزل و هر آنچه که بین ما گذشته بود بی‌رنگ و بی‌مقدار کرده بود.

از اولین دقایقی که تصمیم گرفته بودم با نازنین تماس تلفنی برقرار کنم به خود قول داده بودم هرگز صحبتی از گذشته‌های احساسی

با او نداشته باشم، هیچ خاطره‌ای را به یادش نیاورم و در هر تلاش احتمالی او در این مطالب طفره بروم، تصمیم گرفته بودم حتی به خاطر این که راهی به این خصوصیت احساسی باز نشود حتی او را به اسم هم خطاب نکنم، ولی فکر من يك طرفه و از جانب خودم بود، او از همان آغاز صحبت ما چنان صمیمیتی نشان داد که گویا هرگز يك فاصله زمان و مکان بیش از چهل ساله وجود نداشته است، او مرا میلاد خطاب می‌کند ولی من او را خانوم می‌خوانم او مرا تو خطاب می‌کند و من او را شما مخاطب قرار می‌دهم، حال که من نوشته‌های او را خوانده‌ام و حرفهایش را تا اینجا شنیده‌ام، می‌دانم با تمام توانایی‌اش به عنوان يك شخص تحصیل کرده و دانا به یاورهای روحی و معنوی من احتیاج دارد. آیا می‌توانم با او اینگونه جدی، خشک و غریبانه رفتار کنم؟! - میلاد، کجایی. به کجا بال گرفته‌ای، به گذشته برگشته‌ای؟

- نه، همین جا، در همین دنیای آشفته‌ی امروز هستم، به فکرم رسید بپرسم که ما شاید احتیاج داریم به گذشته برگردیم و يك مرور کلی از آنچه که گذشته داشته باشیم، می‌دانم حرفهای زیادی برای گفت و شنود داریم، دلم می‌خواهد يك روزی، يك روز تمام در اتاقی در بسته بنشینیم و با هم حرف بزنیم.

- آه... ما همزادان روحی هستیم، از آرزوهای دیرینه من است، يك روز باید حتماً یکدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. می‌دانم که پرسش‌های زیاد بی‌پاسخی برایت باقی مانده.

- به من گفتید که گذشته‌ها را فراموش کرده‌اید؟! -

- بلی می‌دانم، فراموش کرده‌ام ولی به خاطر می‌آورم میزی بود و دو صندلی که ما روبروی هم می‌نشستیم.

- بلی، در خانه‌ی شما و من از میان درب بازی که توسط پله‌ها به حیاط خانه منتهی می‌شد گلدان‌های سفالین مملو از گل‌های شببو را که روی پله‌ها چیده شده بودند می‌دیدم.

- آن گل‌ها را مادربزرگ کاشته و آن جا قرار داده بود.

- و شما نمی‌دانستید رنگ شببوها در چشمان کسی که دوستش داشتید چه بازی‌ای داشتند؟! آیا هنوز شببوهای رنگارنگ را دوست دارید؟
- نه، سال‌ها است که رُز گل محبوب من شده.
- ولی در نوشته‌هایتان این شببوهای رنگارنگ هستند که در چشمان مرد بازی می‌کنند. عجیباً که لبخند کوتاهش را از میان سیم باریک تلفن حس کردم!
- اولین بار شیرینی رنگینک را در خانه شما و از دست شما خوردم، چه شیرینی لذیذ و خوشمزه‌ای بود. راستی، پس از داخل شدن از درب ورودی پله‌هایی به اتاقی در طبقه‌ی بالا ختم می‌شد، آیا آن‌جا اتاق شما بود؟
- آری.
- مرا هرگز به آن اتاق نبردید؟
- می‌دانم، دیدن اتاق یک دختر بچه سیزده ساله با عروسک‌هایش چه لطفی می‌توانست داشته باشد. برای همین ما همیشه در طبقه‌ی پایین و در قسمت هال خانه می‌نشستیم.
- و مادر شما همیشه ما را با هم تنها می‌گذاشت و پی کارهای روزانه خود می‌رفت.
- به ما و به‌خصوص من اطمینان زیادی داشت و ما فقط ریاضی می‌خواندیم. مگر نه؟! حالتی در صدایش بود که گویا هنوز در همان حالت و روبروی هم نشسته‌ایم. شادی ضعیفی را در صدایش می‌شنیدم.
- خانوم، مدت زیادی است که صحبت می‌کنیم، متأسفانه کارهای زیادی در پیش دارم که باید انجام بدهم، زمان خداحافظی رسیده.
- می‌دانم. چه بد!
- من باز هم برایتان تلفن می‌کنم، هرگاه از تلفن‌های من خسته شدید به من بگویید.
- نه، نه، من خسته نمی‌شم، باز هم برایم تلفن کن، صحبت با تو آرام می‌کند.
- غم سنگینی در صدایش موج می‌زد.
- میلاد، تو بهترین و صادق‌ترین دوست من هستی.
- خوشحالم که این را می‌گویید.
- به همسرت سلام مرا برسان.
- حتماً این کار را می‌کنم.

- آیا تمامی حرفهای ما را برایش تعریف می‌کنی؟
- تا آنجایی که احساسات ظریف زنانه‌اش جریحه‌دار نشود.
- خوشحالم که به او وفاداری.
- راستی، کتاب شعر سه دفتر فریدون مشیری را دارید؟
- بلی، چطور مگه؟
- شعری در صفحه 258 تحت عنوان "چراغی در افق" دارد، آن را حتماً بخوانید.
- چشم، حتماً می‌خوانمش.
- اشعار او بیان تمام حالات احساسی من است.
- چه خوب، اشعار او را می‌پسندی؟
- بسیار زیاد، برای این که به علت دوری از وطن زبان و ادبیات فارسی را از دست ندهم خیلی کتاب و خصوصاً اشعار فارسی می‌خوانم، فرصت دست بدهد برای خود چیزهایی می‌نویسم.
- نویسندگی را دوست داری؟ تو همان روزها هم کتاب زیاد می‌خواندی، انسان تا کتابهای زیادی نخواند نمی‌تواند نویسنده خوبی بشود، یادداشتهای کوتاه ما را به یاد می‌آوری؟
- توانایی و هنر نوشتن یکی از خواسته‌های دیرینه‌ی من بود. دوران دبیرستان مطالبی را به صورت نثر و یا نظم جدید می‌نوشتم و برای هم کلاسی‌ها می‌خواندم. نوشتن روش خوبی برای بیان احساسات و افکار انسان است، در خیلی از اشعار این مرد خودم را به وضوح پیدا می‌کنم.
- می‌گویند عاشق بود و با شکست مواجه شد، در واقع تا کسی به طور جدی و با عمق عاشق نباشد نمی‌تواند اینگونه زیبا شعر بسراید، می‌دانی... زمانی که لغت زیبا را به کار می‌برم بعضی از لحظات زندگی‌ام را در گذشته به یاد می‌آورم.
- چه لحظاتی را و چرا فقط بعضی از آن لحظات را؟ گذشته‌ی هر انسانی جزیی از وجود و بودن او است.
- لحظاتی را که در فاصله‌ی یک آه رو به رویم می‌ایستادی، عمیق در چشمانم نگاه می‌کردی و به من می‌گفتی زیبا هستم، در دیدارت با مادر

من تعدادی از عکس‌های قدیم و جدید مرا از او گرفتی و با خودت بردی، آن عکس‌های جدید، آیا خیلی فرق کرده‌ام؟ آیا خیلی زشت شده‌ام؟

- می‌دانی، از هر دوی ما سال‌های زیادی گذشته و طبیعتاً هر موجود زنده‌ای با گذشت زمان تغییر می‌کند، من و شما هم به دور از این حقیقت نمی‌توانیم باشیم، ولی آنچه را که من در عکس شما دیدم باید بگویم که «زیبا» مانده‌اید.

- آه... میلاد... می‌گویی زیبا مانده‌ام، آه... امروز بهترین روز زندگی من است. آینه حقیقت را می‌گوید ولی حرفت را بهتر می‌پسندم و قبول دارم.

- آینه می‌تواند حوادثی را بیافریند و حقایقی را بگوید که انکارش غیرممکن است، من از آینه تجربه‌های تلخ و شیرینی دارم.

- من هم تجربه دارم.

- در کتابتان تعاریف زیادی از آینه دارید.

- من در آینه حقایق بی‌شماری را دیدم که مرا به وحشت می‌انداخت، حقایقی که چاره‌ای جز قبول و در بیان حقیقت گویایش چاره‌ای جز سکوت نداشتم.

- و شاید هم برای همین آن را به هزار تکه بی‌مقدارش می‌کردید!

سکوتی و در پی آن خنده‌ی کوتاه و تلخی جانشین شد. حتماً خاطرات تلخ دیگری را به یاد می‌آورد.

- شما باید نوشته‌های مرا بسیار با دقت خوانده باشید؟

- من همیشه نوشته‌ها را با دقت می‌خوانم، به‌خصوص اگر از کسی باشد که او را خوب بشناسم.

- میلاد، خوشحالم که هنوز نظرت در مورد من عوض نشده.

- ولی ما هر دو خیلی تغییر کرده‌ایم. گذشت زمان جای پایش را به خوبی روی ما گذاشته است، متأثر نشوید... قبول می‌کنید که ما دیگر آن دو جوان پاک و بی‌آلایش گذشته نیستیم؟! باز سکوتی مزاحم ایجاد شد. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند. بی‌شک حرف من راه افکار جدیدی را



برایش باز کرد. حس کردم قدری با خودش نجوا کرد و سرانجام گفت:

- چرا اینگونه فکر می‌کنی؟

- به این خاطر که ما هر دو با تجربه شده ایم و این تجربه اندوختن را در طول گذشت زندگی مان کسب کرده ایم، در نتیجه باید از میان خیلی حوادث و ظلمات زندگی گذشته باشیم و برای این که با شکست‌های پی در پی مواجه نشویم حس دفاعی ما پیش می‌آید و راه‌های جلوگیری بی‌شماری را آزمایش و تجربه می‌کنیم و به خاطر این که در این نبردها همیشه با شکست مواجه نشویم مهاجم می‌شویم و در نتیجه خیلی از خصلت‌های خوب را از دست می‌دهیم، پس ما دیگر خود نیستیم و یا این که نمی‌گذارند که خود باشیم و آنجاست که تغییر کلی در ما پیدا می‌شود، آیا می‌شود مای دیروز را با مای امروز مقایسه کرد؟!!

- حق با شماست، شما درست می‌گویید، ما دیگر آن جوان‌های پاک گذشته نیستیم، ما تغییر پیدا کرده ایم، ما را تغییر داده اند، مای خوب را از ما جدا کرده اند.

برای این که در عین حال تسلی‌ای داده باشم اضافه کردم...

ولی ما نسبت به خیلی‌های دیگر خیلی زیاد تغییر نکرده ایم، شاید می‌توانستیم بهتر از این که هستیم باشیم.

- آه... میلاد. هنوز هم خوب می‌توانید دلجویی کنید و تسلی بدهید، برای من همان مرد جوان دیروز هستید.

به ساعت نگاه کردم. بیش از يك ساعت از صحبت ما می‌گذشت. زمان پایان مکالمه رسیده بود.

- باز هم برایتان تلفن می‌کنم.

- باشد، منتظر می‌مانم، خدا نگهدارت.

- خدانگهدار.

به چشمان پریرویان این شهر

به صد امید بستم نگاهی

مگر يك تن ازین ناآشنایان

مرا بخشد به شهر عشق راهی،

به هر چشمی به امیدی که این اوست

نگاه بی‌قرارم خیره می‌ماند  
یکی هم، زین همه ناز آفرینان  
امیدم را به چشمانم نمی‌خواند!

غریبی بودم و گم کرده راهی  
مرا با خود به هر سویی کشاندند،  
شنیدم بارها از رهگذران  
که زیر لب مرا دیوانه خواندند!

ولی من، چشم امیدم نمی‌خفت  
که مرغی آشیان گم کرده بودم  
ز هر بام و دری سر می‌کشیدم  
به هر بوم و بری پر می‌گشودم

امید خسته‌ام از پای نشست،  
نگاه تشنه‌ام در جستجو بود  
در آن هنگامه‌ی دیدار و پرهیز  
رسیدم عاقبت آن جا که او بود!

"دو تنها و دو سرگردان، دو بی‌کس"  
زخود بیگانه، از هستی رمیده،  
ازین بی‌درد مردم، رو نهفته،  
شرنگ ناامیدی‌ها چشیده،  
دل از بی‌هم‌زبانی‌ها شکسته،  
تن از نا‌مهربانی‌ها فشرده،  
زحسرت پای در دامن کشیده،  
به خلوت، سر به زیر بال برده،

"دو تنها، دو سرگردان، دو بی‌کس"  
به خلوتگاه جان، با هم نشستند  
زبان بی‌زبانی را گشودند  
سکوت جاودانی را شکستند

پرسید، ای سبکباران پرسید  
که این دیوانه از خود به‌در کیست؟  
چه گویم، از که گویم، با که گویم؟  
که این دیوانه را از خود خبر نیست

به آن لب تشنه می‌مانم که ناگاه  
به دریایی در افتد بی‌کرانه  
لبی، از قطره آبی تر نکرده  
خورد از موج وحشی تازیانه!

پرسید، ای سبکباران پرسید  
مرا تنها به این دریا سپارید!  
غریق لطف آن دریا نگاهم

نازنین همزاد من... / 347

مرا با عشق او تنها گذارید

"فریدون مشیری"

---

# 6

روز زمستانی ولی آفتابی زیبایی است، درختان بید از برگ لخت و درختان کاج سبز و مقاوم اما هر دو دسته پوشاکی سفید از برف در بردارند. آفتاب، تنها اسمش آفتاب است و نور کم رنگش خالی از گرما. نمی‌دانم امروز از کدام سو بلند شد که گذرش به آسمان ما افتاده. پس از هفته‌ای بارش برف امروز سر از آستین خواب در آورده و به ما روز به خیر می‌گوید.

مانند هر روز شنبه‌ی دیگری من و هلنا تعطیلی و فراغت از کار بیرون داریم. ساعتی را به راه‌پیمایی در هوای آزاد پرداختیم، هوا هنوز آنقدر سرد است که انسان در حین راه‌پیمایی تمایل چندانی برای صحبت ندارد، اما مناظر زیبا در گوشه و کنار به‌خصوص قندیل‌ها که از سنگ‌های صخره‌ای آویزانند بیان‌کننده قدرت طبیعت در هر فصل خود می‌باشد.

طبیعت این سرزمین را زیبا ساخته و مردمانش آنقدر بیدار و آگاه‌اند که از سرزمینشان که حاصل کار و تلاش بی‌وقفه خودشان است به خوبی نگاه‌داری کنند، تا از زیبایی و طراوتش کاسته نشود. قسمت اعظم سطح این سرزمین در ابتدا صخره بوده، زمامداران و مردمش با به کار انداختن قدرت اندیشه و به کار بردن علم و تکنیک، صخره‌های عظیم را شکافته و از آن سرزمینی ایده‌آل با تمام وسایل آسایش، راحتی و ایمنی برای خود ساخته‌اند.

نمی‌خواهم بگویم در این دیار انسان ناموفق و بدبخت پیدا نمی‌شود، بلکه وجود هم دارند، شاید هم بیش از حد تصور، ولی از دیدگاه من از دو حالت خارج نیست، یا این که طبیعت او را بیمار و ناقص خلق کرده که نتوانسته روی پای خود ایستاده زندگی را برای خود بسازد که آنگاه نیاز به کمک دولت دارد و در این مواقع دولت تا حد بالای امکان، به او می‌رسد و جای گلایه نخواهد بود، یا این که فرد با دست خود این امکانات را از خود دور نموده که باز هم در اینگونه موارد دولت او را کاملاً تنها نمی‌گذارد. در محیطی که من و هلنا در آن کار می‌کنیم نمونه‌های زیادی از گروه دوم را در طول این سال‌ها در محیط کارمان دیده و حرف‌هایشان را شنیده‌ایم.

کار ما شنیدن غم و غصه‌های روان‌پریشان و در عین حال مراقبت و یآوری این انسان‌ها است. هلنا تا حد یک روان‌کاو، پیش‌رفته و ما اغلب از تجربیات هم استفاده می‌کنیم، چه بسا موضوعات مهمی که من از او فرا گرفته‌ام.

مدتی است به خانه برگشته‌ایم. هلنا در گرد خانه می‌گردد. به کارهایی مشغول است که در طول هفته گذشته به تعویق افتاده و من شومینه را آماده کرده‌ام تا روشن کنم.

نگاه کردن به شعله‌های هیزم و چرخش نگاهم در شعله‌ها که هر لحظه حرکتی و حالتی فریبا و غیر تکراری دارند باعث آرام شدن روح و روان من می‌شود، برایم نوعی وسیله‌ی تزکیه شده است، اوقات فراغت می‌توانم ساعت‌ها روبروی آن بنشینم و از میان پنجره شیشه‌ای‌اش، به شعله‌ها خیره شوم، لطف دیگر این نوع شومینه منبع گرمای آن است که چون از نوعی سنگ آهکی مقاوم استخراج شده از دل کوه می‌باشد می‌تواند گرما را تا بیست و چهار ساعت بعد در خود نگاه داشته در نتیجه فضای خانه را همیشه گرم و مطبوع نگاه دارد.

دست مهربانی موهای سپیدم را نوازش می‌دهد.

- مرد من، کجا هستی؟

همسرم با چشمان سبز آبی مهربانش مرا نگاه می‌کند، دو فنجان قهوه و ظرفی شیرینی دست پخت خودش را روی میز می‌گذارد و قبل از این

- که مقابل من روی مبل بنشینند بوسه ای بر پیشانی من می‌نشانند.
- همین جا و کنار تو.
  - نه تصور نمی‌کنم، تو جای دیگری بودی.
  - پیاده روی و حال گرمای مطبوع شومینه سستم کرده.
  - قهوه‌ات را بنوش تا سر حالت بیاورد.
  - قطعه‌ای شیرینی در دهان می‌گذارم و جرعه‌ای قهوه می‌نوشم، فنجان را در دو دستم می‌فشارم و از نفوذ گرمایش در جانم لذت می‌برم.
  - میلاد... سایه‌ی غمی که مدتی است در صورتت پیدا شده خیلی نگرانم می‌کند، گاهی فکر می‌کنم که این جا و کنار من نیستی، عزیزم با من حرف بزن، می‌دانی که خیلی دوستت دارم.
  - ما نزدیک به سی سال با هم زندگی کرده ایم، چرا اینگونه تصور می‌کنی؟!
    - چون این همه سال با هم زندگی کرده ایم ترا به خوبی می‌شناسم و دقیقاً متوجه همه‌ی حالات هستم، راستی... آیا تازگی با نازنین صحبت کرده ای؟
    - بلی، چند روز پیش صحبتی طولانی با هم داشتیم.
    - می‌دانم که نازنین به کمک‌های روحی و معنوی تو احتیاج دارد، من نسبت به این زن احساس همدردی می‌کنم، این اواخر خیلی زیاد با خودم فکر کردم که اگر من جای او بودم چه احساسی می‌توانستم داشته باشم، چه می‌بایست می‌کردم.
    - هلنا...
    - بلی میلاد.
    - آیا قبول کردی در ممالک جهان سوم سرنوشت انسان‌ها، به‌ویژه زن‌ها و دخترها دست خودشان نیست و مردان متعصب جامعه، خصوصاً مردان خانواده‌ها می‌توانند هر تصمیمی که بخواهند برای آینده و سرنوشت عضو خانواده‌ی خود بگیرند؟
    - می‌دانم عزیز من.
    - تو به اعتراف خودت هنوز هجده سالگی‌ات را پُر نکرده بودی که مرا دیدی و عاشق من شدی، مرد جوانی که هشت سال از خودت بزرگتر بود، مهم‌تر این که متولد دیار خودت و حتا اروپا

هم نبود، با تمام وجودت به من اطمینان کردی و خواستی که با بودن با من خوشبخت شوی.  
- ما به هم تکیه کردیم و يك زندگی زناشویی بر پایه احترام و تفاهم و به خصوص عشق و محبت را تا به امروز پیش بردیم.  
- حتا از من نپرسیده بودی که آیا زنان و یا دختران دیگری در زندگی‌ام وجود داشتند یا خیر.

- می‌دانم، هرگز فکر نکرده بودم که در زندگی تو چه گذشته بود، ولی پدرم از آشنایی من با تو خشنود نبود، مثل هر مرد و پدری تعصب بی‌حدی در مورد من داشت، تعصب تنها مختص کشورهای جهان سوم نیست، هیچ میل نداشت من کار خوبی که جدیداً در بانک شهرمان به دست آورده بودم به علت نقل مکان از کشور خودمان از دست بدهم، ولی تو در این کشور زندگی می‌کردی و من عاشق شده بودم، حال هم هستم، انسان عاشق حد و مرز نمی‌شناسد، دل کوچکش را به دریا می‌زند و بی‌پروا از امواج خروشان میان راهش می‌گذرد، من شاید بزرگترین ریسک زندگی‌ام را مرتکب شدم، ولی میلاد از صمیم قلب خوشحالم که با تصمیم خودم پیش رفتم و با کمک هم موفق شدیم.

- فکر نمی‌کنی که نازنین هم همین احساس را داشته است؟

- او هم بدون تردید عاشق بود ولی سرنوشت زندگی او را به صورت دیگری رقم زده بود.  
- آه... عزیزك من، خوشحالم که همسر عاقل و پخته‌ای هستی و حرف‌های مرا درك می‌کنی و من می‌توانم به تو و کمک‌های فکری تو اتکاء کنم.  
- می‌دانی. از زمانی که در مورد خودت و نازنین برایم صحبت کردی، به این نتیجه رسیدم که تو هرگز عاشق من نبودی! در واقع دلت را در جوانی و آن دوران حساس زندگی‌ات به دختر دیگری داده بودی، پس نمی‌توانستی به همان‌گونه و همان لطافت عاشق من بشوی، می‌دانی میلاد، فکر به این مطلب باعث می‌شود احساس کنم چنگی به قلبم زده می‌شود و این چنگ پنجه‌های تو نیست، بلکه چنگ پنجه‌های اوست و از این رو احساس خوبی به من دست نمی‌دهد.

- مهربان من. آیا هیچ‌گاه فکر کرده‌ای که همه این حوادث بیش از چهل سال پیش در يك کشور دیگر، يك فرهنگ دیگر اتفاق افتاده، من اگر می‌دانستم "تویی" وجود دارد یا این که هشت سال بعد از تولد خودم، دختر لطیف دل و روحی مثل تو متولد می‌شود که مرا بی‌نهایت دوست خواهد داشت، هرگز، هرگز دلم را به دختر دیگری نمی‌دادم، آن را دست نخورده برایت نگاه می‌داشتم.

- آه... میلاد. این زبان تو و این ثن صدایت تسکینی برای همه‌ی غم‌های وجود من است ولی آیا با پیش کشیدن این همه خاطرات قدیمی باعث نمی‌شود آن احساسات آتشین دوباره سر از خاکستر گرم بیرون بیاورد؟

- نه، نه، غیرممکن است. من از میان شداید زیادی در مسیر زندگی‌ام گذشته‌ام و حتی پابرجایی امروزم را مدیون گذشته‌ام هستم. از این گذشته در این سن، با داشتن تو و بچه‌ها و او با داشتن همسر و دو فرزند و نوه، چگونه می‌شود به گذشته برگشت. غیرممکن است، یعنی دلم نمی‌خواهد.

- ولی او تنها و غمگین، آنطور که احساس کرده‌ام هنوز امیدش به تو است.

- اشتباه فکر می‌کنی، چون او اگر هم هنوز مرا در افکار خود داشته باشد دلیل بر این نمی‌شود امیدوار باشد همه چیز مثل گذشته بشود، انسان دارای این موهبت طبیعت است که می‌تواند در عین سلامت تمام مراحل زندگی‌اش را به خاطر بیاورد و از آن پندهایی بگیرد، من به تو قول می‌دهم آنچه که بوده، بوده و آنچه که گذشته، گذشته. او می‌گوید همه چیز را به دست فراموشی سپرده و من هم همینطور، چون به خاطر آوردن‌ها موجب فرسایش روح و روان انسان می‌شود و چون راه گریزی در پیش نیست انسان مجبور می‌شود راه‌هایی پیدا کند که چاره ساز باشند و موثرترین راه برای من بودن با تو و محبت من به تو است.

- گاهی فکر می‌کنم چرا از او بیشتر برایم صحبت نکردی؟ تو از دوران کودکی‌ات، از حوادثی که در خانواده اتفاق افتاده بود و حتی از دخترانی که به تو دل بسته بودند



تعریف کرده بودی، ولی از او فقط این اواخر شروع به صحبت کردی، اگر این همه احساسات سرد شده باشد پس این چه شعله‌ای است که ترا شاید ندانسته و نخواسته در بر گرفته و اینگونه گرم کرده؟!!

- عزیز من، او جایی در افکار من دارد چون ارزش آن را دارد، آن مصیبتی که من در دوران کودکی و نوجوانی‌ام از جانب پدر نامهربان و ناآگاهم متحمل شدم او دیده و درک کرده بود، با تمام کم سن و سالی‌اش مرهمی برای زخم‌های عمیق درون من شده بود، اگر من در محیط خانواده و اجتماع اطرافم و به زور نادانی آنها سرنگون می‌شدم، او با لطافت و حرفه‌های تسکین دهنده دستم را می‌گرفت، گرم می‌کرد و به گوشه‌ای می‌نشاند و احساسات خرد شده‌ام را ترمیم می‌کرد و به این صورت تسلی‌ام می‌داد.

- او می‌دانست که تو به عنوان یک انسان، به‌خصوص در آن دوران اولیه فرم‌گیری شخصیت و پایه‌گذاری مقدمات معاشرت با دیگران احتیاج داری به تو احترام گذاشته شود و کمبود این اصول مهم زندگی را با توجه و احترام نسبت به تو جبران می‌کرد. از درایت او در آن سن متعجب نیستم. دخترها معمولاً این اصول مهم را زودتر متوجه می‌شوند.

- همین‌طور، هنوز هم در عجبم که او با آن سن کم چگونه آن همه حرفه‌های خوب و تسلی دهنده می‌دانست.

- طبیعتاً دانایی آن روز او پایه‌هایی برای دانش و دانایی امروزش بود، مگر نگفته‌ای که سال‌ها در دانشگاه تدریس کرده و کتابی هم نوشته؟

- بلی. همین‌طور، ولی کتابش را بسیار پیچیده و سنگین نوشته.

- شاید به خاطر این که خواننده مستقیم به حقیقت افکار او در مورد غم‌هایش پی نبرد این چنین پیچیده نوشته.

- من هم در خلال صحبت‌هایم با او چنین استنباط کرده‌ام.

- میلاد. نقاشی‌ای را که تازگی شروع کرده‌ای واقعاً تابلویی زیبا از کار در خواهد آمد.

- امیدوارم چنین بشود.

- میلاد...
- بلی عزیزك من.
- آیا تاکنون از چهره آنهایی که زیاد دوستشان داشتی طرحی ریخته‌ای که من ندیده باشم؟
- نه، تنها دو نقاشی کوچک از دو پدربزرگم است که یکی را هرگز ندیدم و دیگری را چه زود از دست دادم، این صورته‌ها را از روی عکس‌های قدیمی و سیاه و سفید آنها کشیدم و از نظر خودم کارهای زیبایی هم از آب در نیامده است.
- آه... آنها را دیده‌ام، خیلی هم خوب شده‌اند اما منظور من آنها نیستند.
- پس منظورت که است. تنها تصویری که از انسان کشیده‌ام همان "وزش نسیم" است که خودت آن را به خوبی می‌شناسی و من هر بار به آن نگاه می‌کنم خوشحال می‌شوم که این کار را انجام داده‌ام.
- منظورم... مثلاً نازنین؟!
- نه، من هرگز تصویری از او نکشیدم. من طبیعت را بیشتر ترجیح می‌دهم.
- ولی من تصور می‌کردم با علاقه‌ای که به او داشتی می‌بایست این کار را می‌کردی.
- آن زمان دور از نظر پدر که مخالف کارهای هنری من بود، تازه تمرینات جدی نقاشی رو شروع کرده بودم و در خفا این کار را انجام می‌دادم و هرگز هم مورد تشویق او قرار نگرفتم. در نتیجه آن آمادگی لازم را برای تصویر صورت او نداشتم، در بزرگسالی هم دلم به این کار نرفت به خاطر این که تلاش برای انجام این کار موجب می‌شد من او را به خاطر بیاورم، تمام سعی من برای فراموشی او به کار می‌رفت.
- ولی هرگز نتوانستی او را فراموش کنی؟!
- چرا، فراموش کرده بودم، هشت سال اول بعد از جدایی‌مان موفق شده بودم، ولی پس از طی این دوره و بخشش او گاهی به او فکر کردم ولی این افکار دلیل بر قبول بازگشت احتمالی او نشد.

- آیا واقعاً امروز به او به عنوان يك دوست ساده علاقمندی؟
- کاملاً همینطور که می‌گویی، چون علاقه دیگری نمی‌تواند در کار باشد.
- پس آنچه که بود؟!
- گذشته‌ها گذشته است. انسان هرگز با پای عریان دوبار از گله‌های آتش مذاب نمی‌گذرد.
- اگر انسان مرتاض باشد چه؟
- به اینگونه آدمیان هیچ عقیده‌ای ندارم.
- هلنا فنجان‌ی دیگر قهوه برایم آورد و در جایش نشست. پاهای موزون و زیبایش را روی هم انداخت. دامنش را مرتب کرد و قدری به جلو و به طرف آتش شومینه متمایل شد. چند قطعه هیزم در شومینه قرار دادم و در عین این که شعله آتش زبانه می‌کشید در صورت زیبایش که کم‌کم رو به میانسالی می‌رفت خیره شدم. موهای تازه فرسوده‌اش جلوه‌ی خاصی به صورتش داده بود. مثل همیشه آرایش کرده، زیبا و خوش رایحه در کنارم بود.
- آیا میل داری از صحبت اخیرتان برایم تعریف کنی؟
- می‌دانی؟ حالت‌های روحی نازنین نشان می‌دهد بیش از آنچه تصور می‌کردم گرفتار ناملایمات زندگی و به دلایلی دستخوش دگرگونی‌های بسیار قرار گرفته، چون آنچه اخیراً از او شنیده‌ام هیچ صورت خوبی به حال و احوال امروز او نمی‌دهد.
- آیا صحبت جدید او خیلی با حرف‌هایی که در این اواخر با هم داشته‌اید فرق دارد؟
- با اطمینانی که به من دارد وارد فاز جدیدی از تعاریفش شده که هم متأثرم می‌کند و هم نگران.
- چرا؟ مگر چه می‌گویند؟
- می‌دانی هلنا، من و تو روان‌پزشک نیستیم، خصوصاً اطلاعات روانشناسی من آنقدر عمیق نیست که بتوانم از حرف‌های او در مورد سلامت روحش نتیجه‌گیری کنم، ولی در رشته‌ای کار می‌کنیم که اینگونه حالات روحی افراد برایمان غریبه و جدید نیست.
- تو می‌دانی، من تا سه ماه دیگر تحصیلم در قسمت اول رشته‌ی روانکاوی تمام می‌شه، امروز

هم روان‌پریشانی هستند که با من خیلی درد دل می‌کنند و من در این مورد می‌توانم خیلی... حداقل به تو کمک فکری برسانم.

- حالات روحی و تعاریف او مرا شدیداً نگران کرده، در این فکرم که او شاید قدرت کنترل روان خود را از دست داده است.  
- برایم تعریف کن.

- فکر می‌کنم خیلی از انسان‌ها زمانی که همه‌ی نیروهای مقاومت خود را در مقابل شادید زندگی از دست می‌دهند و در بُن‌بست این که همه درهای گریز و رهایی به رویشان بسته شده و هیچ چاره‌ی دیگری نیست، دو راه پیش روی خود می‌گذارند، یا به زندگی خود پایان می‌دهند یا این که به نیرویی غیر قابل باور از نظر دیگران روی می‌آورند و این نیرو آنها را وادار می‌کند تا حوادث وارد شده را به صورتی خنثی کنند.

شرح کاملی از حالات نازنین را برایش تعریف کردم. ولی مجبور شدم از حالات احساسی او در مورد خودم و این که شاید مجبور باشم با او صحبتی از گذشته داشته باشیم چیزی نگویم. این را موکول به آینده کردم. شاید به این علت که متوجه شدم هلنا تازگی حساسیت‌هایی نشان می‌دهد و من هیچ میل نداشتم او را متأثر ببینم.

- آه... میلاد... چقدر برای این انسان متأسف هستم. حق با توست هیچ صورت خوبی از این حالات او به نظر نمی‌رسد.

- جای تأثرش بیشتر در این است که او کاملاً به هر آنچه که تعریف می‌کند عقیده و باور خلل ناپذیری دارد، فکر می‌کنم همین عقیده‌ی محکم او به افکارش او را مقاوم و نیرویی نامریی برای ادامه‌ی زندگی روزمره او شده.

- چه می‌دانیم، شاید در تمام این تاریکی‌ها روزنه‌ی کم سویی از راه نجات در مقابل خود می‌بیند، یا این که در تمام این سال‌های گذشته دیده است تا شاید روزی همه این شادید زندگی او به صورت معجزه‌آسایی برطرف شود و او به آنچه که از دست رفته به حساب می‌آید، دوباره دست یابد، حال اگر هم شده فقط چند صباحی از باقی مانده‌ی زندگی‌اش.

هلنا جملات آخر را با نگاهی ثابت و عمیق در صورتم و حالتی تأثرآمیز در طرز بیانش ادا کرد که سر و پای مرا از شدت اندوه به لرزه در آورد.

- هلنا، چرا چنین چیزی را می‌گویی؟  
- ببین میلاد، من خودم يك زن هستم، درست از جنس او، ما زن‌ها در همه‌ی نقاط دنیا، گذشته از فرهنگ و زبان و دین و غیره، در مورد مردها وجهی مشابه داریم، برخلاف شما مردها خیلی از احساسات مشابه داریم، وقتی ما نوزادمان را به دنیا می‌آوریم، درد زایمان را می‌پذیریم و چه بسا آن را دوست داریم و تحمل می‌کنیم و این در تمام مدت عمرمان به خاطرمان می‌آورد که این جنین را مدت نه ماه در وجودمان پرورش داده‌ایم و عشقی که بین مادر و نوزاد پیوند زده می‌شود هیچ‌گاه بریدنی و دور انداختنی نیست، به یاد بیاور که در تمام کوره‌ی زمین مادرها چه فداکاری‌هایی در مورد بچه‌هایشان می‌کنند.

- پس چرا نازنین در مورد بچه‌هایش این احساس بد و غیرطبیعی را به وجود آورد؟!

- همانطور که خودت گفتی سرچشمه‌ی این بی‌علاقگی باید همان سن کم و به زور باردار کردن او باشد.

میلاد... آیا واقعاً این ریسک وجود دارد که تو در پی آنچه اخیراً بین تو و نازنین صحبت شده، بخصوص دلتنگی‌هایی که اخیراً من در تو احساس کرده‌ام میل داشته باشی همه‌ی آنچه را که بین من و تو در طول این سی سال گذشته فراموش کنی و به گذشته‌ات برگردی؟

انتظار همچین سئوالی را از او نداشتم. هلنا حق داشت. در طول همه‌ی سال‌های زندگی زناشویی و با هم بودن، ما خیلی از دوران بد و خوب زندگی مشترکمان را پشت سر گذاشتیم. زندگی و به‌خصوص زندگی زناشویی، به قولی "مثل رقمیدن با پای برهنه بر گلبرگ‌های گل سرخ نیست" ما خیلی فراز و نشیب‌ها را با هم طی کردیم تا به امروز رسیدیم و این ساده نیست که دو انسان با گذشته‌ی ما به راحتی بتوانند از هم دست بشویند و همدیگر را کنار بگذارند، به‌ویژه

اگر نیم بیشتر این زندگی توام با خاطرات خوب و شاد باشد.

- نه عزیز من، هیچ اینگونه نیست که تو می‌گویی و هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، از یاد برده‌ای که به دوره‌ای از سن و آرامش زندگی‌مان رسیده‌ایم که مکمل هم شده‌ایم.

- شاید او در فکر و انتظار تو است؟!!

- نه، اینطور نیست، چون من از همان ابتدا برای او روشن کرده‌ام که امروز او را مانند دوستی قدیمی دوست دارم و هر آنچه در گذشته بوده، گذشته است.

- آیا او این را قبول کرده؟

- نمی‌دانم، تصور می‌کنم، یعنی این که صورت دیگری وجود ندارد.

- میلاد. در مورد سای‌بابا چه می‌دانی؟

- حقیقتاً هیچ، اولین باریست از زبان نازنین نام این شخص را شنیده‌ام، می‌دانم که هندی است، مرتاض نیست چون نازنین خیلی دقیق بود که او را حتا تا مقام يك خدا، در مفهوم هندی‌ها يك (گورو) پیش ببرد، من در حال حاضر نمی‌توانم در مورد این شخص قضاوت و نظریه‌ای داشته باشم ولی آنچه مسلم است این که از این اشخاص در جهان سوم کم نیستند، انسان‌های بی‌چاره و گرفتار آنقدر زیاد در این کشورها وجود دارند که برای تسکین دردهای روح و روان خود چاره‌ای نمی‌بینند جز این که امثالی مثل این بابا را آنقدر بزرگ کنند که برایشان دستاویزی از تسکین دردها بشود، در نتیجه پیدایش امثال این مرد همانا نتیجه و پدیده‌ی افکار بر هم خورده این مردم است، به خاطرت بیاید، غریق حتا به گاهی در دریا چنگ می‌زند، آنچه را که من به خوبی و روشنی واقف شده‌ام این که نازنین با آشنایی به نوشته‌های این شخص و بعد هم ملاقات او با ادغام آنچه از او یاد گرفته و آنچه خود در تحصیل فلسفه آموخته، گرایشی روحاً به او پیدا کرده و چه بسا این که حرف‌ها و فلسفه‌ی زندگی این بابا تسکینی برای دردهای روحی نازنین شده، چون خود را در آن شناخته و یافته و این برایش داروی تسکین دهنده‌ای شده.

- عجیب است، تو که این همه کتاب‌های مختلف خوانده‌ای تا به حال حتا اسم این شخص را هم نشنیدی!!
- درسته، چون در فرهنگی که ما در آن زندگی می‌کنیم توجه زیاد و علمی به اینگونه پدیده‌های موهوم ندارد، در نتیجه بحث و گفتگویی هم در این موارد پیش نمی‌آید و تا زمانی وسایل ارتباط جمعی در این موارد گفتگویی نداشته باشند، خب، طبیعتاً ماها کمتر آگاه خواهیم شد.
- نازنین چه چیزهایی در مورد این شخص تعریف کرد؟
- حوادثی که در حد عقل و فکر يك انسان طبیعی نیست.
- آه... چه عجیب. مگر چه گفته؟
- از معجزات و کرامات این شخص تعریف کرده؟
- معجزه!!!
- چه معجزاتی، مگر هنوز در دنیای امروز کسانی وجود دارند که به اینگونه موهومات اعتقاد داشته باشند؟
- آه... عزیز من. زمانی که شخص تحصیل کرده و سخنوری مثل او اعتقاد پیدا کند، چه انتظاری از مردم عامی می‌توان داشت.
- باید فرقی بین حقایق و خرافات باشد، مگر نه؟
- دقیقاً همین‌طور، ولی انسان مستأصل و تیر خورده چون حقیقت را از دست داده و تصور می‌کند دیگر هرگز آن را به دست نخواهد آورد، به خرافات روی می‌آورد، چون در خرافات نیرویی وجود دارد که انسان خود را در آن رها شده و آزاد حس می‌کند.
- می‌توانی قدری از تعریف او را برایم بگویی؟
- بلی، نازنین و دیگر اشخاص پیرو این بابا تولید او را در خانه‌ی نازنین جشن می‌گیرند.
- آیا این شخص به خانه او آمده بود؟
- نه عزیز من، در غیاب او برایش جشن گرفته بودند، نازنین در خانه‌شان اتاقی برای عبادت و نوعی تزکیه روزانه روان خود به سبک هندی‌ها تزیین کرده و در این محیط برایش جشن

گرفته بود و در همین جشن بود که گرد طلایی مقدسی که نازنین يك بار در هند هم شاهد آن بود در اطرافش به گردش در می‌آید، حتماً این نشانه رضایت «بابا» از توجه نازنین به خود بوده!!

- چه می‌گویی میلاد؟! چگونه ممکن است شخص تحصیل کرده‌ای همچون افکاری داشته باشد؟  
- ما می‌دانیم اشخاص تحصیل کرده فراوانی وجود دارند که حتی از این هم پا فراتر گذاشته و به چیزهایی اعتقاد کامل دارند که ترسناک است و برای اثبات عقاید خود از انجام هیچ کاری رویگردان نیستند، حتی جنایت.

- ولی با اعتقادات سنتی آسمانی دیگری که دارد چگونه می‌تواند این افکار و باورها را جلو ببرد و با آن زندگی کند؟

- احتمالاً با ادغامی از آن نتیجه‌ای کلی می‌گیرد و مجموعه‌ای از آن را با قبول خود به کار می‌برد، تا آنجایی که من درک کرده‌ام او انسانی بسیار خرافاتی شده است.

- وای چه بد، از کجا دانستی؟

- هفته‌های اول تماس من با او با حالتی توأم با شك از من سؤال کرده بود که آیا او را نفرین کرده‌ام.

- نفرین! نفرین چه است؟ من چیزی در مورد نفرین نمی‌دانم. آیا چیزی است که می‌شود آن را در جایی به دست آورد و یا به کسی هدیه داد؟!

- نه همسر من. نفرین نه به دست آوردنی است و نه می‌شود به کسی هدیه داد، نفرین هم از موهومات و پدیده‌های جهان سوم است، نفرین حالت روحی یا سآوری است که شخص در موردی که عملی به او اجبار شده، یا کسی در مورد او بد کرده، از روی نارضایتی خود عملی یا حادثه‌ای ناخوشایند را برای کسی که مسبب این حالت شده آرزو می‌کند و این حالت آرزو کاملاً جنبه مذهبی دارد، البته بیشتر در میان مردم عقب افتاده. ما حتی نمونه‌اش را در فرهنگ این جا هم داریم، مثلاً در مورد شخصی که عملی نادرست در مورد کسی انجام داده می‌گویند،



- امیدواریم که این عمل نتیجه‌ی بدی برای خودت داشته باشد.
- درسته، حال متوجه شدم، او چرا اینگونه فکر کرده بود؟
- تعریف کرد در آن روزها چند حادثه پیاپی برای او و همسرش اتفاق افتاده بود، نظیر این که خود او زمین خورده و پایش شکسته بود و هم این که چشم همسرش با برخورد به شاخه درختی شدیداً صدمه دیده بود.
- آیا بینایی‌اش را از دست داد؟
- نه، خوشبختانه نه.
- خب چه جوابی دادی؟!
- این که به این موهومات هیچ عقیده‌ای ندارم و آنچه اتفاق افتاده باید کاملاً تصادفی بوده باشد.
- میلاد، او با توجه به این که این همه به تو و خواسته‌های تو اعتماد و اعتقاد دارد تعجب می‌کنم که چرا جای ترا با سای‌بابا عوض کرده است!!!
- هلنا، دست بردار، از مرحله‌ی شوخی گذشته، ما در مورد انسانی صحبت می‌کنیم که عجیب گرفتار افکار و احساسات خود شده است.
- شاید از نظر تو عجیب باشد ولی از نظر من هیچ عجیب نیست، با تمام وجودش احتیاج دارد به شخصی که مورد اطمینانش است متکی باشد و چون این شخص را نمی‌یابد از نظر روحی به این بابا روی می‌آورد.
- اتفاقاً من در مورد روح از او پرسش‌هایی کردم، این که آیا به روح و بازگشت آن به این دنیا اعتقاد دارد.
- خب چه جواب داد؟
- جوابی که حتماً از نظر خیلی‌ها کاملاً طبیعی و قابل قبول و از نظر خیلی‌ها غیرقابل قبول و خیلی ترسناک است، من خودم یکی از آنهایی هستم که به هیچ عنوان به بازگشت روح و روحی که در زندگی دیگری وجود داشته اعتقادی ندارم.
- مگر چه نمونه‌ای تعریف کرده؟
- این که در گذشته در دنیای دیگری غیر از دنیای امروزش زندگی کرده، اماکنی را در آن دنیا دیده که برایش غریبه نبودند، برایش

مسلم است آنچه را دیده حقیقت محض است. حتا مرا همزاد روحی خود می‌داند که در دورانی ماورای این که امروز است با هم زندگی کرده ایم.

- در مورد او طبیعی است، این مطلب را درک می‌کنم، او در يك دوران خوب روحی گذشته با تو بوده، در تو حل شده و در همان حالت رشد کرده و بزرگ شده، گذشت زمان برایش مفهومی ندارد چون او در همان حالات احساسات روحی باقی مانده است.

هلنا از جایش بلند شد. چند هیزم در شومینه قرار داد و پس از آن دو پرنده‌ی فلزی میناکار شده را که در سفری از ایران آورده بودم و حال با قدری فاصله از هم قرار داشتند با سر انگشتان در حالتی که سر دو پرنده در قسمت شانه‌هایشان قرار گرفت پهلوی هم قرار داد.

- مگر به شوخی به بچه‌ها نگفته بودی هرگاه این دو پرنده با فاصله از هم قرار بگیرند، نشان آن است که پاپا و ماما با هم قهرند؟!

- و بچه‌ها هرگز ندیدند که این دو پرنده با فاصله از هم قرار داشته باشند، درستش هم همین است، بچه‌ها هیچ سهم و جایی در قهر و آشتی پدر و مادر نباید داشته باشند.

هلنا گشتی در اتاق زد. نزدیک پنجره مشرف به حیاط ایستاد و لحظاتی خیره به بیرون نگاه کرد. برف با شدت می‌بارید. زمین و زمان سپیدی سحرانگیزی به خود گرفته بود. یکی دو پرنده‌ی مهاجر با سینه‌های قرمز رنگشان که گویی راه گم کرده و پُف کرده در بالاترین شاخه‌ی درخت نشسته بودند نشان داد و گفت:

- می‌دانی میلاد، تا بهار دو ماه دیگر باقی است ولی پرنده‌های مهاجر گویا از مناطقی گرمسیر به اینجا رسیده‌اند چون چندتایی از آنها روی شاخه‌های پُر برف گل منگل نشسته‌اند. گویا نمی‌دانند چه باید بکنند، خوب است مردم به این موجودات زیبا دانه می‌دهند تا مهاجرت زودتر از موعدشان را به خوبی بگذرانند، می‌دانی، من هم مثل تو دلم برای بهار و گرما تنگ شده، به زودی می‌توانیم دوباره نیمکت را

زیر درخت آلو قرار دهیم و وسایل و مبلمان تابستانی را در اطراف آن پخش کنیم. در حین ادای آخرین کلمات کنار من آمد. به طرف من خم شد و بوسه‌ای بر لبان من نشانید. - آه... میلاد، فکرش را بکن، بهار و به زودی تابستان، صخره‌های گرم کنار دریا و پرش تو از روی صخره درون آب و بعد هم پیوستن من به تو. آه... چه خاطراتی را که زنده می‌کند، زندگی من با تو پُر از خاطرات شیرین است. دوباره درون مبل فرو رفت. از دور دستش را به طرف شعله‌ها دراز کرد، گویا میل داشت آنها را در دست‌هایش بگیرد و نوازش کند. حرارت مطبوعی درون اتاق پخش بود و او فارغ‌البال و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید. اما درون من از شدت غم در هیاهو بود.

گفت و شنود من با او مطمئناً مرا تسلی می‌داد. قدری از فکرهای رنج آورم را تسکین می‌داد ولی آیا این نشانه‌ی این بود که من غم‌های خودم را به او منتقل می‌کردم؟ اگر با نیت پاک قلب و روح این صحبت‌ها را برای او تعریف نمی‌کردم، آیا کار خوبی بود؟ آه... چقدر این ماه‌های گذشته مرا خسته‌تر و پیرترم کرده است.

- میلاد.

- بلی عزیزم.

- آیا تو واقعاً به روح اعتقاد نداری؟

- اعتقاد کاملی ندارم، ولی سال‌ها است قدری جای فکر و شاید هم باور این مطلب را برای خود گذاشته‌ام.

- من هم در همین افکار هستم، یادت می‌آید سال‌ها پیش از حادثه‌ای غیرمترقبه برایم تعریف کردی که به شدت دگرگونت کرده بود.

- منظورت حادثه‌ای است که در ایستگاه مترو اتفاق افتاده بود؟

- بلی منظورم دقیقاً همان است، تو آن روز وقتی به خانه آمدم، رنگ چهره‌ات مثل همین برف که روی شاخه‌های درخت باغچه‌مان نشسته سپید بود، باید خیلی نگران شده بودی.

- بلی، کاملاً از خود بی‌خود شده بودم، هم از اندوه این که انسانی جلوی چشمان من ریل

قطار برای قصد خودکشی دراز کشیده بود، هم از تأثر این که قطار از راه رسید و از روی او گذشت بدون این که از من برای نجات او کاری برآمده باشد، بعد هم آن نیروی غیرقابل باور، نیروی غیرطبیعی که مرا به سوی قطاری که بعداً به طرف ایستگاه آمد می‌کشاند. این نیرو لطیف و مهربان بود، چه می‌دانم، شاید زنی که خودکشی کرده بود به دنیای بهتری رسیده با آرامش به این که به دنیای بهتری رسیده و برای این که تنها به دنیای دیگر وارد نشود میل داشت مرا هم با خود ببرد، ولی من میل نداشتم، من تو و بچه‌ها و زندگی را دوست داشتم و هیچ تمایلی به ترک شماها نداشتم.

- آیا این اتفاق را برای نازنین تعریف کرده‌ای؟

- نه. با افکار و اعتقادات او صحیح ندانستم، اگر روزی داستان زندگی من منتشر شود او هم از این ماجرا آگاه خواهد شد.

- آیا آن روز به او خواهی گفت که به روح و تماس آن با انسان تا حدی اعتقاد پیدا کرده‌ای؟

- نمی‌دانم. آنچه مرا نگران می‌کند باور این مجهولات است، من با تمام رابطه احساسی و روحی که با پدر بزرگ داشتم هرگز در مدت این همه سال بعد از مرگ او نتوانستم در بیداری رابطه‌ای روحی با او داشته باشم و اگر پدیده روح صحت داشته باشد از آرزوهای من است، در صورتی که نازنین در موردی که من درباره‌ی پدر او سؤال کرده بودم در جوابم گفت که در چند مورد پدرش را زنده در مقابل چشمان خود دیده است.

- این نشانه‌ی محبت عمیق و عشق او به پدرش است، او میل ندارد مرگ پدرش را بپذیرد.

- دقیقاً باید همینطور باشد، چون او با تمام باورش در مورد روح تجربه دیگری در این مورد ندارد، یا این که باورهایی دارد ولی وقتی که با ناپاوری و بی‌اعتقادی من مواجه می‌شود از بیان آن خودداری می‌کند.

- باید همینگونه باشد، چون تصور نمی‌کنم انسانی وارد به علوم مختلف، تا درسی و یا کتابی در این مورد نخوانده باشد،

خواندنی‌های خود را تجزیه و تحلیل نکرده و تجربه کسب نکرده باشد این موارد گنگ زندگی را به صورت غیرقابل تغییر باور کند، او باید تحقیقاتی در این پدیده‌ها داشته باشد.

- در صحبت‌های اولیه ما در این موارد او چند کتاب ترجمه شده به فارسی را به من معرفی کرد، یکی از این کتاب‌ها به نام **"تنها عشق حقیقت دارد"** نوشته دکتر برایان ال. وایس می‌باشد، این پزشک حرف‌های بیمارانش را در طی زندگی‌های گذشته آنها که در غیر از زمان زندگی حال آنها بوده گوش کرده و دیگری کتابی است به نام **"در آغوش نور"** نوشته نویسنده‌ای به نام بتی جین ایدی که پزشکی از بستگان خودم که شدیداً به روح اعتقاد دارد به من هدیه کرده، در این کتاب بیماری در حین عمل جراحی خطرناکی به چشم خود مرگ و حوادث دوران مرگ و سپس بازگشت دوباره خود را به زندگی به طور وضوح می‌بیند.

من این کتاب‌ها را خوانده‌ام ولی از محدوده‌ی تصورات و باورهای من خارج است، یعنی در واقع یاد گرفته‌ام تا خود شاهد و ناظر و در واقع آن را تجربه نکنم باورش برایم بسیار مشکل خواهد بود.

- شاید به این علت در رشته‌ای که کار می‌کنیم با حوادثی که زایده افکار بشر است سر و کار داریم و چون این همه ماجراهای گوناگون دیده‌ایم باورمان در مورد این مطالب حداقل و یا حتی هیچ می‌شود.

- کاملاً درست است، بيشك اگر آن زن طفلک که بوسیله‌ی قطار انتحار کرده يك بار دیگر به صورت نیرویی به دیدار من بیاید و یا به گونه‌ای با من ارتباط برقرار کند، اعتقاد من بیشتر خواهد شد.

- آیا نازنین تاکنون سعی نکرده ترا به سوی خود جلب کند؟

- من به خاطر این که حوادث گذشته‌ی زندگی احساسی او را ترمیم کنم مجبورم گریزی به گذشته‌مان بزنم ولی او آنقدر خام و بی‌تجربه نیست که نداند گذشته، گذشته است و جایی برای بازگشت وجود ندارد، من فکر می‌کنم او احتیاج عمیقی به تسلی و به‌خصوص بخشش من

دارد، تو باید بهتر از من بدانی که دخترها در آن سنین نوجوانی چه آمال و آرزوهای رُمانتیکی دارند.

- بی‌شک همین‌طور، کاملاً طبیعیه، ما از جنس مرد نیستیم که در افکارمان از این شاخه به آن شاخه پریدن و از هر شاخه‌ای گلی چیدن باشد.

- می‌دانم، بافت احساسی شما با ما بسیار فرق دارد، شما پای‌بند کسی که شدید، بریدن برایتان مشکل می‌شود مگر این که مجبورتان بکنند.

- واقعاً خوشحالم که این مطلب مهم را درک کردی.

- من این را به خوبی می‌دانستم، حتا از زمان او و امروز این را از سوی تو بهتر درک کرده‌ام.

- چطور مگه؟ آیا موردی است که او آن را در ذهن تو بیدار کرده؟

- بلی، آن روزها با تمام مراقبت خانواده‌ها، جوان‌ها که عاشق می‌شدند از هیچ کاری برای رسیدن به هم دریغ نمی‌کردند و طبیعتاً این نتیجه‌ی آن همه سخت‌گیری‌ها بود، ولی من و او فرصت داشتیم ساعات زیادی را در اوقات روز تنها در کنار هم باشیم، خب، او جوان و عاشق بود و طبیعتاً گرایش بی‌پروایی نسبت به من داشت، بی‌شک فکر می‌کرد ما روزی زندگی مشترکی را آغاز خواهیم کرد و از این رو من توانایی و موقعیت آن را داشتم که از مرز پاک‌ها بگذرم و به آنچه می‌خواستم دست پیدا کنم، ولی از نظر من خواستن آن روزها فقط روحی و حتا در فکر هم نمی‌گذشت که او را تصرف کنم و امروز در یکی از داستان‌های کتاب او به این مطلب بر خوردم که در شب اول ازدواج تحمیلی خود، تنها با مردی هم‌بستر می‌شود که همیشه او را دوست می‌داشته و خود را به او تقدیم می‌کند، حتا در عالم خیال.

- می‌فهمم چه می‌گویی. آه... طفلک او، من هم همیشه اینگونه فکر کردم، هرگز، هرگز، تا زمانی که مرد ایده‌آل و شریک حقیقی زندگی آینده ام را پیدا کنم.

می‌لاد واقعاً ترجمه نوشته‌های او اینقدر مشکل است که نمی‌توانی همه‌ی کتاب را برایم ترجمه کنی؟ خیلی علاقمندم بدانم دقیقاً چه نوشته.

- بلی عزیز من، او معانی را چنان پیچیده فرم داده که ترجمه‌ی هر سطر آن به این زبان به معنی به‌خصوصی ختم نمی‌شود، او در دنیایی بلورین زندگی می‌کند و می‌نویسد که مختص به خود اوست، می‌دانی، برای این که نظر دیگران را در مورد نوشته‌های او بدانم به چند آشنای با معلومات و مدارک تحصیلی بالا که دستی هم در نویسندگی و نقد نویسی داشته باشند کتاب او را معرفی کردم، نظرات آنها بعد از مطالعه‌ی کتاب، بدون آگاهی از زندگی گذشته و حال او این بود که: چه نوشته‌های عجیب و غریبی، یا این که: مسایل اجتماعی را خوب بیان کرده است، یکی هم نظر داده: این نویسنده با این قلم زیبایش می‌بایست در فرانسه متولد می‌شد تا قدرش را به خوبی بدانند، ولی هیچ کدام از این اشخاص نتوانستند نظر دقیق و گشاده‌ای در مورد محتوای کتاب او بدهند، در نتیجه از نظر من به راستی متوجه نوشته‌ها نشده‌اند.

- همانطور که خودت برایم گفتی، حتماً به این علت است که مطالب در عین حقیقت کامل، به صورت گونه‌ای مبهم و به گفتار خودش "نو" نوشته شده.

- درسته، چون من از او تعریف اصل زندگی‌اش را خواستم ولی او به خاطر این که شناخته نشود با تمام احترام و اعتمادش به من قبول نکرد.

- حتا به تو؟!!

- حتا به من، ولی به من قول داد در اولین دیدارمان تمام ماجرای زندگی‌اش را برایم تعریف کند.

- آیا منتظر آن روز هستی؟

- بلی، چون تصور می‌کنم بعد از آن دیدار، او بتواند زندگی راحت‌تر و طبیعی‌تری را ادامه دهد.

- آن روز کی خواهد رسید؟

- نمی‌دانم، شاید هر چه زودتر، بهتر.

- آیا من هم می‌توانم در آن روز و دیدارتان  
با تو و او باشم؟  
- آیا تصور می‌کنی در آن دیدار او بدون  
دغدغه‌ی خاطر و شرمساری در حضور تو هر چه  
بخواهد بگوید؟  
- آه... نمی‌دانم، ولی نمی‌خواهم ترا تنها  
بگذارم.  
- به قول ضرب‌المثل این جایی‌ها، آن روز و آن  
غمش!!  
- آه... میلاد، دستت را روی قلبم بگذار و از  
سر پنجه‌هایت بشنو که هر ضربه‌اش به خاطر  
توست.  
- زیبای من، دوستت دارم.

باز کن پنجره‌ها را، که نسیم  
روز میلاد اقا‌قی‌ها را  
جشن می‌گیرد  
و بهار  
روی هر شاخه، کنار هر برگ  
شمع روشن کرده است.

همه چلچله‌ها برگشتند  
و طراوت را فریاد زدند  
کوچه یک پارچه آواز شده است  
و درخت گیلان  
هدیه جشن اقا‌قی‌ها را  
گل به دامن کرده است.

باز کن پنجره را ای دوست  
هیچ یادت هست  
که زمین را عطشی وحشی سوخت؟  
برگ‌ها پژمردند؟  
تشنگی با جگر خاک چه کرد؟  
هیچ یادت هست؟  
توی تاریکی شب‌های بلند  
سیلی سرما با تاکی چه کرد؟  
با سرو سینه گل‌های سپید  
نیمه شب باد غضبناک چه کرد؟  
هیچ یادت هست؟

حالی‌ا معجزه باران را باور کن  
و سخاوت را در چشم چمن‌زار ببین  
و محبت را در روح نسیم



که در این کوچه تنگ  
با همین دست تھی  
روز میلاد اقاچیها را  
جشن میگیرد!  
خاک جان گرفته است

باور کن.

"فریدون مشیری"

# 7

و من پنجره‌ها را باز کرده‌ام و خاک واقعاً  
جان گرفته است.  
برف، آن همه برف همه آب شده و سپیدی و پاکی  
خود را به گل‌های وحشی و تازه روییده‌ی مینا  
سپرده است. مینا دامن گشوده و مانند فرشی  
سپید تمامی سطح حیاط را پوشانده است.  
ساقه‌های شقایق با گره‌های سبز مخملین رو به  
آفتاب که هفته‌ای است بیشتر جان گرفته کشیده  
صورت کشیده‌اند و ما مثل هر سال دیگر نیمکت  
سبز رنگمان را دوباره پای درخت تنومند آلو  
قرار داده و مبلمان تابستانی را بیرون  
آورده ایم و بدین گونه به پیشواز بهار  
رفته ایم. بوته‌های گل یاس که در گلدان‌های  
مختلف و در اتاق‌ها قرار دارند همگی به غنچه  
نشسته‌اند. آنها را بسیار دوست می‌دارم چون  
وقتی از خواب غنچه‌گونه‌ی خود بیدار می‌شوند و  
پرهای لطیف خود را به هر سو می‌کشند دیگر

غمی یأس آور برایم به ارمغان نمی آورند. زنده از رایحه‌ی لطیف و شیرین آنها می‌شوم تعدادی را از شاخه جدا می‌کنم درون ظرف بلورین کوچکی از آب قرار داده بر روی میز می‌گذارم. گرمای لطیفی در فضا پیچیده، درختان چنار از خواب زمستانی خود بیدار شده‌اند و سبزی‌نگی شاخه‌های تازه جوانه زده‌ی خود را به دست تیغه‌های آفتاب سپرده‌اند، سرو، کاج و بید هم به همان استواری ایستاده‌اند. آنها هم با لمس آفتاب شاداب‌تر شده‌اند.

- میلاد!

سربلند می‌کنم و هلنا را در بالکن مشرف به حیاط می‌بینم. لباس عوض کرده و آرایش صورت زیبایش در تلو آفتاب جلوه‌ی بسیار هم‌آهنگی دارد. بلوزی ساتن به رنگ صورتی، دامن و جوراب مشکی به بر دارد، کیف ظریف مشکی رنگی به شانه آویزان و در بازویش کت ظریف بهارانه‌ای دارد، شادی و نشاط رسیدن بهار را در صورت او می‌بینم. می‌دانستم قصد بیرون رفتن دارد، دوستش را دعوت به فنجانی قهوه و گپ‌های خانمانه کرده است.

- چه زیبا شده‌ای.

- مرسی عزیزم، تو همیشه همین را می‌گویی.

- انتخاب لباست هارمونی لطیفی به صورتت داده.

- خوشحالم که تو اینگونه می‌بینی، خودم هم راضی هستم. کتری آب به زودی جوش می‌آید. چای را در قوری ریخته‌ام، آماده است که آب جوش اضافه کنی و بگذاری تا دم بکشد. مگر نه این که چای لاهیجان باید مدتی بماند تا کاملاً دم بکشد تا رنگ و بو و مزه‌ی اصلی خود را به دست بیاورد؟

- کاملاً همین‌طور، تو دیگر در فراهم کردن چای استاد شده‌ای.

- اینطور که می‌بینم امروز قصد داری با معلم موسیقیات بیرون بنشینی، میلاد. از اینجا که نگاه می‌کنم حیاط خانه و تابلویت هر دو به یک اندازه زیبا هستند، راستی نام تابلویت را چه انتخاب کرده‌ای؟

- نزدیکترین ترجمه اش به این زبان می شود "هزار مینا" و اشاره به فرش سپیدی از این گل که در حیاط پهن شده بود کردم.
- چه زیبا و چه مناسب، ظرف شیرینی را آماده کرده ام، کیک خلال بادام که هم تو و هم معلمت زیاد دوست دارید یادت نرود با چای سرو کن.
- چه خوب، دستت درد نکند، کی بر می گردی؟
- این مدتی را که شما تمرین می کنید با دوستم می گذرانم، عزیزم، به امید دیدار.
- به امید دیدار عزیزک من.
- دو ساز تار و سه تار من که در جای خود قرار دارند زیر درخشش نور سحرانگیز آفتاب جلوه ای زیبا دارند. این سازها را به خصوص تار را زیاد دوست دارم. صدای تار دورترین و گمشده ترین خاطره را در من زنده و به یاد می آورد. همیشه این ساز را دوست داشتم و همیشه در آرزوی آن بودم که نواختن آن را بیاموزم ولی یکاش این آموزش در دوران کودکی و شکوفایی و یا حداقل در آغاز نوجوانی نصیب من می شد تا امروز می توانستم با ثمره اش خوش باشم. اما چه موهبت هایی را به علت کم دانی و سهل انگاری بزرگترهای خانواده از دست داده ام.
- صدای سلام و احوال پرسی مرا از افکارم بیرون آورد.
- میلاد، معلمت آمده، خدا نگهدار.
- سلام آقای میلاد.
- سلام دوست و معلم من، خوش آمدی، حالت چگونه است؟
- من خوبم، بهار هم که رسیده، مگر می شود با طراوت و گرمای بهار خوب نبود؟!
- کاملاً همینطوره، امروز مناسبه بیرون بنشینیم و از لطافت بهار و صدای ساز لذت ببریم.
- می دانید من عازم ایران و شهرم هستم.
- چه خوب، چه مدتی می مانید؟
- چهار هفته، آیا کاری، پیامی ندارید؟
- خیلی دلم می خواهد دوستی قدیمی را در شهر شما پیدا می کردم، اسمش "روزبه" است و ما از دوران دبیرستان با هم دوست شده بودیم.

- بلی، شما تعریف کردید که مدت چهار سال در شهر ما زندگی کرده بودید، به قول خودتان در شهر عطر گرم چای.
- گیلان سرزمین سبز و خرمی است، آن زمان پدر من در شهر شما شغل اداری داشت.
- من هر کاری از دستم بر بیاید در جستجوی دوست شما به کار می‌برم و امیدوارم موفق بشوم ایشان را پیدا کنم.
- من چند خط نامه برای او می‌نویسم به اضافه قطعه عکسی از خودم و خانواده‌ام که اگر موفق شدی روزبه را پیدا کنی به او بدهی.
- حتماً، خب سازها در چه حالند، آیا درس‌های گذشته را تمرین کرده‌اید؟
- معلم من، برای شخصی در سن و سال من فراگیری موسیقی سنگین و سنتی ایران شاید خیلی دیر شده باشد، من درسی را تمرین می‌کنم و به خوبی هم یاد می‌گیرم، ولی درس دیگری را که پیش می‌گیرم درس اول را تا حد زیادی از یاد می‌برم و این باعث دلخوری از خودم می‌شود.
- می‌دانید، فراگیری موسیقی ایرانی احتیاج به ساعت‌ها تمرین روزانه دارد، آیا شما فرصت تمرین دارید؟
- حقیقتش نه، فرصت زیادی ندارم.
- می‌دانم که اوقات فراغت شما بیشتر صرف کشیدن نقاشی می‌شود.
- همین‌طور.
- ولی تا اینجا خوب پیش رفتید. آهنگ‌های زیبا و زیادی یاد گرفته‌اید.
- می‌دانم، ولی کافی نیست، میل داشتم نواختن سازها را بطور کامل می‌دانستم، وقتش رسیده دقایقی استراحت کنیم، بفرمایید از این شیرینی میل کنید.
- خانوم پخته‌اند؟
- بلی، خیلی خوشمزه شده، راستی کی حرکت می‌کنید؟
- چند روز آینده.
- چه خوب، سفر خوبی در پیش داشته باشید.
- این‌تها را تا دیدار بعدی تمرین کنید.
- حتماً، زمان چه زود می‌گذرد. ساعت چند است؟!

- دو ساعتی است تمرین می‌کنیم.
- دست شما درد نکند.
- لطف شما زیاد، به امید دیدار.

\*\*\*\*

پس از چند روز تعطیل بودن وارد محیط کارم می‌شوم. به‌خصوص کار شبانه در يك آسایشگاه روحی را انتخاب کرده‌ام که روزهایم مالِ خودم باشد و من ساعات روز را برای انجام کارهای مختلف تقسیم کرده‌ام. گذشته از انجام کارهای روزمره زندگی، فرصت کافی دارم به کارهای هنری‌ام هم برسیم. محیط کار من در اختیار انسان‌هایی است که به هر علتی روح و روان آنان خسته شده و احتیاج به استراحت و مراقبت دارند. این انسان‌ها اغلب جوان و یا میانسال هستند و چون بخش ما حالت اورژانس دارد این است که این افراد از يك روز تا سه ماه می‌توانند نزد ما به سر ببرند و از کمک‌های لازم از طریق پزشک، پرستار، روانشناس و بعد امثال من که در بخش بیشتر از همه با آنها به سر می‌بریم برخوردار شوند. وجود امثال من به عنوان نوعی مشاور و حتی چون سنگ صبور برای این انسان‌های گرفتار در روح و روان و عاطفه خود پُر بار است. چون اوقات تنهایی روان‌پریشان را پُر می‌کنیم. آنها می‌توانند ساعت‌ها با ما صحبت کنند، چه در بخش یا چه در خانه‌هایشان و به اینگونه خود را از بار طاقت‌فرسای افکار آزار دهنده خود سبک و یا حتی رها سازند و اگر بیمار در طول این مدت حالت طبیعی خود را دوباره به دست نیاورد و احتیاج به نگاه‌داری و مراقبت وسیع‌تری داشته باشد آنگاه به بخش‌های دیگر هدایت می‌شود.

علت و سبب روان‌پریشی این انسان‌ها که اغلب هم جوان و از طبقه متفکر و هنرمند جامعه می‌باشند مختلف است. يك تصادف اتومبیل که منجر به از بین رفتن عضوی از خانواده باشد، بروز يك بیماری لاعلاج و حتی گرفتاری‌های عاشقانه و عاطفی می‌تواند عامل اصلی و نهایی به هم خوردگی سیستم مغزی انسان بشود. روان‌پریشان‌هایی داشته‌ایم که تاب تحمل شکست در

عشق را نداشته و به واقع بیمار گشتند، بیمارانی که تا جنون واقعی، دیوانگی و سپس انتحار پیش رفتند. من با توجه به این که تحصیلاتی در این موارد ندارم ولی از این نظر که به تجربه و زبان من در مورد بودن با این انسان‌ها احترام می‌گذارند مورد احتیاجشان هستم، از روی تجربیات گوناگون زندگی به ویژه علاقه و احترام بی‌حدی که برای وجود انسان قائل هستم کار در این رشته را انتخاب کردم.

- سلام میلاد، خوش آمدی.

- سلام، اوضاع بخش آرام است؟

- بلی، فعلاً که آرام است.

پرستاری که بخش را در اختیار گروه شب می‌گذارد اخبار جامعی از نوع بیماری، حالات بیماران و نوع داروی مورد استفاده آنان را در اختیار پرسنل قرار می‌دهد.

- میلاد... مردی ایرانی به نام حمید در بخش است، زبان ما را به خوبی تکم می‌کند، تحصیلات بالایی دارد ولی به عنوان اعتراض تا به حال با ما صحبتی نکرده، گاهی به فارسی جملات کوتاهی می‌گوید که برای ما قابل درک نیست، حالت بسیار پرخاشجویی دارد ولی تاکنون اقدامی برای اعتراض شدید نکرده، ما خوشحالیم که تو در محیط کار هستی، او شاید با دیدن یک هم زبان دست از تنها نشستن و در خود فرو رفتن بردارد.

خانم پرستار نگاهی عمیق به من انداخت و ادامه داد:

- مثل کوهی پُر از مواد مذاب در غلیان است، خدا کند که سر باز نکند.

- من سعی خود را خواهم کرد، ناراحتی‌اش چه می‌باشد؟

- مشکلات زندگی زناشویی و گرفتاری‌های احساسی با فرزندان دارد، آنها را تهدید به مرگ کرده!!

- آیا دادگاهی تشکیل شده؟

- بلی، تمام جریانات در پرونده او ثبت شده، میلاد همان طور که قبلاً گفتم ما او را مثل بُمبی می‌بینیم که در حال انفجار است، چه خوب

خواهد شد اگر بتوانی سریعاً با او ارتباط فکری برقرار کنی.

وارد بخش می‌شوم. تعدادی از بیماران را که در شیفت‌های گذشته با آنها آشنا شده بودم می‌بینم که هنوز باقی هستند. با من به گرمی سلام و احوال‌پرسی می‌کنند. تعدادی جدید هستند که سری تکان می‌دهند و بی‌اعتنا از کنار می‌گذرند. اتاق حمید را از روی لیستی که در اختیار دارم پیدا می‌کنم انگشتی به درب می‌کوبم و اجازه ورود می‌گیرم.

- سلام، من میلاد و نگاه‌دار شبانه بخش هستم. این را به فارسی گفتم.

مردی جوان، حدود سی و چند ساله روی لبه تخت نشسته است. موهایی نه چندان بلند به رنگ مشکی دارد. ابروان و مردمک چشمانش هم به سیاهی موهایش هستند. لاغر و بلند به نظر می‌رسد. سربلند می‌کند و تقریباً با تعجب نگاه می‌کند.

- نمی‌دانستم در این بخش ایرانی هم کار می‌کند!

- ما دو ایرانی هستیم که شبها و شیفت‌های مختلف کار می‌کنیم.

- اسم من حمید است.

- می‌دانم، قبل از این که وارد بخش شوم در مورد شما اطلاعاتی کسب کردم.

- گفتند که دیوانه هستم؟!

- نه، گفتند که غمگین هستید.

- غمگین! تمام زندگی مرا به هم ریخته‌اند و مرا بر خلاف میل این جا آورده‌اند آن وقت می‌گویند که غمگین هستم!؟

نگاهی به ساعتش انداخت و بدون آن که سرش را بلند کند ادامه داد:

- هیچ میل ندارم با شما صحبت کنم.

- متوجه هستم، من تا ساعت هشت صبح کار می‌کنم هر زمان میل به مصاحبت با من داشتید می‌توانید مرا تا قبل از ساعت دوازده در بخش پیدا کنید. شب بخیر.

بدون این که جوابی بدهد سرش را به طرف پنجره که آن سویش تاریکی مطلق خیابان بود برگرداند. ساعتی را به صحبت‌های کوتاه با دیگر بیماران گذراندم. دیدار این مردم

همیشه مرا به این فکر می‌اندازد که چرا اینگونه راحت و بدون مقاومت تسلیم این بیماری‌ها می‌شوند. چرا قدرت مقاومت آنها اینقدر سریع از بین می‌رود. تصور من این است که هشتاد درصد آنها که بیماری‌های ژنتیک ندارند تحت نظر پزشکان و استفاده صحیح از داروهای تجویز شده می‌توانند سلامتی خود را باز یابند و به دنبال زندگی سالمی بروند اما زندگی راحت و تقریباً ارزان در بخش‌ها، اعتیاد به داروها در مدت طولانی و به ویژه اغلب تنها بودن در اجتماع موجب می‌شود زندگی در بخش‌ها را ترجیح داده و بعد از اتمام دوران بستری بودن باز هر چه زودتر به بخش برگردند.

- سلام آقای میلاد، چه خوب، شما هنوز در بخش هستید.

سرم را به سوی صدا بر می‌گردانم. کنار میز سرو قهوه که هر شب این ساعت چیده می‌شود صاحب صدا را می‌بینم. آنت از قدیمی‌ها است. به زودی هفتاد و پنجمین سالش را پُر می‌کند، از نویسنده‌های قدیمی و هر ماه در یکی از روزنامه‌های معتبر این جا مقاله‌ای از او چاپ می‌شود، در جوانی زندگی پر جنجالی را گذرانده، زیبایی بیش از حد او در جوانی‌اش بیشتر باعث دردسرش شده تا راحتی خیال در دوران کهولت، چندین بار همسرهای جدید اختیار کرده بود و حال تنها شخصی که برایش مانده پسرش است که هیچ رابطه‌ای با مادر ندارد، تنهایی برایش طاقت‌فرسا است و برای فرار از تنهایی کتاب‌های متعددی نوشته و برای فرار بیشتر از تنهایی به بخش ما پناهنده می‌شود، افکار و کتاب‌هایش باب سلیقه من نیست و من اغلب از بحث با او در مورد نوشته‌هایش طفره می‌روم.

- سلام خانم آنت، حالتان چگونه است؟

- آقای میلاد، شما می‌دانید در این سن و سال و این نوع زندگی که من روزانه می‌گذرانم هیچ حال و احوال خوبی به من دست نمی‌دهد.

- شما باید بیشتر بیرون بروید و با مردم معاشر باشید، تماس با مردم خوب باعث شادی روح می‌شود.



- می‌دانم، می‌دانم، آیا شما مردمی خوب سراغ دارید؟! همه چیز فرق کرده، حتا انسانیت.

- ولی شما که می‌گویید راضی هستید، یا ما برای دیدارتان و ساعتی صحبت به خانه شما می‌آییم و یا این که خودتان به اینجا می‌آیید تا از تنهایی بیرون بیایید.

- بلی، بلی، همین‌طور، من دیدار و صحبت با شماها را بیشتر از مردم دیگر می‌پسندم، خصوصاً این که با خیلی از پرسنل می‌توانم به راحتی صحبت کنم و از عقاید و افکار هم آگاه شویم.

- آیا اتفاق جدیدی افتاده که اینقدر سریع به بخش بازگشتید؟

- این روزهای اخیر شدیداً احساس افسردگی داشتم، بیشتر از همیشه، با دکتر معالجه صحبت کردم، برایش گفتم که زندگی برایم بی‌ارزش شده و میل دارم به خواب ابدی فرو روم، می‌دانید، اینگونه خواب‌ها که بیداری ندارد باعث آرامش جسم و جان می‌شود، دکتر پیشنهاد کرد برای آرامش افکارم به بخش بیایم و حال این جا هستم، آه... شدیداً خسته هستم، شما را هم خسته کرده‌ام، به اتاقم می‌روم، شب بخیر.

- شب بخیر خانم، خوب بخوابید.

- اگر خوابی به چشم بیاید، به چشم.

مبلی را برای نشستن انتخاب می‌کنم. اولین مجله‌ای را که می‌بینم برمی‌دارم، مجله ماهانه دنیای دانستنی‌ها است. صفحه اول و دوم و سوم در مورد پیدایش مومیایی‌های چند هزار ساله در مصر است. در صفحه‌ی بعد چشمم به تیترا بزرگ در مورد خدای خدایان سای‌بابا می‌افتد، با عکس و تفصیلات، عکس رنگی، مردی را نشان می‌دهد تقریباً فربه، پوستی تیره با موهای بلند و مجعد خاکستری و پیراهنی یک سره از گردن تا مچ پا به رنگ زرد نارنجی، یکی دو سطر اول را می‌خوانم. ناخودآگاه سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم حمید رو به طرف من در حرکت است. پیش خود فکر می‌کنم باید از این مقاله فتوکپی بگیرم تا بتوانم برای نازنین ترجمه اش کنم. با خواندن سطر اول از نظر من کافی بود که خدای خدایان و علامت سئوال و

- استفهام مقابل آن پی ببرم متن مقاله در چه مواردی خواهد بود.
- ببخشید می‌توانم این جا بنشینم؟
  - البته، با کمال میل.
  - آیا مزاحم نیستم؟
  - نه به هیچ عنوان، شغل من مصاحبت با شما است، بفرمایید بنشینید.
  - اسم شما را به خاطر نمی‌آورم.
  - میلاد.
  - آه بلی، آقای میلاد، من حمید هستم.
  - حالتان چطور است؟
  - اگر اینها بگذارند خیلی بهتر می‌شوم.
  - اینها! منظورتان از اینها چه کسانی هستند؟
  - در اینجا دکتر، در بیرون خیلی‌های دیگر. به وضوح جرقه خشمی عمیق و مملو از کینه را در نگاه سیاهش دیدم. حالت چانه‌اش با ته ریش سیاه و زبری که داشت در هنگام ادای این کلمات کشیده‌تر و باریک‌تر به نظر رسید. سی و چند سالش بود ولی حال، حالتی مسن‌تر نشان می‌داد.
  - اینگونه که می‌گویید گویا زندگی بر وفق مرادتان نیست؟! مرادتان چیست؟!
  - هر چه داشتم از من گرفتند.
  - چگونه همچو چیزی ممکن است، ما در مملکتی زندگی می‌کنیم که دموکراسی است.
  - با ناباوری عجیبی نگاه سیاهش را در چشمانم دوخت. فرصت نکرده بودم پرونده بیماری‌اش را بخوانم ولی به مرور سال‌ها تماس با این قبیل مردم مشکل نبود حدس بزنم که به بیماری سلب اعتماد، ناباوری و نوعی ترس روحی از مردم دچار شده است. در نگاهش حتی بی‌اعتمادی‌اش را نسبت به خودم هم می‌دیدم. از سویی متوجه شده بودم که احتیاج عمیقی به صحبت و خالی کردن حرف‌های درونی‌اش دارد.
  - دموکراسی اینها برای خودشان خوب است، ابتدا هر چیز قانونی را که انسان طالبش باشد در اختیارش می‌گذارند بعد هم به راحتی با بهانه‌های مختلف ازش پس می‌گیرند.

- اگر چیزی را که اینها در اختیار ما گذاشته اند از ما پس بگیرند، مقصرش خود ما نیستیم؟!
- آیا شما همه‌ی آن چیزهایی را که در طول سال‌ها کار و کوشش و از راه مشروع به دست آورده‌اید به راحتی در اختیار این غاصبان می‌گذارید؟
- شما اشاره به چیزهایی می‌کنید که من نمی‌دانم چیست.
- تحصیل، شغل آبرومند، سرمایه و حتی خانواده!
- با شتاب از جایش بلند شد. سوی اتاقش رفت و بعد از لحظه‌ای با اوراقی به سوی من بازگشت. عمیقاً در چشمانم خیره شد. آثار خشم هنوز در چهره‌اش دیده می‌شد ولی می‌رفت تا خانه تکانی کند.
- می‌توانم به شما اطمینان کنم؟!
- بلی، بلی، حتماً.
- ببینید، این اوراق حقوق ماهانه‌ی من در سال گذشته است، توجه کنید، پس از کسر مالیات ماهی چهل هزار درآمد خالص داشته‌ام، پس از این که گفتند بیمار هستم و مجبور شدم از کارم استعفا دهم اکنون ماهی ده هزار در اختیارم می‌گذارند، می‌بینید این تنها قسمتی از ماجرا است، سی هزار کم پولی نیست، حق قانونی من است، تحصیل کرده‌ام، زحمت کشیده‌ام.
- تحصیلات شما در چه رشته‌ای است؟
- مهندسی کامپیوتر و حساس‌ترین نوع کار را در محیط کارم داشته‌ام، به هر کجای دنیا بروم برایم کار فراهم است.
- پس چرا نمی‌روید؟!
- مثل عاقلی که به دیوانه‌ای نگاه کند در چشمانم خیره شد. ادامه داد:
- می‌خواهید بگویید بیست سال زندگی و تحصیل در این مملکت را بگذارم و بروم؟!
- شما ناراضی هستید، سن زیادی هم ندارید و اینگونه که گفتید به شما به ناحق برچسب بیماری زده اند، می‌توانید از ابتدا در کشور دیگری شروع کنید.

- پس تمام زحماتی را که در این همه سال متحمل شدم؟!!
- آیا شما با در دست داشتن مدرک تحصیلی به این کشور آمدید؟
- نه، همین جا تحصیل کردم.
- مخارج تحصیلتان چگونه تامین شد؟
- از دولت وام دانشجویی گرفتم.
- زبان این مردم را چگونه یاد گرفتید؟
- خب، طبیعتاً کلاس زبان رفتم.
- آیا شهریه ای هم پرداختید؟
- نه کلاس رایگان بود.
- راستی چگونه شد که به این کشور آمدید؟
- نگاهش به روی زانوانش دوخته شد. لرزش خفیفی را در حین بیرون فرستادن آهی بلند در بدنش مرا منقلب کرد. آنچه مسلم بود این که حالت روحی درستی ندارد، نمی دانستم از میان چه حوادثی گذشته است، هر چه بوده جای پای عمیقی در وجود او گذارده بود.
- برادر بزرگ و همسر خواهرم در جنگ از بین رفتند، خواهرم از شدت تأثر از دست دادن همسرش موفق به خودکشی شد، خودم هم عازم جبهه بودم که تغییر عقیده دادم و گریختم، در ماه های اول ورود به این کشور حالم به واقع بد بود، تحت نظر پزشک کم کم به خود آمدم و به اینگونه بیست سال گذشت.
- ساعت پانزده دقیقه از نیمه شب را نشان می داد. بیشتر سعی ما مسئولان شیفت شب این بود که بیماران با بیدار بودن شبانه و خوابیدن در روز جای شب و روز را عوض نکنند، چون در این موارد مصرف دارو تأثیر خوبی نمی توانست داشته باشد.
- آقای حمید، می بینم خسته و منقلب هستید، پیشنهاد می کنم مابقی شب را بخوابید، من فردا شب هم در بخش هستم، می توانیم بیشتر با هم صحبت کنیم.
- ولی من خوابم نمی برد.
- اگر هم خوابتان نمی برد در تخت خوابتان دراز بکشید و سعی کنید افکار آزار دهنده نداشته باشید.
- اگر افکارم همه اش آزار دهنده باشد چه؟!!

- در هر شرایطی شاید بشود روزنه‌های روشن، امیدبخش و شیرینی پیدا کرد.  
- باشد، سعی می‌کنم، شب بخیر.  
- شب بخیر.  
مدت کوتاهی بعد که از روزنه‌ی درب درون اتاقش را نگاه کردم به خواب عمیقی فرو رفته بود.  
در طول شب پرونده بیماری‌اش را خواندم. حرف‌هایش در مورد زندگی‌اش درست بود. ولی از زمانی که آثار بیماری در او پیدا شد وضع روحی‌اش به کلی به هم خورد و چون خود را بیمار نمی‌دانست و نظریه پزشکان و داروهای تجویز شده را قبول نمی‌کرد بیماری‌اش شدت گرفت تا آنجایی که نسبت به همسر و دو فرزند خردسال خود تقریباً بیگانه شد، همسر را جلوی چشم فرزندان مضروب و چون از زندگی خسته شده بود يك بار بطور جدی با حلق‌آویز نمودن خود دست به خودکشی زد که چون دفتر زندگی‌اش هنوز به انتها نرسیده بود با رسیدن دوستی از مرگ حتمی می‌رهد. قانون حکم می‌کند که چون او برای خود و اطرافیانش خطرناک است جدا از خانواده تحت نظر پزشک به معالجه ادامه دهد و برای این‌که او را بطور موقت از خانواده‌اش دور نگاه دارند، آدرسی مخفی در اختیار آنها قرار می‌دهند که با سرپرستی مسئولین خدمات اجتماعی هفته‌ای يك بار و يك ساعت بتواند فقط فرزندانش را ملاقات کند و این نوع زندگی او را تا سرحد جنون پیش برده بود، تهدید کرده بود هرگاه فرصتی دست دهد همه آنهایی که مسبب بدبختی‌های او شده‌اند تنبیه خواهد کرد و به اینگونه در واقع با سلامتی خود، اجتماع و قانون در افتاده بود.

\*\*\*

- سلام آقای میلاد، حالتان چطور است؟  
- سپاسگزارم، من خوبم، خودتان چطورید، روزتان چگونه بوده؟  
- هوای بهاری به انسان جان تازه‌ای می‌دهد، درخت‌های گیلان باغ آسایشگاه همه پر از شکوفه‌های ریز و سپید و باز نشده هستند.

- بلي ديدم، باغ خرّمي و شادي دارد.
  - ساعتی پس از صرف صبحانه در باغ قدم زدیم.
  - چه کار خوبی کردید، آیا دیشب خوب خوابیدید؟
  - بلي، بلي، داروها کار خود را کردند، خیلی راحت و سبک خوابیدم.
  - خوشحالم که طبق تجویز پزشک از داروها استفاده می‌کنید، برای تضمین سلامتی‌تان لازم است.
  - فکر می‌کنید این داروها زندگی گذشته‌ام را به من برگرداند؟!
  - این احتیاج به بحث مفصلی دارد، چون تنها دارو نیست که شما را باید یاری کند، شما خیلی از پُل‌های پشت سرتان را خراب کردید، ابتدا احتیاج به ترمیم آنها است.
  - آیا می‌توانیم جایی بنشینیم و صحبت کنیم؟
  - بلي، ولی من باید ابتدا با چند نفر دیگر قدری صحبت کنم، به موقعش صدایتان می‌کنم.
  - بسیار خوب، در اتاق منتظر شما خواهم بود.
- دو ساعت را با آنهایی که میل داشتند با من گفتگو کنند به صحبت نشستیم. از جمله دختر جوانی که در زمان عصیان با هر چیز تیز و برّانی که گیر بیاورد بازوانش را البته نچندان عمیق مجروح می‌کند تا درد ناشی از جراحت بدنش دردهای روح او را تسکین بدهد. از نظر من او زیاد بیمار به نظر نمی‌رسد، چون انسانی که روحش بیمار باشد قلباً نمی‌تواند به چهره و زیبایی خود توجهی بیش از اندازه‌ای داشته باشد، آرایش کند، به سینما و تئاتر برود، با دوستانش بگوید و بخندند و غیره... این نوع انسان‌ها طالب جلب توجه دیگران و حس دلسوزی آنها نسبت به خود هستند. در صحبت با آنها هرگز دستگیرم نشد که این انسان‌های جوان و پُر انرژی چه احتیاجی به بخش ما می‌توانند داشته باشند، چه می‌دانم، شاید این نوع جلب توجه تنها چاره‌ی درد تنهایی آنها باشد.
- انگشت به درب اتاق حمید می‌کوبم.

- حال فرصتی دارم قدری با هم صحبت کنیم، ولی شاید بخواهید بیشتر به موسیقی گوش کنید؟
- نه بفرمایید بنشینید، این دو ساعت گذشته را فقط به «مرا ببوس» گوش داده‌ام.
- آهنگ زیبایی است، گیرایی مخصوصی دارد که به جان می‌نشیند، بی‌خود نیست مراببوس برای ما جاودانی شده است.
- مرحوم گلنراقی با تنها آهنگی که به گوش و دل مردم رساند جای خودش را در قلب همه باز کرد.
- همین‌طور، صدای این مرد چه بسا خاطرات تلخ و شیرینی را که به یاد نمی‌آورد.
- شما هم این آهنگ را دوست دارید؟
- بلی، شاید از سن هشت - ده سالگی این آهنگ جای خود را در قلب من هم باز کرد.
- می‌گویند در آخرین شب زندگی‌اش برای تنها دخترش خواند؟
- نه، باید اشتباه باشد، شخصی که برای آهنگ کلام گذارد به خاطر دخترش این کار را انجام داد.
- امروز که پس از هفته‌ها بچه‌هایم را دیدم دلم می‌خواست این آهنگ را برایشان بخوانم.
- خب چرا نخواندید؟
- برای این که صدای خوشی ندارم.
- کسی که برای بچه‌هایش می‌خواند احتیاج به صدای خوش ندارد، بچه‌ها چون شما می‌خواندید طبیعتاً دوست می‌داشتند.
- بچه‌های من متولد این مملکت هستند، طبیعتاً کلام آهنگ را به درستی درک نمی‌کنند.
- چرا زبان پدریشان را یادشان ندادید؟
- همسر من متولد همین کشور است، در نتیجه زبان مادری فرزندان ما زبان اینجا است.
- ولی می‌توانستید زبان پدریشان، زبان فارسی را یادشان دهید.
- غفلت کردم، آه. بگذریم، طبق دستوری که قانون داده می‌توانم در حضور مامور خدمات اجتماعی فقط یک ساعت در هفته با آنها باشم و امروز پس از گذشت مدت دیدار دو ساعت دیگر را در محوطه‌ی باغ قدم زدم و افکار پراکنده و گوناگونم را خواستم در گوشه و کنارهای

این باغ سر و سامانی بدهم ولی موفق نشدم، می‌دانید، این مردم ما را دوست ندارند، ما را در کشورشان نمی‌خواهند، از هر فرصتی برای صدمه زدن به ما استفاده می‌کنند، آیا شما هم متوجه این مطلب شده‌اید؟! شما حتماً باید ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده باشید، می‌دانید، در تمام سال‌هایی که من شاغل بودم هرگز خطایی مرتکب نشدم.

- می‌دانید، هرگز در محیط کار در مورد مسایل خصوصی خانوادگی، سیاسی و مذهبی با کسی بحث نمی‌کنم، گوش داده‌ام ولی هرگز نظر نداده‌ام چون معتقدم این مسایل خصوصی و انفرادی است، بیان این نظریات به‌ویژه در موارد حساس سیاسی و مذهبی ایجاد نفاق و دودستگی می‌کند، افکار و عقاید انسان‌ها بسیار متفاوت هستند و هر عقیده‌ای احترام خود را دارد.

- ببخشید، هدف من پی‌جویی در زندگی خصوصی شما نبود، میل داشتم نظرتان را در مورد سیاست‌های کار و خانواده‌ی اینجا بدانم.

- من بیش از سی سال در این کشور کار و زندگی کرده‌ام و تاکنون سایه‌ی سنگین این مملکت را بالای سر خود احساس نکردم چون یاد گرفتم برای این که روبروی قانون قرار نگیرم همیشه پشت سر آن حرکت کنم.

- از زندگی در این جا راضی هستید؟

- کسی مرا دعوت به آمدن به این مملکت نکرد، خواست خودم بود، به اینجا آمدم، فرهنگ، آداب و رسوم و قوانینشان را یاد گرفتم و تحت این قوانین و فرهنگ موجود زحمت کشیدم زندگی‌ام را پیش‌بردم.

- حال اگر همین قوانین برخلاف آنچه که اتفاق افتاده رای دهد و انسانی را تا حد جنون پیش‌برد چاره نیست، چه باید کرد؟ آیا نباید با این قانون و قانون‌گذاران آن مبارزه کرد؟

- بستگی دارد که عیب کار در کجا باشد و در عین حال نباید تنها به قاضی رفت.

- شما باور نمی‌کنید که اینها زندگی مرا از هم پاشیدند، باعث جدایی همسرم از من شدند، فرزندان ما، مرا به زودی به عنوان پدرشان نخواهند شناخت، من همسرم را بی‌نهایت و عاشقانه دوست دارم، عاشق بچه‌هایم هستم.



- آیا می‌توان نکات منفی زندگی زناشویی را با مضروب کردن همسر مثبت کرد؟ آنهم در مقابل چشمان وحشت زده‌ی دو کودک خردسال؟! بچه‌ها از این نمایش چه می‌آموزند؟

- خب، بحث کردیم، نتیجه نگرفتیم، نسبت به هم عصبانی شدیم، سیلی اول را او به من زد، خب من مرد و متعصب هستم، غرورم جریحه‌دار شد، اختیار از دستم رفت و سیلی بعد را من محکم‌تر به صورت او نواختم، بعد هم با سر و صدا و گریه‌ی بچه‌ها همسایه‌ها متوجه شدند و با تلفن آنها پلیس به خانه ما هجوم آورد و کار من به اینجا کشید.

- می‌دانید؟ چه خوب بود اگر ما مردها به جای آن که با نیروی تعصب و بازو فکر کنیم از نیروی عقل و درایت استفاده می‌کردیم، معتقدم هر مسئله‌ی پیچیده‌ای در زندگی را می‌شود با صبوری و نیروی کلام آسان و گره‌ها را به این تدبیر باز کرد، ببینید چه حوادث وحشتناکی در جهان اتفاق می‌افتد، بیشتر آنها مشابه هم هستند ولی کسی عبرت نمی‌گیرد، یاد نمی‌گیرد و برای همین مصایب زندگی انسان‌ها هرگز ریشه‌کن نمی‌شود.

- می‌خواهید بگویید می‌بایست تهاجم او را بدون جواب می‌گذاشتم؟

- طبیعتاً نباید عکس‌العمل غیرطبیعی انسانی را با عکس‌العمل غیرطبیعی دیگری پاسخ داد و شما هیچ کدام حتا به خاطر بچه‌ها هم کوتاه نیامدید، شما همسرتان را تهدید به مرگ کردید و این از نظر انسانیت و قوانین حاکم بر انسان‌ها عمل و جرم کم اهمیتی نیست.

- که این را گفته؟ چگونه ممکن است خانواده‌ام را که اینگونه عاشقانه دوست دارم تهدید به مرگ کرده باشم؟!

- احتمال دارد در موقعیتی مرتکب این اشتباه شدید که به علت استفاده نکردن از داروهایتان از حالت طبیعی خارج شده بودید، این مطلب را در پرونده شما ثبت کرده‌اند، از نظر من عجیب نیست اگر به خاطر نمی‌آورید. جرقه‌ای از عصبانیت در نگاهش درخشید. با غیضی در صدایش گفت:

- شما از این مردم پول می‌گیرید که با من اینگونه رفتار کنید.

دوباره حالت خشمی عجیب در چشمان سیاهش موج زد. هیچگونه اعتقادی به بیماری خود و در پی آن در حالت عصبانیت از حالت طبیعی خارج شدن نداشت. خود را انسانی بی‌نقص و با درایت کاملی می‌دانست که یک مشاور با تمام قوانین دموکرات خود به صورت گفتاردرمانی او را به مبارزه خوانده است. نمی‌توانست قبول کند بیماری او را تا این حد ضعیف کرده و بر زمین زده است.

لیوان آب را از روی میز برداشت، جرعه‌ای از آن نوشید و به قهر ادامه داد:

- حتی تابلوهایی را که هم به دیوار آویخته‌اند نشان از افکار درهم و سیاهشان دارد.

و اشاره به تابلوی مقابلش کرد. نگاهی به تابلو انداختم. حقیقتش این که خودم هم از تابلوهایی که به دیوارهای بخش آویزان بود خوشم نمی‌آمد، تابلوها اغلب سیاه و سفید و مناظری را نشان می‌داد که واقعاً غم به دل می‌آورد. نمی‌دانم کدام مسؤل بی‌سلیقه‌ای این پوسترها را انتخاب کرده و خریده بود. تابلوی مقابل او قسمتی از محله قدیمی شهر را در یک روز سیاه و سفید، تاریک و برف آلود زمستانی نشان می‌داد، در قسمتی از منطقه کانال بزرگی با آب‌های سرد در جریان و تعدادی اتوبوس و اتومبیل در تردد بودند، قاب نازک و بد رنگ چوبین تابلو هم کمکی به دل نشستن آن نمی‌کرد.

- در این مورد حق با شما است، تابلوی زیبایی نیست، من هم متعجبم که چرا اینگونه تصاویر را انتخاب می‌کنند.

- انسان‌هایی که با غم و غصه‌های گوناگون در این بخش به سر می‌برند احتیاج به دل‌گرمی و پشتیبانی فراوانی دارند، من تصور می‌کنم توجه و شنیدن حرف‌های بیماران اثر مثبتش بیش از استفاده از دارو است.

- برای همین ما با کمال میل به حرف‌های آنان گوش می‌دهیم، پس باید مرحله دوم بهبودی را هم به کار برد.

- منظورتان استفاده از دارو است؟
- بلی، کاملاً همینطوره، ساعت نزدیک به نیمه شب است، زمان خواب شما رسیده، خوب بخوابید.
- مرسی، راستی از این که قدری از کوره در رفتم عذر می‌خواهم، قصد بدی نداشتم، مرا ببخشید.
- مهم این است که ما متوجه اشتباهات خود بشویم و قبل از آن که دیر بشود آن را ترمیم و جبران کنیم.
- آیا فکر می‌کنید من و همسر و فرزندانمان بتوانیم از نو یک خانواده‌ی خوشبخت را تشکیل بدهیم؟
- انسان نباید هرگز امیدش را در جنبه‌های مختلف زندگی، به‌خصوص جنبه‌های مثبت آن از دست بدهد، به خاطر داشته باشید، هر فردایی، روزی جدید است.
- شب بخیر آقای میلاد.
- شب بخیر آقای حمید.

\*\*\*\*

دوره‌ی کارهای شبانه‌ام را اغلب به گفتگو با این مرد گذراندم. حالات روحی‌اش مثل امواج خروشان دریایی شب و روز در تلاطم و تغییر بود. چشمان سیاهش گاهی از هر سیاهی پُر رنگ‌تر و گاهی حالت طبیعی می‌گرفت. حتا در این حالت هم در عمق چشمانش چیزی بود که بیان از روح خسته‌اش می‌کرد، در بخش، مصرف داروهای او تحت کنترل بود و سر ساعت موعد در اختیارش گذاشته می‌شد. اعتیاد به هیچ ماده‌ای، حتا الکل هم نداشت و از نظر من آنچه که اثرش به حد نهایت در او باقی مانده بود همانا گذشته‌ی ناهموارش در زندگی باید بوده باشد. پایه و بنیان درمان بیماری‌های روانی افرادی که متولد ممالک دیگر و برای درمان، آنها نگران این دولت ناشناس هستند نوع و بروز بیماری و درمان آن بر اساس تعاریف بیمار گذاشته می‌شود. در مورد حمید به گفته خود او از نوع ژنتیک و موروثی نبود، در نتیجه برای پزشکان معالج او شکی باقی نمانده بود که حالت‌های گوناگون روح او

باید ناشی از عوارضی باشد که در موقعیت‌های مختلف زندگی‌اش بر او گذشته بود. امثال من که در این نوع بخش‌ها به خدمت مشغولیم جایز نمی‌دانیم در مورد بیماری شخص کنکاش بیشتری به خرج دهیم، یاد گرفته‌ایم تا زمانی که شخص نزد ما بستری است نهایت توجه و مراقبت را در مورد او به کار ببریم و بعد از مرخص شدن و احتمالاً شفای کامل، او را به دست فراموشی بسپاریم تا اگر روزی دوباره بیماری‌اش عود کرد به عنوان یک آشنای نزدیک برنگردد. حمید از این مقوله نمی‌توانست خارج باشد.

برایش بسیار متأثر و نگران بودم، هم به عنوان یک انسان که در عنوان جوانی زندگی و سلامتی‌اش از هم پاشیده شده بود و هم به عنوان یک هم وطن، چه می‌دانم، شاید به خاطر این که خودم هم از مصایب و بدبختی‌های بی‌شماری در زندگی‌ام گذشتم. شدیداً میل داشتم کمکش کنم ولی جز توجه‌های معمول نمی‌دانستم چگونه.

آنچه مهم‌تر از همه چیز دیگر بود در حیطة‌ی توانایی پزشکان قرار داشت و آنچه که در قدرت قانون بود در دست مجریان آن. او دانسته و یا ندانسته با این نیروهای بسیار قوی در افتاده بود. قانون‌گذاران با توجه به تساوی حقوق بین زنان و مردان غیر مستقیم اعلام کرده‌اند که زن ضعیف است و باید مورد توجه و حمایت بیشتری قرار گیرد. اگر مردی بدن زنی را با پرداخت بهایی بخرد و او را تصاحب کند مجرم است نه زنی که به هر علت بدنش را می‌فروشد. اورژانس‌های زنانه متعددی وجود دارد که از آنان در موارد مختلف سوءاستفاده قرار گرفتن حمایت و نگاه‌داری می‌کند.

قانون در مواقع ناسازگاری بین یک زوج حق و تقاضای جدایی را به هر دو و در صورت وجود داشتن فرزندان، به‌ویژه اگر بچه‌ها نابالغ باشند، نگاه‌داری از بچه‌ها را در صورت تأیید سلامت عقل و جسم در اختیار مادر قرار می‌دهد. به این صورت قانون این دولت هیچ‌گونه تجاوزی را چه به عمد و چه سهو به حقوق زنان قبول

نمی‌کند، و در صورت اثبات شدیداً مجازات هم در پی دارد.

حال چرا حمید پس از این همه سال زندگی در این کشور و آگاهی به فرهنگ اجتماعی و قوانین مدنی آن واقعیات را فراموش کرده و این راه تقریباً بی‌برگشت را پیموده نمی‌دانم. هرچند او جدا از دیگر مردان کم طاقت این سرزمین نیست. چون هستند مردانی که متولد این دیارند و با تحصیلات بالا و دانایی بالاتر باز به همسران خود زور می‌گویند و با بی‌احترامی با آنها مواجه می‌شوند، با اندک بهانه‌ای افترا زده حتی دست به قتل‌های ناموسی می‌زنند. در شگفتم عیب از کجاست؟!

خارجیان که جای خود دارند. به‌خصوص این که مرزهای بسته‌ی این همه ممالک تازه آزاد شده را هم باز کرده‌اند و آنچه سوغات می‌رسد جز قتل، تجاوز، سرقت و غیره نیست.

چند روز بعد که دوره‌ی فراغت از کارم را می‌گذراندم برای گفتگوی خصوصی با رئیس کلینیک به محل کار رفتم. در گوشه‌ای مصفا از محیط پارک آسایشگاه تعدادی میز و صندلی گذاشته و تعدادی از پرسنل و بیماران در جمع و یا تنها نشسته بودند. در گوشه‌ای حمید را دیدم که تنها نشسته و به وسیله گوشی به چیزی گوش می‌داد. مرا دید، بلند شد و به سویم آمد.

- سلام آقای میلاد، می‌خواهید امروز کار کنید؟  
- نه، من فقط شبها کار می‌کنم، امروز روز آزادی‌ام است، قرار گفتگو با رئیس کلینیک دارم.

- آیا می‌توانم قدری وقت شما را بگیرم؟  
روز آزادم بود. قدری کارهای عقب افتاده در شهر داشتم که می‌بایست انجام دهم. برای من که شب کار می‌کنم و روز بعدش مجبورم استراحت کنم تا دوباره شب را در محیط کار بیدار باشم ساعات آزادم غنیمت است. خصوصاً این که کارهای نقاشی اغلب اوقات فراغت مرا می‌گیرد. ولی چه می‌شد جواب داد، این انسان به صحبت با من احتیاج دارد، جای دوری نمی‌رود، صحبت می‌کند و سبک می‌شود شاید فرجه‌ای شود تا آنچه که می‌گوید به سبکی روحش کمک کند.

- مانعی ندارد، من پس از انجام کارم به نزد شما بر می‌گردم.
- حمید به سوی صندلی‌اش برگشت و من مدتی بعد کنارش در صندلی‌ای نشستم.
- چه خوب، برگشتید، می‌دانید، پس از شش ماه تاریکی و سرما، این آفتاب هر چند بی‌حال این روزها نوید زندگی و امید به روزهای روشن می‌دهد.
- بلی، بیشک همینطور است که می‌گویید، بوی چمن تازه اصلاح شده‌ی باغ نه تنها رایحه‌ای دلنشین دارد بلکه فرش باغ را سبزتر کرده، غنچه‌های نسترن این دیار به زودی لب را پُر از خنده خواهند کرد.
- شما می‌بایست شاعر می‌شدید.
- تعارف دوستانه‌ای کردید ولی شعر را زیاد دوست دارم، بیشک خنده‌ی گل از معجزات حضرت آفتاب است.
- این صدا را شنیدید؟
- بلی، چه صدایی است؟ به نظر ضربه‌های ریز و پشت سر همی است که به فلزی تو خالی وارد می‌شود.
- چند روز است این صدا و ایجاد کننده‌ی آن را تحت نظر دارم.
- عجب، صدا از چه است؟
- دارکوبی است که بر روی میله فلزی تیر چراغ برق که در آن گوشه باغ ایستاده می‌نشیند و بر آن می‌کوبد.
- چه جالب، ولی از این عمل چه حاصلی می‌برد، دارکوب با نوک زدن شدید به پوست درختان آن را می‌شکافد تا از کرم و یا موجودات زیر پوست درخت تغذیه کند.
- بلی، می‌دانم، ولی این دارکوب این همه درخت را در باغ ول کرده و بی‌حاصل بر این میله فلزی می‌کوبد.
- حتماً از طنین برخورد صدای نوک خود با میله خوش می‌آید!
- باید همینطور باشد، چون در طی این چند روز گذشته در ساعات مختلفی همین عمل را بارها تکرار کرده، شاید هم تصور می‌کند در اثر پی‌گیری و تکرار این عمل می‌تواند به زیر پوست آنچه که او بر آن نشسته است نفوذ کند،

مثل همه‌ی انسان‌هایی که همیشه باید امید و یا حتی دست‌آویزی برای ادامه‌ی زندگی‌شان داشته باشند.

- آیا داشتن امید در زندگی اشکالی دارد؟  
- نه، به هیچ وجه، ولی زمانی که از انسان سلب امید می‌کنند دالان زندگی تنگ و او به زودی به بُن‌بست بر می‌خورد و دیگر حتی مثل این دارکوب نمی‌تواند با امیدی واهی بر جایی بنشیند و نافرجام تلاش کند.

- این عمل دارکوب از روی غریزه است نه از روی اراده، فرق ما با او این است که ما هم از روی غریزه و هم از روی عقل و درایت و تفکر کارهایمان را پیش می‌بریم و این فرق بین ما و آنهاست.

لحظات تقریباً طولانی در صورت من خیره ماند. آفتاب و نور روز چشمانش را قدری روشن‌تر کرده بود و دیگر آن غلظت سیاهی شب در آن دیده نمی‌شد. گویا به دنبال کلماتی می‌گشت که در ادامه صحبتش بگوید. فرصتی شد تا حالات صورت او را بیشتر بخوانم. دیگر حالت اعتراض و پرخاش نداشت، جستجو کننده و تقریباً مهربان به نظر می‌رسید.

- تابلوی اتاقم را عوض کردند، آیا شما دستور این کار را دادید؟

- خودم قبل از ترك بخش این کار را انجام دادم، شما خوابیده بودید.

- گل‌های شقایق زیبایی هستند.

- رنگ و حالاتی زنده دارند، خیلی از آن تابلو سیاه و سفید و کسل کننده‌ای که در اتاقتان داشتید بهتر است.

- دست شما درد نکنه.

- می‌دانید، اگر من هم جای شما بودم در این شرایط حساس روحی که شما به سر می‌برید چنین تابلویی تاریک و غم‌انگیز می‌تواند مزید بر علت شود، من هم میل نداشتم جلوی چشمان شما آویزان باشد، راستی به چه آهنگی گوش می‌دادید؟

- مرا ببوس.

- باز هم مرا ببوس؟!!

- بلی، شنیدن این آهنگ مرا با بچه‌هایم یکی می‌کند، همه‌اش به آنها فکر می‌کنم، فکر این

که نمی‌دانم الان کجا هستند و چه می‌کنند، با کی هستند و کجا می‌روند جانِ مرا آتش می‌زند، می‌دانید، عادت داشتم هر روز آنها را بغل کنم و ببوسم، احساس این کمبود جانم را می‌گیرد.

- در شرق، به ویژه مملکت خودمان کار نوازش و بوسیدن بچه‌ها، به‌خصوص در سنین خردسالی بیشتر از جانب مادران است، پدران کمتر به این موضوع حیاتی اهمیت می‌دهند، شاید بیشترین واژه این است که مبادا مقام مرد و پدرسالاری خود را از دست بدهند و یا این که بچه لوس و بی‌ادب بار بیاید، این یک اشتباه فرهنگی و عاطفی سنگینی است که متأسفانه چاره‌ای برایش نیندیشیده‌اند.

- ولی در خانواده من به یک اندازه از طرف پدر و مادر به ما ابراز محبت می‌شد، ولی اینجا اگر پدری بچه‌هایش را بیش از حد معمول در آغوش بگیرد و ببوسد به او ظنین می‌شوند و هزار افترا می‌بندند.

- چگونه مگر؟! آیا در مورد شما تا این حد پیش رفته‌اند؟!

- نه، هنوز، نه، از آنها بعید نمی‌دانم، می‌دانم اگر قافیه را ببازند و بهانه کم بیاورند حتی در این مورد هم کنکاش و پی‌گیری می‌کنند.

- آیا نمی‌دانید؟ در همه‌ی نقاط دنیا هستند پدران و مادرانی که معیار عاطفه و احساسات خود را نمی‌دانند و از حد خود خارج می‌شوند، علاقه و عشق خود را نسبت به جگرگوشگان خود زمینی می‌بینند و از مرز می‌گذرند، در صورتی که اینگونه محبت باید پاک و آسمانی باشد، در این محیط رشته از دست خیلی‌ها در رفته است، اینگونه احساسات و محبت‌ها بین والدین و فرزندان، خواهر و برادر، دایی و خواهرزاده، چه می‌دانم و غیره... آلوده و مطرود دانسته می‌شود و قانون و مجریان آن برای جلوگیری از وخامت اوضاع خانواده‌ها مجبور است بیشتر بیدار و قاطع باشد.

- برای همین من از ابراز علاقه به فرزندانم در ملاءعام خودداری کرده‌ام.



- اگر نفس انسان پاک باشد، نباید از چیزی واهمه داشته باشد.
- مشکلات من یکی دو تا نیستند، به هر سو نگاه می‌کنم ناامیدی در کمینم است.
- ناامیدی‌ها و مشکلات زندگی را می‌توان با درایت و به پشتوانه نفس پاک خود به امید کامل مبدل کرد، اما بستگی دارد انسان چه راه‌هایی را برای مبارزه و گشایش ناامیدی‌هایش انتخاب کند، ما معنی‌ای در این زبان داریم که می‌گوید «دوران تاریکی» که در واقع نوعی از دوز و تسلسل در زبان خودمان است.
- آیا به عشق اعتقاد دارید؟
- عشق پدر فرزندی؟
- نه، رابطه احساسی و عاطفی بین زن و مرد.
- بلی، می‌تواند اتفاق بیفتد ولی ضعف این مطلب مهم در این است که احساسات عاشقانه‌ی آسمانی پس از مدتی تبدیل به احساسات زمینی می‌شود و چه بسا آنگاه اختیار و کنترل از دست می‌رود، به‌ویژه مادیات در این موارد نقش پر تأثیری دارد، در جایی خواندم وقتی فقر از در وارد شود عشق از پنجره فرار می‌کند.
- من زمانی که مملکت خودمان را ترک کردم تصمیم واقعی داشتم هرگز زن ایرانی را به عنوان همسر انتخاب نکنم، به این دلیل که زندگی مشترک خیلی‌ها را دیده بودم و از این نوع زندگی وحشت داشتم.
- عجیب است، در فرهنگ ما با این که ظاهراً مردسالاری حکم می‌کند، گویا حاکمان اصلی خانه‌ها و زندگی زناشویی فقط خانم‌ها هستند؟! - بلی، من هم همین تصور را داشتم، برای همین شریک زندگی‌ام را از این فرهنگ انتخاب کردم.
- که این هم با شکست مواجه شد.
- آه... بلی، همین‌طور، من با توجه به این که می‌دانستم همسرم در خیلی از مراحل زندگی سلیقه‌های مشابه من دارد یا حداقل او اینگونه در ابتدا وانمود می‌کرد، او را برای زندگی مشترکمان انتخاب کردم، ولی دیری نگذشت که متوجه اشتباه خودم شدم و چون تصور می‌کردم که با تولد فرزندان زندگی به مسیر

بهتری بیفتد به خواست او اکتفا کردم، بچه دوم هم متولد شد ولی او روز به روز بی‌توجه‌تر به من و بچه‌هایمان می‌شد، وضع مادی ما بسیار خوب و او احتیاجی نداشت در بیرون شاغل باشد.

- این يك اشتباه کلاسیک است که اغلب مردان خارجی در این مملکت مرتکب می‌شوند.

- چرا، چه اشتباهی؟! من میل نداشتم بچه‌ها پایشان به مهدکودک باز شود، این همه بی‌توجهی و سوءاستفاده از بچه‌های مردم را نخوانده‌اید، نشنیده‌اید؟! من میل نداشتم افراد دیگری فرزندانم را در بیرون از محیط خانه سرپرستی و تربیت کنند، آیا بد کردم که به سرنوشت فرزندانمان توجه کردم.

- زن در این محیط احتیاج به بیرون آمدن از خانه و معاشرت با دیگر انسان‌ها دارد، این تربیتی است که او از کودکی دیده و به آن عادت دارد ولی خیلی از مردان خارجی آن را عدم قبول و سرپیچی از موارد زناشویی می‌دانند.

- همسر من تنها گردش رفتن با من را دوست نمی‌داشت، میل داشت هر از چند گاهی بچه‌ها را من نگاه‌داری کنم تا او بتواند با دوستان خود به گردش برود، نشستن در يك بار و گیلای مشروب خوردن با دوستی یا حتا گاهی تنهایی را جزء تمدد اعصاب می‌دانست و این موافق با مرام من نبود و از این عمل خوش نمی‌آمد و آزرده می‌شدم.

- آیا سعی کردید با بحث و محبت او را متقاعد کنید.

- بلی، زمان‌های طولانی با او به صحبت نشستیم، او را دوست داشتم، حال هم با تمام اتفاقاتی که افتاده ته دلم او را دوست دارم، به‌خصوص بچه‌ها را اما صحبت‌های من با او نتیجه‌ای مثبت نداشت، پرخاش می‌کرد، افترا می‌زد، احساس کردم که از من خسته شده است.

- می‌دانید چرا اینجا نیم بیشتر زوج‌ها بدون مراسم عقد و ازدواج با هم زندگی می‌کنند؟

- بلی، به این خاطر که زمان بروز اختلاف عقیده و ناسازگاری‌های پی آن، بدون این که

- اجبار به زندگی با هم داشته باشند راه خود را بگیرند و بروند.
- آیا می‌دانید که مردان خشن در این مملکت فراوان هستند.
- به نظر شما این خشونت را چه کسانی به روح و روان آنان می‌کشاند؟
- ما خودمان چون تصور می‌کنیم مرد و از جنس برتر خلق شده ایم سالار بودن حق طبیعی ما است.
- می‌خواهید بگویید می‌بایست قبول می‌کردم همسر من آزادی‌هایی داشته باشد که مورد قبول و تأیید من نبودند؟!
- اگر اینگونه آزادی‌ها به صورت پاک و به عنوان نشان دادن اطمینان دو جانبه به شریک زندگی داده شود نه تنها جایی خراب نمی‌شود بلکه خیلی از خرابی‌های موجود هم آباد می‌شود، چه بسا به بیرون می‌روند، فساد جامعه را می‌بینند و با نیروی عشق، ایمان و اطمینان بیشتر به شریک زندگی خود، محیط خانه و بودن با همسر خود را زیباتر می‌بینند.
- حال کار از کار گذشته و من همه پل‌ها را پُشت سرم ویران کرده‌ام و اینجا زندانی هستم.
- شما اینجا زندانی نیستید، شما مهمان ما هستید.
- پس چرا نمی‌توانم پی کار خود بروم؟!
- خیلی‌ها که در این بخش هستند تا حالشان بهتر نشود به تجویز پزشک مجاز نیستند بخش را ترک کنند، ولی شما مثل پرنده‌ای آزاد هستید و مقابل من نشسته‌اید.
- مثل آن دارکوب خوش‌خیال؟!
- آن پرنده نوک بر سندان می‌زند ولی شما آنقدر بیدار و هشیارید که از این خواب غفلت و کوتاهی کامل بیدار شوید، به گذشته‌ها که گذشته است با تعمق فکر کنید، برآورد کنید و نتیجه‌ای بگیرید، می‌شود از ابتدا شروع کرد.
- تصور نمی‌کنم دیگر کاری به همان اهمیت قبلی به من بدهند، خودم به صاحب کارم گفتم که دیگر از عهده انجام کاری که داشتم بر نمی‌آیم و او استعفایم را قبول کرد.
- این همه کارهای گوناگون دیگر وجود دارد.

- چه کاری، می‌گویید بروم و در پارک باغبانی کنم؟!

- چه اشکالی دارد، رئیس اصلی این تأسیسات که امروز ما در آن هستیم با مدرک پزشکی کشور خودش به این مملکت آمد، گویا به دلایلی تبعید شد، ابتدا تا زبان و فرهنگ این مردم را یاد بگیرد چندین سال به عنوان نظافتچی در جایی کار کرد تا امرار معاش کند، سالهاست موفق می‌باشد و امروز صاحب این مقام والا است.

- صحیح است، چند روز پیش مقاله و مصاحبه‌ای در مورد او و نظریاتش در مورد پیش بردن آرمان کلینیک در روزنامه‌ای خواندم، ولی او آن روزها زبان نمی‌دانست، به محیط آشنا نبود، ولی من تحصیل کرده اینجا و به زبان اینها آگاهی دارم.

- ولی او از آن روز تا به امروز روان و موقعیت اجتماعی خود را سالم و دست نخورده نگاه داشته است.

- می‌خواهید بگویید من باید ابتدا سالم بشوم؟

- بلی، همین‌طور، شما باید ابتدا همه پله‌هایی را که پشت سرتان خراب کردید، دانه دانه دوباره بنا کنید، به درستی اطمینان آنهایی را که نسبت به خودتان بی‌اطمینان و شکاک کردید دوباره به خودتان جلب کنید، نشان بدهید مردی هستید که مشتاقید دوباره بسازید و دوباره موفق شوید.

- آه... چه راه مشکل و پُرمشقتی در پیش دارم!  
- شاید راه مشکلی باشد ولی سعی کنید با گذشته‌هایتان چه در آنجا و چه در اینجا کنار بیایید، زندگی را از دریچه‌ی چشمی ببینید که از شما انتظار دارند، آنهایی را که در مملکت خودتان از دست داده‌اید دوست بدارید، برایشان احترام قایل باشید ولی قبول کنید که دیگر بر نمی‌گردند، فکر و یادآوری بیش از حد آنها موجب آزار روح و روان شما می‌شود، آنها را به یاد داشته باشید ولی با آنها زندگی نکنید، امروز فرزندانان باید موجب دلگرمی و یکی از پله‌های مهم بین شما و آینده‌تان باشند، می‌شود از خود گذشت تا به

آنها رسید، اگر همسرتان دیگر شما را نمیخواهد، نمی‌شود به یک زندگی تحمیلی مجبورش کرد، شما هنوز جوانید چه بسا بتوانید زندگی مشترک و پُر تفاهم جدیدی را با کس دیگری پی‌ریزی کنید تا شما را بهتر درک کند.

- آیا آزموده را می‌شود آزمود؟! - طبیعتاً این سئوال برای همه و همچنین همسرتان هم وجود دارد، چرا که نه؟ حتی آزموده را هم می‌شود باز آزمود.
- فعلاً قانون سد عظیمی را بین من و همه بنا کرده، من حتی اجازه دیدن او را هم ندارم.
- به خودتان و آینده امیدوار باشید.
- سعی خواهم کرد.
- موفق باشید.
- آقای ملاد، حرف‌های شما را همیشه به خاطر

## 8

- سلام خانوم.
- آه... سلام.
- و با شوقی در صدایش پرسید:
- حالتون خوبه؟
- ای بد نیستم، خودتان چطورید؟
- من هم، ای بدك نیستم، فکر می‌کردم امروز تلفن کنید.
- بلی پنج‌شنبه است، احتمال می‌دادم خانه باشید، هوای شهر شما چگونه است؟

- خانه هستم چون میدانم که تلفن می‌کنید، هوای شهر ما مثل گذشته است، این موقع رو به گرمی می‌ره، چطور مگه، می‌خواهید به ایران بیائید؟
- نه، فعلاً برای آمدن زود است.
- چرا اینقدر دیر به دیر به مملکتان می‌آئید؟
- شاید به خاطر این که با تمام علاقه‌ای که به دیارم دارم، خاطرات تلخ و شیرین آزارم می‌دهد، شاید بیشتر خاطرات تلخ.
- و ما انسان‌هایی هستیم که اغلب با گذشته‌مان زندگی می‌کنیم.
- درختان ارغوان باید از گل افتاده باشند؟! - بلی، مدتی، ولی جایش گل‌های دیگری هستند که چشم و روان را نوازش می‌دهند.
- شاید به همین خاطر است که اگر کسی از کسی بخواهد گل‌هایش را آب بدهد، می‌گوید به چشم آب می‌دهم، یعنی آنقدر می‌گیریم تا بتوانم با آن گل‌هایت را سیر آب کنم.
- چه شاعرانه.
- باید واژه‌ها و معانی ادبی را تمرین کنم که از خاطرم نروند.
- همین واژه‌ها را اگر کنار هم قرار دهید با قدری هم آهنگی و ظرافت شعر زیبایی خواهد شد.
- هر کاری احتیاج به تمرین دارد، چون در محیط نیستم از تمرین افتاده‌ام.
- شما که به نویسندگی علاقه‌مندید، بنویسید.
- باید مطلبی برای نوشتن داشته باشم.
- این همه مطالب گوناگون و شما می‌گویید مطلبی برای نوشتن ندارید!
- میل داشتم شما در این مورد کمک می‌کردید.
- ولی از عهده‌ام خارج است، من خیلی چیزها را فراموش کردم.
- این موضوع را تکرار کردم چون تاکنون جواب درستی به من ندادید.
- میلاد، تقاضا می‌کنم از من نخواه که زندگی‌ام را بنویسم و برایت بفرستم.
- چرا؟ نوشتن در این مورد هم شاید تسلی‌ای برایتان باشد و هم این که من می‌توانم قسمتی از نوشته‌هایم را به درستی در این مورد اختصاص بدهم.

- هر گاه دیداری حضوری داشته باشیم همه چیز را برای تعریف خواهم کرد.
- شاید تا آن زمان عمر من کفاف ندهد.
- آه... عمر تو باید همیشه برقرار باشد.
- باشد، تا زمانی که خودتان نخواهید در این مورد دیگر صحبتی نخواهم کرد.
- ولی گفته بودی می‌توانیم گریزی به گذشته‌ها داشته باشیم.
- البته، چون خیلی از سئوال‌های بدون جواب داریم.
- به خاطر می‌آید؟ یک میز و دو صندلی بود!
- بلی، و مرد جوانی که معصوم و خجالت زده روبروی دختری جوان و زیبا می‌نشست.
- تو آن روزها واقعاً آنقدر معصوم و خجالتی بودی که نشان می‌دادی؟!!
- بلی، واقعاً همینطور بود، شاید هم نه کاملاً معصوم و بکر، در شهرمان دو دختر همسایه‌ای که داشتیم قدم به جلو گذاشته بودند و با توجه‌ای که به من داشتند مرا در بعضی از موارد عاطفی و احساسی زندگی تعلیم می‌دادند.
- ولی تو خودت را خیلی کم تجربه و انمود می‌کردی.
- من درس‌های اول را یاد گرفته بودم، شاید هم قدری پیشرفته، ولی بعد از آشنایی با شما درهای عاطفی دیگری باز شده بود که فقط روح و احساس را به نوازش گرفته بود و اغلب مردهای نوجوان در این مراحل حساس از جسم می‌گذرند، چون احساس غلبه می‌کند، پس بی‌جهت نیست که من تمام مراحل با هم بودن را به پاکی گذراندم.
- آیا امروز از این پاکی پشیمان نیستی؟!!
- نمی‌دانم، شاید.
- ولی چه خوب که مرا پاک گذاردی، آه... کجا بودیم، قافیه از دستم در رفت، پس از ترک شهر ما چه پیش آمد، کجا رفتید؟
- از این شهر به آن شهر، مثل کولی‌ها.
- شهر اول کدام بود؟
- شهر خودمان، دو اتاق در منزل عمه‌ام در اختیارمان گذاردند تا پُست جدید پدر آماده و به او ابلاغ شود.

- چه حالی داشتی؟ باید خیلی به تو سخت گذشته باشد.
- بلی به خصوص برای مادرم، از يك زندگی مستقل و پُر درخشش و هیاهو می‌بایست در سکوت مطلق و به دو درب اتاق رضایت می‌داد.
- پدر کجا بود؟
- در تهران، دنبال دوستان، قمار و کريدورهای طویل آشوبها و در انتظار پُست جدیدی از ریاست تا با منت زیاد در اختیارش بگذارند.
- ولی گفتی که به پدر بزرگ رسیده بودی.
- بلی، ولی پیرمرد سرطان زبان ناتوان و گرفتارش کرده بود، نمی‌توانست با من به راحتی صحبت کند، این من بودم که با حرفام سرش را گرم می‌کردم.
- چه برایش تعریف می‌کردی؟
- آه... خانوم، همه‌ی اینها را در نوشته‌هایم تعریف کرده‌ام.
- باید دخترهای زیادی در زندگی‌ات بوده باشند، مگه نه؟
- بودند، می‌گفتند دوستم دارند، راحت نمی‌گذاشتند.
- با آن زیبایی مردانه‌ای که تو داشتی.
- شما اینگونه تصور می‌کردید.
- فکر نمی‌کنم اشتباه بگویم، اگر خلاف باشد پس آن‌های دیگر چه؟!
- من تصور می‌کنم زیبایی درونم بیشتر از صورت ظاهر بود.
- و برای همین دخترها ولت نمی‌کردند.
- میل دارم شما بیشتر از خودتان برایم صحبت کنید، این همه سال و این همه دوری.
- خیلی طاقت‌فرسا بود، منظورم این است که هنوز هم طاقت‌فرسا است، زندگی هزار نقش دارد که یکی هم در آینه ذهن ما نمی‌گنجد.
- آیا شما دوباره به آن شهر برگشتید؟
- نه، بعد از انتقال شما ما هم به شهر دیگری رفتیم، دیگر فرصت نشد به آن شهر برگردم، دلم هم نمی‌خواست.
- آن تپه را به خاطر می‌آورید؟
- می‌دانم چه می‌خواهید بگویید!



- تپه‌ای را که به اسم پدر شما نام‌گذاری کرده بودیم.
- بلی، آن تپه‌ی خشک و بزرگ که هیچ در خود نداشت جز عقرب‌های کوچک و سرخ.
- و زهرآگین.
- و شب‌های پُر نور و بلند.
- بلی، شب‌های پُر نور و بلند زیر شهر پُر ستاره‌ی خدا.
- و زخمه‌های ساز پدرتان، حتا عقرب‌های کوچک و سرخ هم خُمار در گوشه‌ای به گوش می‌نشستند، زهر در وجودشان تجزیه و به شهد مبدل می‌شد.
- و تو در حالتی نیم خمیده در دنیای خودت به آهنگ گوش می‌دادی.
- راستی، ساز پدر را چه کار کردید؟
- روزی از شیرین خواست برایش بیاورد و شیرین در حین آوردن زمین خورد و کاسه ساز شکست.
- چقدر بد، حیف شد، شیرین در چه حال است؟ او را به خوبی به خاطر می‌آورم، دختر جوانی که قدری غیرطبیعی بود و شما او را برای نگاه‌داری نزد خودتان پناه داده بودید.
- آه، بلی، طفلك سال‌هاست از دنیا رفته.
- روحش شاد، به خاطر دارم که در مورد پدر من می‌گفت «آقای رئیس با آن مادر زن قندی‌اش» و از ته دل می‌خندید.
- مادر بزرگ شما به بیماری قند مبتلا بود.
- و آب شیرین و مادر بزرگ در يك جوی نمی‌رفت.
- بلی، بلی، آن روزها همه گذشته‌اند و من هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورم.
- دختر جوانی در همسایگی شما زندگی می‌کرد، لبان برجسته با صورتی بسیار سفید داشت، من به خاطر سپیدی بیش از حد صورتش به او لقب برفك داده بودم، او چه می‌کند، آیا از او خبری دارید.
- شما از کسی سؤال می‌کنید که بیش از چهل سال پیش در کوچه ما زندگی می‌کرد، چه حافظه قدیمی‌ای دارید، ولی متأسفانه هیچ خبری از او ندارم، راستی برادرها و خواهرت چه می‌کنند؟ یلدا آن دخترک کوچولوی ناز.
- چه بگویم، برادر بزرگم به خاطر شرایط خانوادگی از ابتدا از ما جدا و غریبه بود،

- حال هم با تمام توجهی من به او حالت  
 غریبانه‌ی خود را حفظ کرده، با همسرش در  
 تهران زندگی می‌کند، این اواخر من آنها را  
 کمتر می‌بینم، مهرداد، فرزاد و یلدا هم هر  
 کدام به نوعی زندگی را می‌گذرانند.
- حالت گفتارت امیدبخش نیست، آیا اتفاقی  
 افتاده؟
- هر کدام از همسرشان جدا شده و به راه خود  
 رفتند.
- کجا زندگی می‌کنند؟
- همین جا، در همین مملکت.
- آیا این اثرات زندگی در اروپاست؟ اروپای  
 بی‌بند و بار!
- می‌خواهید بگویید شرایط در مملکت خودمان  
 بهتر است؟ دو انسان که همدیگر را دوست  
 نداشته باشند و یکدیگر را نخواهند دیر یا  
 زود جدایی‌شان صورت می‌گیرد.
- مثل من، یک بار این راه را تا انتها طی  
 کردم، یک بار دیگر دارم همان راه را دوباره  
 تجربه می‌کنم.
- زندگی زناشویی به ریسک مسلمه، قماری که  
 خیلی کم در آن یک بُرد حقیقی و چشم‌گیر نصیب  
 شخص می‌شود، به‌خصوص اگر بخواهند برای بُردن  
 بلوف هم بزنند، ولی این قمار به ریسک‌اش  
 می‌ارزد، اگر غیر از این می‌بود دنیای  
 انسان‌ها را که می‌ساخت؟!
- می‌خواهی بگویی با توجه به این ریسک با  
 همسرت ازدواج کردی؟!
- او در معاشرت‌های اولیه‌مان آنقدر به من  
 اطمینان داد که خیلی از ناباوریه‌های زندگی‌ام  
 خنثی شدند.
- آیا تنها او بود که اینقدر به تو اطمینان  
 می‌داد؟
- نه، دیگران هم بودند، ولی این پُشت گرمی‌ها  
 در زمان‌های مختلف زندگی فرق دارد.
- آیا او را عاشقانه دوست داری؟
- او را بی‌نهایت دوست دارم.
- آه... پس می‌شود در کنار عشقی بزرگ و  
 جاودانه با شخص دیگری زندگی کرد!

- تصور نمی‌کنید عشق فقط در يك دوره کوتاه مدت و اولیه دو احساس غریب است که فرم می‌گیرد و بعد به مرور ایام جزء عادات و لوازم زندگی روزمره می‌شود؟
- شاید همینطور باشد، ولی من عاشق شدم که با عشق زندگی کنم و با عشق و هر چه در آن است از دنیا بروم، آنچه بر سرم آوردند دست خودم نبود و آنچه بر سرم آمده حاصل يك عشق نافرجام است.
- آیا مرا مقصر می‌دانید؟
- نه... آه نه، تو هیچ گناهی نداری و من ترا مقصر نمی‌دانم، ولی ایکاش از آن شهر نرفته بودید.
- من به میل خودم نرفتم، مرا برداشتند و از شهر بردند.
- می‌دانم، من خیلی بچه بودم، نه؟!!
- شما داشتید با من رشد می‌کردید و بزرگ می‌شدید.
- و مرا از رشد انداختند.
- شما خانوم عاقل و دانشمندی شدید، عاقل همان روزها هم بودید، اما هنوز از آن دوره‌های سیزده، پانزده سالگی‌تان به شدت حفاظت و نگاه‌داری می‌کنید، ایکاش می‌توانستید آن را رها کنید و بطور کامل به زندگی امروztان بپردازید.
- همین کار را کرده‌ام، همه‌ی گذشته‌ها را فراموش کرده‌ام و برای این کار مدیون سای‌بابا هستم، راستی در مورد او مطالعه کرده‌اید؟
- بر حسب اتفاق مقاله‌ای در موردش خواندم و همین باعث شد دیگر نظرم را جلب نکرد.
- چه بد، چه مقاله‌ای بود؟!!
- قلم و کاغذ دارید؟ من مقاله را ترجمه کرده‌ام، می‌خوانم شما بنویسید.
- چه خوب بخوانید.

مجله دنیای دانستنی‌ها  
مدیر مسئول بیرگیتا !.  
بهترین صورت این مملکت در مورد پدیده‌های  
غیرطبیعی.  
خدای همه‌ی خدایان

شش میلیون نفر تصور می‌کنند که سای‌بابا می‌تواند مرده‌ها را زنده کند. معجزه: سای‌بابا از عهده هر کاری بر می‌آید، نه تنها هر کاری، بلکه همه کارها. این خدای خدایان هندی، می‌تواند کاری کند که مرده‌ها دوباره برخیزند. در فاصله‌ی هزاران کیلومتر می‌تواند به شاگردان و پیروان خود کمک مذهبی کند. دوری و فاصله هیچ مسئله‌ای در کار او نیست. او کافی است تنها به انسان فکر کند تا آن انسان از بیماری شفا پیدا کند، او به راحتی می‌تواند افکار پیروان و شاگردان خود را بخواند و مسایل بخرنج دنیای دانش و دانستن را که آنها در کارهای خود بازمانده‌اند، حل کند. هر گاه او اراده کند، خاکستر مقدس، ساعت‌های طلا، انگشتر و یا صلیب عیسی می‌تواند از کف دست او بیرون بجهد و اغلب جسم او در دو جای مختلف وجود دارد. حداقل او خود این چیزها را قبول دارد. همانگونه شش میلیون نفر در نظام مختلف جهان. ولی خیلی‌های دیگر وجود دارند که به این قدرت‌های مختلف او به دیده پرسش و اعجاز نگاه نمی‌کنند. ب‌پژماناد مسئول کمیته ناباورهای هند سی اس ای. او تحقیق کلی در مورد کارهای این شخص انجام داده که مقرون به رضایت او نمی‌باشد. آن دو انسانی که سای‌بابا معتقد است دوباره زنده کرده است. هیچ گاه نمرده بودند، چون پزشکی که آن مرده‌ها را معاینه کرده بودند هرگز گواهی به فوت آنها نداده بودند. به این دلیل ساده که آنها هیچ گاه نمرده بودند. یعنی در واقع آنها مداوای پزشکی معمول شده معالجه شده بودند و این حقیقت از بررسی‌های پرماناد بوده است. آنچه در مورد طلاجات و خاکستری‌های مقدس گفته شده کارهایی بوده که نه تنها از عهده سای‌بابا بلکه از عهده هر شعبده‌باز دیگری هم می‌توانسته بر بیاید. آنچه که پرماناد را بیشتر در مورد بررسی اعمال و گفته‌های این شخص معترض می‌کند بی‌توجهی کامل پیروان سای‌بابا است که حتی در تصمیم‌گیری سیاسی منتخبان تصمیم گیرنده پارلمان هندوستان هم تاثیر گذاشته است.

نفسی تازه کردم و گفتم:

- این هم از کرامات والای پیامبر شما!!
- چه خوب، در سخنرانی بعدی در مورد سای بابا از این ترجمه استفاده خواهم کرد، حتی می‌گویم از اروپا فرستاده شده.
- ولی با مطالب منفی آن چه می‌کنید، در این مقاله او به عنوان يك شارلاتان و شعبده‌باز ارزان قیمت معرفی شده است.
- آنچه که منفی گفته شده حذف می‌کنم.
- در این صورت بی‌طرف نیستید و حقیقت را در اختیار شنونده‌های خود قرار نمی‌دهید.

سکوئی ایجاد شد. یکاش به درستی می‌دانستم به چه فکر می‌کنند. در این مدت دوری چه آموخته و از دانایی و تجربیاتش چگونه استفاده می‌کند. آیا انسان منصف و واقع بین شده، یا این که او هم نان را به نرخ روز می‌خورد.

در جایی از کتابش خوانده بودم « به من می‌گویند وقتی قافیه را کم می‌آورم، سفسطه می‌کنم» آیا او واقعاً از واقعیت‌های زندگی به دور است که چون میل به اعتراف ندارد به سفسطه روی می‌آورد، یا این که می‌داند و بیش از حد معمول می‌داند ولی مکانیزم دفاعی‌اش او را وادار به طرد افکار صحیح می‌کند و حس دفاعی کوتاه مدت برایش تهیه می‌بیند. آنچه برای من مسلم شده بود تغییر کلی او بود. او دیگر آن نازنین چهل سال پیش نبود. آه... چه می‌گویم. در واقع نمی‌توانست باشد. آیا من آنی هستم که بودم؟

- خانوم، به چه فکر می‌کنید؟
- به این که هرگز نمی‌شود به حقیقت گفتار و یا نوشته‌ای مطمئن بود، برای نمونه چگونه ممکنه شش میلیون انسان مختلف، با افکار و عقاید مختلف، با احساسات مختلف رابطه‌ای معنوی با این مرد برقرار کنند بدون این که از او حالاتی دیده باشند که در قدرت تصورشان نگنجیده باشد، حتی مردمی در محیط زندگی خود شما مرید این شخص شده‌اند، پس باید به سخن‌ها و معجزات او ایمان آورده باشند، من خودم بارها و بارها اعمال مقدس او را تجربه

کرده‌ام، همین‌گرددی که از سر انگشتانش پخش می‌شود، همانی است که خودم با چشمان خود 7 دیدم، حضورش را در خانه‌مان و در اتاق مخصوص احساس کرده‌ام و وقتی که به مراسم تزکیه می‌نشینم آرامشی در من پیدا می‌شود که زندگی را برایم آسوده‌تر می‌کند، می‌دانم، می‌دانم که همه از جانب اوست. آه... میلاد، تسلای او از طریق نوشته‌ها و حرف‌هایش مرا به معنویات زندگی‌ام نزدیکتر می‌کند، مثل این می‌ماند که گمشده‌ای را دوباره یافته باشم.

- دوست من، انسان آسیب‌دیده به هر ماده‌ی تسکین‌دهنده‌ای ایمان می‌آورد، شما آسیب‌هایی در زندگی احساسی و زناشویی‌تان دیده‌اید که احتیاج به مرهم و بهبودی دارد، دستتان به داروی شفا دهنده کوتاه است، این مرهم را در بودن و شنودن این مرد جستجو کرده‌اید و چون یک‌جانبه قضاوت می‌کنید بُرد را به او داده‌اید و خود را بازنده اعلام کرده‌اید، او از ضعف احساسی شما و امثال شما سوءاستفاده می‌کند.

- میلاد وای... میلاد، تلخی‌هایی در زندگی‌ام دیده‌ام که اگر برایت بگویم پا به پای من خواهی گریست.

- برایم بگویید، گوش می‌دهم، بگذارید با شما بگیریم.

- حال نه، هرگاه که دیدمت، راستی برایت گفتم می‌دانستم روزی با من تماس خواهی گرفت؟  
- نمی‌دانم، شاید در صحبت‌های قبل اشاره‌ای به این مطلب کردید، ولی از کجا می‌دانستید که با شما تماس خواهم گرفت؟!

- از طریق تزکیه و تماس ذهنی با سای‌بابا!  
حتا می‌دانستم مادریم به خوابت خواهد آمد!

- شما باید واقعاً به آنچه که می‌گویید اطمینان کامل داشته باشید.

- آری، آری، همین‌طوره، میلاد، من و تو انتخاب شده هستیم، یک بار قبلاً برایت گفتم، ما همزادان روحی هستیم و همین نیرو باعث شد تو پس از گذشت این همه سال با من تماس بگیری.

- ولی از نظر من این کاملاً طبیعی است دو نفر که همدیگر را می‌شناختند پس از جدایی يك روز دوباره با هم تماس بگیرند، به‌خصوص اگر آن دو انسان از ابتدا هم این قرارداد را بین خودشان گذارده باشند و امروز آن روز رسیده است.

- تو هنوز هم مرا دوست داری، مگر نه؟  
- من روزی شما را بی‌نهایت دوست داشتم، ولی از آن روزها بیش از چهل سال گذشته است.  
- آه... این خودش خیلویه، پس تو به حرفه‌هایی که می‌زدی ایمان داشتی؟

- شرمنده‌ام، در اینجای صحبت مجبورم از يك شخص سوم استفاده کنم، به این خاطر که سوءتعبیر نشود، می‌دانید شما برای من غریبه نیستید، من می‌توانم نزد شما اعتراف کنم، پرده از راز درونم بردارم که سال‌های دوری دختر جوان و زیبایی در زندگی‌ام پیدا شد و مرا عاشق خود کرد، آن دختر را بی‌نهایت و تا مرز جنون دوست می‌داشتم ولی ما را از هم جدا کردند، نیروی دوست داشتن من در همان جا، همان دختر و به همان شدت پایدار شد و به همین خاطر دیگر نتوانستم به درستی و به معنای واقعی کلمه دوباره عاشق بشوم، دل به کسانی و یا کسی داده‌ام ولی عشق دیگر برایم بی‌معنی شد و می‌دانم که این احساس تا آخرین لحظه‌ی حیاتم با من خواهد بود.

- چه احساسی؟ احساس عشق؟  
- نه، این که دیگر هرگز عاشق نشوم.  
- آه... تو چقدر سخت شده‌ای!  
- زندگی همین است، امروز کسانی وجود دارند که تمامی مرا در مالکیت خود دارند.  
- همسر و فرزندان؟  
- آری.

- خوشحالم که نسبت به همسرت وفادار هستی. خوشا به حال او.  
- من تصور می‌کنم همسر من آنچه درو می‌کند که خود در طول مرور زمان کاشته است.  
- چرا همسری خارج از فرهنگ خودت انتخاب کردی؟ من شنیده‌ام زن‌های اروپایی بسیار سرد مزاج هستند!

شیطنت بچه‌گانه‌ای در صدایش بود. هرگز فکر نمی‌کردم در خلال بحث‌هایمان وارد به موضوعاتی بشویم که در گذر ایام با آن بیگانه شده بودیم. به خاطر آمد او روزی در شادی گرمی که در تنهایی داشتیم از من پرسیده بود چگونه همسری را می‌پسندم و من به مقتضای سن و ایده‌آل آن روزم جواب داده بودم: زنی می‌خواهم که همسر من، مادر فرزندانم، دوست و معشوق من باشد، و به دل او خوش نشسته بود و امروز شاید او دنبال جوابی بود تا شاید مرا در تنگنای احساسی قرار دهد.

- این داستان حقیقت تلخ و بلندی در پی دارد، آنچه را که امروز بیشتر به آن پای‌بندم قوی است که قبل از ترک دیارم به خودم داده بودم، آن هم فقط در موارد احساسی و آن این بود که دیگر هرگز حتی پشت سرم را هم نگاه نکنم، آنچه از قول و قرارهای پوچ و دروغین شنیده و کشیده بودم عمیقاً ناباورم کرده بود، حقیقتش این که میل داشتم تشکیل خانواده بدهم، برایم فرق نمی‌کرد در دیار غریب چه کسی همسرم شود، دلم می‌خواست زنی را در زندگی‌ام خوشبخت کنم.

- میلاد، می‌توانیم از این بحث خارج شویم؟  
- بلی، حتماً، سئوالی بود که خودتان مطرح کردید.

- يك سئوال برایم مهمه، همان روزها من رفتار پدرتان را نسبت به شما می‌دیدم، جوان معقولی مثل شما چرا می‌بایست اینقدر مورد نامهربانی و بی‌توجهی پدرش قرار داشته باشد، می‌دیدم که پدر شما هیچ کوششی نداشت از شما کسی بسازد که در وجود شما پنهان بود، به‌خصوص هنرتان، می‌دیدم آن همه انرژی مثبت را سرپوش می‌گذاشت و خفه می‌کرد.

- این تعریف پیچیده‌ای در خود دارد ولی آنچه برایم مسلم است و مادرم هم تأیید کرده این که پدرم نسبت به من حساسیت و حسادت عمیقی داشت.

- آخر برای چه؟

- به این دلیل که من بین تمام نوه‌های ریز و درشت پدر بزرگ بیش از همه مورد توجه او قرار داشتم، این باعث می‌شد توجهی پدر بزرگ نسبت



به تنها پسرش به کلی از او گرفته و حتا در خیلی از موارد او را از نظر دور داشته باشد، پدر این را درك کرده بود و چون دستش به پدرش نمی‌رسید مرا که مورد علاقه‌اش بودم به شدت می‌آزرد، آن عصر و آن سیلی را به خاطر می‌آورید، می‌دانید چه بر من گذشت؟  
- نه میلاد، فرصتی برای گفتگو در این مورد دست نداد.

- آن عصر را به خاطر می‌آورید؟  
- آه... بلی، بلی، آغازش چه عصر لطیف و خوبی بود، حتا بوی گل‌های باغچه‌ی حیاط رو هم به خاطر دارم يك پارچه شور و هیجان بودیم، بعد، وای... چه وحشتناك و رنج‌آور، صورتت رنگ مهتاب غمگینی به خود گرفته بود و من سردم شده بود، می‌لرزیدم و گریه می‌کردم.  
- حتا در آن سن و در آن موقعیت و با بودن جمعی در خانه از سیلی زدن به پسر جوانش ابایی نداشت.

- آن دقایق اشك غم و بُغض وحشت راه گلویم را مسدود کرده بود.

- می‌دانید گناه من چه بود؟  
- نه، نمی‌دانستم، حال هم نمی‌دانم.  
- گناه من این بود دختری را دوست داشتم، فرزاد فضول از سر غیظ یادداشتی از آن دختر را که لای کتابی از کتاب‌هایم پیدا کرده بود به پدر نشان داده بود.  
- وای، فرزاد واقعاً فضول، او همیشه گستاخ بود.

- نه تنها فرزاد نسبت به من حسادت داشت، حتا تصور می‌کنم پدرم در مورد شما حسادت آزارش می‌داد.

- آن روز التماس کرده بودم نروید، به خاطر من نروید، ولی شما بی‌توجه به همه چیز رفتید.

- گفته بودم که می‌روم، مرد بودم، حرفی زده بودم می‌بایست پای‌اش می‌ایستادم، ولی با هر گامی به جلو ده گام به عقب سوی آن دختر بر می‌گشتم.

- آن نامه‌ی بی‌امضاء با آن جمله‌ی تحقیرآمیز که به اسم من فرستاده شده بود به خاطر

- می‌آورید؟ آن روز از زندگی‌ام بی‌زار شده بودم.
- ما می‌دانستیم آن نامه را که فرستاده بود، حتا ناشناس، در آن سن کم از او انتظار بیشتری نمی‌شد داشت، امروز گذشته‌ها گذشته است.
- و چه زود همه چیز گذشت.
- من امروز پنجاه و هفت سال و شما با سه سال اختلاف سن کمتر، آیا همه‌ی این گذشته‌ها را به خاطر می‌آورید؟
- یاد گرفته‌ام فراموش کنم، شما هم باید فراموش کنید، به خاطر می‌آید در خانه‌ی ما و در قسمت‌های بود با دو صندلی که ما روبروی هم می‌نشستیم، ولی بعد همه‌ی ماجراها مثل غباری تیره در اطراف من به گردش در می‌آیند، نمی‌توانم آنها را از هم تفکیک کنم.
- ولی گاهی اراده می‌کنید که بیشتر به خاطر بیاورید!!
- آنگاه واقعیت را می‌بینم که تلخ و ناگوار است.
- خانوم، من می‌توانم دوست خوبی برای‌تان باشم.
- آه... میلاد تو در غرب زندگی می‌کنی و شاید خیلی از قردادها و معاهده‌های زمینی اینجا را در موقعیت من از خاطر برده باشی، اینجا همه چیز به صورت مومیایی گذشته حفظ شده، حتا شدیدتر اما من با داشتن دوستی چون تو شادم، میلاد، صمیمانه شادم که دوستی مثل تو دارم که بتوانم به او اطمینان کنم.
- میل دارید باز هم برای‌تان تلفن کنم؟
- حتماً، حتماً، منتظر تلفنت خواهم بود.
- باشد.
- خدا نگهدارت.
- مواظب خودتان باشید.
- آه... بلی، چشم، حتماً.
- گوشی تلفن را که از حرارت دستم و التهاب وجودم گرم شده بود جایش قرار می‌دهم و در بُهت این مکالمه فرو می‌روم.
- باتلاقی عمیق در فکرم ایجاد شده که هر چه بیشتر می‌اندیشم بیشتر در آن فرو می‌روم. چه

بر او گذشته؟ چرا بیش از این تعریف نمی‌کند؟ چرا میل دارد بیشتر من گوینده باشم؟ من دیگر آن گرما و تن آرام‌بخش در صدایم نیست. گذشت زمان و جبر حاصل از آن مرا هم زُخت و حتماً هم انعطاف ناپذیر کرده است یا این که او با تمام اطمینانی که هنوز به من دارد که خودش گفته که دارد، آنقدر در زندگی صدمه دیده و ترسیده است که حتا از من هم پرهیز دارد!

آنچه مسلم و آشکار است این که او دیگر آن دختر جوان و معصوم آن روزها نیست. نمی‌تواند هم باشد. انسانی که به‌گفته‌ی خود از این همه ناملايمات گذشته باشد طبیعتاً محافظه‌کار می‌شود. بی‌شک بیشتر در مورد خودش.

آیا عمل من صحیح است که او را با به یاد آوردن گذشته‌ها بپیچانم و بیازارم؟ داستان‌های کتابش را بارها خوانده‌ام. همه‌ی سخنانش را که در لفافه نوشته به خوبی می‌فهمم این که تمامی امیدش را از دست داده است. حال ما با صحبت‌های خاک‌آلود گذشته دنبال چه می‌گردیم؟ هدف من تسلی او است، اما هدف او از بیان بعضی از حرف‌ها و سئوال‌اتش چه می‌تواند باشد؟ هر چه بیشتر با او صحبت می‌کنم و در خلال گفتارمان از او می‌شنوم بیشتر به ناآرامی روح او پی می‌برم. آیا شخصیت او دگرگون شده؟ آیا او می‌داند هنوز کسی نتوانسته ثابت کند که در دو زمان مختلف و در دو دنیای مجزا زندگی کرده است؟ او باید خیلی افکار دیگری داشته باشد که با من در میان نمی‌گذارد. می‌داند که قدرت باور ندارم و این بابا که گروهی او را معجزه‌گر و گروه بی‌شمار دیگری او را شارلاتان می‌دانند، چگونه توانسته او را اینگونه مُجاب خود کند و تحت سلطه‌ی خویش قرار دهد که او برای تزکیه‌ی روح و روان خود به این شخص متوسل می‌شود؟ آنقدر چراها و اماهای مختلفی در فکر دارم که بدون جواب مانده است و می‌دانم که هیچ‌گاه جواب درستی هم برای آنها دریافت نخواهم کرد.

من دانسته در تمام صحبت‌هایمان مرزی بین ما قائل شده اجازه نمی‌دهم از این مرز خارج

شویم. من حتا تا به امروز از ادای نام او خودداری کرده‌ام. آیا می‌توانم دوست خوب و قابل اطمینانی برایش باشم. آیا فرهنگ خاک خورده و گذشته‌ی من که هنوز چنگ در افکارم می‌زند و فرهنگ دست و پاگیر اجتماعی امروز او که بیشتر از گذشته گریبانگیر است این اجازه را به ما می‌دهد؟

تمامی کنجکاو‌های او را در مورد احساسات امروز من نسبت به خودش چگونه می‌توانم تلقی کنم. اطمینان به يك احساس پاک گذشته یا حالتی عُصیان‌تر از تملك در امروز! تمام آنچه را که در آن روزهای نا به سامان او از طریق احساس گرمش در اختیار من قرار می‌داد. آیا او امروز طالب آنها است. آیا من نمکدان شکن هستم. پس خود من چه؟ من يك بار تماماً سوختم، تقصیر خودم نبود که دوباره احیاء شدم، آیا این قانون کلی زندگی نیست؟! من دیگر آنی نیستم که بودم، خاکستر من دوباره فرم گرفته است، آیا او این را درك می‌کند که ظرفیت احساسی هر شخصی در حد خود اوست. از این گذشته آیا او حق دارد به گذشته برگردد و آنچه را طلب کند که روزی داشته و آگاه از دست داده است.

ولی نمی‌توانم او را این روزها تنها بگذارم، ندانسته خاکستری را از روی گُل‌های آتش برداشته‌ام، ولی نیت من پاک و به دور از تزویر بود. آیا دوستی‌ای ساده می‌تواند ویرانگر باشد، آیا همانطور که او خود گفت: به غربت رفته‌ای و معاهده‌های زمینی این جا را فراموش کرده‌ای. حق داشتم آسایش به زور القاء شده او را بر هم بزنم و مزاحم او بشوم؟

آنقدر افکار گوناگون، چراها و اماهای مزاحم مختلف در سر دارم که سرم را درد آورده است. می‌دانم، این نوع داستان‌ها جدید نیست، در طول زندگی خیلی‌ها و حتماً به فرم‌های مختلف اتفاق افتاده و می‌افتد ولی برای هر کس آن روز که اتفاق بیافتد جدید، مختص خود او و خرد کننده خواهد بود.

می‌دانم چه بسا مطلبی را انکار می‌کنم که عیان است. چگونه می‌توانم با او به صحبت

بنشینم و به نظر برسانم که گذشته‌ها فراموش شده و اگر یادآوری گذشته‌ها بدون بیان احساس باشد چگونه می‌تواند مرهم باشد و اگر این مرهم را به کار ببرم چگونه می‌تواند شفابخش باشد بدون این که بیشتر بیمار کند. آیا در حد من است که نازنین را تا حد یک روان‌پریش پایین بیاورم و اگر این کار را انجام دهم خودم با او سقوط نمی‌کنم؟ مگر نه این که او در لفافه می‌گوید مسبب ناراحتی‌های او کسی جز من نیست!

من نه پزشکم و نه به گونه‌ای معالج، من سنگ صبورم، من می‌توانم به حرف‌های او گوش دهم بدون این که امیدی داده باشم، آیا او به دنبال همین است؟ چه می‌دانم؟ و آیا باید بدانم؟!

هلنا را چگونه می‌توانم از این ماجرا دور نگه دارم؟ او با تمام درایت و آگاهی‌اش، به ویژه آگاهی و دانایی در شغلش، یک زن با تمام احساسات زنانه و حسادت خفته‌ی ناشی از آن، مرا زیاد دوست دارد و می‌دانم برایم احترامی بیش از حد تصور قایل است، او به حساسیت این ماجرا پی برده، با تمام وجودش میل دارد مرا تا حد یک نتیجه‌ی عاقلانه یاری دهد، ولی من تا چه زمان می‌توانم از مهربانی و کمک‌های معنوی او بهره‌مند شوم بدون این که به خود او آسیب احساسی نرسانم؟

آه... گویا به دنیا آمده‌ام که مغموم باشم. به دنیا آمده‌ام که خیلی‌ها دوستم بدارند و از قبال این همه محبت غم‌های کوچک و بزرگ زندگی را به دوش بکشم، تا که پیمان‌ه روزی پُر شود. در زبان این جایی‌ها می‌گویند.

"یک بار برای همه"

# 9

در حیاط خانه درون صندلی جا خوش کرده ام. گرمای لطیف عصر همه جا را پُر کرده و آفتاب با تمام عظمتش نمی‌دانم چگونه پشت لوله‌ی دودکش سقف خانه گم شده است. گل‌های لادن که چند روزی است سر از غنچه‌ها در آورده‌اند با رنگ‌های دلفریب قرمز و زرد نارنجی به

گوشه‌های باغچه روی انداخته و برگ‌های گرد و سبز آن مرواریدهای بی‌رنگ باران دیشب را هنوز در میان خود دارند. گاهی با وزش نسیمی نوازشگر برگ‌ها به رقص در می‌آیند و قطره‌های باران را که سمج در بالاترین نقطه‌ی برگ نشسته‌اند به زیر می‌آورند و آنها در حین لغزش به ده‌ها نقطه بلورین دیگر تقسیم می‌شوند تا بار دیگر در محیط برگی دیگر به همان مروارید بزرگ و بی‌رنگ تبدیل شوند. چه زیباست لحظات طبیعت. چه زیباست سبزی‌نگی برگ و شیارهای زنده آن را از میان آن قطره دیدن.

رُزها در میان برگ‌های لادن با غرور ایستاده‌اند. هر غنچه‌ای به گوشه‌ای و هر غنچه باز شده‌ای به طرفی کشیده شده. چه همنشینی کاملی، هیچ غریبانگی در کار نیست، نه این یکی زیبایی آن را کم می‌کند و نه آن یکی طراوت و رایحه‌ی زندگی بخش آن دگری را. دلم برای عطر گل‌های شببو و مریم تنگ شده است، حیف که در سرمای این دیار سردسیر نمی‌توان این گل‌ها را پرورش داد.

صدای دلنشین آهنگ پیانو از لای درب نیم باز اتاق پذیرایی مشرف به حیاط به گوش می‌رسد، آهنگ لطیفی است از استاد جواد معروفی، طنین زیبایی که در لطافت عصر در حیاط می‌نشیند و وجود مرا و حتماً گل‌ها را نیز به نوازش می‌گیرد.

من با گل‌هایمان حرف می‌زنم، اما نه با صدای بلند چون اگر بشنوند شاید بگویند دیوانه است و تازگی‌ها می‌نویسم، چه می‌دانم شاید بگویند عاقل و نویسنده است و .....  
- عزیز من کجا هستی؟! -

- آه... هلنا، همین جا، عطر این گل‌ها و لطافت این گرما مرا از خود بی‌خود کرده.

- نتیجه‌ی زحمات خودته، حیاط به واقع زیبا است.

سینی قدیمی نقره را که روزی مادرم به یاد خانه پدری به من یادبود داده بود با دو گیلان شراب سرخ شیراز و قدری تنقلات بر روی میز قرار داد. سینی با تمام کوچکی‌اش در زمان طراوت خود

اغلب در میهمانی‌های پدر در چرخش پذیرایی بود و چه خاطراتی را که در خود حفظ کرده است.

- می‌دانی هلنا، بهار آمده که واقعاً مدتی بماند.

- یادت می‌آید؟ در طولانی‌ترین و سردترین ایام زمستان نوید بهارت می‌دادم و حال بهار این جاست، همه‌ی این لطافت و زیبایی هدیه‌ی من به تو.

لبخندی زیبا بر لبش نشست که گنج دلم را لرزاند.

- عزیز من کجا بودی، دیدم که باز در افکارت غرق شده بودی؟

- به صحبت با نازنین فکر می‌کردم.

- قرار نبود همه‌ی افکارت مشغول با نازنین باشد! آیا با او صحبتی داشتی؟

- بلی با او صحبت کردم، ولی خودت بهتر می‌دانی برای من فقط تو وجود داری و همه‌ی آن صورت‌های دیگر فقط سرابند.

- درسته، می‌خواستی ترجمه‌ی آن مقاله را در مورد آن مردک هندی برایش بخوانی، خب چه واکنشی نشان داد؟

- ابتدا ساکت بود، اعتراضی نکرد ولی در گفتارش قدری ناآرامی حس کردم ولی در طول صحبت‌مان بیشتر حالت طبیعی به خود گرفت، آنچه مسلم است در دام تلقین‌ها و تسلی‌های این شخص افتاده.

هلنا در حالی که جامی از شراب را جلویم می‌گذاشت گفت:

- زندگی سراب است مردِ من، وقتی با او عجین می‌شوی ترا می‌گیرد و زمانی که به خود مخموری چیزی برایت نمی‌گذارد، ما خود نمی‌دانیم که واقعاً وجود داریم، گاهی از واقعیات چنان دور می‌شویم که انگار هرگز وجود نداشته و گاهی آنقدر در واقعیات غرق می‌شویم که گویا فقط واقعیات هستند که وجود ما را تثبیت می‌کنند، ما چه می‌دانیم این زن با چه واقعیاتی در زندگی‌اش مواجه شده، آنچه که من احساس می‌کنم کمی شادی و مابقی‌اش فقط غم و باز هم غم بوده است.

- پس تو او را درک می‌کنی و با او هم‌دلی داری، چند لحظه دقیقاً شبیه او حرف زدی.



- طبیعی است، تو خودت به من یاد دادی باید یک سوزن به خود زد و یک جوالدوز به دیگران، خب دیگر چه گفتید و شنیدید؟
- با حد و مرزی که گذاشته‌ام نزدیکتر نمی‌تواند بیاید، نمی‌دانم چرا از دوران کودکی من سؤال کرد؟
- خب چه جواب دادی؟
- این که جز پدربزرگ تکیه‌گاهی نداشتم و این بهانه‌ای برای حسادت پدر می‌شد.
- آه... میلاد، چگونه قدرت به خودش اجازه می‌داد نسبت به تو حسادت کند؟ باید سرچشمه‌اش کمبودهای احساسی و ضعف‌های دوره خردسالی و رشد خود او بوده باشد.
- چه می‌دانم، شاید پدربزرگ خود سهل-انگاری‌هایی در زندگی‌اش داشته، ولی من او را همیشه مردی وارسته دیده بودم.
- چون آن زمان کودک خردسالی بودی که تحت حمایت او قرار داشتی و خود او از شر و شور جوانی افتاده بود، در نتیجه تو واقعیات دیگر زندگی آنها را نمی‌دیدي.
- هلنا، عزیز من، پدربزرگ سمبلی از بزرگواری و محبت بود.
- می‌دانم، برای تو و احساسات لطیف خردسالیات ولی نباید یک طرفه قضاوت کنی، خب دیگر چه؟
- حقیقتش این که خیلی از حرف‌ها تکراری شده، او اشاره به خاطر فراموشی‌اش می‌کند و من هم خود قاطی می‌کنم که قبلاً در چه موردی صحبت می‌کردیم.
- فکر نمی‌کنی تاکتیک احساسی او این باشد، یعنی در واقع راه گریز و احتمالاً فرصتی برای دفاع از خود؟!
- تصور می‌کنم آنچه را که تو در این سال‌های اخیر تحصیل کرده‌ای موجب برای تمرین حضوریات شده است.
- شاید اینگونه باشد، باید بی‌طرفانه قضاوت کنم.
- شادم که این را می‌گویی، اما مدتی زمان برد تا توانستی متوجه حرف‌های من بشوی.
- میلاد، پیش آمد و کار ساده‌ای نبود، مردی که سی سال با او شریک همه‌ی شادی‌ها و غم‌هایم

بودم، روزی به همسرش اعتراف می‌کند عاشق بوده و این اعتراف پایه‌های قصر طلایی افکار، احساسات و زندگی مرا لرزاند، چگونه می‌توانستم این مطلب حساس را در طول مدت کوتاهی و بدون عکس‌العمل طبیعی آن هضم کنم و حال که مدتی گذشته توانستم به همه‌ی جوانب فکر کنم، تو چه گناهی می‌توانستی داشته باشی، تو در حساسترین دوران زندگی‌ات احتیاج به غم‌خوار و تکیه‌گاهی داشتی، آنچه که امروز مهمه این که گذشته‌ها گذشته، مهم‌ترین این است که من و تو در کنار هم، شریک و غم‌خوار زندگی هم هستیم و اگر تو با غرور مردانه‌ات در ادای این جمله که من اغلب می‌گویم و تو اغلب سکوت اختیار می‌کنی باید بدانی که از ابتدا گفته‌ام و باز هم می‌گویم که عاشقت هستم، همیشه بوده‌ام و همیشه هم خواهم بود و ترا بیش از جانم دوست دارم. آه... میلاد، چشمان من با عشق به تو و زندگی با تو روشن شده.

- می‌دانم، می‌دانم عزیزک من، طبیعی است که این عشق دو جانبه و همیشه با درخشش وجود تو نیرو گرفته، ما با همکاری و هم‌فکری هم این ماجرای حساس را تا آنجا که مقدور باشد همراهی خواهیم کرد.

- همینطور خواهد بود، من ترا هرگز تنها نخواهم گذارد، راستی میلاد، معلم موسیقی‌ات تلفن کرده، سلام رسانید که خبر خوبی برایت سوغات آورده.

- باید از ایران برگشته باشد، به او تلفن خواهم کرد، خبر خوب او می‌تواند تماس او با دوستم در شهر آنها باشد، اگر چنین باشد خیلی دلم می‌خواهد این دوست قدیمی را دوباره ببینم.

- چند سال است او را ندیده‌ای؟

- بیش از سی و شش سال.

- آه. چه سال‌های زیادی.

- در یک دبیرستان تحصیل می‌کردیم، جوان بسیار مودب، مهربان و از خانواده‌ی خوبی است، اغلب اوقات فراغت با هم بودیم، بسیار زیبا آوازهای اصیل ایرانی را می‌خواند، من صدایش را بسیار دوست داشتم.

- حتماً با هم می‌خواندید؟  
- نه، وقتی او می‌خواند من ساکت گوش می‌دادم.  
- چرا؟ تو که همه می‌گویند صدای زیبای داری.  
- ولی صدای او را زیباتر از صدای خود می‌دانستم.  
- دلت برایش تنگ شده؟  
- آری، بسیار زیاد.  
- چرا به دیدارش نمی‌روی؟  
- اول این که هنوز دعوت نشده‌ام، دوم این که مگر قرار نیست با هم به ایران مسافرت کنیم؟  
- تا من بتوانم با تو بیایم مدت زیادی طول می‌کشد، تو می‌دانی تا درسم تمام نشود نمی‌توانم به مسافرت طولانی بروم، ولی تو می‌توانی.  
- آیا میل داری من به دیدار این دوست بروم؟  
- حتماً، آیا به دیدار دوست دیگری هم می‌روی؟  
به شهر شاعران خوب ایران!  
- نه آن دیدار الان زود است، دیگر این که میل دارم در این دیدار تو هم با من باشی.  
- آیا واقعاً میل داری؟  
- مطمئن باش، حتماً میل دارم، بدون تو سفر لطفی ندارد، حتا به شهر شاعران خوب ایران.  
چند روز بعد در دیداری با معلم موسیقی نامه‌ای و بسته‌ای چای گیلان به دستم رسید.  
روزبه نامه‌اش را با دو بیت شعر آغاز کرده بود.

سالها دل طلب جام جم از	آنچه خود داشت، ز
ما می‌کرد	بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان	طلب گمشدگان از لب
بیرون است	دریبا می‌کرد

و...  
"سلام و هزار سلام همراه هزاران بوسه گرم به تو  
نازینی که هر وقت به یادت بودم  
می‌گفتی: روزبه بخوان آواز دستگاه شوشتی را.  
می‌لاد عزیز..."

بدینگونه با چند تماس تلفنی و قول و قرارهای جدید، برایم یقین شد که دوست دوران

جوانی‌ام همان است که بوده، به او قول دادم تا هفته‌ای دیگر به ایران و برای دیدارش به شهر آنها بروم.

کارهای مقدماتی انجام شد، هلنا در انتخاب سوغاتی‌ها راهنمایی و کمک‌های زیادی کرد و من به سوی ایران پرواز کردم.

در طول چند ساعت پرواز فرصت داشتم فکر کنم. این بار راحت‌تر و بی‌دغدغه‌تر به سوی دیارم برمی‌گشتم. به خاطر آمد چقدر در سفر قبلی بی‌تاب بودم، مهم‌تر از همه‌ی دیدارهای دیگر به جستجوی انسانی می‌رفتم که اثرات وجودش هنوز در من باقی مانده بود. نمی‌دانستم آیا می‌توانم او را پس از این همه سال پیدا کنم یا این که تلاشم با شکست مواجه می‌شد. گویی اگر موفق هم می‌شدم او را در چه شرایطی می‌دیدم؟ در صحبت با او چه می‌گفتم و چه می‌شنیدم؟ تقریباً مطمئن بودم بعد از گذشت این همه سال او اگر هم مرا به خاطر بیاورد و من بتوانم با او دیداری داشته باشم، طبیعتاً همه چیز کوتاه، قاطع و رسمی خواهد بود و سپس هر کدام به راه خود خواهیم رفت.

آه... آیا اصلاً حق داشتم دوباره او را جستجو کنم؟ ماجرای ما در چشمان و احساس ما بزرگ و تازه به نظر می‌رسید ولی برای همه‌ی آنها‌ی دیگر که از این راه گذشته بودند و یا خواهند گذشت و همه آنها‌ی دیگر که ماجراهای این راه‌ها را شنیده‌اند، پدیده‌ای جدید خواهد بود؟ مگر نه این که این همه ماجراهای عاشقانه‌ی گوناگون از بطن عشق و دلدادگی زاییده شده، قصه‌ی ما که سوا از دیگران نمی‌توانست باشد، اما چرا... این ما بودیم که احساسمان را برخلاف همه‌ی احساس‌های دیگر می‌دانستیم و من خودم آنچنان در آن غرق شده بودم که نجات غریقی جز او برای خود نمی‌یافتم. آیا این حق مسلم من نبود؟

سپس آن روز که او را در شهرشان پیدا کردم و اولین کلام را گفتم: "**سلام خانوم**" پشیمانی‌ای عمیق جانم را پر کرد. چه کرده‌ام؟ نکند آتشی مذاب اما خفته زیر خاکستری گرم را دوباره جان دمیده و بیدار کرده باشم؟ به قول فریدون مشیری:

"من که وجودم بسته در زنجیر خونین تعلقهاست."

و زمانی که با او به صحبت نشستم و او با گلویی بغض کرده پرسیده بود:

"آیا خوشبختی... آه... امیدوارم همیشه خوشبخت باشی."

دانستم آب از سر او گذشته و غرق شده است. غرق در دریایی از ناکامی‌ها و ناآرامی‌ها که خود تمایل به ورود در آن را نداشت.

\*\*\*\*

فرودگاه مهرآباد را با آن هوای داغ‌اش در این فصل می‌شناختم و تنفس در این هوا مرا مطمئن و خوشحال کرد که در خاک وطن هستم. با عقب زدنم توسط چند باربر زمخت که در حال مسابقه ربودن مسافرین از راه رسیده و به نفع خود بودند، سرانجام موفق شدم چمدانم را پس از دو دور گردیدن در باند به دست بیاورم و سپس با خواهش و تمنا از مستقبلین راهی به بیرون از سالن فرودگاه باز کنم. در فکر بودم از چه طریقی اتومبیلی تهیه کنم.

- سلام میلاد!

برادرم بود که به او نگفته بودم عازم ایران هستم.

- سلام، شما اینجا چه می‌کنید؟!

- شنیدم در راه هستید، آمدم فرودگاه پیشوازتان.

- احتیاجی نبود زحمت بکشید، می‌توانستم اتومبیلی تهیه کنم.

- فکر کردم شاید مثل دو سفر گذشته نزد ما می‌آید؟

- نه، این بار قصد دارم با یکی دیگر از بستگان باشم، از من قول گرفته به خانه‌ی او وارد شوم. همانطور که از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کردم فکر کردم انسان‌ها چقدر عوض شده‌اند، حتا نزدیکترین، بی‌شک من هم تغییر کرده‌ام ولی محبت بی‌اندازه‌ی خودم را به انسان‌ها، به‌خصوص آنهایی را که صمیمانه دوست می‌دارم حفظ کرده‌ام همچنین مهمان نوازی‌ام را.

- ولی مدتی است حس کرده‌ام خیلی‌ها بی‌حوصله و سر در گم زندگی خود شده‌اند.
- برادرم در حالی که مسیر اتومبیل را در جهت مورد نظر من هدایت می‌کرد گفت:
- هرگاه از گیلان برگشتید میل داریم با شما دیداری داشته باشیم.
- سعی می‌کنم، تا ببینیم چه پیش می‌آید.
- پس از دو روز توقف در تهران سوی گیلان پرواز کردم و در فرودگاه رشت روزبه و همسرش را در انتظار خود دیدم.
- از دیدن روزبه موجی از شادی در دلم نشست، خیلی تغییر کرده بود، دیگر آن جوان بیست ساله باریک و بلند نبود، ریش و سبیل پروفیسوری به صورتش جلوه می‌داد، چشمانش همانگونه شوخ و زنده به همه‌ی رنگ‌های زندگی بود، همسرش خانمی موقر و مهربان، با دسته گل زیبایی از من استقبال کردند.
- رو به شهر آنان روزبه در حالی که اتومبیل می‌راند ضربه‌ای کوتاهی به فرمان زد و گفت:
- میلاد، مثل این که دیروز بود؟
- بلی دوست من، و این دیروزها چه قدر سریع گذشتند.
- هوا گرم و مرطوبه، آیا هنوز عادت به این هوای شرجی داری؟
- حقیقتاً نه، در محیطی که زندگی می‌کنم اغلب هوا بسیار سرده، سرمای تقریباً خشک، قبل از پرواز اعلام کرده بودند به علت مه بسیار غلیظ در گیلان دو ساعت تأخیر خواهیم داشت و من واقعاً به خاطر شما متأسف شدم.
- در شهر قدری گشتیم تا زمان فرود رسید.
- رشت چه قدر بزرگ و زیبا شده.
- مرکز استان است به آن می‌رسند.
- همسر دوستم در فرصتی سؤال کرد:
- چرا هلنا نیامد؟ ما خیلی دلمان می‌خواهد با او هم آشنا می‌شدیم.
- هلنا به علت رشته‌ای که تحصیل می‌کند نتوانست مرا در این سفر همراهی کند.
- چه رشته‌ای می‌خواند؟
- او به زودی تا حد یک روانکاو مدرک می‌گیرد.
- چرا تا حد روانکاو؟

- سیستم انتخابی تحصیل او در این رشته همین است.

حدود يك ساعت در راه بودیم تا به شهر آنها رسیدیم. خانه‌ای زیبا با پیچشی زیباتر از گل‌های کاغذی بر دیوارهایش. دختر جوان و زیبای آنها در انتظارمان بود.

- بقیه‌ی بچه‌ها کجا هستند؟

- پسرمان در شهر دیگری کار می‌کند و دختر بزرگمان ازدواج کرده و با همسرش زندگی می‌کند، به زودی آنها با نوه‌ام برای دیدارت می‌آیند.

چه خوب، چه مهربان، گرمای محبت‌آمیز نگاه دختر آنها را در چشمانم حس کردم. گرمایی جوان، پُر از سؤال و پُر از شور جوانی مهار شده. بدینگونه دو هفته اقامت من نزد آنها شروع شد. دوست من و همسرش پس از سال‌ها خدمات فرهنگی بازنشسته شده بودند و از نظر من زندگی آرامی را می‌گذرانند. روزبه روز بعد مرا برای دیدار شهر و دوستان مشترک و قدیمی برد. آنهایی که در يك دبیرستان تحصیل می‌کردیم. هیچ‌کدام مرا ابتدا از شکل ظاهرم نشناختند. یا من باید خیلی عوض شده باشم یا این که آنها آنقدر در جدال با زندگی روزمره گرفتارند که فرصت اندیشیدن به دوستان قدیمی ندارند.

يك روز یکی از آنها را دیدم که سر خم کرده و با عجله مثل همان روزها با روزنامه‌ای لوله شده زیر بغل به سرعت می‌رفت. تنها او را متوقف کردم: با تعجب نگاهم کرد.

- سلام آقا.

- سلام آقا.

با نگاهی متعجبتر براندازم کرد.

- ببخشید آقا، من تازه واردم و راه بلوار را پیدا نمی‌کنم، نزدیکترین مسیر به آن از کدام طرف است؟

- آن خیابان باریک را می‌بینید، اگر از آن بگذرید و سمت چپ پیچید بلوار را از دور خواهید دید، نزدیکترین راه به بلوار است.

- چه خوب، ولی اگر من بخواهم از راه دیگری بروم کدام خیابان را باید طی کنم؟!!

- شما اگر نزدیکترین و مشخصترین راه را بخواهید همین است که من به شما نشان داده‌ام.
- می‌گویند در مملکت ما دموکراسی هست من شاید میل داشته باشم از راه دیگری بروم!
- دوست من با ناوری نگاهم کرد. حالت دماغش که در حالت طبیعی هم تیر کشیده به نظر می‌رسید حال با قدری سوءظن تیر کشیده‌تر نشان داده می‌شد. حالتی در نگاه و چشمان زاغش پیچید و در حالی که مثل همان روزها با کمک انگشتانش سعی می‌کرد موهایش را در گوشه‌ای از سر ثابت نگاه دارد مرا با ناباوری بیشتر نگاه کرد. حالت من بسیار جدی و غریبانه بود و هیچ جای شوخی نمی‌گذاشت. قدمی به عقب و در مسیری که دقیایقی پیش طی می‌کرد گذاشت و گفت:
- آقا، من منظور شما را نمی‌فهمم و چون عجله دارم این است که بیشتر از این نمی‌توانم راهنمایی‌تان کنم، موفق باشید.
- ولی حسن‌جان چرا این همه عجله داری؟! دوست من که چهار پنج قدم از من دور شده بود بلافاصله متوقف شد و با حیرت و کنجکاوی نگاهم کرد. از نگاه پرسشگرش خواندم در سراسر قامت من در پی نشانه‌ای آشنا می‌گردد.
- من شما را نمی‌شناسم، چگونه اسم مرا می‌دانید؟! - ما راه بلوار را با هم سال‌های پیش طی کرده‌ایم، شاید هم هفته‌ای چند بار، آن موقع‌ها که هنوز بلوار به این زیبایی امروز نبود، یادت می‌آید؟ ابتدا با چند میز و صندلی پلاستیکی پی‌گذاری شده بود، ولی اغلب عصر و اوقات فراغت با دیگر دوستان در آن قدم می‌زدیم و هوای لطیف جوانی را می‌بلعیدیم، بی‌خبر از این که عمر می‌گذرد.
- کی هستید؟! چند اسم آشنا را نام برد:
- این که نیستید، او هم که نیستید چون سال‌ها است از ایران رفته، ولی لهجه‌تان مرا به یاد مردم خوب مازندران می‌اندازد، حتماً چند سال آن جا زندگی کرده‌اید.
- دوست من خوب نگاهم کن.
- آه... میلاد... تو هستی، در ثن صدايت چیزی بود که می‌شناختم ولی نمی‌توانستم جاگذاری



کنم، چرا این موها را مثل برف سپید کرده‌ای؟  
وای که سالها و چه دوران خوبی بود، کی آمدی  
و کی بر می‌گردی؟!  
- دو هفته‌ای در شهر شما خواهم بود.  
- عزیز من، امروز کاری بسیار مهم در پیش  
دارم...  
در خلال صحبت‌مان روزبه جلو آمد.  
- پس تو می‌دانستی و به من نگفته بودی؟!  
- میلاد نزد ما است، امیدوارم دیداری دسته  
جمعی داشته باشیم.  
- البته، با کمال میل، خیلی گفتم و شنوده‌ها  
با این دوست قدیمی تازه رسیده دارم.  
ولی در طی روزهای بعد دیگر او را ندیدم.  
روزبه گفت:  
- اغلب انسان‌ها به این روال زندگی می‌کنند،  
هر که سر در لاک خود دارد.  
- می‌دانی روزبه، وقتی دوستان را دیدم بدون  
اختیار و بدون در نظر گرفتن سال‌هایی که به  
سرعت گذشته‌اند به گذشته و همان روزها  
برگشتم، به خاطرت می‌آید؟ همانطور که  
بی‌نهایت برای همه احترام قایل بودیم با  
اغلب دوستان خوش و بش و شوخی و خنده  
داشتیم، چقدر با هم می‌خندیدیم؟  
- خنده؟! حتماً لبخند از لب و دهان خیلی‌ها  
پریده، آنقدر مشغله زیاد است که انسان فرصت  
نمی‌کند بگیرد چه برسد به این که بخندد!!  
میلاد، اینجا را می‌شناسی؟  
- نه، چطور مگر؟ شهر شما خیلی بزرگ و پر  
جمعیت شده اگر مرا تنها بگذاری جایی را پیدا  
نمی‌کنم، از همه‌ی این کوچه و خیابان‌ها که  
گذشتیم به غیر از یکی دو جا بقیه را به خاطر  
نمی‌آورم. حال نزدیک این آپارتمان ایستاده‌ایم  
و می‌پرسی چه خانه‌ای است؟!  
- خوب نگاه کن، حتماً به خاطر می‌آوری.  
آپارتمانی بود دو طبقه با پنجره‌های بزرگ که  
فلز دور آنها به شدت زنگ زده بود. در طبقه‌ی  
دوم تراسی رو به خیابان دهان گشاده بود.  
خانه رنگ و رویی درست و حسابی نداشت به وضوح  
می‌شد دید سال‌ها دستی به سر و رویش نکشیده  
بودند.

- دوست من، عجیب است، هیچ نمی‌توانم به خاطر بیاورم.
- روزبه زنگ آپارتمان طبقه‌ی دوم را فشرد. دقایقی بعد خانمی مُسن و چادری سر از پنجره بیرون آورد و با لهجه‌ی بسیار غلیظ و زیبای محلی پرسید:
- بفرمایید آقا، با که کار دارید؟
- غلظت و شیرینی لهجه‌ی محلی‌اش زنگ‌هایی را در خاطر من به صدا در آورد. به دقت نگاهش کردم. چادر به سر داشت. از طریق دو چشمان و قسمت کمی از صورتش که پیدا بود می‌توانستم حدس بزنم شخص آشنایی را نمی‌تواند به خاطر بیاورد خصوصاً این که پیری بر روی همه به خاطر آوردن‌ها گرد خاکستری می‌پاشد. می‌بایست کم و بیش هشتاد سال داشته باشد.
- سلام خانم مرادی، منم، روزبه، حالتون چگونه؟
- سلام علیکم آقا روزبه، حال شما و خانم و بچه‌ها خوبه؟
- بلی خانم، یکی از دوستان قدیمی من و آشنا با شما آمده به شما سلام کند.
- این آقا که هستند؟
- نمی‌توانید ایشان را به جا بیاورید؟
- نه، اصلاً، که هستند؟!
- میلاد... خانم.. میلاد را به خاطر نمی‌آورید؟
- نه، من ایشان را هرگز ندیدم.
- خانواده ایشان و خودش چهار سال مستأجر شما بودند.
- ما هرگز خانه‌مان را اجاره نداده بودیم.
- آنها طبقه‌ی دوم می‌نشستند و خود شما و خانواده‌ی طبقه هم کف، پدر ایشان شغل اداری داشتند.
- نه، هیچ به خاطر نمی‌آورم.
- روزبه سعی کرد توضیح دیگری بدهد ولی من آهسته با اشاره‌ای کوتاه که متوجه شود او را از ادامه‌ی یادآوری باز داشتم. از دیدگاه من بسیار طبیعی می‌آمد خانمی در آن سن و پس از گذشت این همه سال به علت کهولت و فراموشی نتواند مطالبی را به خاطر بیاورد. می‌دانستم در این مواقع پافشاری و سعی به یادآوری هر چه بیشتر، موجب آزرده‌گی و خجالت مخاطب می‌شود.

دوست من رشته‌ی صحبت را عوض کرد و دقایقی دیگر که آنها با هم صحبت می‌کردند من در زوایای حافظه و خاطرات قدیمی از درب ورودی آپارتمان وارد و از تعداد زیادی پله بالا رفتم تا به آپارتمان محل سکونت خودمان رسیدیم. آه... بیش از سی و چند سال پیش بود.

ماموریت پدر عوض شده بود و ما به زودی به شهر دیگری نقل مکان می‌کردیم، اینجا، شهر بوی عطر گرم چای، بیست و سه سال داشتم، مرجان، خواهر مینو، که با چند ماه اختلاف هم سن خودم و بعدها همسر یکی از بستگان نزدیک من شد کارهای پاسپورت و ویزایش انجام شده بود و به زودی عازم کشوری اروپایی می‌شد، برای دیدار و خداحافظی با دایی‌جان و همسرش و مادربزرگ که به شوخی به او تُرکان‌خاتون می‌گفتیم به این شهر آمده بودند.

مراسم نوروز دور هم به خوبی و گرمی بر پا شد و خانه‌ی سوت و کور ما با بودن آن عزیزان بوی گل گرفته بود و رونق دیگری داشت، من هم از لاک خود در آمده بودم و روزها را زیباتر و شادتر می‌دیدم، سیزده نوروز تمام شده و مادر سفره هفت‌سین را برچیده بود ولی دو دانه ماهی قرمز و کوچک در ظرف بلورین که فضای کوچک آن را تحمل کرده و تا به حال زنده مانده بودند روی میز واقع در هال بزرگ آپارتمان نگاه داشته بود، نمی‌دانم چرا هر بار در هر سفره هفت‌سین ماهی می‌دیدم به یاد ماهی‌های مرده هفت‌سین‌های گذشته و ماهی سیاه کوچولو اثر غم‌انگیز صمد بهرنگی می‌افتادم، خودم را ماهی‌ای کوچک و بی‌دفاع در فضایی خفقان آور و پدر را موبی دیک بزرگ و بی‌رحم تصور می‌کردم.

مرجان در اتاق من مثل معمول همیشه که فرصت می‌شد غرق در حرف و بحث با من بود. با چند ماه اختلاف سن ما، هم فکر بودن و علاقمند بودن به شکافتن مجهولات اغلب در دیدارها با هم به صحبت می‌نشستیم. آن روز با نگاهی عمیق در نگاه من گفت:

- اولین کارم نجات تو از اینجا است، در اولین فرصت ترتیبی می‌دهم به نزد ما بیایی.

من هم غرق در امید می‌شدم. او به زودی برای پیوستن به همسرش عازم یک کشور اروپایی می‌شد. نوشته‌ی کوتاهی داشتم، برایش خواندم، تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، چه می‌دانم، شاید فکر می‌کرد روزی به جایی خواهم رسید. گرم صحبت بودیم که پدر مثل اُجل معلق ناگهان وارد اتاق شد. برآشفته بود، هیچ اثری از شادی نوروز و شمع بودن با عزیزانش در او دیده نمی‌شد. به شدت عصبانی بود. بی‌هیچ ملاحظه‌ای شروع به توهین به من کرد. آشفته و شرمگین از اتاق خارج شدم تا شاید آرام شود و سکوت کند. پشت سرم آمد. آه... مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسد، از او خاطرات خوب زیادی نداشتم. حرکتی قهرآلود کرد، تصور کردم قصد حمله دارد، از او بعید نبود، این سال‌های اخیر حالات متغیر روحی او مرا کنجکاو کرده بود بعید نمی‌دانستم باز تحت تأثیر حسادت بدون کنترل خود حالت سادیسم اش پیش آمده باشد. از او هیچ چیز بعید نبود.

تمامی قدرت دفاعی‌ام را به صورت فریادی رعد آسا به صورتش پاشیدم و با کف دست چنان با قدرت بر روی میز کوبیدم که طفلک ماهی‌ها گویا بال در آورده باشند از درون خانه‌ی تنگشان به هوا بلند شدند و هر کدام به گوشه‌ای در سطح میز افتادند و شروع به بالا و پایین پریدن رقص مرگ کردند. همه آنها‌ی دیگر سراسیمه از فریاد من از اتاق‌ها بیرون دویدند. کسی ماهی‌ها را درون آب برگرداند. به سوی اتاق برگشتم مرجان هم دنبالم آمد، کنارم ایستاد، اختیار از کف داد، جلو آمد و سرش را روی شانه‌ام قرار داد و شروع به گریستن کرد. چشمانش سبز عسلی و همیشه خنده‌ای نامریی در آن موج می‌زد. اولین باری بود گریه او را می‌دیدم و شاید هم آخرین بار.

دیگران هم وارد اتاق شدند. پدر جلو آمد و متوجه این صحنه شد. در کمال بی‌پروایی و نفرت به سردی قالب بزرگی از یخ ماشینی با صدای بلند گفت:

- حال چرا سرت را روی شانه‌ی این وجود منحوس گذاشته‌ای و گریه می‌کنی؟!

چند روز بعد مراسم خداحافظی انجام و آنها عازم شهرشان شدند. من مرجان و همسرش را تا چند سال بعد که برای دیدار به ایران برگشته بودند ندیدم. او آن مرجان، دخترک عمیق و حساس گذشته نبود. چند سال زندگی در اروپا او را بطور کلی عوض و برای من غریبه کرده بود.

- هی میلاد کجایی؟ خانم مرادی خداحافظی می‌کند.

- خداحافظ خانم، از دیدارتان خیلی خوشحال شدم.

- خوب شد به همسرش سلام نرساندی.

- چه می‌گویی؟ به خاطر دارم همان سالها همسرش به علت بیماری فوت کرده بود.

- پس تو این را هم به خاطر داشتی؟

- بلی و خیلی خاطرات دیگر.

- به چه فکر می‌کنی؟

- به ماجراهایی که در این آپارتمان و در طول آن سالها اتفاق افتاده بود.

- در همین مدت کوتاه؟!

- نه، از روزی که با هم تماس گرفتیم خیلی به این دوره فکر کردم.

- از فکرها و خاطراتت راضی هستی؟

- خاطرات یا شیرین‌اند یا تلخ، اصولاً کل زندگی همین است.

- برویم دوری بزنیم، امشب باید خوب استراحت کنی چون همسرم تهیه‌ی پیک نیک دیده، فردا صبح برای دیدن ماسوله می‌رویم.

- دوست من، چقدر شماها با محبت هستید و من خیلی زحمت شما را زیاد کرده‌ام.

- من جانم را هم فدای یک دوست خوب می‌کنم.

- روزبه تو اصلاً عوض نشده‌ای.

- تو هم با تمام سالها دوری از وطن، همان میلاد قدیمی هستی.

روز بعد در جاده‌های سرسبز و زیبای گیلان به سوی ماسوله در حرکت بودیم.

- میلاد، حقیقتش این که من نمی‌دانستم در طول این همه سال کجا بودی و چه می‌کردی، پس از این که از شهر ما رفتید دیگر ندانستم کجا هستی، ولی تو چرا با من تماس نگرفتی، تو که می‌دانستی من کجا زندگی می‌کنم، همیشه این

سؤال برایم باقی بود کجا رفته‌ای و چه به سرت آمده است!

- دوست من، از میان زندگی گذشته‌ام عبور کردم که برایم اغلب رنج آور بود، از این گذشته چگونه می‌توانستم در هیاهوی آوارگی و سر و صدای پر وحشت زندگی با تو تماس بگیرم، پس از ترک ایران جدالی نو برای رسیدن به یک زندگی جدید در انتظارم بود، می‌دانی، زبان و فرهنگ جدیدی در کنار مردمی که نمی‌دانستم که هستند و با من چگونه برخورد خواهند داشت آسان نبود، بعد هم هر دو نفر ما سرنشینان کشتی‌ای شدیم که نیمی از دایره سکان آن در دست همسرانمان بود، احتیاج به همکاری برای ساختن زندگی بود، در نتیجه فرصت آزادی دست نمی‌داد.

- روزبه، می‌شنوی، زندگی زناشویی مثل کشتی‌ای است در تلاطم و سکان این کشتی دست دو ناخدا باید باشد، باید با هم کشتی را هدایت کند.

- جانم، می‌دانم گلم، بلایت بر سر من و برای همین هر چه شما در طول این سال‌ها گفتید گوش داده و انجام داده‌ام.

- در واقع تنها هدایت در بیرون از محیط خانه نباید باشد، داخل خانه هم سهمی از این هدایت باید داشته باشد، ما خانم‌ها که هم مشغله بیرون داریم و هم کارهای هرگز تمام نشدنی داخل خانه طبیعتاً حس می‌کنیم این مسئولیت‌ها مساوی تقسیم نمی‌شود، آقای میلاد. شما چه؟ شما چگونه این جنبه‌های مهم زندگی را تقسیم کرده‌اید؟

- من پا به پای همسرم همه کارها را چه در بیرون و چه در خانه تقسیم کرده‌ایم، با هم توافق کردیم کارهای مردانه داخل خانه به عهده من و کارهای خانمانه به عهده همسرم باشد، به این صورت اگر سقف اتاقی را من ترمیم می‌کنم طبیعتاً او به کار دیگری می‌رسد.

- آیا همسران از این تقسیم راضی است؟

- بلی، هم این که نزدیک به سی سال است با من همراه و دیگر این که روزی از خودش خواهید شنید.

پس از دقایقی سکوت که ایجاد شده بود دوستم را مخاطب قرار دادم و پرسیدم:

- بیژن را به خاطر می‌آوری؟

- بلي، در جمع ما فقط يك بيژن بود.
- با آن موهای بور و چشمان زاغ، کت و شلوار، پیراهن سفید و کراوات، صورتش دقیقاً جلوی چشمانم است، چه اتفاقی افتاد؟ چرا فوت کرد؟
- با خواهرش در راه تهران تصادف کردند و هر دو از بین رفتند.
- آه... ولی من از دوستان دیگر ماجرا را به صورت دیگری شنیده‌ام.
- نه دوست من، همین، هر چیز دیگری شنیده‌ای اشتباه است.
- هوشنگ چه می‌کند؟
- ازدواج کرده تهران زندگی می‌کند.
- آیا او را می‌بینی؟
- گاهی که می‌آید می‌بینم، اما نه زیاد.
- میل دارم دو تا از معلمین قدیمی‌مان را ببینم.
- حتماً از دیدارت خوشحال خواهند شد.
- به ماسوله رسیده بودیم. دهکده‌ی توریستی زیبایی که وقتی از جایی رد می‌شدیم می‌توانست حیاط و یا بام خانه‌ای باشد. تعدادی عکس برداشتم تا بعدها بتوانم مدل تابلویی قرار دهم.
- ساعتی در دهکده همه‌ی نقاط آن را به خوبی گشتیم. در بازگشت در نقطه‌ای مصفا توقف کردیم. مثل همان سال‌های گذشته و میان درختان تنومند و سر برافراشته سفره‌ای انداخته شد و نهار لذیذی را با اشتهای فراوان خوردیم. عکس‌های زیادی دارم که خاطرات آن روزها را برایم همیشه زنده نگاه می‌دارد.
- روز بعد به دیدار يك معلم قدیمی رفتیم.
- روزبه، آیا ابتدا تلفن نمی‌کنی تا وقت بگیری؟
- احتیاجی نیست، اگر در پاتوقش نباشد حتماً خانه است.
- می‌دانی، تصور نمی‌کردم معلم ما هنوز در این شهر ساکن باشد، او متولد این شهر نیست، امیدی به دیدارش نداشتم، در نتیجه ره‌آوری هم برایش ندارم.

- مهم نیست، بار دیگری که می‌آیی می‌توانی جبران کنی.

ساعتی بعد جلوی درب خانه‌ای توقف کردیم. محله‌ی باصفایی نبود. درب فلزی رنگ و رو رفته‌ای میان ما و صاحب‌خانه قرار داشت. دوستم زنگ را فشرد و لحظه‌ای بعد درب با صدای نالانی از زنگار سالیانه گشوده شد.

قدم به حیاط گذاشتیم. روبروی ما ساختمان دو طبقه‌ی قدیمی قرار داشت که از بیرون توسط پله‌هایی به طبقه‌ی فوقانی ختم می‌شد. لحظاتی بعد مرد پیری با موهای بلند خاکستری و سیلی بلند و سپید نمایان شد و از همان بالا سؤال کرد:

- کی هستید؟

- استاد سلام، روزبه هستم، به اتفاق یک دوست، از شاگردان قدیم شما برای دیدارتان آمده‌ایم، آیا فرصت دارید دقایقی در خدمتان باشیم.

- از شاگردان قدیم من؟! روزبه، تو هیچ نگو، می‌خواهم خودم ببینم که است.

- به چشم استاد.

استاد پله‌ها را طی و در محیط حیاط کنار ما توقف کرد.

- هیچ نگو، می‌خواهم خودم کشف کنم که هستی. چشمان عقاب مانندش را با همان موشکافی قدیم توام با مهربانی و کنکاش در نگاهم دوخت. من هم فرصتی یافتم در خلال گردش افکار او دقیقاً او را در نظر بگیرم.

مثل همان روزها لاغر و حال‌قدری خمیده از قامت بلند گذشته. حالت بینی‌اش گونه‌ای بود که توام با چشمان نافذش واقعاً به صورتش هیبتی می‌داد که چون عقابی نیرومند در دل انسان پُرکشیده تا افکار او را بخواند. معلمی بود که روزی در کلاس درس شعری را که تمام و کمال در حضور شاگردان خوانده بودم با تشویق زیاد در دلم ثبت کرد و اثری عمیق در من به جا گذاشت. عادت داشت حین صحبت با شاگردی و یا شنیدن سخنی انگشتی را که در انگشت داشت بگرداند و با دقتی عمیق به سخن و صحبت گوش دهد.



نمی‌دانم چه مدت ما در افکار خود گشتیم. ناگاه دو بازویش را برای در آغوش گرفتن من باز کرد.

- میلاد، میلاد من، این تویی چه روزی و چه سعادت‌ی.

مثل کودک خردسالی در آغوشش قرار گرفتم و صورت هم را غرق بوسه کردیم.

- تو کجایی؟! ترا من سال‌هاست ندیده‌ام، بیایید. بیایید دوستان من، برویم بالا، دور هم بنشینیم و صحبت کنیم، همسر و فرزندانم به تهران رفته‌اند و من تنها هستم، تا هر زمان که بخواهید می‌توانم در اختیار شما باشم، اصلاً نمی‌گذارم بروید، چه روز خوبی است، چه سعادت‌ی نصیب من شد، شاگردان قدیمی من به دیدارم آمده‌اند.

- استاد شرم‌نامه‌ام که با دستان خالی آمده‌ام.

- تو خودت برایم بهترین هدیه هستی.

در اتاقی ساده اما تمیز و مرتب نشستیم. به مخته‌ای تکیه داد و ما را به نشستن دعوت کرد. تعداد زیادی کتاب در اطرافش بود.

دیوان اشعار، کتاب‌های فلسفه.

- واقعاً هیچ انتظار نداشتم ترا امروز این‌جا ببینم، رنگ مویت از موهای من هم سپیدتر شده، آن روزها را به خاطر می‌آورم، اغلب روزهای فراغتت را صرف کارهای هنری می‌کردی، روزنامه دیواریات را به خاطر می‌آورم، آه اسمش چه بود، بلی یادم آمد، ونوشه، به زبان محلی خودتان یعنی بنفشه، خط زیبایی داشتی و خیلی خوب نقاشی می‌کشیدی، همیشه هم شیک لباس می‌پوشیدی.

- آه... استاد، پس از گذشت این همه سال و بین آن همه شاگردان متعدد شما حتا این جزئیات را به خاطر می‌آورید.

- یک معلم باید در مورد شاگردانش دقیق باشد.

- ولی نه هر معلمی، شما استاد بسیار خوبی بودید و وجود دانای شما خیلی چیزها به من آموخت، شما مثل عقاب تیز پری بودید که نظارت کامل بر شاگردانتان داشتید، میل داشتید آنها از دانسته‌های شما کاملاً استفاده کنند.

- آن عقاب تیز پر؟! حال بال‌هایش چیده شده، پرنده که سرشتش پرواز است اگر نگذارند

پرواز کند دوام زیادی نمی‌آورد، فضای سالم، آزاد و محیط باز است که بودن پرنده را تضمین می‌کند و تو مرا عقاب تیز پری می‌دانستی، چه مقایسه پر معنی‌ای.

- اشعار زیبا و پر باری از حفظ داشتید، میل داشتید که ما هم آنها را حفظ کنیم.

- آیا امروز آنها را به خاطر می‌آوری؟

- استاد، شرمنده‌ام، دوری از محیط و زبان فارسی فرصت تمرین نداد و من امروز هیچ کدام از آنها را به خاطر نمی‌آورم، ولی معانی آنها را همیشه سمبل افکار و انجام کارهایم قرار داده‌ام، راستی به خاطر دارید، یک سال به علت ضعیف بودن در درسی معلمی مرا مردود کرد ولی سال بعد به علت قوی بودن در درسی از درس‌های شما و به خاطر نمره بالایی که به من داده بودید شاگرد ممتاز کلاس من شده بودم، آیا شما این کار را به علت سهل‌انگاری آن معلم دیگر انجام دادید؟!

چشمان نافذش را در تمام مدتی که من سئوالم را بیان می‌کردم بدون مژه به هم زدن به صورتم دوخته بود. در عمق نگاهش گویا دنبال آن سال می‌گشت که سال‌ها از آن گذشته بود. بی‌هوا انگشتی را در انگشتش می‌چرخاند که در جایش نبود. چه بر سر انگشتش آمده بود؟ میل نداشتم پرسشی در این مورد بکنم، شاید خاطره خوبی را به یادش نمی‌آورد. وضع ظاهرش نمایانگر این بود که از پستی و بلندی‌های زیادی گذشته که حامل رنج‌های فراوانی بوده است.

- تو قبل از هر چیز به هنرت توجه داشتی، درس‌هایی که مربوط به ادبیات می‌شد با ذوق و شوق یاد می‌گرفتی، شعری نبود من تدریس کنم و تو آن را به خوبی و زیبایی یاد نگیری، در نتیجه احتیاج نبود نمره‌ای بدهم که تو خودت آن را به دست نیاورده باشی، از این گذشته من هرگز شاگردانم را بی‌جهت و بدون این که لایقش باشند نمره نمی‌دادم، اگر آن سال تو شاگرد ممتاز شدی نتیجه‌ی زحمات خودت بود.

استاد نفسی تازه کرد، سیگاری آتش زد و ادامه داد:

- از زندگی‌ات در آن کشور راضی هستی، شنیده‌ام قانون و دموکراسی دارند؟

- بلی، در آنجا هر که هر چه بخواهد می‌تواند بدون پیگرد قانونی بگوید و بنویسد جز این که هتک حرمت کند در نتیجه خیلی از مردم که از دیگر نقاط دنیا برای زندگی و کار به این کشور می‌آیند چون همه چیز در ابتدا جدید و چشمگیر و به‌ویژه این که مطابق میل و سلیقه آنها است به سیستم موجود راضی و خشنود هستند، ولی پس از گذشت سالی چون بیشتر می‌خواهند و طلب می‌کنند به آن حد اولیه راضی نیستند در نتیجه رضایت‌ها کم می‌شود و عدم خشنودی پیش می‌آید و چون از هیچ آزادی و رفاه، به همه‌ی آزادی و مرفهی دست یافته‌اند زبان اعتراض می‌کشایند، در واقع طالب بیشترین و بهترین می‌شوند که حقشان نیست.

- طالب چه چیز بهتر و بیشتر؟!

- طالب آنچه که در گذشته هیچ نداشتند، منظورم تنها آزادی بیان و قلم نیست، آنها گذشته از افکار مخصوص به خود مقدار زیادی قوانین خود ساخته و یا تحمیل شده را هم با خود همراه دارند، غیر از این، سنت‌ها و آزموده‌های فرهنگی غلط آنها نقش مهمی را بازی می‌کند.

به عنوان مثال آنها میل دارند با مردم و سنت خود بجوشند، در نتیجه به زبان رایج خود تکلم می‌کنند و از آموزش زبان جدید که کارگشای زندگی جدید آنها در مملکتی جدید می‌باشد ابا دارند، در نتیجه به زودی به اشکال‌های گوناگون بر می‌خورند و چون فرهنگ جدید را نیاموخته‌اند، اختلافات فرهنگی عمیقی به وجود می‌آید، این سال‌های اخیر که با آزاد شدن خیلی از ممالک همسایه، از هر نوع انسانی به این مملکت هجوم آورده اغلب آنها هم نادرستی و جرم را با خود همراه کردند...

- عکس‌العمل مردم بومی چه است، آیا آنها این تغییرات را به آسانی پذیرفته‌اند؟

- نه، به هیچ عنوان قبول نکرده‌اند و نه تنها نپذیرفته‌اند بلکه به شدت معترض هم شده‌اند، در نتیجه تماس مردم بومی و حتا خارجیان قدیمی با این گروه از مردم کم شده است، درصد تبه‌کاران و بزه‌کاران بسیار بالا رفته و قوانین مبارزه با فساد پیاپی تجدید

و یا تعویض می‌شود، در نتیجه اگر روزی اعلام کنند دیگر در این مملکت دموکراسی وجود ندارد در وهله اول باعث آن خود ما هستیم، مایی که به آن جا رفتیم و هیچ نداشتیم، مایی که حال آن جا هستیم و همه چیز داریم. پس بی‌دلیل نیست چرا مرزهای ورود به این کشور را بسته‌اند و دیگر کسی به راحتی و احترام گذشته نمی‌تواند وارد شود، من که از خارجی‌ان قدیمی تبعه‌ی این کشور هستم می‌بینم باعث چه تحولات منفی در این مملکت شده‌ایم و از این بابت بسیار متأسف هستم.

- میلاد، آن جا چه می‌کنی؟

- حرفه‌ام گوش دادن به غصه‌های انسان‌ها است، یعنی همدلی و راهنمایی به انسان‌هایی که از میان زندگی مشکلی گذشته‌اند، طاقت نیاورده روان‌پریش شده‌اند، نوعی سنگ صبور شده‌ام.

- حتا در آنجا هم روان‌پریش وجود دارد؟!

- بلی و چرا که نه، چون مسایل مختلف زندگی زیاد است و خیلی‌ها قدرت مقاومت در برابر آنها را از دست می‌دهند، این مسایل مشکل می‌توانند از نوع از هم پاشیدن زندگی زناشویی، تصادف اتومبیل و در نتیجه از دست دادن عضوی از نزدیکان، افراط در استعمال زیاد الکل و مواد مخدر، بیماری لاعلاج و غیره باشد، تمام سعی و همت دولت در این است این قبیل انسان‌ها در آسایشگاهی که در وهله اول جنبه‌ی اورژانس دارد بستری و تحت درمان قرار گیرند چون در اینگونه موارد اگر نیروی کمکی سریع وارد عمل شود شانس نجات شخص و رهیدن از دام‌های بعد بیشتر خواهد بود، جالب اینجاست آنها هرگز دیوانه قلمداد نمی‌شوند چون برای نگاه‌داری از دیوانگان اماکن دیگری وجود دارد.

معلم من سری از روی حیرت و حسرت تکان داد. در عین این که طره‌ای از موی بلندش را با سر انگشتان تاب می‌داد گفت:

- حتا با این همه توجه و در مملکتی با این همه قوانین دموکرات، روان‌پریش وجود دارد!

- بلی و من تصور می‌کنم بستگی به این دارد ما زندگی را از کدام دریچه‌ی چشم ببینیم، من می‌دانم چشمان انسان پنجره‌ای است برای ورود

به درون او، ولی خیلی‌ها از این راه پرواز به بیرون و شکافتن مجهولات میان راه، راه گم می‌کنند و سرنگون می‌شوند، اما خیلی‌ها از زیر آسیاب سنگین حوادث زندگی جان سالم به در می‌برند و پیروز بیرون می‌آیند و تا آنجایی که انسان‌های دیگری را فدای موفقیت و پیروزی خود نکنند، نایل شدن به پیروزی، گوارا و پر افتخار است، اما خیلی‌ها هم هستند زندگی و مصایب آن را از دریچه‌ی تنگ چشم خود پایان یافته می‌بینند و برای یک پیروزی حتا موقت از هیچ کار خلافی روی گردان نیستند، دیده‌ام چه انسان‌های شریفی را هم فدا کرده‌اند.

- شعر عقاب را به خاطر می‌آوری؟

- بلی استاد، و شما بالِ گشوده‌ی عقابی بودید که اولین بار این شعر زیبا از منقار قوی شما و در خلال بر هم کوفتن بال‌های بلندتان در فضای کلاسمان پخش شد، در دوران تحصیل آنچه معلم در برگه‌های امتحان از شاگردانش طلب می‌کند دلیل بر فراگیری دانش و نیروی دانستن شاگرد محسوب می‌شود، حال اگر ما حالات روحی، زندگی خانوادگی و اجتماعی دانش‌آموز را در نظر بگیریم در می‌یابیم چرا خیلی‌ها در مواقع امتحان پس دادن یا چیزی از خواننده‌ها را به خاطر نمی‌آورند و یا این که چون می‌دانند فراموش خواهند کرد دست به تقلب می‌زنند تا از جلسه‌ی امتحان پیروز بیرون بیایند و این دلیل نمی‌شود محصلِ کند ذهن در خلال سال تحصیلی چیزی یاد نگرفته باشد، این مطلب را چون دانایان مسئول کشور محل زندگی من می‌دانند اصولاً کلمه‌ی مردودی را از فرهنگ مدارس برداشته‌اند. دانش‌آموز در دبستان و دبیرستان مردود نمی‌شود بلکه نمره کم می‌آورد و می‌تواند در صورت ادامه‌ی تحصیلات در آینده بخواند و جبران کند، به این صورت هیچگاه انسان سال‌های مهمی از زندگی‌اش را به علت مردودی از دست نمی‌دهد.

- من می‌دانم تو چند سال از عمرت را چه سهل اینگونه از دست داده‌ای.

- اما استاد من، شما نمی‌دانید چرا؟

- درست است، من نمی‌دانم چرا، هنر نقاشی‌ات را چه کرده‌ای؟

- در جایی خواندم همه‌ی علوم در انسان وجود دارد و کار یک معلم خوب راهنمایی و بیرون آوردن و تقویت این علوم است چون اگر غیر این می‌بود هیچگاه شاگرد نمی‌توانست از معلمش جلو بزند، عشق به نقاشی چون زمینه‌اش ژنتیک در خانواده مادری من موروثی بود در من هم به حد گسترده وجود داشت، معلم و مشوق خوبی نداشتم ولی پس از این که زندگی‌ام در یک کشور غریب سرانجام گرفت فرصت پیدا کردم این مهم زندگی‌ام را نزد خودم پرورش و وسعت دهم، در نتیجه بدون داشتن هیچ معلمی امروز خیلی‌ها مرا نقاشی با رنگ‌های گرم زندگی می‌دانند.

- در چه سبکی نقاشی می‌کشی؟

- سبک به‌خصوصی را انتخاب نکرده‌ام، معتقدم آنچه را که در زمین و آسمان می‌بینم و تصویر می‌کنم سبک من است، آنچه را هم ارایه می‌دهم احتیاجی به تعریف و توضیح ندارد.

- بسیار خوبه، می‌دانم به آنچه خواسته‌ای رسیده‌ای و من از صمیم دل خوشحالم. دیداری که تصور می‌کردم به ساعتی کوتاه پایان می‌گیرد پنج ساعت ما را نزد استادمان نگاه داشت. صحبت‌های متفاوت و پُر بار دیگری پیش آمد و من از دیدار با او واقعاً شادمان بودم.

آن روز با قول این که اگر فرصتی شد باز به دیدار استاد برویم از او جدا شدیم. متأسفانه فرصت دیدار دوباره دست نداد. اما می‌شود در سفرهای آینده جبران کرد.

- میلاد، نظرت چه است؟

- شکسته، خمود و غمگین به نظرم رسید.

- همین‌طور، از بلایای زیادی گذشته خیلی اذیتش کردند، نتیجه‌ی پاکسازیست.

حالت بیان روزبه به گونه‌ای بود که بی‌تمایلی او را برای توضیح بیشتر می‌رسانید. پرسش دیگری نکردم. کم و بیش می‌شد حدس زد.

- فردا به دیدار معلم دیگری خواهیم رفت.

- چه خوب، حتماً حاج آقا را در برنامه داری؟

- درست حدس زدی، فردا به دیدار ایشان می‌رویم.

روز بعد حوالی عصر سرزده به دیدار معلم قدیمی‌مان رفتیم. مزین به سه لیسانس مختلف بود.

یک بار دیگر، خیلی سال پیش به اتفاق روزبه به دیدار حاج آقا رفته بودم. آن بار با غمی طاقت‌فرسا و تصمیمی راسخ که با التماس من شاید از فکر مردود کردن من بیرون بیاید.

در درس تجزیه و ترکیب عربی نمره‌ی قبولی نیاورده بودم. شاید دلیلش هم این بود که در ساعات‌های درس این معلم، خیلی‌ها و شاید بیشتر من درس یاد نمی‌گرفتیم و این بی‌علت هم نبود. در نتیجه من و خیلی از همکلاسان حق خود می‌دانستیم در جلسات امتحان او یادداشتهای کوچکی با خود داشته باشیم و او با زرنگی یادداشتهای را حتی قبل از استفاده مخفیانه از آنها، از جیبمان در می‌آورد و این خود باعث مردودی می‌شد.

آن دوران مدتی ارشد کلاس بودم. ساعاتی که حاج آقا برای تدریس می‌آمد چنان خسته و کوفته از روز و شب گذشته‌اش بود که میل شدیدی به استراحت و چرت زدن داشت.

مقصر من نبودم اگر او را بارها نشسته پشت موتورگازی کرایه‌ای به تکیه‌های مختلف می‌رساندم تا ساعات موعظه و روضه‌خوانی خود را سپری کند.

او وقتی به کلاس درس می‌آمد از ارشد کلاس می‌خواست شاگردان را ساکت نگاه دارد.

ابتدا عبایش را در می‌آورد و تا کرده گوشه‌ی میز کنار دیوار قرار می‌داد. گوشه‌ی میز تکیه به دیوار داده می‌نشست. عمامه‌ی سفیدش را تا روی ابروان پایین می‌آورد. چند بادگلوئی خفیف ناشی از ناآرامی معده بیرون می‌داد و نیم ساعتی به خواب خوش و شیرینی فرو می‌رفت.

اغلب شاگردان و از جمله خودم تشنه‌ی فراگیری آنچه بودند که میل به دانستن داشتند. در نتیجه این نوع تدریس او چاره‌ی کار نمی‌شد. شگردی به ذهن رسید و با تصویب بقیه به مرحله اجرا در آوردیم.

- حاج آقا، ما میل داریم عصرهای جمعه به تکیه‌های نزدیک که شما برای موعظه می‌روید بیاییم.

حاج آقا با حرکت کوتاه لبانش که می‌دانستم برای بیرون دادن هوای درون معده اش است جواب داد:

- ای عجب؟! چه خوب ولی برای چه؟!!

- ما میل داریم موضوعاتی را خودمان انتخاب کنیم و شما در مورد آن سخنرانی کنید. در چشمانم خیره شد. گویا باورش نمی‌شد.

- چرا این موضوعات را در کلاس مطرح نمی‌کنید؟!!

- یک ساعت وقت کلاس برای مباحث غیرمتفرقه کافی نیست.

- مثلاً چه بحث‌هایی؟!!

- موضوعات عادی و معمولی زندگی، شاید هم فلسفی، ما انباشته از سئوال‌های گوناگون هستیم.

معلم ما نفس عمیقی از سر آسودگی خیال کشید.

- باشد قبول دارم، به شرط آن که سئوال‌تان را هفته‌ای زودتر مطرح کنید تا فرصت داشته باشم در مورد آن مطالعه و فکر کنم، من ساعات موعظه‌ام را به دو نیم ساعت تقسیم می‌کنم، نیم اول مال شما و سئوال‌تان.

یک بار به او گفتم نیم ساعت وقت برای شنیدن مطالب مورد علاقه‌ی ما کافی نیست. جواب داد:

اگر برای این مردم نیم ساعت روضه بخوانم تا گریه کنند مرا از شهر بیرون می‌کنند!

از آن پس آنچه را در کلاس نمی‌توانستیم یاد بگیریم، زانو زده پای منبر حاج آقا می‌نشستیم. او ساعت سخنرانی‌اش را بین مسایل دینی و روزمره زندگی تقسیم می‌کرد.

حال پشت درب همان خانه‌ای ایستاده بودم که با تمام جوانی و آرزوها در زندگی مغموم، سرافکنده و انباشته از سئوال‌های بدون جواب، برگشته بودم.

آیا مرا به یاد می‌آورد؟!!

درب فلزی نو و خوش رنگ با حرکتی بی‌صدا از داخل خانه باز شد و ما وارد حیاط تقریباً کوچک و مفروشی شدیم. در گوشه و کنار باغچه‌هایی دیده می‌شد که نشانه‌ی توجه صاحب خانه به دنیا و زیبایی‌های آن بود. روبرو ساختمان تقریباً قدیمی قرار گرفته بود که توسط پله‌هایی به اتاقی با پنجره‌ای تقریباً مشرف به حیاط ختم می‌شد. به نظر ایوان نما



آمد. حاج آقا را دیدم نیم خیز از میان پنجره حیاط را نگاه می‌کرد. روزبه را شناخت و بیرون آمد.

- سلام حاج آقا، یکی از شاگردان قدیم شما را برای دیدارتان آوردم.

- سلام علیکم آقای روزبه، بفرمایید... ایشان را به خاطر نیاوردم.

معلم من نگاهی عمیق و پُر از کنجکاوی به من انداخت ولی چیز دیگری نگفت.

- بفرمایید بالا.

پشت سرش وارد اتاق شدیم. حاج آقا اشاره به چند تشکچه که روی زمین پهن بود کرد و گفت:

- بفرمایید، خیلی خوش آمدید.

- حاج آقا، خیلی مشتاق دیدنتان بودم، امروز زحمت آقای روزبه را زیاد کردم که مرا برای دیدار شما بیاورد.

- چه کار خوبی کردید، ولی هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم شما را به جا بیاورم.

در چشمانش دیگر آن کنجکاوی و کنکاش چند دقیقه پیش دیده نمی‌شد. لبخندی پنهانی بر لب داشت. مرا به صورتی به خاطر آورده بود. چه می‌دانم، شاید هم واقعاً نمی‌توانست مرا در ذهنش شناسایی کند. منتظر بود تا من خودم را معرفی کنم.

- شما از کجا تشریف آوردید؟

- من سالها است ایران را ترک کرده‌ام و در کشور دیگری زندگی می‌کنم.

روزبه سرنخ را به دست گرفت و گفت:

- حاج آقا، پدر آقای میلاد خیلی سال پیش در شهر ما رییس اداره‌ای بود.

- و من در دبیرستانی تحصیل می‌کردم که شما معلم بودید، حاج آقا. من میلاد هستم.

- آقای میلاد؟! بلی، الان شما را به خاطر آوردم، خیلی سال پیش بود، چقدر عوض شده‌اید!

- ولی شما مثل قالی کرمان همانی مانده‌اید که بودید، گذشت زمان تغییر زیادی در شما به وجود نیاورده.

حاج آقا که گل از گلش شکفته بود از ته دل خندید. حرکاتی به لبانش داد که می‌دانستم معنی‌اش چه است. گفت:

- چه کنم، زندگی است دیگر.

- و ظرف شکلات را تعارف کرد.
- حاج آقا، آن روزها شما بسیار جوان و با نشاط بودید، حتا می‌شد گاهی با شما گفتگو کرد و اگر مسایلی خنده‌دار مطرح می‌شد با شما خندید.
- یادم آمد تازه از سفر حج برگشته بود. نظرش را در مورد زن‌های آنجا پرسیدم. بازوهایش را باز کرد و در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زد گفت: یه بغل، اینقده....
- بلی، به خاطر می‌آورم.
- همانطور که دقایقی قبل گفتم مثل قالی خوش رنگ و نقش کرمان هر چه جای پای زمان بر شما گذشته بهتر و تازه‌تر مانده‌اید.
- نظر لطف شماست، چه مدت در شهر ما تشریف دارید؟
- عمر سفر کوتاه است، به حد کافی زحمت دوستم را زیاد کرده‌ام و به زودی باید رفع زحمت کنم.
- شما طوری به زبان مادری‌تان صحبت می‌کنید که گویا هرگز از مملکت خارج نشده‌اید.
- نظر لطف شماست ولی مدت سی سال است از وطن دور افتاده‌ام.
- سی سال؟ چقدر زمان به سرعت گذشت؟!
- ولی من فکر می‌کنم که همین دیروز بوده.
- هوای بیرون مرطوب و رطوبت در فضای اتاق هم حس می‌شد. حاج آقا همانطور که عبایش را قدری محکم‌تر به دور و برش می‌پیچید پرسید:
- ابوی در چه حال هستند، مرد بزرگواری بودند با نام نیک.
- ایشان سال‌هاست عمرشان را به شما دادند، نصیب شما نشود، اواخر عمر بیمار شده بودند، اواخر حیات نزد ما آمده و با ما زندگی می‌کردند.
- در همان مملکت به رحمت خداوند پیوستند؟
- بلی.
- انشاءالله که مجلس ترحیم، تدفین و ختم اسلامی برایشان برگزار کردید؟
- بلی، همینطور است، بخشی در آرامگاه شهری که زندگی می‌کنیم مخصوص تدفین مسلمان‌های این کشور است.

- ! عجب، عجب، چه خوب، چه مردمان فهمیده‌ای، حتا برای مسلمانان هم قبرستان دارند.

- غیر از این ما مجلس ختمی هم برایشان در تهران برقرار کردیم.

- ایشان لایق این همه توجه بودند، خداوند رحیم و کریم ایشان را بیامرزد، انسان با تقوی و خوبی بودند.

روزبه با عنوان سئوالی مسیر صحبت را عوض کرد و من فرصت کردم قدری در و دیوار اتاق را از نظر بگذرانم. پشت سر حاج آقا تاچه‌ای بود که با شمارش دقیق من سی جلد دفترهای بزرگ با جلد سیاه قرار داشت. باید حتماً اسناد رسمی عقد و طلاق او باشد. چون او حتا در آن ایام هم به امور پیوند زناشویی و جدایی‌ها هم می‌رسید.

پس از گفتگویی با روزبه در مورد حوادث جاری که من به علت دور بودن از محیط هیچ از آن سر در نمی‌آوردم، سکوتی نسبی ایجاد شد. ولی چهره‌ی حاج آقا شادابی لحظات قبل را نداشت، من هم از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

- امروز با بودن کامپیوتر و اینترنت شما هنوز ثبت کارهای انجام شده را با دفتر و قلم انجام می‌دهید؟

- بله آقا، هیچ راه دیگری بهتر و مطمئن‌تر از این نیست.

- ولی اگر حادثه‌ای اتفاق بیفتد و این دفاتر از بین برود؟!

- نه آقا، چه حادثه‌ای؟ این دفاتر را من سالیان سال حفظ کرده‌ام و از این پس هم همینطور خواهد بود.

روزبه با نگاهی مهربان اما نافذ آگام کرد پا از کفش خود بیرون نگذارم.

حدود یک ساعت نزد معلم‌مان به گفتگو نشستیم بودیم. حاج آقا هر از چند گاه نگاهی از میان پنجره به حیاط و درب ورودی می‌انداخت. چه می‌دانم شاید منتظر مراجعینی بود تا پیوندی دهد و یا پیوندی را ببرد. از جا برخاستیم و اجازه رفع زحمت خواستیم. حاج آقا تا دم‌درب اتاق با ما آمد. از او اجازه خواستم تا او را ببوسم. می‌دانستم بعد از رفتن ما صورتش

را آب خواهد کشید! با لبخندی قبول کرد.  
 پرسیدم:  
 - اجازه دارم از روی اطمینان شاگرد به معلم چیزی بگویم. گفت:  
 - بفرما.  
 - مگر نگفته‌اند از ما است که بر ما است؟!  
 خنده‌ای طولانی کرد و گفت:  
 - آقا شما که با چهار کلمه همه چیز را گفتید.  
 چند روز باقی مانده از دوره‌ی اقامتم در این شهر با گردش در محیط اطراف سپری شد. به خصوص بلوار زیبای شهر. قدم زدن در ساحل و دیدن دریا که آن همه خاطره برایم باقی مانده است.  
 روزبه همانی باقی مانده بود که از قدیم می‌شناختم منتهی پخته‌تر و داناتر، شاید قدری بیشتر تعارفی، تعارف مخصوص ایرانی‌هاست، چه می‌دانم شاید ریشه‌اش از سرزمین گیلان است چون شدیدتر و گاهی خسته کننده‌تر. خانواده‌اش نهایت محبت و احترام را به جا آوردند و دختر جوانشان که می‌رفت تا معقول‌تر و زیباتر شود. احساس می‌کردم از مصاحبت با من کمبودی را پُر می‌کند، چه می‌دانم، شاید کمبود نداشته‌ای را. و زمان وداع رسیده بود.  
 - میلاد، نمی‌شود هفته‌ای دیگر هم بمانی.  
 - نه دوست عزیز من، عمر سفر کوتاهه، به قول خودمان، در دیزی بازه، حیای گریه کجا رفته، من باید يك هفته را در شهر خودم و باقی مانده‌ی روزهای دیگر را در تهران به سر ببرم.  
 - ما تازه با بودن تو در کنارمان عادت کرده ایم.  
 - امیدوارم فرصتی بشود تا شما بتوانید به دیدار ما بیایید.  
 - ما سعی می‌کنیم در اولین فرصت برای دیدارتان بیاییم، راستی من و همسرم میل داریم ترا با اتومبیل به مقصدت برسانیم.  
 - نه دوست من، هیچ لازم نیست شما فاصله‌ی به این زیادی را به خودتان زحمت بدهید، اگر آژانس آشنایی داری اتومبیلی برایم تهیه کن تنها مسافرش فقط من باشم، به این صورت راحت‌ترم.

بدینگونه من این دوست مهربان و خانوادهاش را به سوی شهرمان ترك كردم. قطره اشکی را که هنگام وداع در گوشه چشمانش دیدم هرگز از خاطر من نخواهد رفت.

قسمت جلو و کنار راننده قرار گرفتم و با قول این که زیاد سریع نرانند به سوی مازندران حرکت کردیم.

عجا ما از خودیها انتظاراتی داریم که از غریبهها نمیتوانیم داشته باشیم. پایههای ابتدایی معاشرت، یگانگی، محبت، صداقت، امانت و احترام متقابل و خیلی مسایل مهم دیگر زندگی.

من از بعضی خودیها اعمال نادرست و غیرقابل قبولی دیدم که هیچگاه در خیالم هم جایی نداشت. حرفهای نادرستی شنیدم که حتی تصورش هم برایم مشکل بود. اما دوست من که آشنایی ما غریبانه شروع شده بود پس از گذشت سی و چند سال دوری و جدایی همانی باقی مانده بود که بود.

از حس اعتمادش به خودم هیچ تعجبی نکردم. مرا میشناخت. ما چهار سال اغلب ساعات فراغت در روز با هم بودیم، با هم بزرگ شدیم. دوران جوانی دوران دیگری است. بلع هوا در شهرشان لطفی دیگر داشت. در بهار نسیمی از رایحهی گرم چای در فضای شهر پراکنده بود، عطری که مثل هوای نامرئی سطح شهر را میپوشاند و نغمه سر میداد تابستان نزدیک است. بتهای چای جان یافته اند تا ما جان بگیریم و از زندگی لذت ببریم.

دوستان مشترك دیگری داشتیم که اکنون سالها است ترك وطن کرده اند. یا تماسی نداریم یا اگر هم تماسی کوتاه برقرار میشود از طریق تلفن است و یا گاهی پیامی تُهی، کوتاه و قراردادی.

آیا دوری از وطن موجب این ویرانیها میشود؟! ولی من ریزش و سقوط پیوندها را از خودیها و در داخل و خارج از دیارمان هم دیده ام.

چرا آدمی اینگونه سهل همهی پیوندهای گره خورده به محبت را در مسیر زندگیاش میبُرد و آنچه را که بوده این چنین راحت به دست فراموشی میسپارد. آیا این چند صباح زندگی

- این ارزش را دارد؟! صدای راننده مرا به خود آورد.
- شما خودتان اتومبیل می‌رانید؟
  - بلی، چطور مگر،
  - آقای روزبه خیلی سفارش کردند مواظب رانندگی خودم و احوال شما باشم.
  - دوست من لطف دارد، برایش گفته بودم رانندگی در جاده‌ها وحشتناک است، کسی قوانین معمول رانندگی را مراعات نمی‌کند، به نظر می‌رسد رانندگان داخلی قوانین مخصوص به خودشان وضع کرده‌اند که فقط در این مملکت رعایت می‌شود، رعایت که چه بگوییم، اعمال می‌شود.
  - دوست شما گفت از خارج آمدید و به رانندگی در این جا عادت ندارید.
  - برای دوستم تعریف کردم طبق آمار رسمی در وطن ما سالی چهل هزار نفر در سوانح رانندگی از بین می‌روند.
  - فقط چهل هزار نفر، باز خوب است؟! و سکوت اختیار کرد، من هم دنباله‌ی صحبت را نگرفتم. راننده حالت دوستانه‌ای داشت. تسلطش در رانندگی و مراعاتی که می‌کرد موجب تسلی خاطر من شده بود. در صندلی فرو رفته بودم و از میان پنجره غرق در تماشای مناظر زیبا شدم. این سویم دریا قرار داشت و آن سو جنگل سبز و خرم، دریا با آن موج‌های ریز و آبی رنگش در تالو آفتاب بعدازظهر جلوه‌ای چندان زیبا داشت که دفتر هزاران خاطره را مقابلم می‌گشود. نمی‌دانم چه مدتی به دریا خیره شده بودم. اتومبیل بیراهه کوتاهی را طی کرد و در پارکینگ نزدیک ساحل متوقف شد.
  - میل دارید دریا را از نزدیک ببینید؟
  - بلی، با کمال میل، در فکرم بود ولی میل نداشتم وقتتان را بگیرم، شما باید این راه را دوباره برگردید، به شب برمی‌خورید.
  - اصلاً مهم نیست، از حالت نگاهتان به دریا حس کردم دلتان برای ساحل و آب باید خیلی تنگ شده باشد.
  - می‌دانید، من شوری آب دریای خزر را شاید بیش از بیست و پنج سال است مزه نکرده‌ام.

- متأسفانه فرصت شنا نداریم، اما می‌توانید دقایقی را در ساحل قدم بزنید. با پاهای برهنه و بدون توجه به خیس شدن شلوآرم میان مرز نامریی دریا و ساحل شروع به قدم زدن کردم. حرکات موجودات ریزی که با موج‌های کوتاه به ساحل آورده می‌شدند مثل همان روزهای کودکی و نوجوانی میان انگشتان پاهایم حس می‌کردم. وقتی موج دوباره به دریا بر می‌گشت فضایی کوچک و تهی زیر پاهایم ایجاد می‌شد.

بوی دریا، بوی ماسه‌ها، بوی چوب‌های خشک مرطوبی که امواج آنها را به کناری انداخته بود، همه‌ی آن بوها را می‌شناختم، اما من دیگر آن نبودم، ساحل دیگر آن ساحل خاطره‌ها نبود، فرم ساحل به صورت عجیبی عوض شده بود. خاطرات، اگر این همه خاطره نبود انسان چگونه می‌توانست زندگی‌اش را پیش ببرد، خاطره‌ای از گذشته‌ها، از رفته‌ها، یا زیباست یا زشت، غم‌انگیز یا شادی‌بخش، به هر شکل و صورتی که باشد جزیی از زندگی ما است، جزیی از بافت وجود ما، قطره‌هایی از این همه خون در رگ‌های ما.

من آنچه را بد بود به دست نسیم شادی‌بخش زندگی داده‌ام تا با خود ببرد، آنها دیگر نباید با من باشند، هر زخمی در زندگی باید روزی التیام بگیرد هر چند اگر مرهمی برای آن نباشد. اما نه، مرهم آن دست خودمان است، اراده کنیم، به دستش می‌آوریم.

- آقا برویم؟!  
- بلی، با کمال میل، از محبتی که داشتید سپاسگزارم.

- من خودم هم لذت بردم، ما شمالی‌ها بی‌دریا و جنگل نمی‌توانیم زندگی راحتی داشته باشیم.

- بلی همین‌طور، این دو پدیده‌ی زیبای طبیعت است که زندگی را زیباتر و شادتر می‌کند، آن موج‌های ریز را می‌بینید که با برخورد با ساحل ایجاد حباب‌های ریز و درشتی می‌کند؟ زندگی انسان هم مثل حباب‌ها می‌ماند، پُر از آرزوهای ریز و درشت، اغلب به انجام نرسیده می‌ترکد و از بین می‌رود.

- با برخورد به ساحل متلاشی می‌شوند؟!

- اما حتماً می‌شود حباب‌ها را هم سخت و مقاوم ساخت.  
 - چطوری؟  
 - با نیروی اندیشه و عزمی قوی از نیروی ساختن.  
 - اما حباب همیشه تهی از نیرو و زود می‌ترکد.  
 - حبابی که از آب و هوا ساخته شود بلی، اما نه حبابی که از نیروی اراده جان گرفته باشد.  
 - آقا، مگر غیر از حباب‌های آب و مرداب، حباب‌های دیگر هم داریم.  
 - بلی، حباب‌ها آرزوها!  
 از دور چراغ‌های شهرمان دیده می‌شد. شهری که روزی با دلی غمگین ترکش کرده بودم. شهر من. شهر عطر تلخ نارنج.  
 سال‌ها پیش نوشته بودم:

اهل شهری شلوغ، شهری بی‌فروغ  
 با کوچه‌های سنگفرش  
 بام‌های نمناک، بی‌نقش  
 هر گوشه‌اش تکیه‌گاهی  
 مناری، کلاغ بی‌حیایی  
 سکوت صبح می‌شکست  
 قارقار بی‌فرجامش  
 امید به چه داشت؟  
 جز نقش سپید فضلش!  
 منار تکیه‌گاه نزدیک خانه‌ی ما  
 هیچ از این نقش کم نداشت.

اهل شهری شلوغ، پُر نارنج  
 با حوض‌های خزه بسته  
 وزغ‌ها با هیاهویی خسته  
 ترکه‌ای آب دیده  
 بی‌رحم کمر به جانم بسته  
 هیاهوی من به دامان جیرجیرک‌ها  
 رطوبت شب‌نمی بود، به دامان صبح نشسته  
 تولد من شاید رازی دیگر بود  
 بی‌مقدار، خالی از هیجان  
 اوایی به گوش نشسته بود.

موئی رنگ بلوط، نمایی سفید گندم  
 روحی ازرده، قلبی گرفته، رویی شرمسار



به آینه چو می‌دوید نگاهم تند  
اذعان وجود تبسمی در آن  
ترس از شکستن آینه می‌داد  
سکوتی بود شکسته  
طنین صد فریاد ناگفته می‌داد.

زمزمه‌ی من با خود  
در عصر گرم شهر مرطوب  
عطر بهار نارنج در بر نداشت  
جیرجیرک وقتی با صدای گریه  
سکوتی موقت می‌یافت  
اعتراض وزغ، گلایه‌ای مبهم داشت  
اهل شهر شلوغ، همه در خوابند  
هق هق گریه  
در بند کارت‌نک همه در تابند

گل سرخ بوی تند فلفل می‌داد  
عطر یاس، پژمرده می‌بود  
بادبادک‌ها آن بالاها  
رقص آشفته و خسته با بادها  
همه در تکاپو، همه در آمد و رفت  
همه درها به چفت و بست  
موجی از زمزمه در هوا می‌نشست  
از این شهر باید رفت، از این شهر باید رفت  
ره از میان  
شهر بلبل و گل باید بست  
تا به شهری دیگر رسید  
تا به شهری دیگر رسید

\*\*\*

به شهر رسیده بودیم. محلات قدیمی را به خوبی  
به خاطر می‌آوردم، پسر عمه‌ام در یکی از همین  
کوچه‌های پُر خاطره با خانواده اش زندگی می‌کرد.  
خانه را به راحتی پیدا کردم و مورد استقبال  
گرم آنها قرار گرفتم، هیچ لذتی در زندگی  
بالتر از این نیست با کسانی بنشینیم که  
دوستشان می‌داریم، چون برخلاف همه‌ی لذت‌های دیگر  
که سطحی و زودگذرنند این همنشینی از لطف و  
محبت دیگری برخوردارست. پسر عمه بر خلاف  
خیلی‌های دیگر یکی از همان قدیمی‌هایی بود که  
مرامش را حفظ کرده و محبتش را دست نخورده  
نگاه داشته بود.

یک هفته در شهرمان پای پیاده هر روز دور  
شهر گشتم. با همه‌ی اشخاص و همه‌ی جاهایی که

می‌شناختم دیدار کردم. از پنج شنبه بازار که از رونق روزهای پنج شنبه‌ی خود افتاده بود، تا خیابان‌های نوساز با ویلاهایی بزرگ و زیبایی که حتا نمونه‌اش را هم در کشور مورد اقامت‌م ندیده بودم، به غیر از خانه‌های عده‌ای که ثروتشان به قولی از پارو بالا می‌رود.

پنج شنبه بازار، به یادم آمد هر روز آن هفته‌های قدیم همه‌ی دست‌فروش‌های کوچک و بزرگ شهر و روستاهای اطراف را برای عرضه کالای خود دور هم جمع می‌کرد.

مرد پیر مسکین و نابینایی همیشه در وسط میدان روی قطعه‌ای زیرانداز حصیر می‌نشست و با پُک زدن عمیق به سیگارش و با گرم‌ترین آهنگی در صدایش رهگذران را به فکر آخرت خود و جوابگویی در مقابل خدایشان و قرار دادن سکه‌ای کم بها در دستانش جلب می‌کرد.

تکیه‌ای در گوشه‌ی میدان با سمبلی بر افراشته از فلز زرد، با جامه‌ای از هزاران تکه پارچه‌های رنگارنگ باریک بر پیکرش شاید عذاب وجدان داشت که هزاران آرزوی رنگارنگ برآورده نشده چشم نگران در انتظار برآورده شدن است. عَلم، و رنج و اَلَم‌های آن روز!

و مرد پیر ماهی‌فروش که با ته‌ریش حنا بسته و عرق‌چین بر سر نشسته به سه پایه‌ی کوتاهی در کنار دکه‌ی ماهی‌فروشی‌اش به چرتی خوش فرو رفته بود. چه می‌دانم شاید در خوابی خوش ماهی‌های تازه صید شده‌ی آن روزها از دریا را می‌دید!

او را از دوران کودکی می‌شناختم. اغلب با ماهی‌های تازه صید شده و برای عرضه کالایش به خانه‌ی ما می‌آمد. این همه سال چه خوب مانده بود. ماهی‌ای در پیشخوان دکه‌اش ندیدم اما بوی ماهی سرخ شده برای خوراک روز را که در فضا پخش بود با تمام وجود می‌شناختم. بوی ماهی سرخ شده. آیا از درون خانه قدیمی ما می‌آید؟! کوچه‌ای را که وارد آن شده بودم به خوبی می‌شناختم، کوچه خودمان بود. چه عصرهای تاریکی که با قطع برق کوچه من تنها و ترسیده به سرعت از آن رد شدم. ترس من بی-

دلیل نبود، کودک بودم و خردسالان بازیگوش و شیطان را از جن و پری می‌ترساندند. شاخه‌های درخت انجیر منزل همسایه مثل همیشه از فراز دیوار کوتاه آن آویزان و با وزش نسیم صدای خش‌خش برگ‌هایش توام با آواز بلند جیرجیرک‌ها قصه‌هایی طولانی را در گوشم زمزمه می‌کرد.

صدای جیرجیرک‌ها همانی بود که می‌شناختم، چه هياهو غریبی، آیا باز کسی می‌گریست؟! اما درخت همان درخت قدیمی بود، این را از سایه سنگینش دانستم.

خانه‌ی قدیمی ما با درب چوبین، اما کسی که درب می‌کوبید دیگر وجود نداشت، درب عوض شده بود و داخل خانه می‌دانستم سال‌ها است جای آن چند دستگاہ خانه‌های جدید ساخته‌اند.

با تمام دلتنگی و اشتیاقی که قلبم را به لرزه در آورده بود دلم قرار نگرفت درب بکوبم و از صاحب‌خانه تقاضا کنم اجازه دهد دقایقی دیداری از آن محیط داشته باشم، چه می‌دانم، شاید یادبودی را که با دست‌های بچگی‌ام بیش از پنجاه سال پیش در گوشه‌ای و برجایی نشانده بودم ناگهان جلوی چشمانم جان می‌گرفت و به سخن می‌آمد.

آه.. نه دری کوبیدم و نه دری باز شد. راستی؟!

آیا زوج‌های جوانی که با عشق و یا بی‌عشق، با میل و یا با اجبار تشکیل زندگی مشترک می‌دهند و چه بسا به زودی کودکانی به دنیا می‌آورند آگاه هستند چه مسئولیت سنگین و خطیری بر عهده می‌گیرند؟ چه راه‌های طولانی را باید پا به پای فرزندان خود طی کنند؟ آگاه هستند با يك بار چشیدن لذت و يك بار زندگی بخشیدن نباید با ندانم کاری‌های خود موهبت زندگی‌ای شیرین را در کام فرزندان خود تلخ و به اینگونه زندگی را از آنها پس بگیرند؟

راه رفته را برگشتم. از کوچی خودمان بیرون آمدم و دوباره ساختمان تکیه که مشهور بود امام‌زاده‌ای در آن مدفون است به چشم نشستم، دیگر آن حالت قدیمی و متروک گذشته را نداشت، به آن کاملاً توجه شده بود، بنایش تازه ساز و محوطه‌اش به پارک کوچک زیبایی با انواع گل‌های

زیبا مبدل شده بود. آه.. مردم مثل همیشه محتاج دخیل بستن و حاجت خواستن بودند. محله‌ی ما دارای دو مسجد بود، یکی کوچک و دیگری به نام مسجد بزرگ شناخته می‌شد. من همیشه برای رسیدن به خیابان اصلی از میان حیاط مسجد بزرگ رد می‌شدم. پدربزرگ به من آموخته بود به عقاید مردم باید احترام گذاشت و هیچگاه با کفش نباید وارد شبستان مسجد شوم و اگر افرادی مشغول ادای نماز و یا فرایض مذهبی بودند با بازیگوشی خود نباید مزاحم آنان بشوم. به من گفته بود خداوند بچه‌های کوچک را که حرف شنو باشند بسیار دوست می‌دارد و همیشه مواظب آنها خواهد بود.

حال چرا خدای من آن روزها مرا به کلی فراموش کرده بود، نمی‌دانم. و یا، چه می‌دانم، شاید آنقدر کارهایش زیاد بود که به من نمی‌رسید. آه.. یکی می‌بایست افسار این همه مردم بدسیرت و نابکار را در دست داشته باشد!

در محیط خیابان چشمم به چهره‌ی آشنایی که کنار فروشگاه بلورفروشی خود نشسته بود افتاد. به نسبت سال‌هایی که گذشته بود جای پای زمان به خوبی در صورتش دیده می‌شد.

- سلام آقای بلور فروش.

آقای بلور فروش با نگاهی کنجکاو و پرسشگر در صورتم خیره شد. می‌دانستم هر چه بیشتر جستجو کند کمتر می‌یابد. من دیگر آن جوان لاغر با موهای بلوطی پُر رنگ نبودم. او در مقابل خود مردی میانسال با موهای سپید می‌دید که سال‌ها ندیده بود. ولی من او را می‌شناختم. حتا با تمام نقش‌هایی که جای پای زمان در چهره‌اش به جا گذاشته بود. اغلب با پدربزرگ که برای خرید وسیله‌ای مورد نیاز خانه به دکان او مراجعه می‌کرد، او را می‌دیدم.

- سلام حضرت آقا، ببخشید به جا نیاوردم.

صدایش برخلاف صورتش، صاف و روشن بود.

- میلاد هستم!

- میلاد...؟! میلاد؟ آه... میلاد کوچولو با آقا جانش.

و چهره‌اش شکفت.

- شما آقا جان را به خاطر می‌آورید؟!

- البته، البته، نه تنها آقا جان را به خاطر می‌آورم بلکه ابوی شما و حتا خود شما را، آقا جان نازنینی بود، چقدر تغییر کرده اید؟ بفرمایید بنشینید.
- چهار پایه‌ای جلو کشید و مرا دعوت به نشستن کرد. خودش به داخل مغازه رفت و به جایی تلفن کوتاهی کرد.
- صحبت ما گل انداخته بود که مرد جوانی با سینی‌ای حاوی دو ظرف فالوده وارد شد و سینی را کف مغازه بر روی زمین قرار داد. فالوده که مزه شیراز را در خود دارد.
- بفرمایید میل کنید، الان فالوده می‌چسبد.
- با کمال میل، سال‌هاست نخورده‌ام.
- مگر کجا تشریف دارید؟
- ایران نیستم.
- عجب، بی‌خود نیست نه تنها شما را نمی‌بینم بلکه فالوده هم گیرتان نمی‌آید.
- همینطور است.
- ابوی کجا تشریف دارند؟
- و من تا آن جا که می‌شد قدری توضیح دادم.
- یاد آقا جان به خیر، خدا رحمتش کند، هر بار مجلس روضه خوانی مفصلی در خانه‌شان انجام می‌شد همه وسایل پذیرایی را از من کرایه می‌کردند، مراسم جشن عروسی که جای خود داشت، همیشه می‌گفت سوگلی‌اش هستید، می‌گفت شما خیلی شبیه همسر مرحومش هستید، یاد جوانی‌های آن مرحوم می‌افتاد.
- صحبت پیرمرد گل انداخته بود و من در آن روز گرم از مصاحبت او و ظرف فالوده خوشمزه‌ای که در دست داشتم لذت فراوان می‌بردم.
- می‌دانید، فرزندان من هم ایران نیستند، آنها آمریکا را برای زندگی انتخاب کرده‌اند، من هم چند بار نزد آنها رفته‌ام، با تمام وسایل آسایشی که در اختیار دارند به من آنجا خوش نمی‌گذرد، پس از گذشت هفته‌ای حوصله‌ام سر می‌رود، دلم هوای شهرمان و این کوچه‌های رطوبت زده می‌کند، این محیط را که در آن زندگی می‌کنم دوست دارم و با هیچ جای دیگر دنیا عوض نمی‌کنم.
- آیا محیط آمریکا در فرزندانان اثر گذاشته.

- نمی‌دانم، شاید، حرف‌هایشان را کاملاً متوجه نمی‌شوم، شاید هم در مقابل آنها پیر و عقب افتاده هستم!

- ولی محیط زیست انسان نباید دلیل بر تغییر شخص در مقابل بزرگترهای خود باشد، چون هر چه ما بیشتر در آینده فرا می‌گیریم، پایه‌اش را نزدیکان ما در گذشته بنا کرده‌اند، باید آنچه را که خوب بوده نگاه داریم و آنچه را که مورد پسند نیست تغییر دهیم، چون اگر غیر این باشد فراگیری انسان به بُن بست بر می‌خورد.

- شنیده‌ام آنهایی که در آمریکا زندگی می‌کنند صد در صد تغییر فکر و رویه زندگی می‌دهند؟!

- بی‌شک محیط زندگی انسان در فرم‌گیری شخصیت او بی اثر نمی‌تواند باشد ولی باز بستگی به این دارد که ما خود چقدر در جهت منفی تغییر پذیر باشیم.

- آیا شما هم خیلی تغییر کرده‌اید؟

- نمی‌دانم، تصور نمی‌کنم، بستگی به این داد که دیگران چه قضاوتی دارند.

- آیا نظر و قضاوت دیگران مهمه؟

- در بعضی موارد، بلی.

وقت به سرعت می‌گذشت. زمان ادامه مسیر رسیده بود. با چند جمله به زبان محلی آقای بلور فروش را با آرزوی سلامتی و بقای عمر تنها گذاشتم.

روز گرمی بود و می‌دانستم شب گرم‌تری در انتظارم است تا این که دمادم صبح شود و ژاله‌های بامدادی زهر گرمای شب را بشکنند تا بشود چند ساعتی خوابید.

چادر شب بر سر شهر افتاده بود. آغاز شب بود و مردم هنوز در تلاطم و رفت و آمد. دلم می‌خواست هر چه بیشتر در شهر گردش کنم و مردم را ببینم. برخلاف عقیده‌ی همیشگی‌ام بی‌آنکه قصد خرید داشته باشم وارد فروشگاه‌ها می‌شدم و از صحبت با فروشنده و چانه زدن در قیمت اجناس خرسند می‌شدم. احساس دلتنگی داشتم و با صحبت به زبان محلی و با تمام ناقص بودن آن سعی می‌کردم متوجه بشوند متولد این شهرم. در چند کتاب فروشی و فروشگاه موسیقی تعداد زیادی کتاب و سی‌دی‌های مورد علاقه‌ام را خریدم. چه

ارزان، با تمام بهای آنچه خریده بودم نمی‌شد  
حتا يك جلد كتاب در شهر محل زندگي ام تهيه  
کرد، مگر نه این که واحد پول آن کشور صد  
برابر واحد پول وطن اصلی من بود.

راه زیادی را طی کرده و در افکار خود غرق شده  
بودم که قطره‌های درشت باران ناگهان مرا به  
خود آورد، درشت و سریع می‌بارید و چه خوب از  
شدت گرما می‌کاست و فضا را پاك می‌کرد.

زیر چادر مغازه‌ای ایستادم تا از خیس شدنم  
جلوگیری کنم. بوی گرما، بوی رطوبت و بوی خاک  
در تمام جانم پیچیده بود. چه خوب این بو را  
می‌شناختم. بوی قدری شادی و کلی غم، بوی خاک  
پاك شهرم و بوی شستشوی درختان پرتقال و نارنج  
خانه‌ی قدیمی ما بود و صدای فریاد مادر که:  
خیس می‌شوی، بدو برو داخل اتاق. و من چه به  
سرعت می‌دویدم تا به اتاق برسم و فراموش  
می‌کردم کدام اجر فرش حیاط لق است و نباید روی  
آن قدم بگذارم، چون قدم گذاشتن همان و  
نتیجه‌اش همان که آب لجن‌آلود جمع شده زیر اجر  
به اطراف پخش شود و پاچه‌های شلوارم را خیس  
کند. آه... صدای مادر در سرم می‌پیچد: بگذار تا  
شب پدرت بیاید!

خیابان ناگهان از آن همه جمعیت تهی شده  
بود. تاکسی‌ای خالی از راه رسید و من به  
سرعت به داخل آن پریدم و آدرس دادم.  
زنگ در خانه‌ی پسر عمه را فشردم. عطر شامی  
محلی، نوعی خوراک گیاهی از سبزیجات تازه تمام  
کوچه را پر کرده غوغا می‌کرد. یادم آمد چقدر  
گرسنه‌ام. به تقاضای خودم برایم شامی سرخ کرده  
بودند. من و هلنا سالیان بسیاری است از  
خوراک‌های گیاهی تغذیه می‌کنیم.

به لطف باران نه از گرمای مزاحم و نه از  
پشه‌های مزاحم‌تر خبری شد و شب را به راحتی و  
آرامی به صبح رساندم.

روز بعد به خواهش من با پسر عمه به طرف  
آرامگاه شهر راه افتادیم.

- میلاد، راه زیادی است، بهتر است با تاکسی  
برویم.

- از نظر من مهم نیست، به‌خصوص این که میل  
دارم شهر را بیشتر ببینم، راستی دبیرستانی

که در راه آرامگاه بود هنوز برقرار است؟ من دو سال در آن درس خوانده ام.

- بلی، هنوز وجود دارد.

- چه خوب، پس می‌توانیم آن را ببینیم.

راه تقریباً زیادی طی کرده بودیم که مقابل ساختمانی با دیوارهای تقریباً بلند از دو طرف درب ورودی آن متوقف شدیم. ساختمان در محیط تغییر کرده‌ی اطراف پنهان بود و اگر پسر عمه با من همراه نبود نمی‌توانستم آن را دوباره بشناسم. این راه طویل را من آن روزها چهار نوبت و شش روز در هفته به خاطر رفت و برگشت به دبیرستان طی می‌کردم بدون آن که از مسافت‌ها گله کرده باشم و یا این که حتی به آن فکر کرده باشم. جوانی بود و انرژی بی‌پایان، شوق دیدار هم‌کلاسی‌ها و دوری از محیط خانه، و شاید آن دختر زیبای چادری با گونه‌های گل افتاده. یاد آن شعر محلی افتادم:

کلِ دیم یارِ مینِ تَشینه

مِنْ شومه تَشِه دِلِه اگه تَش اینه

چهار نوبت در روز، هشت صبح تا دوازده ظهر، دو تا چهار و نیم بعدازظهر. آه چه دورانی بود.

- میلاد، به چه فکر می‌کنی؟

- چیز به‌خصوصی نبود.

- پانزده دقیقه است مقابل این درب بسته ایستاده‌ایم و تو در افکار خودت غوطه‌وری آنوقت می‌گویی چیز به‌خصوصی نبود؟!!

- بیشتر به این فکر می‌کردم که زندگی تا این جایش چقدر سریع گذشت.

- در سنی که هستیم تصور می‌کنم اگر بقیه‌ای داشته باشد شاید سریع‌تر هم بگذرد، بستگی به این دارد که انسان از این آمدن و رفتنش چه هدفی داشته و چه نتیجه‌ای گرفته باشد. تو از زندگی‌ات در آنجا راضی هستی؟

- در حد خودم موفق شده‌ام، همسر و فرزندانی دارم که تمام وجودم وابسته به آنهاست، ولی دلتنگی‌های دیگر زیاد است.

- آیا میل داری راهمان را به طرف آرامگاه ادامه دهیم؟

- بلی، بلی، حتماً.

پس از مدتی به نزدیکی آرامگاه رسیدیم. پسر عمه اشاره‌ای به گوشه‌ای از آسفالت خیابان



کرد و در مقابل قطعه ای کوچک و چهارگوش از سنگ مخصوص مشخص کردن قبری، دوزانو کنار آن نشست و انگشتان دستش را طبق عادت مسلمانان بر روی سنگ گذاشت و زیر زبان شروع به خواندن سوره ای از قرآن کرد. من هم کنارش قرار گرفتم و جملات حک شده روی سنگ را خواندم.

سنگ قبر پدر بزرگ مادری ام. دکتر حسن خان، نقاش و شاعر. بیش از هفتاد سال می شود این زیر خوابیده است. پزشک حاذقی که بیمارانش را شفا می داد اما خود را بیمار کرد و تنها دخترش را در خردسالی تنها گذاشت.

قسمت قدیمی آرامگاه مخروبه شده بود. آنقدر قبر زیاد بود که برای عبور می بایست از روی آنها عبور کرد. به آرامگاه خانوادگی رسیده بودیم. پدر بزرگ و چند قوم نزدیک آنجا خوابیده بودند، مناظر غمگینی بود.

قسمت بزرگی از گوشه ی قبرستان مخصوص از بین رفتگان در جنگ اخیر با ذکر نام و عکس بود. اغلب آنقدر جوان که انسان بی اختیار به این فکر می افتد آنها در صحنه نبرد چه می کردند؟! عمر سفر کوتاه است. چند روز بعد مراسم وداع

من با پسر عمه و خانواده اش در شهر خاطرات کودکی و نوجوانی انجام شد و من به سوی تهران حرکت کردم.

مسافرت در شب را ترجیح می دهم. با اتومبیلی که تنها سرنشینش من بودم عازم تهران شدم. قسمت زیادی از راه میان جاده های باریک کوهستانی باید طی شود، در روز این راه بسیار زیبا و پر طراوت از درختان سر به فلک کشیده است ولی به علت خطرناک بودن راه انسان فرصت نمی کند از دیدن این همه زیبایی لذت ببرد.

# 10

- سلام خانوم.
- سلام حالتون چطوره؟ چه خوب، تلفن کردید.
- گفته بودم به موقعش تلفن می‌کنم، حالتان خوبه؟
- بلی، من خوبم، شما باید کارهایتان خیلی زیاد باشد که اینقدر دیر به دیر تلفن می‌کنید؟!
- چندان زمان زیادی از آخرین تلفن من نگذشته است.
- آه... چقدر هم گذشته است.
- پس باید ماه‌ها پیش باشد که از آخرین صحبت ما گذشته، در حالی که چند هفته پیش بود.
- منظورم فاصله بین صحبت‌هاست که طولانی‌می‌شه نه گذشت ایام، صدایتان چقدر خوب و نزدیکه، مثل این که کنار خودم هستید.
- باید به علت نزدیکی مسافت‌هایمان باشد.
- چگونه مگر؟!
- از تهران تلفن می‌کنم.
- آه... وای، چه خوب، چه نزدیک، کی آمدید؟ چه مدت است که ایران هستید؟
- سه هفته...
- سه هفته و حال تلفن می‌کنید؟!
- در شهرهای مختلف و با دوستان و بستگان بودم، فرصت نشد زودتر تماس بگیرم.
- چه مدت می‌مانید؟
- دیدارم چهار هفته‌ای است.
- حتماً هفته آخر را می‌خواهید تهران بمانید؟
- بلی، همینطور است.

- پس به شهر ما نمی آید؟
- متأسفانه اینبار فرصت نمی شود.
- بار قبل که آمدید در شهر ما هم که بودید نشد دیداری داشته باشیم و من از این بابت خیلی متأسفم.
- بار قبل من فرصت داشتم ولی برای شما مقدور نشد.
- پیدا شدن ناگهانی شما بعد از گذشت آن همه سال حالتی را در من به وجود آورد که مساعد با شرایط احساسی من نبود، باور کنید، با تمام خواسته ام، نتوانستم دیداری را پیریزی کنم و این مرا آزرده می کند، از کدام شهر به تهران برگشتید؟
- از شهر خودم، از شهر عطر تلخ نارنج.
- شهرتان خیلی فرق کرده؟ هنوز عطر نارنج های تلخ باقی مانده اند؟!
- محله های قدیمی اش نه، ولی بسیار وسیع شده، با اماکن جدید، می دانید؟ چند روز قبل روبروی درب بسته ی دبیرستانی ایستاده بودم که سالها پیش دقیقاً پس از چند روز از اتمام سال تحصیلی به شهری آمدم که شما ساکنش بودید.
- باید خاطرات زیادی را در شما زنده کرده باشد؟!
- بلی، همینطور. بی میل بودن من از ترك محل تولدم و تعلقاتی که در آن داشتم، پس از آن هم بی میلی بیشتری از ترك شهر جدیدی که تعلقات من در آن غیر قابل تصور بود، به قولی: با چشمان خود می دیدم که جانم می رود.
- و شما مجبور شدید آن شهر را هم ترك کنید؟
- همچنین شهرهای دیگر که مانند دانه های تسبیح پشت سر هم قرار داشتند.
- دل کندن از کدام شهر مشکل تر بود؟
- از شهری که روزی تمامی دلم را در آن جا گذاشته بودم.
- و الان با تمام کمی فاصله میل ندارید به آن شهر بیایید؟!
- به همسرم قول داده ام که در سفر آینده با او به شهر شما بیایم.
- میلاد، واقعاً خوشحالم، مردی هستی که به همسران وفاداری، مردانی مثل شما یا اصلاً

- وجود ندارند، یا این که تعدادشان بسیار کم است.
- پایه‌های زندگی مشترکمان را بر اساس این اصول بنا کردیم.
  - ولی من از صمیم دل میل دارم یک بار دیگر و برای آخرین بار تنها روبروی هم می‌نشستیم، من حرف‌های زیادی برای گفتن با تو دارم، دلم می‌خواهد یک بار دیگر ترا ببینم، بعد هر کدام سوی زندگی خود برویم، می‌دانی، من هدیه‌ای برای تو دارم.
  - هدیه؟ چه هدیه‌ای؟
  - هرگاه دیدمت برایت خواهم گفت.
  - می‌دانید، شرمنده‌ام، هدیه‌ی شما هر چه که می‌خواهد باشد، برای دریافت آن بیش از چهل سال است دیر شده.
  - میلاد، هر بار از سال‌هایی که گذشته می‌گویی فشاری که بر روی قلبم سنگینی می‌کند بیشتر می‌شود، از آنچه با تو کرده‌ام آزرده‌تر و پشیمان‌تر می‌شوم، در صحبت‌های گذشته هم ازت تقاضا کردم مرا ببخشی، میلاد مرا ببخش.
  - شما را بخشیده‌ام، مطمئن باشید، اما مجبورم برای گفتگو و سئوال‌های شما جوابی داشته باشم.
  - این آرامش و اطمینانی که در حرف‌های تو، طرز بیان توست به من نیرو می‌دهد که امروز سرنوشتم را راحت‌تر تحمل کنم، قبول و تحمل اینگونه زندگی که من امروز دارم چندان راحت نیست، ولی یاد گرفته‌ام با روزهایم بسازم و پیش بروم، تزکیه‌ی روزانه روحم و از خود به‌درآیی این نیرو را به من می‌دهد تا زندگی‌ام را پیش ببرم، حال اگر به صورت جهش از این روز به روز دیگری باشد.
  - می‌خواهید بگویید هیچ برنامه‌ای پی‌ریزی شده برای آینده‌تان ندارید؟
  - نه هر بامداد که بر می‌خیزم، روزم هرگونه باشد همانطور پیش می‌رود.
  - اما شما خانومی تحصیل کرده و با قدرت بیانی قوی هستید، برایم تعریف کردید به سخنرانی می‌روید و طبیعتاً مردمان زیادی به حرف‌هایتان گوش می‌دهند، گذشته از این، در زندگی روزمره‌تان طبیعتاً دوستان و آشنایان

زیادی دارید که تنهایتان نمی‌گذارند، چگونه می‌گویید نمی‌توانید روزهایتان را به دلخواه پیش ببرید!

- آن اوقات مال من نیستند و اگر زمان کوتاهی هم پیش بیاید که تصور کنم روزی از روزهایم مال خودم است باز حالتی برایم پیش می‌آید که این شادی را از من سلب می‌کند.

- در جایی از نوشته‌هایتان خواندم اتفاق می‌افتد در حال ایراد سخن، رشته‌ی صحبت را از دست می‌دهید، در واقع مطلب را گم می‌کنید. - همین‌طور.

- آیا خودتان می‌دانید چرا؟

سئوالم کاملاً بی‌مورد بود چون حالت‌های روحی او را کم و بیش دریافته بودم. از این گذشته نمی‌شود هم غم داشت و هم تمرکز افکار کافی.

- باید علتش زندگی‌ام باشد که از میانش گذشته‌ام، اغلب افکار خصوصی‌ام آنقدر قوی هستند که افکاری را که باید با دیگران در میان بگذارم تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و در نتیجه رشته‌ی سخن از دستم در می‌رود.

- آیا تصور می‌کنید تنها شما بودید زندگی مشکلی را گذرانید؟ آیا فکر نمی‌کنید انسان‌هایی مثل شما و من زیاد هستند؟

- می‌دانم، ما، بهتر بگوییم من نباید در اینگونه ماجراها تنها باشم.

- فکر می‌کنید بقیه چگونه تحمل کردند، چگونه از این نوع مصیبت‌ها جان به در بردند؟

- می‌دانم، ولی من با ورود به تاریکی و گم کردن راه‌های نجاتم به سای‌بابا و دستورات او پیوستم، او را به کمک طلبیدم.

- آیا افکار او و شگردهایش می‌تواند واقعاً کمکی برای آرامش شما و پیشبرد زندگی شما باشد؟!

- زمانی که دستورهای او را به کار می‌برم راحت‌ترم.

- اگر واقعاً چاره‌ساز نگرانی‌های شماست شاید طبق نظریه او در مدت کوتاهی عمل کردن فرجه‌ای باشد.

- به این نتیجه رسیده‌ام، میلاد، چه روزی بر می‌گردد؟

- شنبه‌ای که در راه است.

- وای چه بد، چند روزی بیشتر نمانده.
- می‌دانم، همین‌طور، عمر سفر کوتاه است.
- کاش بیشتر می‌ماندی، می‌توانی باز هم تلفن کنی؟
- تصور نمی‌کنم فرصتی پیش بیاید، شما می‌دانید من مهمان خویشان هستم.
- متوجه هستم.
- ولی در برگشت اولین فرصت با شما تماس می‌گیرم و امیدوارم در هر صحبت، شما مقدار زیادی از آلام گذشته را به دست فراموشی بیشتر بسپارید.
- من فراموش کرده‌ام، ولی، خب، باشد، منتظر تلفنت خواهم بود.
- مواظب خودتان باشید، ما به سنی رسیده‌ایم که مالِ خودمان نیستیم.
- این را يك بار قبلاً هم گفتید، ما کی مالِ خودمان بودیم، غیر از آن سال‌های کوتاه.
- منظور من آنهایی‌اند که از مایند و وجودشان وابسته به وجود ما است.
- شما آنهایی را که دوست دارید خودتان طالبشان بودید، ولی آنهایی را که من دارم خودم نخواسته بودم، به من تحمیل کردند، و شاید این فرق بزرگ بین من و شما و احساسمان باشد.
- هر چه باشد نیمی از زندگی شما را امروز به طور معقولی پُر کرده‌اند.
- بی‌عشق، زندگی مفهومی ندارد.
- عشق به این معنای والایی که شما معتقدید وجود ندارد، به نظر من عشق پدیده‌ای از احساسات ضد و نقیض انسان‌هاست که به سرعت هم در اثر احساسات ضد و نقیض دیگری از بین می‌رود.
- از نظر شما شاید، ولی من با تمام جدایی‌ها، ناکامی‌ها و به قول شما ضد و نقیض‌ها باز به اصالت عشقم وفادار بودم و با آن زندگی کردم، دلم می‌خواهد ببینمت تا از عشق برایت بگویم، عشق والا و روحانی، نه خواسته‌های تن.
- و چون احساسات تن جدا از احساسات عاشقانه و روحانی نیست در نتیجه ضد و نقیض‌ها به وجود می‌آید و همه چیز باطل می‌شود.

- میلاد...!  
- به مقصد که رسیدم تلفن می‌کنم.  
- حتماً، منتظرم، خدا نگهدارت و سfort بخیر.  
گوشی تلفن در دستهایم داغ شده بود. هوای داغ تهران هم مزید بر علت. افکار مغشوشی در سرم مثل اسب لگام گسیخته‌ای در تاخت و تاز بودند. او منتظر چه بود؟ آیا واقعاً تصور می‌کرد بعد از این همه سال دوری و این همه راه‌های طولانی که هر کدام پیش گرفته بودیم می‌بایست انتهایش به یک نقطه یک تقاطع مشترک ختم شود؟  
از نظر من صحیح و معقول نبود. هزاران بار به خود گفته‌ام، گذشته‌ها گذشته است.  
نگاهم به دیوار مقابل دوخته شده بود بدون این که تابلویی را که در آن آویزان بود متوجه تصویرش شوم. باید مدت زیادی به تابلو خیره شده باشم، چون به نظر رسید تصویرش در حرکت است، ولی نه نباید به حرکت در آمده باشد، باید افکار مغشوش من و گیجگاه داغ من گیج‌ام کرده باشد که تابلوی بی‌جانی آشفته‌ترم کرده است.  
یعنی چه؟ چه اتفاقی می‌افتد؟! آه... زمین و زمان به حرکت در آمده، زمین لرزه است. اتاق زیر پایم می‌لرزید و دو شمعدان فلزی که روی میز ایستاده بود با حرکتی شدید به زیر افتاد. صدای آژیر اتوموبیل‌ها که در خیابان پارك شده بودند چنان سرسام‌آور بود که گوش‌ها را می‌آزرد. ولی خوبی‌اش این بود مرا به خود آورد. اولین باری نبود با زمین‌لرزه کلنچار می‌رفتم، هرچند سال‌های زیادی احساسش نکرده بودم.  
از درس‌ها و تجربیات دوران کودکی بود که طبیعتاً همیشه همراه داشتم. یک حرکت ناخودآگاه مرا از جایم کند. ابتدا به سوی اولین پنجره‌ی قدی رو به سوی تراس که رو به حیاط باز می‌شد و در طبقه دوم قرار گرفته بود دویدم. از خردسالی به بچه‌ها یاد داده بودند در مواقع زمین‌لرزه در آستانه‌ی درگاه‌ها پناه بگیریم. ولی بستگان من چه؟ آنها کجا پناه گرفته‌اند، حتماً به کمک و یاری

احتیاج دارند. یکی از آنها مرا صدا زد و نزد خود خواند. دقیقاً همان مکانی پناه گرفته بودند که من هم دنبال آن می‌گشتم. تصور من از لرزیدن زمین دقایق زیادی بود ولی بعد که همه چیز به حالت عادی برگشت دانستم کمی بیش از یک دقیقه زمین در حال لرزش بود و چون مرکز این لرزش در شمال ایران و در جاده هراز قرار داشت تهران را اینگونه لرزاند. جاده‌ای که چند روز پیش خودم از طریق آن سوی تهران عبور کرده بودم. لرزش زمین آنقدر قوی بود که سنگ‌های عظیم از دل کوه جدا شده و در حال سقوط اتومبیل‌های زیاد را با خود به درون دره سرنگون کردند. شنیدم تلفات بسیار سنگین بود.

\*\*\*

زمانی که هواپیما در باند فرودگاه متوقف شد احساس ایمنی عجیبی در تمام جانم دوید. من زمین سفت را به سینه کبود ابرها و آسمان آبی ترجیح می‌دهم. حقیقتش این که از پرواز با هواپیما خوشم نمی‌آید. تنها باری که از پرواز حقیقتاً لذت بردم و احساس آرامش مطلق نمودم زمانی بود که در حالت خواب و رویا با تمام وجود احساس کردم در پرواز هستم. آنقدر بی‌دغدغه و آنقدر سبک. چنان ملایم و چنان مطمئن و لذت‌بخش بود که میل به فرود نداشتم. هیچ احتیاجی به کوشش و تقلا نبود. نیرویی نامریی و ملایم مرا در فضا مثل پری سبک به جلو می‌برد. نه شب بود و نه روز، نه سرد بود و نه گرم. چیزهایی در فاصله‌ی بسیار دور زیر بدن من در حرکت بودند، اما نمی‌دانستم چه هستند. دقایقی بسیار شیرین آن بالاها گشتم. دقایقی آنقدر آسوده و لذت‌بخش که با گذشت سالیان بسیار زیاد هیچ لحظه‌ای از آن را از یاد نبرده‌ام و هرگاه اگر غم آنچنان زیاد باشد که چاره‌ای برایش نیابم این رویا را در تنهایی مزه می‌کنم و آرامشم را به دست می‌آورم. و چون هر احساس خوب و تازه‌ای در انسان بندرت بدست می‌آید این است که این نشئه‌ی رویایی دیگر هرگز به خواب من نیامد.



پس از تحویل چمدان‌ها هلنا در قسمت مستقبلین منتظرم بود. آراسته، زیبا و خوش رایحه مثل همیشه، احساس دل‌تنگی عجیبی نسبت به او داشتم، چهار هفته مصاحبت با او را از دست داده بودم.

چنان گرم و پُر محبت و با صداقت خالصانه‌ی یک زن نسبت به همسرش به گردنم آویخت که گویا سالیان بسیار زیاد مرا ندیده است.

در راه فرودگاه تا خانه که مسافت کمی هم نبود او رانندگی را به عهده داشت. می‌دانستم کنجکاو است بداند و من تا حدودی سفرم را برایش تعریف کردم. احساس کرد خسته‌ام.

- عزیز من، امروز بعدازظهر بچه‌ها برای دیدمان می‌آیند.

- چه خوب، دلم واقعاً برایشان تنگ شده.

- این اواخر همه‌اش سؤال می‌کردند پدر کی بر می‌گردد؟ همه چیز به دلخواهت گذشته؟

- بلی، سفر بسیار خوبی بود، خودت چه؟ اینجا همه چیز به روال معمولش گذشت؟

- آری، زندگی بی تو داشت یک نواخت و کسل کننده می‌شد.

- ولی تو فرصت داشتی بیشتر با خودت باشی، بی مزاحمت شوهر!

- ولی می‌دانی که من بودن با تو را بیشتر ترجیح می‌دهم، راستی، یلدا چند بار تلفن کرد.

- مادرم چگونه است؟

- همین را می‌خواستم بگویم، یلدا برای مادر اظهار نگرانی می‌کرد.

- چرا، مگر اتفاقی افتاده؟!

- او این اواخر از فراموشی بیشتر مادر در هفته‌های اخیر تعریف کرده.

- من می‌دانستم که حافظه‌ی مادر قدری تحلیل رفته، خیلی فراموش می‌کند.

- پس چرا برای من تعریف نکردی؟

- دقیقاً مطمئن نبودم، باید برایش وقت دکتر بگیرم.

- در اولین فرصت با یلدا صحبت کن.

- همین کار را خواهم کرد.

- آیا با نازنین هم صحبت کردی؟

- بلی، در اولین فرصت مفصل برای تعریف خواهم کرد.
- آیا اتفاق جدیدی افتاده؟
- نه، مثل گذشته است، مغموم، ناراضی و همان صحبت‌ها.
- و همان دل‌داری‌های تو...؟!!
- ما انسان‌ها برای دلجویی و غم‌خواری هم آفریده شده ایم.
- به آفرینش معتقدی.
- به انسان و به وجود آمدنش معتقدم، هلنا..
- قرار ما این است شخصی که رانندگی می‌کند باید حواسش به جاده باشد و زیاد حرف نزند.
- بلی، می‌دانم چون حواسش پرت می‌شود و این از قوانین رانندگی شماست.
- به خاطر بیاور من تازه از ایران برگشته ام.
- و آنها قوانین رانندگی مخصوص به خودشان دارند که در هیچ جای دنیا مشابه‌اش دیده نمی‌شود، آنها حتی در میدان‌ها می‌توانند دور بزنند و یا دنده عقب حرکت کنند و برای سبقت پشت اتومبیل مقابل با فاصله بیست سانتی کمین کنند!!
- و خنده‌ای شاد از دل بیرون داد.
- آه... میلاد، دلم واقعاً برای همه این لحظات با تو بودن و آنچه تو برایم تعریف کرده‌ای تنگ شده بود، می‌دانی برایم چه چیز بیشتر از همه عجیب، کم سابقه و در عین حال دلپذیره؟
- نه چه چیزی؟
- این که من می‌توانم هنوز با تو بخندم و ترا هم با خنده‌هایم بخندانم.
- حقیقتش همین است که می‌گویی.
- چند روز بعد زندگی به روال معمولش برگشت.
- به مادر سریعاً وقت پزشک دادند. نتیجه‌ی عکسی که از سر او برداشتند این که حجم مغز او کم شده و او به علت کهولت رو به بیماری فراموشی می‌رود. مادر در سن هشتاد سالگی به این بیماری دچار شد و من می‌دانستم انتهایش بیماری آلزایمر است. بیماری مادر هر نکته قابل تأسفی که به علت بجا نیاموردن خیلی از خویشان و دوستان با خود داشت شاید بتوان

گفت نکته‌های تسکین دهنده‌ای هم با خود دارد، نظر من این است او آنچه آلام زندگی کودکی و نوجوانی و به‌خصوص دوران زناشویی او را آزرده يك باره به دست فراموشی سپرد و بدینگونه حالتی بی‌دغدغه و شاد به خود گرفته است و در این مواقع اطرافیان هستند که رنج می‌برند.

زمانی از من سؤال می‌کند: مدتی است پدرت را نمی‌بینم، او کجا رفته است؟ می‌دانم به خاطر نمی‌آورد پدر سالیان زیادی است فوت کرده و یا زمانی از من می‌پرسد آیا مادرش هنوز حیات دارد، قلب و سینه‌ی من از شدت اندوه به هم فشرده می‌شود. چاره‌ای نمی‌بینم جز این که حقیقت را برایش بگویم و از این حقیقت‌گویی دلجویی‌ای نصیب خودم می‌شود، می‌دانم سئوالش زودگذر و آنی بعد به دست فراموشی می‌سپارد. همه‌ی غم این است که این سال‌های باقی مانده اگر مرا هم فراموش کند چگونه بار غمش را تحمل کنم.

آه... این مردم می‌گویند: آن روز و آن غمش. چند روز بعد برای دیدارش می‌روم. در آپارتمانش جلوی پنجره درون مبل در افکارش فرو رفته است. روزی چهار نوبت به او سر می‌زنند و کارهایش را انجام می‌دهند. بیش از پیش ساکت شده بود. بیشتر من از خاطرات سفرم و عزیزانی که هر دو دوست می‌داریم صحبت می‌کنم و او گوش می‌دهد.

- پسرم دلم خیلی برای ایران تنگ شده، به خاطر نمی‌آید ولی حدس می‌زنم باید سال‌های زیادی باشد که اینجا به سر می‌برم.
- می‌دانم مادر، چه خوب شد که چند سال پیش برای دیدار از بستگان به ایران رفتید.
- دیگر نمی‌توانم بروم، مگر نه؟
- تصور نمی‌کنم، در شرایطی که شما دارید امکان ندارد، ولی چه می‌دانیم چه پیش می‌آید، مگر شما همیشه نمی‌گویید: هر دری را خداوند ببندد از سر رحمت می‌گشاید در دیگری.
- بلی، بلی، پسرم، واقعاً همین‌طور با خدا که باشیم همه درهای بسته به رویمان باز

می‌شه، آیا همه فامیل حالشان خوب بود، آیا پدر بزرگ را هم دیدی؟

- بلی، مادر، همه حالشان خوب بود و همه جویای حالتان شدند.

دانشتم سعی می‌کند اسامی چند از نزدیکانش را که این اواخر در مورد آنها صحبت و سؤال کرده بود به خاطر بیاورد، ولی موفق نمی‌شد.

- بلی مادر همه حالشان خوب بود و میل به دیدارتان دارند.

عکس بزرگ قاب شده‌ای که روی میز روبرویش قرار داشت جمع یک قوم پنجاه نفره از نزدیکترین‌ها بود که امروز غیر از چند نفر آن بقیه دیگر وجود نداشتند. زندگی سیر طبیعی خود را طی کرده بود.

- پسرم یکی تلفن کرد و با تو کاری داشت.

- خب مادر، کی بود، خودش را معرفی نکرد؟

- نمی‌دانم، مثل این که گفت که است، مثل این که از جایی دور آمده بود، به نظرم می‌آید گفت میل دارد مرا ببیند، مثل این که از فامیل خودمان بود.

- آیا اسمش را پرسیدید؟

- چرا، مثل این که گفت...

- خب، چه گفت مادر، قدری فکر کنید.

- اوه... مثل این که گفت نریمان.

و این نام ناخودآگاه از دهان او خارج شد.

نریمان پسر یکی از عموهای مادر که چند سال از او کوچکتر بود و من شنیده بودم با خانواده اش در آمریکا زندگی می‌کنند.

- چه خوب مادر، گفت کجا زندگی می‌کنند، کی وارد شده؟

- نمی‌دانم.

- خب مهم نیست، پیدایش می‌کنم.

چند روز آینده دوران تعطیلی‌ام بود. فرصت داشتم و با چند تلفن به هتل‌های مختلف موفق شدم نریمان و پسرش را در یکی از لوکس‌ترین هتل‌های شهر پیدا کنم و به اتفاق هلنا و بچه‌ها سریعاً به دیدارشان برویم. آنقدر از دیدار این اقوام شاد و دل زنده شده بودم که حدی برای وصفش پیدا نمی‌کنم.

دیدار با نریمان مرا به یاد سال‌های دور و خاطراتی از گودرز برادر او انداخت. ماجرای عشق گودرز و دختر عمه‌اش که او از صمیم قلب عاشقش بود. آه... عشق و همه‌ی بلاهایش. گودرز جوانی شاد و سرزنده بود. صورتی جذاب و خندان داشت. با موهای پرپشت نقره‌ای به هر مجلسی وارد می‌شد با خود شادی و نشاط و خنده را وارد آن مجلس می‌کرد. دیپلم گرفته بود و به عنوان معلم تدریس می‌کرد. از همه مهم‌تر عاشق شده بود. عاشق دختری جوان، قدری تپیل و از نظر چهره نه خیلی زیبا، لیسانس داشت و به عنوان شیمیست در شرکتی کار می‌کرد و گودرز که در آتش عشق این دختر می‌سوخت از او توجهی نمی‌دید. شاید بیشتر به این دلیل که دختر دانشگاه رفته و او فقط به دیپلم اکتفا کرده بود. پدران هر دو جوان پزشک ولی گودرز پسری از همسر دوم پدرش بود که به این صورت جای پایین‌تری در خانواده داشت و او هرگز آبش با پدر در یک جوی نمی‌رفت. از این رو به عشق و علاقه‌ی او توجهی نمی‌شد. تا این که گودرز به دانشگاه وارد و پس از طی دوران تحصیل موفق به دریافت مدرک لیسانس می‌شود و با پافشاری بسیار و ابراز عشق خود به دختر عمه‌اش از او خواستگاری می‌کند.

در خلال همین ایام دختر به بیماری وحشتناک سل مبتلا می‌شود و تا پای مرگ پیش می‌رود، ولی گودرز نه تنها از عشق و محبت عمیقش کاسته نمی‌شود بلکه اصرارش برای ازدواج و تشکیل زندگی مشترک با دختر بیشتر می‌شود تا جایی که عمه خانم صریحاً به او هشدار می‌دهد دخترش در حال مرگ و به زودی از دست می‌رود. از او می‌خواهد از این خواب آشفته بیدار و دنبال زندگی خود برود.

اما عشق گودرز آنقدر خالصانه و پاک بود که اعلام می‌کند بدون بودن با این دختر زندگی برایش مفهومی ندارد، تاب تحمل رنج بیماری محبوبش را ندارد و او را همین‌گونه که هست قبول دارد و می‌خواهد، ره عشق را رفته بازگشتی نیست، اگر تقدیر چنین باشد با او خواهد مرد.

از شانس دختر و یا از شانس عشق عمیق گودرز دختر پس از ماه‌ها دست و پنجه نرم کردن با مرگ پیروز می‌شود، به زودی بهبود می‌یابد و چندی بعد که همه برگشت زندگی دختر را از چشمه‌ی عشق و وفای گودرز می‌دانستند آنها به عقد و ازدواج هم در می‌آیند، تشکیل زندگی مشترك می‌دهند و چیزی هم نمی‌گذرد که سه فرزند شیرین زبان گرمی و نشاط بی‌پایانی به زندگی مشترك آنها می‌دهند.

همه‌ی این ماجرا چند سال قبل از اشتغال من در اداره‌ای در تهران اتفاق می‌افتد. رابطه و معاشرت من با این زوج که از بستگان نزدیک من محسوب می‌شدند، به علت اختلاف چند ساله سن که با هم داشتیم معمولی و تا حد سلام و احوالپرسی و گاهی دیدار در میهمانی‌ها بود.

سال‌های ابتدای زندگی آنها گودرز در آسمان بهشت‌گون زندگی‌اش به سر می‌برد. ظاهراً نمی‌بایست کمبودی در زندگی‌اش حس می‌کرد، اما من حتی در آن دیدارهای کوتاه و اغلب بی‌گفت و شنودی از جانب آنها گرما و صمیمیت و محبتی را که او لایق و مشتاقش بود از جانب همسرش نسبت به او نمی‌دیدم. خودم روزی عشق را یافته و چشیده بودم می‌دانستم عاشق از معشوق چه طلب می‌کند.

گوشه‌ی چشمی، لبخندی نمکین و ژستی پنهان از چشم اغیار که نوید به لحظاتی شیرین در تنهایی دهد.

اما همسر او، سرد و بی‌تفاوت، خشک و تهی از هر خنده و یا لبخندی دلگشا بود. چه می‌دانم. شاید هم علتش فعالیت‌های سیاسی او بود، مگر نه این که سیاسیون قول به زندگی سیاه و سفید خود داده‌اند که رنگ‌های دیگر را نبینند و با هر چه زیبایی در آن است در بیفتند و آن را تخلیه از لطافت کنند؟ باز هم چه می‌دانم. انسان يك سر دارد و هزار سودا!

- سلام میلاد، من هستم، گودرز.

گوشی را بیشتر به گوشم فشردم. ابتدا تصور کردم اشتباه شنیده‌ام، ولی صدای گرم و مهربان خودش بود.

- سلام پسر عمو گودرز، حالتان چگونه؟

مادربزرگ این رسم را در خانواده برقرار کرده بود که کم سن و سالها برای ابراز احترام به بزرگترها آنها را با عنوان عمه، دایی، خاله و غیره خطاب کنند و به همین علت من دوجین عمو و دایی و خاله دور و بر خود داشتم که هیچ کدام تنی و حقیقی نبودند، در نتیجه چون گودرز پسر عموی مادر بود من هم میبایست او را پسر عمو خطاب می‌کردم.

- سلام عزیزجان، حالت خوبه، مدتی از تو بی‌خبرم، چرا خانه ما نمی‌آیی؟

- سپاسگزارم، من خوبم، می‌دانید کارهایم خیلی زیادست، دست تنها هستم تقریباً همه کارها را من در قسمت انجام می‌دهم.

- می‌دانم، از دکتر شنیدم بی‌نهایت به تو علاقمند هستند.

اشاره به سرهنگ و دندان پزشکی می‌کرد که همسر یکی از دختر عموهای مادر من بود و توسط او کارم در قسمت دفتر اداره رسمی شد.

- چرا که نباشند، در قسمت تنها من هستم از پس این همه کار بر می‌آیم.

- ارتش همین است، همانطور که حقوقش دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد، حجم کارهایش هم درجه‌های صعودی دارد! حال ما رو پرسیدی؟ خوب هستیم.

- شماره تلفن مرا چگونه پیدا کردید.

- می‌دانستم محل کارت کجاست، تهیه‌ی شماره تلفن مشکل نبود، راستی امروز بعد از ظهر کجا هستی، برنامه‌ات چه است.

تصور کردم باز تعدادی از افراد فامیل نزد آنها جمع خواهند شد و او به فکر من افتاده است. هیچ حوصله‌ی مهمانی رفتن نداشتم، قرار بود با مهری ساعتی را در کافه چاتاناکا به سر ببریم. او امروز مرخصی گرفته بود تا به انجام کارهایی هم برسد.

- بعد از تعطیلی اداره می‌روم خانه، منظورم اتاقم است.

- می‌توانم ترا ببینم؟

- شما، اتاق من! چه عجب، آیا اتفاقی افتاده؟ البته که می‌توانید تشریف بیاورید.

- نه، هیچ اتفاقی نیفتاده امروز از آن طرفها رد می‌شدم دیداری هم با تو داشته باشم.

- بلی، با کمال میل، تشریف بیاورید، خوشحال می‌شوم.

- قدری خرید می‌کنم، عصرانه را با هم و نزد تو می‌خوریم.

- باشد منتظران هستم، آدرس این است.

- ساعت سه بعد از ظهر می‌بینمت.

گوشی را جایش قرار دادم. تلفن عجیبی بود. چگونه شد گودرز بعد از این همه مدت من در تهران زندگی می‌کنم هوس دیدار مرا کرده. تا امروز این من بودم گاهی در جمع فامیل و خانه‌ی آنها شرکت می‌کردم.

در صحبت تلفنی با مه‌ری دانستم قسمتی از کارهایش باقی مانده که باید انجام شود، گلایه از این می‌کرد امروز نمی‌توانیم دیداری داشته باشیم.

آن روز هم به اتمام رسید و پس از تعطیل اداره به سوی آپارتمان محل زندگی‌ام حرکت کردم. به اتاقم که وارد شدم به سرعت قدری دست به سر و روی وسایل کشیدم. احتیاج به توجه زیادی نداشت. مه‌ری آنقدر نظیف و مهربان بود که اجازه نمی‌داد محل زندگی‌ام از صورت خوشش بیفتد.

مدت زیادی طول نکشید زنگ آپارتمان به صدا در آمد.

- سلام میلاد عزیز من.

گودرز وارد محیط کوچک هال آپارتمان شد و مرا بغل کرد. بعد از او خانم جوان و زیبایی که عینک آفتابی مشکی زیبایی چهره‌اش را با آن که چشمانش پوشیده بود او را دو چندان زیباتر کرده بود وارد شد. از دیدن او واقعاً یکه خوردم، حتی قدری ترس برم داشت، او را قبلاً در هیچ دیدار دسته جمعی ندیده بودم.

آنها را به اتاقم راهنمایی کردم.

- ایشان از آشنایان بسیار صمیمی من هستند. خانم در حالی که پس از ادای این جمله‌ی کوتاه گودرز با لطافت عینک را از صورتش بر می‌داشت، با چشمانی زیبا، کنجکاو و با لطافتی بیشتر سلام گفت.



- سلام، خوش آمدید. گودرز پاکت تقریباً بزرگ و سنگینی در دست داشت. پاکت را روی میز فلزی ارج قرار داد. ابتدا يك بطری کنیاك، مقداری زیادی کالباس و سوسیس، نان سفید و قدری خوراکی‌های دیگر را در بشقاب‌هایی که من همان موقع از کمد در آورده بودم قرار داد و در پی آن سه لیوان آورد و روی میز قرار داد. روبروی خانم روی صندلی نشست و من هم چون جای دیگری برای نشستن نبود روی لبه‌ی تخت‌خواب قرار گرفتم. مبلمان زیادی در اتاق نداشتم. نیم ساعت به صرف غذا و صحبت‌های متفرقه گذشت. خانم سیگاری آتش زد و دانه‌ای هم به من تعارف کرد. سیگار وینستون بود و چون آن زمان سیگار می‌کشیدم قبول کردم. از نگاه‌های گودرز به زن جوان که صورتی بسیار مردپسند داشت دانستم آشنایی آنها موقتی و ساده نمی‌تواند باشد و طبیعتاً مدت طولانی است هم دیگر را می‌شناسند. اختلاف سن کم او با گودرز هم تعجب مرا بیشتر می‌کرد. - میلاد، شاید ندانی من مدتی است دبیرستان خصوصی دخترانه‌ای را در اختیار خود دارم و در واقع مالک اصلی آن هستم و ایشان هم ناظمه این دبیرستان هستند، در نتیجه ما مدت‌ها است هم دیگر را می‌شناسیم. توضیح کوتاه گودرز از نظر من در واقع عملی بیهوده بود. شاید بیشتر به این علت بود سکوتی را که دقایقی پیش ایجاد شده بود بشکند و مجلس را از حالت تقریباً خشک و رسمی بیرون بیاورد. خانم نظرش به کتاب‌هایی که در قفسه‌ی سفید فلزی داشتم جلب شده بود. فرصتی دست داد تا گودرز به سرعت و نجوا کنان از من سؤال کند آیا می‌تواند مدتی را با دوش در اتاق من تنها باشد! در عمل و پرسش انجام شده‌ای قرار گرفته بودم. چه می‌توانستم جواب بدهم. در آن سنین جوانی جواب رد دادن به شخصی چون او عملی قهرآمیز و غیر معمول می‌بود به همین خاطر با اشاره سر تصدیق کردم و گفتم جایی کار دارم و تا دو ساعت دیگر بر می‌گردم.

عصر بسیار گرمی بود. تهران در لهیب غضب خدا می‌سوخت. با تاکسی خودم را به بوتیک دوستم رسانیدم. پدر دوستم گفت پسرش برای صرف نهار و استراحت رفته، خودم هم این را می‌دانستم چون کار هر روزه‌اش بود. پس از کمی خوش و بش با پدر دوستم در بیرون فروشگاه نزدیک درب ورودی مشغول نظاره عبور عابرین شدم. سرم داغ شده بود. نه از گرمای آتش‌بار هوا بلکه از آنچه که اتفاق افتاده بود.

یعنی چه.. چه شده؟ آن عشق و آن خواسته‌های متعدد عشق که او از میانش گذشته تجربیات یک سرگشتگی بود؟ آیا جذبه‌ی عشق پس از سیراب شدن جسم از آنچه که طالبش بود اینگونه کوچک و ضعیف می‌شود که انسان تنها به نیاز جسم می‌اندیشد؟

آیا گودرز معشوقه‌ای گرفته... چرا؟ پس آن همه عشق و باز هم عشق، آن دلدادگی‌های او و نگاه‌های پر شور به همسرش چه شده؟ آیا در هر خم آن خوان‌ها که او از میانش گذشته اهریمن انتقام در انتظار بود؟ چون مشکل‌گیرت آوردم پس ارزان می‌برمت؟!

چرا مردی مثل او و احساس او سیرابی عطشش را در بدن زن دیگری می‌جوید؟ آیا باز هم عاشق شده بود یا این که فقط تمنای تن بود او را مجبور می‌کرد. نه این که او همیشه می‌گفت: اگر مردی برای اولین بار عاشق شود و با همسرش عاشقانه زندگی کند هرگز جایی برای زن دیگری نخواهد بود.

برایم مشکل بود قبول کنم انسانی که آنچنان عاشق و دل‌باخته بود عشق زن دیگری و یا حتی جسم او را به این راحتی بپذیرد. آموخته را دوباره آموختن نباید. پس باید به حالات قوی مردانه او باشد که به چنین ریسک بزرگی دست زده است. مگر نه این که شاهد سردی‌ها و بی‌توجهی‌های همسرش نسبت به او بوده‌ام. آیا گودرز حق را به خود می‌داد؟ اگر همسرش پی به ماجرا می‌برد چه؟ کدام یک از آنها بیشتر مقصر هستند؟ من چه می‌توانستم بکنم، آیا کاری از دست من بر می‌آید؟ مرا در عمل انجام شده‌ای قرار داده بود. آمدن ناگهانی آنها به خانه من، مرا غافلگیر کرده بود. از این گذشته اگر

هم قبلاً می‌دانستم همراه معشوقه‌اش می‌آید چه می‌توانستم بکنم، عکس‌العملم چه می‌توانست باشد، من هیچگاه نمی‌توانستم خواهش او را رد کنم. او خود نمی‌بایست مرا در محضوریّت اخلاقی قرار می‌داد.

خانم همراه گودرز نمی‌توانست مثل هر زن سبکسر دیگری باشد و رابطه‌ی آنان نمی‌توانست تازه و بی پایه باشد. پسر عموی مادر من دیگر آن مرد شاد گذشته نبود. از حالات چهره و طرز بیانش به راحتی می‌شد پی به حالات درونی‌اش بُرد. او که روزهایی مجلسی را با بودنش مملو از شادمانی می‌کرد، اکنون خود شادمانی از او گریخته بود. چه می‌دانم شاید زندگی مشترک دیگری را پی ریزی می‌کرد؟ آیا کسی از ماجرای او آگاه شده یا من اولین هستم. این اعتماد او به من؟!

آه... مادر، یک بار در تهران و در خانه‌ام با چشمانی مملو از نگرانی به من گفتی: میلاد من، شنیده‌ام خانه‌ات پاتوق عزبها شده است؟!

و من با شرمندگی دیوار حاشا را بالا برده بودم. آیا تو آن روزها می‌دانستی؟ آنقدر چراها و اماهای مختلف در سر داشتم که مغزم کوهی از آتش شده بود. لهیب گرمای بعد از ظهر تهران که چیزی نبود. دو ساعت با این افکار مغشوش گذشت. دستی به شانه من خورد و مرا از عوالم ارواح بیرون آورد.

- سلام میلاد، اینجا چه می‌کنی؟  
- سلام دوست من، کاری برایم پیش آمده بود و برای همین این وقت روز اینجا پیدایم شد.  
\_ بیا درون، بیرون آتش می‌بارد، کولر روشن و هوای درون مطبوع، فالوده دعوت من.  
- نه، باید بروم، کار دیگری دارم که باید حتماً انجام دهم.  
- گرفته به نظر می‌رسی، اتفاقی افتاده، نکنه مهری سر به سرت می‌گذارد؟  
- نه دوست من، تا ساعاتی دیگر دوباره برای دیدنت می‌آیم.

این را گفتم و اولین تاکسی را متوقف کردم. فاصله زیادی نبود به زودی خانه رسیدم.

ضربه‌ای کوتاه به درب اتاق زدم و پس از مکث کوتاهی وارد شدم.

گودرز تنها در صندلی‌ای نشسته بود. حالتی خمار و راضی داشت. متوجه‌ی تاخت‌وایم شدم که مرتب شده بود اما نه به روال مهری که خود نیز آموخته بودم. در صندلی دیگری نشستم و منتظر ماندم.

- میلاد، عزیز من، تو تنها شخصی هستی که از این موضوع مطلع شده‌ای و تو از امروز محرم اسرار من هستی.

- وقتی تلفن کردید و گفتید برای دیدار می‌آید حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشد ولی هرگز در این مورد فکر نکرده بودم.

- حوصله توضیح بیشتری ندارم، خودت متوجه همه موضوع شده‌ای.

- بلی، حال همه چیز را دانستم، ولی کل ماجرا را درک نکردم، طبیعتاً همه چیز شخصی و مربوط به خودتان است.

- تو جوانی و تنها با سرگرمی‌های خودت، بدون مسئولیت‌های زندگی و تا زمانی که با زنی شریک زندگی نشده‌ای هرگونه اراده کنی می‌توانی زندگی کنی، اما من دست و پایم کاملاً بسته است و زمانی که تنهایی بیش از حد معمول فشار وارد کند و گوش شنوایی هم نباشد تا بتواند آوای پُر صدای تنهاییات را بشنود، آن وقت زمان سقوط می‌رسد، خیلی از انسان‌ها با تمام بردباری و مرام خود به راهی می‌روند که شاید پایان خوبی نداشته باشد، عزیز من، آیا زمانی که باز این فشارهای همه جانبه زیاد شد می‌توانم به اتاق تو پناه بیاورم؟

- اگر شما راه چاره را تنها در این می‌بینید من مخالفتی نمی‌توانم داشته باشم، صلاح مملکت خویش خسروان دانند، بلی، خانه‌ی من را پناهگاه بدانید.

- بسیار خوب، خوشحالم که ترا دارم، نه برای این که اتاقت را در اختیارم می‌گذاری، بلکه به خاطر این که مرا می‌فهمی و پناهگاهم شده‌ای، بیشتر به ما سر بزن، من هم به موقعش با تو تماس خواهم گرفت.

دقایقی بعد گودرز راه خود رفت و مرا در افکار مغشوش اما قدری آرام گرفته‌ام تنها

گذاشت. مگر نه این که به او گفتم: صلاح مملکت خویش خسروان دانند. پس او می‌داند چه می‌کند و از ریسک‌های آن هم آگاه است. پس از مدتی عادت کردم هر از چند گاهی او و معشوقه‌اش را در اتاق خود ببینم و زمانی هم که غم تنهایی‌اش بیش از حد معمول می‌شد حرف‌هایش را گوش دهم. ولی او بیش از حد معمول سخنی نمی‌گفت. مهربی را هم به گونه‌ای متقاعد کرده بودم.

به این روال نزدیک به دو سال گذشت تا خودم ایران را به قصد اروپا ترک کردم. در یکی از همان سفرهای اولیه‌ام به ایران دانستم اسرار گودرز توسط همسر برادر ناتنی او از پرده بیرون و ماجراهای عاطفی و زناشویی ناگواری بین او و همسرش اتفاق افتاده و آنها تا پای جدایی هم پیش رفتند. ولی با وساطت خویشان و به خاطر بچه‌ها از جدایی چشم پوشیده بودند. می‌دانستم همسر او نظر خوبی نسبت به من ندارد.

چندی بعد آگاه شدم گودرز به علت بیماری سرطان از دنیا رفته است. از همسر و فرزندان او اطلاعی نداشتم تا این که مدتی پیش همسر او را تهران و در ضیافتی دیدم و دانستم در خارج از ایران زندگی می‌کند. به من گفت دیگر آن انسان گذشته نیست، در آتش عذاب وجدان و غم از دست دادن همسرش می‌سوزد. از من خواست با او تماس تلفنی داشته باشم و حال گاهی او تلفن می‌کند یا من.

زندگی چه بازی‌های عجیب و پوشیده‌ای دارد. گودرز عشق و زندگی زناشویی‌اش را بدین گونه تجربه کرد. تجزیه و تحلیل عشق او نسبت به همسرش به نتیجه‌ای سوزاننده منجر شد که همه‌ی او را سوزاند و خاکستر کرد. حال اگر عمر مهلتش می‌داد و چند صباح دیگر طعم تلخ زندگی‌اش را مزه می‌کرد آیا خوشبخت می‌بود؟ نریمان و پسرش چند روزی بیشتر در شهر ما نبودند. اقامت در هتل را به بودن در خانه‌ی ما ترجیح داده بودند ولی اغلب اوقات را با هم می‌گذرانیدیم. زمان ترک ما از من و هلنا قول گرفتند در اولین فرصت آزاد به لوس آنجلس و دیدار آنها برویم.



# 11

- میلاد، چه فامیل خوب و مهربانی داری.
- برای تعریف کرده بودم.
- درسته ولی تعریف تا مصاحبت با خود اشخاص خیلی فرق می‌کند.
- می‌دانی، من نریمان را بیش از سی و پنج سال است ندیده بودم، آن زمان‌ها هم زیاد معاشر نبودیم، ولی برادری داشت که به من خیلی نزدیک بود و من او را بی‌نهایت دوست می‌داشتم.
- همان شخص که در سفرمان به ایران روزی آمد و ما را با اتومبیل به خانه‌ی خود برد؟
- بلی، همان است.
- امروز که موهای نقره‌ای تو را می‌بینم دقیقاً شبیه موهای او شده.
- می‌دانم، جنس موی اغلب مردان قوم مادر من شبیه هم است، به جای ریزش، نقره‌ای می‌شود.
- و چه زیباست.
- به هر صورت بهتر از ریزش است، ولی من چرا می‌گویم: موهایم سفید شده؟
- چه می‌دانم، تو این را همیشه گفته‌ای، در صورتی که رنگ موهای تو بیشتر به جوگندی و یا نقره‌ای شبیه است تا سفید، هر چه هست دلنشین است، راستی چرا در ایران فقط از نمایان شدن موی خانم‌ها جلوگیری می‌کنند و آن را بر خلاف شرع و باعث از راه به در رفتن آقایان می‌دانند؟ موهای جوگندی یا سفید و سیاه آقایان که ویران کننده‌تر است، یک زن در وهله‌ی اول و بدون هم‌زبانی با مرد چه می‌بیند که عنان اختیار از دست می‌دهد و با یک نگاه عاشق می‌شود؟ مگر نه این که ابتدا صورت ظاهر مرد را می‌بیند؟ بینی قلمی و

کشیده، چشمانی سیاه یا میشی و شاید موهایی به رنگ بلوطی تیره؟! - حق با توست ولی می‌دانی که جامعه‌ی آنها مرد سالار است از این گذشته، چه می‌دانم، شاید همین فلسفه باعث شده که مردان و زنان روحانی از سر تا پای خود را می‌پوشانند. - پس آنها چگونه می‌توانند ببینند، خوششان بیاید و عاشق شوند؟! - هلنای عزیز من، سئوالات زیادی است که هرگز جوابی برای آنها نیافتم، بگذریم، ما را دعوت به لوس‌آنجلس کردند، نظرت چه است؟ - خیلی میل دارم دعوتشان را قبول کنیم، به‌خصوص این که گفته‌ای پسرعموی دیگر مادر، آن استاد نقاش برجسته هم ساکن این شهر است. - آه، بلی همین‌طور، می‌دانی از آرزوهای دیرینه‌ی من است پس از این همه سال او را بار دیگر ببینم. - می‌دانم، برایم گفته بودی، حتی می‌دانم چه اثر مثبتی در کارهای نقاشی‌ات گذاشته. - ولی مشکل اتفاقات بعد از یازده سپتامبر است، شنیدم برای مسافرت به آمریکا بی‌نهایت مشکل می‌گیرند. - نه برای کسانی که بخواهند از اروپا مسافرت کنند، به‌خصوص برای ما که پاسپورتمان از این جاست. - با توجهی که ما به این بستگان نشان دادیم و اصراری که آنها خصوصاً نریمان برای دیدار دوباره ما ابراز کرده باید از بودن با ما خوشحال شوند، تصور می‌کنم سفرمان عملی باشد، به قول يك ضرب‌المثل ایرانی که می‌گوید: هم فال است و هم تماشا. - فکر می‌کنی چه فصلی بیشتر برای سفرمان مناسب باشد؟ - من تازه از ایران برگشته‌ام تابستان را اینجا می‌گذرانیم، اول پاییز باید بهترین فصل آنها باشد چون آنجا هوا گرم خواهد بود و ما در واقع دو تابستان را مزه خواهیم کرد. - خدای من، چه خوب، پس باید در تهیه‌ی مقدمات سفر باشیم. - بلی عزیز من، همین‌طور، دلم می‌خواهد با همه بستگان من در آنجا آشنا شوی، به ما خوش



- خواهد گذشت، نه این که ما همیشه از همه با آغوش باز استقبال می‌کنیم.
- برایم بیشتر از سفر به ایران تعریف کن.
  - دوستم روزبه و خانواده‌اش واقعاً محبت زیادی نشان دادند، در شهر آنها به من خیلی خوش گذشت، موفق شدم دوستان قدیمی را ببینم ولی متأسفانه تعدادی از آنها حالات جسمی و زندگی خوبی ندارند، هر کدام به نوعی گرفتاری دارند.
  - هر انسانی زندگی‌اش را خودش باید بسازد، حتی در بدترین شرایط موجود.
  - درست می‌گویی اما اگر وسایل سازش در اختیار شخص قرار داده نشود فرصت از دست می‌رود، مشکل ساخته می‌شود و یا اصولاً عملی نخواهد شد یا با اشکالات زیادی مواجه می‌شود.
  - در شهر خودت چه؟ توانستی آنهایی را که می‌خواستی ببینی؟
  - تا آنجایی که فرصت اجازه می‌داد، بلی.
  - گوشواره‌هایی را که برای دخترها سوغات آوردی بسیار زیبا هستند.
  - این گوشواره نیست باعث زیبایی گوش می‌شود... آیا به همین خاطر همیشه به آنها می‌گویی:
  - نمی‌دانم کدام زیباتر است، گوش تو یا گوشواره‌ی تو.
  - به عقیده من این گوش خانم‌هاست که با نشان دادن گوشواره در خود به آن جلوه و زیبایی بیشتر می‌بخشند. به‌خصوص اگر گوش‌های شنوایی هم باشند! و خندیدم.
  - چرا به شیراز و دیدار نازنین نرفتی؟
  - مگر قرار نیست روزی با هم به دیدار او برویم؟
  - فکر کردم حال که در محیط هستی شاید موقعیت را غنیمت بشمارم و به دیدارش بروی.
  - نه تنها فرصتی دست نداد بلکه حال خودم هم مساعد نبود، با تمام تمایلی که برای کمک به او در خودم احساس می‌کنم نیرویی قوی‌تر مرا از او گریزان می‌کند.
  - شاید واهمه داری او را ببینی و بی‌اختیار برای همیشه در آن شهر ماندگار شوی!
  - در حالی که جملات را ادا می‌کرد لبخند غمگینی لبان آرایش شده‌اش را پوشاند.

- نگاه سبز آبی‌اش را در فضا به گردش در آورد و پس از لحظاتی بر دو مرغ مینای فلزی روی شومینه متوقف کرد.
- عزیز من، اگر این هوا در سرم بود می‌توانستم خیلی پیش‌تر این راه را بروم.
  - در صحبت تلفنی او از چه می‌گفت؟
  - صحبت‌ها همه تکراری است، تمام حرف‌های او را می‌شناسم، مطلب جدیدی نیست ولی به او فرصت می‌دهم صحبت کند، ما باید به خاطر داشته باشیم چاره و درمان اغلب غم‌های انسان بیشتر در بیان غم‌ها، حرف زدن و حرف شنیدن از زبانی مهربان است، اگر غریبان‌ه رفتار کنیم عمق غم‌ها بی‌نهایت و رنج تحمل آن ناممکن می‌شود.
  - میل نداشت به شهرشان بروی؟
  - چرا، میل داشت، سؤال هم کرد، ولی گفتم فرصت زیادی ندارم ولی در سفر آینده حتماً به اتفاق تو برای دیدارش خواهیم رفت.
  - نظرش چه بود؟
  - این که ما با هم برویم؟
  - بلی.
  - کدام زنی ما یل است مرد خود را با زن دیگری ببینند؟
  - آیا او ترا هنوز مرد خود می‌داند.
  - احتمالاً مردی که بیش از چهل سال پیش در زندگی‌اش وجود داشت.
  - امروز چه؟!
  - من باید برای او غریبه‌ای شده باشم، غریبه‌ای که او هنوز شاید تصور می‌کند می‌تواند او را به خوبی بشناسد.
  - ولی او هنوز به تو اظهار عشق می‌کند.
  - نه، این اظهار عشق نیست، این بیانی از یک عشق قدیمی است که مانند حباب‌های بلورین در شط خیال انسانی مغموم می‌گردد تا شاید روزی برای گریز بیابد، غافل از این که حقایق در گوشه و کنار در کمین ترکاندن حباب‌ها هستند، این نوع حوادث را در اغلب مردم دنیا می‌شود جستجو کرد، اما یکی شهامت دارد بیان می‌کند، دیگری هم در دنیای پوشیدگی خود با آن دست و پنجه نرم می‌کند، هرگونه که مطلب را بگردانی هیچگاه مثل ابتدای آن نخواهد شد.
  - برای ترمیم حالات روحی او چه فکر کردی؟

- داروی درمان ضعف حالات روحی او در دست من نیست، او خود باید آن را بیابد، شاید تنها راه یاری به او تفاهم و همکاری من و تو باشد تا با ارایه‌ی دوستی و محبت راه جدیدی را به او نشان دهیم، شاید تنها راه تقویت احساسات و عواطف خرد شده‌ی او هم‌زبانی بیشتر من با او باشد.

- نگرانی بیشتر من اینست مبادا با صحبت‌هایی که شما با هم دارید او در نقل مطلب يك جانبه قضاوت کند و به این صورت آنچه را که تصور می‌کرده روزی خیال بوده به حقیقت بکشاند.

آه... میلاد. به گداخته‌های عشقی آتشین در پوشانده خاکستر معتقد نیستی؟ مگر نگفته‌اند آهن يك عشق حقیقی و راستین قدیمی هرگز زنگ نمی‌زند، از این می‌ترسم حرف‌های دوستانه تو به او امید واهی بدهد و چون تو خودت می‌دانی و قبول کرده‌ای دیگر راه بازگشتی وجود ندارد احساسات جریحه‌دار شود، تا جایی که خودت را سرزنش کنی.

- تمامی حرف‌های ترا قبول دارم و در این ماجرا من و خودت بدون لرزش‌های احساسی به دور نخواهیم بود، ولی این را هم باید در خاطر داشته باشیم که من و تو امروز زندگی‌مان با گره‌های عمیق و پُر بهایی به هم پیوسته است، من نمی‌بُرم تا گره بخورد تا ما به هم نزدیکتر شویم، ما آنقدر نزدیکیم که جای بُریدن نمی‌ماند، ولی او و زندگی احساسی او پُر تلاطم، رنجور و خالی از هرگونه امیدست.

- تو میل داری او را کمک کنی چون هنوز دوستش داری!

- این دوست داشتن دوستانه و از روی احترام بسیار زیاد متقابل است، فراموش نکن من نیم بیشتر آنچه را امروز در فراغت بال در وجودم دارم و نثار تو و زندگی‌مان می‌کنم مدیون افکار روشن و محبت‌های روزهای بودن با او هستم، چون او اگر آن روزها مرهم دردهای روحی و مشوق من نبود معلوم نبود امروز زندگی‌ام چگونه می‌بود.

- آه... میلاد. انسان وفاداری هستی.
- می‌دانم و میل هم دارم وفادار باشم، این وفا دوستانه و آیا تو به وفاداری من نسبت به خودت پی برده‌ای؟ این پیمان و وفاداری صورت دیگری دارد.
- می‌دانم، میل دارم تمامی نوشته‌های او را برایم ترجمه کنی.
- برایت گفتم، نمی‌شود، چون آن قدر حرف‌هایش را پیچیده بیان کرده که ترجمه آن نه تنها عملی نیست بلکه اگر هم بتوان قدری از آن را به زبانی ترجمه کرد برای کسی آشنا و قابل درک نخواهد بود، آنچه مسلم است و پیش‌تر آن را برایت تعریف کردم، همه‌اش بیان احساسات خرد شده و زندگی باخته شده‌ی او می‌باشد.
- آیا تصور می‌کنی او احتیاج به مداوای پزشکی هم داشته باشد؟
- منظور بستری شدن در آسایشگاهی است؟
- آری، چون ما می‌دانیم در اینگونه شرایط انسان تنها راه به جلو نخواهد برد.
- در داستانی اشاره به این مطلب کرده ولی نه واضح.
- به چه مطلبی؟
- این که موهای بلند و زیبایش به وسیله قیچی پرستاری چیده و پریشان شده، در جای دیگری می‌نویسد در این آرزوست که جوانی و زیبایی‌اش به دست جراح زبردستی دوباره به او برگردانده شود.
- میلاد، مرد من، این آرزوی همه خانم‌هاست، حال بی غم و یا پُر غم.
- هلنا، نوشته‌های او را بارها خواندم، با این که تصور می‌کنم تمام نوشته‌های او را درک می‌کنم ولی هر بار نکته‌ای جدید و پنهان شده پیدا می‌کنم، خیلی غم‌های پوشیده دارد و شاید هم بسیاری اسرار ناگفته.
- چه اسراری می‌تواند باشد.
- شاید اسراری که قادر است انسانی را تا مرز جنون پیش ببرد، افکار و حقایقی بیان نشده که می‌تواند وجود شخص را چون بیماری مبتلا به جذام ذره ذره و به‌خصوص از درون بپوساند، بخورد و از بین ببرد، می‌دانی، زخم‌های درون درد و صدمه‌اش صد مقابل بیشتر

از زخم‌های برون است، من زیاد به داروهای مختلف برای درمان زخم‌های عمیق درون انسان‌ها معتقد نیستم.

- عزیز من، ما در این رشته کار می‌کنیم و اغلب با انسان‌هایی سر و کار داریم که هرکدام به صورتی از پریشانی‌های روان خود در عذابند، آیا تصور نمی‌کنی حالات نازنین که از گفتار و نوشته‌هایش دستگیرت شده نتیجه‌ی ناآرامی‌هایی باشد که تو با سر و کار داشتن با روان‌پریش‌های بخش به تو دست داده باشد؟

- شاید اینگونه باشد، شاید آنچه را که در این مدت در مورد او یافته‌ام مزید بر علت حرفه‌ام شده ولی در مورد تجربه چه می‌گویی، تجربیات ما پس از این همه سال مراقبت از اینگونه مردم؟

- عزیزم، می‌دانم به شدت برای او نگران هستی و من در این نگرانی با تو شریک هستم، تا آنجایی که از دستمان بر بیاید از کمک‌های فکری به او دریغ نخواهیم کرد، آه... طفلک نازنین چه زجری باید کشیده باشد.

- می‌دانم با شنیدن حرف‌های او می‌توانم کمک زیادی برای او باشم.

- فکر می‌کنی با تجزیه و تحلیل نوشته‌های او بتوانی سر از راز پنهان او در بیاوری؟ چون بدون آگاهی در مورد این که چه زخم‌هایی او را اینگونه آزرده طبیعتاً راه‌های زیادی برای همراهی با او نمی‌شود پیدا کرد، میلاد، از من نرنج من تصور نمی‌کنم تنها یک عشق جوان و قدیمی پایه‌های اندوه او باشد.

- آنچه بیشتر مرا می‌آزارد این است که اگر هم اسراری در میان باشد باید آنقدر پیچیده و وحشتناک باشد که او نه در گذشته و نه در حال توانایی در میان گذاشتن آن را با من نداشته، چه می‌دانم باید حقیقت تاریک و نحسی باشد.

- قدری از حالات دوران جوانی و احساسی او بیشتر برایم تعریف کن، آیا برایت مسلم شده او در اولین دیدارتان فقط سیزده سال داشته؟ یعنی در واقع یک دختر بچه کم سن و سال.

- آری، همین‌طور، او میل داشت در نظر من مسن‌تر به نظر برسد تا من او را به چشم یک

بچه نگاه نکرده طالب او باشم در نتیجه خود را شانزده ساله معرفی کرد، یعنی آن روزها هم سن خودم.

آنچه بیشتر از هر چیز به خاطر می‌آورم حالات شاد و سرزنده اوست، چگونه او می‌توانست واقعیات تاریکی در تمام روشنایی‌های زندگی‌اش که من شاهد آن بودم داشته باشد و از من کتمان کند و همه چیز را رویایی و آسمانی جلوه دهد؟

- فراموش نکن که انسان در سخت‌ترین شرایط زندگی‌اش و برای این که حالات برونش معرف حالات درونش نباشد می‌تواند ماسکی از بی-تفاوتی و حتا شادی‌های کاذب به چهره بزند.

- آیا تصور می‌کنی او حقایقی را از من پوشیده می‌داشت؟ یا اصولاً اگر بپذیرم چیزهایی بوده که او را می‌آزرده آیا او واقعاً خود آگاه نقش‌هایش را به خوبی بازی می‌کرده؟

هلنا، همسر و دوست مهربان من، آیا باید باور کنم آنچه آن روزها پایه‌های احساس و محبت ما را نسبت به هم فرم می‌داد همه‌اش دروغ و باطل بوده؟! - میلاد، گوش کن.

قصد ما شکافتن قضیه‌ای بغرنج از دوره‌های حساس زندگی يك زن است که جای بزرگی برای خود در قلب حساس و جوان تو تهیه دیده بود و بی‌شک تو هم در قلبش وجود داشته‌ای و بی‌شک وجود تو باعث تراوش محبت، گرمی و اطمینان برای او بوده، به‌خصوص اطمینان، چون او در شرایط سخت زندگی زمانی که با تمام وجود از آن گریزان است باز میل دارد در بیکران ناباوری‌ها از احساسات گرمش نسبت بتو اطمینان بدهد، احتمالاً نقش بازی می‌کرده، باید در جستجوی علت آن بود و علت‌ها باید همیشه معلولی هم داشته باشند.

- درسته، یعنی در واقع باید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، مگر نه؟! -

- باید همین‌طور باشد، حادثه‌ای که عمق وحشتناک آن او را حتا تا امروز هم رها نکرده است. مثل سوهانی روح او تراشیده و چون زبانش در گروی معاهده‌های اجتماعی است مسبب‌اش را يك عشق عمیق و ناکام می‌داند.

برایم تعریف کرده بودی بعد از احساس عمیق عاشقانه و ثبات مهر بین شما، تو از هر فرصتی برای دیدار او استفاده می‌کردی و به خانه‌ی آنها می‌رفتی.

- درسته، دیدار با او برایم روزه‌ای درخشان از نور امید در زندگی‌ام شده بود.

- و در این دیدارها، هرگاه وارد خانه‌ی آنها می‌شدی مادر او پس از احوال‌پرسی کوتاهی با تو به بهانه‌ای خانه را ترک می‌کرد و شما را با هم تنها می‌گذاشت.

- بلی، همین‌طور، و پدر او با پدر من در اداره‌ای با هم همکاری بودند، در نتیجه او هم هیچگاه آن وقت روز خانه نبود.

- و او تنها فرزند آنها بود.

- بلی، تنها دخترشان.

- آیا هیچگاه فکر کرده‌ای چگونه در فرهنگ متعصب شما امکان دارد مادری تنها دختر جوان و زیبایش را که حتماً می‌دانسته آنچنان دل‌باخته هم بوده با پسری جوان و خون‌گرم در تمام مراحل احساسی زندگی‌اش، به‌خصوص دوران حساس و شکننده‌ی بلوغ، برای ساعات متوالی آنها را تنها در خانه بگذارد و خود بیرون برود؟ آیا به این معنی نبود که آن دو در دشت جنون عشق و جوانی تنها و سیرآبگون هم شوند؟

- آه، هلنا، آن روزها هرگز به این مطلب فکر نکرده بودم، بلکه سال‌ها بعد که از آن حالات جوانی و آتشین‌های احساسی بیرون آمدم و قطعه‌های کوچک و بزرگ اما‌های زندگی‌ام را سعی کردم کنار هم قرار دهم تا شاید تصویری روشن از آن به دست بیاورم، بارها و بارها به آن فکر کردم، حتا در دیدارم با مادر او، او را زیر سؤال بردم.

- چه خوب، چه جواب داد؟

- گفت در وهله‌ی اول به دخترش و بعد هم به من اطمینان کامل داشت، منظور این بود که ما به حل مسایل ریاضی مشغول باشیم.

- و او در آن سن چگونه می‌توانست آنقدر ریاضی را خوب بداند که نقش معلم را بازی کند.

- آیا تو این را می‌پذیری؟!

- همسر من، مرا در پیچیده‌ترین بُن‌بست از وقایع دوران زندگی‌ام قرار دادی.
- آیا می‌توانی جواب خالصی از عمق دریای قلبت به من بدهی؟
- بلی، می‌توانم، اما بسیار مشکل است.
- میلاد، چرا؟!!
- که در آن دیدارهای پر احساس و گرم لذت با هم بودن چشم عقل مرا ببندد، از مرز پاکی‌ها سقوط کنم، عملی انجام دهم که نمی‌بایست اتفاق بیفتد، گلی را بچینم که هنوز غنچه‌ای باز نشده بیش نبود.
- و در آن سنین بی‌تجربه بودن برگ برنده‌ای به دست مادر نازنین بدهد، در واقع عملی را که ابتدا کس دیگری انجام داده مسئولش تو شناخته شوی.
- هلنا، می‌خواهی ثابت کنی همه‌ی آن صحنه‌ها توسط مادر او پی‌ریزی شده بود؟
- بلی میلاد آه ... عزیز من.
- تا آنجایی که من در طول این مدت داستان را از زبان تو شنیدم فکر کردم، بارها مسایل را نزد خودم بررسی و حل‌جی کردم و به این نتیجه رسیده‌ام که گونه‌ی دیگری نمی‌تواند باشد، او قبل از آشنایی با تو کس دیگری در زندگی‌اش بوده، حداقل اگر مرد دیگری به صورت عشق آتشین در زندگی‌اش وجود نداشته، هر که بود موفق شده از کم سنی و بی‌تجربگی او استفاده کند و آنچه را که در میان خانواده‌های قوم شما حفظش تا شب زفاف برای یک دختر اهمیت حیاتی دارد از او برباید.
- که می‌توانسته باشد؟!!
- دختری به جوانی و زیبایی او چشم‌های حریص و بیماری را به سوی خود می‌گشاید، می‌تواند پسری از فامیل، پسری از همسایه‌ها و یا هر مرد دیگری باشد.
- غمی سنگین تمام جانم را می‌فشرد. برای مدتی طولانی ضربان قلب پیرم مثل مرغی وحشی، پیرتر و سنگین‌بالت‌تر از خودم که در فضایی کوچک محبوس و میل به پرواز داشته باشد و راه گریزی نیابد، دیوانه‌وار خود را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌زد، این حالت را بیش از چهل سال پیش زمانی که اولین بار نازنین



اعتراف به عشق خود کرده بود با لذت گرمایی سوزانده در جسم و جانم حس کرده بودم، نیرو گرفته بودم و شاد از اقبال شده بودم. ولی حال سرمایی وحشتناک تمام پیکرم را منجمد می کرد.

طپش قلبم در فضای سینه ام گم شد و سنگینی و رخوتی تلخ در تمام وجودم دوید. آیا درست است؟ آیا نازنین و مادر او با قرار با هم قصد فریب دادن مرا داشتند؟ آیا مادر او، مرد جوان، مغموم و بی‌امیدی مثل مرا طعمه‌ای خوب و ضعیف برای حفظ آبروی دخترش دانسته بود؟ آیا با این نقشه قصد کرده بود سرپوش به عمل وحشیانه و ناجوانمردانه کس دیگری بگذارد؟ اما؟! چه شخصی؟ آیا آن مرد میانسال منحرفی که از اقوام نزدیک او محسوب می‌شد از وجود کم سن و بی‌دفاع او سوءاستفاده کرده و به مراد دل پیر و چرکینش رسیده بود؟ آیا همه‌ی این حوادث دست به دست هم دادند تا امروز او را به مرز جنون بکشاند؟ نمی‌دانم.. آیا باید بدانم؟

آیا بی‌دلیل می‌تواند باشد که او در کتابش از مردی با چشمان خون گرفته یاد کند که تنها فکرش ربودن گرمای تن دخترک است، و در جایی از دختر بچه‌ای به عنوان: یک زن سیزده ساله نام ببرد؟ در فرهنگ ما هیچگاه کسی از دختر بچه‌ای به عنوان یک زن نام نمی‌برد مگر این که همسر کسی شده باشد.

پس آن همه ابراز عشق و محبت چه؟ آن همه حرف‌های زیبا و پیش‌بینی برای پیریزی یک زندگی مشترک در آینده چه؟ آن همه اشک و آه‌های آتشین و بی‌قراری‌ها چه؟ آیا همه‌ی اینها هم قسمتی از بازی‌های سناریوی آن تأثر بوده؟ آیا آنها ... او ... نازنین در سنین پیری و بزرگسالی پی به اهمیت کارشان برده‌اند و آیا این حقیقت باعث ندامت و عذاب وجدان آنها شده است؟

آیا به همین علت مادر نازنین پرسیده بود: آقا، آیا شما ما را، نازنین را نفرین کردید که او اینقدر در زندگی‌اش رنج و بدبختی متحمل شده. جواب دادم خانم، انسان کسی را که با تمام وجودش دوست ندارد هرگز نفرین

نمی‌کند، به‌خصوص این که من هرگز به نفرین اعتقادی نداشته‌ام.

آیا پافشاری نازنین برای دیدار با من برای این است که در محیطی خصوصی پرده از این راز بردارد؟ آیا فشار عذاب وجدان او آنقدر زیاد شده که دیگر قادر به سرپوش گذاردن نیست و آیا مرا هنوز تنها کسی می‌داند که همیشه به حرف‌هایش با دقت گوش داده و موجب تسلی خاطرش بوده‌ام. آیا نازنین همزاد من واقعاً قصد اعتراف دارد؟

- میلاد، عزیز من، مرد من، کجایی؟  
- باید اعتراف کنم سال‌ها به عقب برگشته بودم، همه چیز را به وضوح دیدم، باور می‌کنی؟ عجباً، خیلی از گفت و شنودهای گذشته را به وضوح شنیدم، می‌دانی هلنا، سنگینی عجیبی در گفته‌هایت وجود دارد، سنگینی واضح حقایق، حقایقی تلخ و ناگوار، این تنها از دست دادن یک عشق، یک معشوق، احساسات دوران جوانی نمی‌تواند باشد که انسانی را تا به این حد روحاً متزلزل و نامتعادل می‌کند، باید حوادث دیگری، احتمالاً باید نظیر آنچه تو اکنون بیان کرده‌ای نقش عمده‌ای را بازی کرده باشد، حوادثی که حتی خود من مدتی بود فکرش را کرده بودم ولی هرگز جرأت قبول و اعتراف به آن را نداشتم.

- من از همان ابتدا که تو در مورد نوشته‌های کتاب زندگی خودت برایم توضیح دادی و سپس از نوشته‌های او برایم تعریف کردی، فکرم در بررسی همه این ماجراها به کار افتاد، اما چگونه می‌توانستم آن را با مردی که روزی در عنفوان جوانی‌اش عاشق شده و بعد من خودم سراپا عاشق آن مرد شدم، افکارم را در میان بگذارم، از این گذشته تو می‌بایست فرصت می‌داشتی خودت به عمق ماجرا وارد شوی، در آن بگردی و از تاریکی‌های آن صورتی روشن به وجود بیاوری و من احساس کرده بودم وقتش رسیده بود و می‌بینم مردانه و عاقلانه کنجکاو بیشتر دانستن هستی و این حق توست، در نتیجه ادامه‌ی صحبت شما با هم ضروری است، حتی دیدارتان، میلاد، عزیز من آیا خیلی غمگین شدی؟

- طبیعتاً بی‌اثر نمی‌تواند باشد هر چند سالیان درازی گذشته باشد، نه به این علت که شاید روزی سعی شده از وجود من سوء استفاده شود، بلکه به این علت که می‌دانیم با تقصیر و یا بی‌تقصیر نازنین باید از جهنمی به نام زندگی گذشته باشد و باز بی‌دلیل نمی‌تواند باشد اگر او بگوید روزی در دنیایی دیگر و زندگی‌ای دیگر وجود داشته، کما این که بارها سعی در متقاعد کردن من داشته.
- به خاطر می‌آید قبلاً در این مورد با من صحبت کرده‌ای.
- در واقع او چون نمی‌خواهد در این دنیا و در محیطی که دارد وجود داشته باشد خود را متقاعد کرده که در دنیایی غیر از دنیای امروزش زندگی کرده، و باید دنیای زیبایی بوده باشد.
- این هم نوعی کوشش برای فرار از حقیقت و نوعی تنازع‌بقاء است، می‌دانی، امروز زیاد در این مورد صحبت کردیم، می‌بینم خسته به نظر می‌رسی، خودم هم کارهای دیگری دارم باید انجام دهم.
- باید در تدارک سفرمان باشیم.
- کی قصد داری به او تلفن کنی؟
- چند روز آینده.
- مواظب گفتارت باش، وارد جزئیات نشو، به خاطر بیاور آزرده و حساس است.
- حتماً، حتماً، هلنا... از داشتن همسری مثل تو احساس خوشبختی می‌کنم.
- تو هم مکمل خوشبختی و آسایش من هستی.

# 12

- سلام خانوم.
- سلام، رسیدن بخیر، کی رسیدید؟
- چند روزی است رسیده‌ام، می‌دانید، تا به کارهای عقب افتاده برسم ...
- و دوستانتان برای دیدارتان بیایند ...
- بلی، همین‌طور، مدتی طول کشید، فعلاً زندگی به روال معمولش برگشته.
- همسرتان خوبند؟
- بلی، برایتان سلام دارند.
- چه خوب، سلام مرا هم به او برسانید، چه خبر، چه احوال؟! ... می‌دانید این تکیه کلام را از خودتان یاد گرفتم.
- خبر به‌خصوصی نیست، چرا ... این که تا تلفن بعدی ممکن است قدری زمان بیشتری ببرد.
- چرا؟ مگر از تلفن زدن خسته شده‌اید؟
- نه، به مسافرت می‌رویم.
- او، کجا می‌روید؟ می‌شود سؤال کنم؟!
- برای دیدار اقوام می‌رویم لوس‌آنجلس.
- من آنجا بوده‌ام، بسیار زیباست، هوای لطیفی دارد، خصوصاً در اواخر غروب، انسان را به یاد شبهای زیبای تهران می‌اندازد.
- بی‌جهت نیست این همه ایرانی دور از وطن این شهر را برای زندگی انتخاب کرده‌اند، لوس‌آنجلس، تهرانجلس شده!
- وای ... این را من هم شنیده‌ام، حقیقت محضه، خیلی از ایرانی‌ها ساکن این شهر شده‌اند، و عجیب این که هر چه این اشخاص در مملکت خودمان به علت تفاوت وضع اجتماعی، مادی و

یا مذهبی و غیره از هم دور بودند و حتا زبان مادری همدیگر را هم متوجه نمی‌شدند، امروز در کنار هم با تفاهم و به راحتی زندگی می‌کنند، گویا حتماً باید دوری باشد تا انسان‌ها به هم نزدیک شوند.

- مگر نشنیدید گفته‌اند: دوری و دوستی. ولی این ضرب‌المثل به صورت دیگری مفهوم پیدا کرده، دوری این مردم از مملکتشان آنها را بیشتر به هم نزدیک کرده تا جایی که خیلی از تضادهای قدیم را کنار گذاشته‌اند.

- شاید بطور موقت کنار گذاشته‌اند، تا این که بر گردند؟!

- چه می‌دانم، شاید هم اینگونه باشد، ولی هرگاه انسان از خواب غفلت بیدار شود، آن بیداری لطف دیگری دارد.

- چه مدت می‌مانید؟

- دو هفته.

- وای، چقدر کم! این همه راه فقط دو هفته می‌مانید؟

- آیا من که این همه سال از وطن و تکلم روزانه زبان فارسی دور بوده‌ام باید برخی از ضرب‌المثلها را بیادتان بیاورم؟

- چطور مگه؟

- مگر نگفته‌اند: در دیگ باز است حیای گربه کجا رفته؟!

- درست، ولی شما نزد اقوام نزدیکتان می‌روید، دو هفته کافیست که همه را سیر و کافی به بینید؟

- با این پرواز طولانی که در پیش داریم از مدت توقفمان هم کم می‌شود، ولی برای دیدار عزیزانمان کافی است.

- امیدوارم سفر خوبی در پیش داشته باشید، هم امیدوارم به زودی باز سفری به ایران داشته باشید.

- حتماً، انسان به هر کجای دنیا که سفر کند، باز گنج وطن لطف دیگری دارد.

- به خصوص اگر انسان خاطرات خوبی هم از گنج گذشته‌هایش داشته باشد.

- هر روز که از سن من می‌گذرد، دلتنگی‌ام برای ایران بیشتر می‌شود، آنهایی که وطنشان را تحت هر شرایطی ترک کرده و مقیم کشور

دیگری شده اند هیچ‌گاه دیار مشخصی ندارند و این در درازمدت در کل انسان اثرات منفی می‌گذارد، گویا یکی در غربت خوانده است: این مملکت زیباست ولی مملکت من نیست:

- آیا پشیمانید که ایران را ترک کردید؟  
 - نه، پشیمان نیستم چون اگر مانده بودم نمی‌دانم چه به سرم می‌آمد و انسانی نمی‌بودم که امروز هستم، از زندگی‌ام بسیار راضی‌ام ولی هرگاه دنبال احساسات گم شده‌ام می‌گردم پیدایشان نمی‌کنم، باید مشغله‌های کار و یا سپردن تعهد برای زندگی جمعی مانع باشد، عجیب است، اغلب انسان‌ها با اقرار به خوشبختی، در عین بیان و تفسیر آن غیرمستقیم می‌رسانند به آنچه می‌گویند صادق نیستند و هرگز به معنای درست کلمه خوشبخت نبوده‌اند.

- می‌خواهید بگویید خوشبخت نیستید؟!  
 - من تا آنجا که يك انسان به حد کافی خوشبخت باشد دارای این احساس و شرایط هستم ولی باز در عین واقعیت کمبودی احساس می‌کنم که از بیان و تفسیر صادقانه‌ی آن عاجزم.

- شاید حرف‌های زیادی برای گفتن دارید؟  
 - شاید همینطور باشد، چون یاد گرفته‌ام اغلب به حرف‌های دیگران گوش و توجه کنم.

- مثل همان دوران؟  
 - مثل همان دوران ولی در ابعاد و معانی مختلف.

- باید از این که انسان‌های مختلف اسرار درون خود را در حضور شما باز می‌کنند و آنچه را بیان می‌کنند که شاید هرگز بیان کردنی نباشد، احساس خوبی به شما دست بدهد، احساس اطمینان و احساس احترام.

- کاملاً همین‌طور که می‌گید، شاد می‌شوم اگر بتوانم بار غم کسی را کم کنم و یا مانعی را از جلوی راهشان بردارم.

- میلاد، بار غم‌های مرا که باید از دوشم بردارد؟

- خودتان و فقط خودتان، چون در مرحله‌ای از سن و زندگی‌تان هستید که توانایی این را دارید یار و غمخوار خوبی برای خودتان باشید، هیچ کس شما را به خوبی خودتان نمی‌شناسد، با خودتان صديق باشید و هر کجا

- به بُن‌بست برخوردارید با دوستی خوب و قابل اطمینان صحبت کنید، عقیده دارم برای تسلای روح و فکر، بیان افکار درمان خوبی باید باشد، اما نه به صورت لفافه و رمز و کنایه.
- این دوست خوب و صديق را کجا می‌شود یافت؟
  - اگر خوب کاوش کنید، پیدا خواهید کرد.
  - حق با شماست، من دوستان خوبی دارم که می‌توانم با آنها گفتگو کنم، ولی هر صحبتی را نمی‌شود بیان کرد، به خاطرتان می‌آید صادق هدایت چه نوشت: در زندگی زخم‌هایی است که روح انسان را مثل خوره در انزوا می‌خورد و از بین می‌برد، با کسی هم نمی‌توان در میان گذاشت چون آن را به حساب حوادث نادر زندگی می‌گذارند.
  - می‌دانم، باید همینطور باشد، آن طفلک از آدم گریزان با تمامی نوشته‌هایش با همه‌ی انسان‌هایی که حرف‌هایش را متوجه می‌شدند درد دل می‌کرد، حقایقی را بیان کرد که در زمان خودش کلافه‌اش کرده بودند، مگر اینگونه نیست؟
  - بلی، بلی، باید همینطور باشد.
  - پس شما هم بیشتر بنویسید، اما نه در لفافه، نه گنگ و مبهم.
  - مرا خیلی‌ها می‌شناسند، اگر داستانتان را به صورت واضح بیان کنم صورت خوبی نخواهد داشت.
  - می‌توانید برای تسلای خودتان و شاید هم عده‌ای دیگر با شجاعت تعریف کنید، حتا به عنوان ناشناس و یا با نام مستعار.
  - آه ... نمی‌دانم، شاید اینطور بهتر باشد، باید ابتدا در جستجوی شجاعت آن باشم.
  - راستی، آیا سای‌بابا هنوز سلطان افکار و خواسته‌های شماست؟
  - بلی، و نظرهای منفی در مورد او مرا بسیار متأثر می‌کند.
  - عجیب است، انسانی با این قدرت ماوراءطبیعه و توان بازسازی خیلی از قدرت‌های زندگی، قادر نیست معجزه‌ای به کار ببرد که پیروانش نظرهای منفی دیگران را در مورد او بدانند بدون این که متأثر شوند؟!
  - میلاد، دست بردار، خواهش می‌کنم از این موضوع بگذریم.

- باشد، من تصمیم گرفته‌ام در مورد ایشان دیگر با شما بحثی نکنم، چه می‌دانم، شاید تا زمانی که نظرتان عوض شود، یا این که پیمانه‌ی زندگی‌اش پُر شود و ما بتوانیم از نکات مثبت و منفی او با هم بحث کنیم.
- شاید اینگونه بهتر باشد.
- هر از چندگاهی داستان‌های کتابتان را چند باره می‌خوانم.
- وای چرا؟ شما که تمامی نوشته‌ها را خواندید؟
- نکات مبهم زیادی در نوشته‌هایتان وجود دارد که برای درک آن مجبور به فکر زیاد هستم.
- خب، از خودم بپرسید.
- یکی دوبار قبلاً سؤال کردم، ولی جواب درستی دریافت نکردم.
- زندگی پیچیده‌ی من به این آسانی امکان شکافتنش وجود ندارد.
- ولی در نوشته‌هایتان سؤال‌هایی پیدا می‌کنم که بدون جواب گذاشته‌اید.
- کدام سؤال؟!
- سؤال و گریزهای حساسی از جواب‌گویی به آنها که الان قصد ندارم با شما در میان بگذارم.
- و شما آزرده از این بی‌جواب گذاردن‌ها هستید؟
- من به عنوان خواننده‌ی کتاب شما باید درک کنم هدف شما از نوشته‌هایتان چه است؟
- یک داستان خوب این است که برای خواننده‌ی خود مفاهیمی را به وجود بیاورد.
- مانند یک تابلوی مدرن که انسان چون خودش از نقش آن سر در نمی‌آورد یا تظاهر به دانستن هدف نقاش از ایجاد آن می‌کند و یا این که دل به دریا می‌زند و از خود نقاش سؤال می‌کند.
- شاید اینطور باشد که شما می‌گویید؟
- مطمئناً به موقعش سؤال‌هایم را مطرح خواهم کرد.
- سؤال‌های بیشتری غیر از آنچه که تاکنون جواب داده‌ام، حتا غیر از آنچه که شما مطرح کردید و من هم جواب دادم؟



- بلی، سئوال‌های بیشتری، سئوال‌هایی که سال‌های زیادی، به‌خصوص این اواخر و بعد از خواندن نوشته‌هایتان فکرم را به شدت مشغول کرد.
- میلاد، مرا می‌ترسانی، چه سئوال‌هایی می‌تواند باشد که آشفته‌ات کرده.
- به موقعش، به موقعش با شما در میان خواهم گذاشت.
- آه... باشد. تا آن روز صبر خواهم کرد، ولی میلاد، شاید میل داری در مورد آن مرد متأهلی که با داشتن خانواده عاشق من شده بود سئوال کنی؟
- کدام مرد؟
- آن مردی که با توجه به داشتن همسر و چندین فرزند گرفتار عشق من شد و سماجت عجیبی داشت که من از همسرم جدا و زن او شوم.
- چنین موضوعی را مبهم به خاطر می‌آورم.
- اما این مطلب جزء نوشته‌های کتاب من نیست، این را من خودم در صحبت‌های قبلی برای‌ت تعریف کرده بودم.
- شاید اینگونه باشد، اما شما که دیگر طلاق نگرفتید، آیا آن مرد سمج به هدفش رسید، آیا شما معشوقه‌اش شدید!
- میلاد، بی‌مقدارم نکن، من در زندگی اشتباهات زیادی مرتکب شدم، ولی تا این حد سقوط نکردم، من چگونه می‌توانستم با داشتن شوهر معشوق مرد دیگری شوم؟
- تعریف کردید او بی‌نهایت شما را دوست می‌داشت و انسان در مقابل محبت نمی‌تواند مقاوم باشد به‌ویژه اگر آزرده‌گی هم داشته باشد.
- ولی نه هر محبت و علاقه‌ای، و نه نسبت به هر آدمی که خرده‌ای چند از این کالا در چنته‌ی احساسش داشته باشد.
- عاقبت ماجرا چه شد.
- او را متقاعد کردم سوی زن و فرزندانش برگردد.
- و او قبول کرد؟
- چاره‌ی دیگری نداشت، ناگهان غیبش زد، می‌دانی، من بخاطر فرزندانم حتا گاهی مجبورم

همسر اولم را ببینم و ساعتی معاشرتش را تحمل کنم.

- او این دیدار را چگونه می‌گذراند؟  
- می‌دانی، از نگاهش با تمام تنفیری که از من دارد تمنا می‌بارد، و این تمنا را می‌شود در معانی مختلف دسته‌بندی کرد، نگاهی که مرا می‌آزارد و حالم را بد می‌کند.

- در نوشته‌هایتان تنفر و انزجار بیش از حدی را در مورد پدر بچه‌هایتان ابراز کردید.

- میلاد، تو نمی‌دانی و شاید نتوانی احساس مرا درک کنی، او مرا و زندگی مرا به خاک سیاه نشانده، هشت سال از زندگی‌ام رادر اختیارش گذاردم و او آنها را از من مانند یک دزد شبگرد ربود.

میلاد، آنچه را که خوانده‌ای و درک کرده‌ای حقیقت محض است و من هرگز در زندگی‌ام این حد از کسی تنفر عمیق نداشته‌ام، امروز به خاطر بچه‌ها و نوه‌هایم مجبورم متحملش باشم حتی اگر این دیدار در مدت کوتاه و در حضور دیگران باشد.

- بالاخره روزی با شجاعت یک زن دلیر مهر "باطل شد" را محکم بر سر بی‌مویش کوبیدید.

نازنین دقیایقی را در سکوت گذرانند. چه می‌دانم، شاید این احساس سنگین به او دست داد که از بلندی سقوط می‌کند و در ابتدا عمق حادثه آنقدر سنگین و ناباورانه است که از گلو فریادی بر نمی‌آید، تا لحظه‌ی فرود بر محیطی سخت که همه چیز را متلاشی می‌کند و با ناله‌ای کوتاه و جانسوز پایان می‌گیرد. خنده‌ای کوتاه، گرفته و پُر از سؤال کرد و پرسید:

- باید نوشته‌هایم را خیلی با دقت خوانده باشی، حتماً مثل همان روزها؟

- بلی، هیچ سطر و هیچ معنی‌ای را بدون فکر و حلاجی نزد خودم رها نکردم.

- می‌دانی، مهر باطل شد را زمانی بر فرق او کوبیدم که می‌دانستم هشت سال دیر شده، این حقیقتی را که باطلش می‌کردم در واقع هرگز نمی‌بایست از ابتدا به وجود می‌آمد، اما ما انسان‌ها اغلب در نهایت قدرت توان و خواستن، موجودات ضعیفی هستیم، بی‌اراده و گمراه

هستیم و من خودم یکی از آنها بودم، در حالی که از نیروی عشق قدرت می‌گرفتم، در عین حال ضعف و سستی نشان دادم تا وجودم، هستی‌ام و عشقم به تاراج برود، بعد هم آنقدر نیرو به کار بردم، آنقدر جنگیدم تا توانستم رهایی بیابم، رهایی‌ای نسبی که جسم را رهانیده نه روح را.

می‌لاد، مردها موجودات مرموز و پیچیده‌ای هستند، زنها، منظورم اغلب زن‌ها در عین یک‌رنگی و پاکی هرگز قادر به درک این مجهولات نخواهند بود.

- می‌دانم، و از ما پیچیده‌تر زن‌ها و بافت پیچیده‌تر وجود و افکار آنهاست، این رمز و رموز از ابتدای پیدایش ما وجود داشته و آنها هرگز یکدیگر را درک نخواهند کرد، اگر از ترکیبات شیمیایی وجود آنها، که آنها را به هم نیازمند می‌کند بگذریم، عوامل زیاد دیگری پیدا نمی‌کنم که آنها را در کنار هم نگاه دارد، حتی ثمره‌ای از آن نیازها، من خودم در این گوشه‌ی دنیا از وجود آتش مهیبی که میان مردان و زنان شعله‌ور است سوزش کاذبی نصیبم می‌شود.

- می‌خواهی بگویی در آن کشور با دموکراسی درخشانی که دارد باز این مشکلات وجود دارد؟! -

- بلی، حتی شاید بیشتر از خیلی ممالک دیگر. - برای چه؟ ایراد در کجاست؟

- احتمالاً به خاطر این که آزادی عمل و همه‌ی آزادی‌های دیگر وجود دارد، جایی خواندم در هر دموکراسی قدری دیکتاتوری رقیق لازم است وگرنه هیچ چیز به خوبی و موفقیت پیش نمی‌رود، دخترها و پسرها از سنین کودکی و نوجوانی مرز و حدی را در گفتار، کردار و معاشرت و آمیزش از هرگونه در مقابل خود نمی‌بینند، در واقع انسان سیر کمتر دنبال خوراک می‌گردد و زمانی که جسم و جان کمبودی احساس نکند انسان به دست خود آن کمبودها را پیش پای خود قرار می‌دهد.

- می‌خواهی بگویی در فرهنگ ما زن و مرد از گرسنگی و کمبود عواطف با هم می‌جنگند و آنها از سیری در عواطف؟! -

- چه می‌دانم، اینطور دریافته‌ام، وگرنه انسان‌هایی که همه چیز برایشان فراهم و مهیاست چه احتیاجی به جنگ و ستیز باید داشته باشند.
- اما اگر انسان و از دو جنس مخالف زندگی‌شان را بر پایه‌ی عشق و تفاهم برقرار کنند می‌توانند با کمک هم همه‌ی مشکلات زندگی را بشکافند و دست در دست هم از میان آن پیروز بیرون بیایند.
- تصور نمی‌کنید اینگونه افکار مال دوران اولیه‌ی عشق و عاشقی‌های آتشین و قبل از ورود به حقایق زندگی روزمره بعد از آن باشد؟
- به قول خودت: چه می‌دانم، شاید اینگونه باشد، ولی متأسفانه من لذت داشتن و تجربه آن را از دست داده‌ام.
- خانوم.
- آه... میلاد، اینقدر به من خانوم نگو، گویا فراموش کرده‌ای من اسمی هم دارم.
- شرمنده‌ام، باید به صحبت امروزمان خاتمه بدهیم.
- وای، وقت چه به سرعت گذشت.
- بلی، همینطوره، پس از برگشت از سفرمان برایتان تلفن خواهم کرد.
- آه... حتماً، نمی‌دانم چرا از صحبت با تو آرام می‌شوم، جان می‌گیرم تا زمان بگذرد باز تو تلفن کنی، هر چند که نگرانم کردی، حقایق تلخی را در صدايت می‌شنوم، آیا باید بیش از این عذاب‌هایی را تحمل کنم؟
- به یاد بیاورید که گذشته، گذشته است، اگر صحبت‌های ما با هم شما را آرام می‌کند، خواسته‌ی من هم همین است و چون بدون مطرح کردن سئوالی جوابی در میان نخواهد بود و در پی آن نهفته‌های دیگری، این است که ما باید بی‌ریا و بی‌پروا به صحبت‌هایمان ادامه بدهیم.
- باشد، هرگونه تو خواهی، من همان اطمینان و احترامی را برایت دارم که همیشه داشتم.
- برایتان تلفن خواهم کرد.
- باشد، حتماً، سفت بخیر و خدایم نگاه دارت.

\*\*\*

از خودم به شدت عصبانی هستم. مرد میان‌سال  
که تمام سعی‌ام بر این است در زندگی‌ام کسی  
از من آزرده و دل‌چرکین نشود.  
احترام عمیقی برای آدمیان و به‌ویژه انسان‌ها  
قایلم. آدمیان؟! چون فرضیه‌ی داروین را قبول  
دارم مثل او معتقدم آدم پس از طی دوران  
وحوش یعنی از زمانی که توانست با پشت صاف  
بر روی دو پای خود مقاوم و پا بر جا حرکت  
کند انسان شده و احترام انسان بر انسان  
ضروری. ما همه موجودات و به‌خصوص انسان‌ها را  
نمی‌توانیم دوست بداریم و این هم به احساس و  
نوع تربیت اولیه‌ی ما بستگی دارد، و اگر در  
تربیت ابتدایی‌مان حتا اگر هم فاقد احساس  
باشیم به ما بیاموزند هم‌نوع خود را دوست  
بداریم و به او احترام بگذاریم، طبیعتاً این  
همه نفاق در طول زندگی به آن اضافه نخواهد  
شد. و چون اغلب نمی‌آموزند، آنگاه است آدم  
در مرحله‌ی آدمیت باقی می‌ماند و به تکامل یک  
انسان کامل دست نمی‌یابد، در واقع آنچه از  
ماست بر ماست.

از خود عصبانی‌ام، چون احساس می‌کنم گامی به  
عقب برداشته‌ام و با همه‌ی عاطفه و احترامی  
که برای نازنین در خود حس می‌کنم آگاهانه در  
خلال حرف‌هایم او را می‌آزارم. او می‌داند من  
مملو از پرسش‌های بی‌جواب مانده هستم. زن  
پخته و زیرکی است. باید خیلی از سئوال‌های  
مرا در خلال صحبت‌هایمان از قبل حدس زده باشد  
و در پاسخ‌گویی طفره می‌رود. ولی آیا در  
تصورش می‌گنجد من او را روزی در مقابل  
پیچیده‌ترین و عمیق‌ترین سئوالم قرار خواهم  
داد. پرسشی که چون مومیایی سال‌ها خفته سر  
از خواب ساکت خود بر می‌دارد بدون این که  
امیدی به دوباره خفتنش باشد.

چگونه و با کدام دل‌بی‌ضربان از ضربان‌های  
گذشته از او بپرسم، مفهوم آن جمله‌ی کوتاه  
در نوشته‌اش، "زن سیزده ساله" با آن همه  
هیاهوی ساکت و خفته در بستر زمان چه  
می‌باشد؟

آیا در اختیار و اجازه من است با طرح سئوالم وارد تاریکترین و حتماً وحشتناکترین مرحله‌ی زندگی‌اش بشوم؟

آیا او زمانی که در لابلای جملات نوشته‌هایش اسیر در داربست قالیچه، گل‌ها دانه دانه پرپر می‌شوند، آیا او خود آن گل‌هاست؟  
آیا آدمی در حریم خلوت کودکی او دستبرد زده است؟

آیا آن روزها با بودن من به او یاد داده بودند طعمه‌ای جوان و خام در دسترس است، او را آماده و سپس آلوده کن تا خودت را برهانی؟

آیا آن روزها، آن حرف‌ها و آن اشک‌ها مثل بادبادکی ساخته شده از قدری کاغذ کم مقدار و قطعه‌ای نی و چسبی آبکین در دل آسمان صاف زندگی، رقصی فریبانه و آلوده بود؟

حال، من چگونه می‌توانم این سئوال زنده و مرده‌ی بیش از چهل سال قدیمی را با او در میان بگذارم؟

گیرم او آنچه را که بوده برای من بازگو کند، واکنش بعدی من چه خواهد بود؟ آیا او را یک قربانی می‌بینم و یا این که موجودی که برای نجات خود از مخمصه‌ی زندگی و با تبانی دیگران قصد قربانی کردن موجود دیگری را داشت. و اگر اینگونه باشد، آن آدمی که چنگ بر زندگی جوان او انداخت که بود؟ آیا آن ناآدم، آن بیمار جنسی که در شرف انسانیت و در حرمت مذهبشان نازنین بر او حرام بود مقصر است؟ و اگر اینگونه باشد چرا همان روزها برای من بیان نکرد. او که می‌دانست من به خاطر او و عشق خودم هر بلایی را به جان خریدار بودم. آیا او امروز با من در میان خواهد گذارد یا این که حقیقتی را با دروغی دیگر کتمان خواهد کرد؟ آیا اصولاً در حق من است که بدانم؟

حقیقت این که امروز در رشته‌ای کار می‌کنم که پُر از عجایب بین آدمیان است. آنقدر آدمیان گمراه دیده‌ام که انسان‌ها را گمراه‌تر کردند که خوش بینی کودکانه‌ام را نسبت به دنیا و هر آنچه در آن است از دست داده‌ام و هیچ اتفاقی و هیچ حقیقتی که در این زمین گرد به

وجود می‌آید برایم عجیب و بی‌سابقه نیست. آدمیان، انسان‌ها و همه‌ی آن‌های دیگر هنوز که هنوز است در مواقع بروز خشم و کوری بینایی، موی در پشتش بلند می‌شود. اما، با تمام این‌ها، اگر فکرم، حدسم غلط باشد چه؟ آیا انسان بی‌گناهی را که در آتش زندگی‌اش سوخته و از او جز مُشتی خاکستر و شراره‌هایی هنوز گداخته از عشقی نافرجام و مدفون زیر خاکستر باقی مانده را غیباً محکوم نکرده‌ام. آیا در حق من است سؤال کنم و در حد او که

ن روز و ن سی

# 13

وقتی هواپیما در فرودگاه لوس‌آنجلس به زمین نشست چهارده ساعت می‌شد که پس از توقف تقریباً کوتاه مدتی در فرودگاه شیکاگو مابقی ایام را در آسمان گذرانده بودیم. در جایی خواندم خیلی از انسان‌ها که در سطح زمین به هیچ اصول مذهبی اعتقادی ندارند، در هواپیما و در آسمان بیکران بیشتر خود را به خالق احتمالی خود نزدیک می‌بینند، در رخوت ترس از جان با او خلوت می‌کنند، در خلال این نیایش و از میان پنجره‌ی هواپیما دست به دامان او زده طالب سفری خوب و بی‌خطر و

رسیدن به مقصد می‌شوند. بی‌شک باید ترس از وقوع سانحه‌ای و از دست دادن جان شیرین باشد که آنها را این چنین به خدایشان نزدیک می‌کند. اما من در طول پرواز چندین بار سعی کردم از میان پنجره‌ی هواپیما حدس بزنم چند هزار پا با سطح دریای آتلانتیک که در فراز آن در پرواز بودیم فاصله داریم. دریای آتلانتیک با عمقش و کوسه‌هایش پیوند ما با خانه و هر آنچه خاطره در آن داریم ناگسستنی است. هر بار خانه را ترک می‌کنیم، به‌خصوص اگر مسافرت طولانی در پیش داشته باشیم دل‌تنگی ما بیشتر می‌شود، و حال من در این فضای ناشناس و محیط ناشناس‌تر این دل‌تنگی را به‌ویژه در مورد فرزندانمان عمیقاً در هلنا حس می‌کردم. ضرب‌المثلی در زبان ما می‌گوید:

**"بیرون خوب است اما خانه بهترین است"**

زمان توقف و تعویض هواپیما در شیکاگو متوجه شدم روز ورودمان به لوس‌آنجلس را به نریمان اشتباه گفته‌ام و ما در واقع یک روز زودتر وارد می‌شدیم. لازم بود برای سر در گم نماندن نریمان به وسیله‌ی تلفن به او خبر بدهم. در سالن انتظار و نزدیک ما خانم آمریکایی تقریباً جوانی با چمدانش نشسته بود. توجه‌اش به گفتگوی ما جلب شده بود. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

- به چه زبانی صحبت می‌کنید؟
- خودم ایرانی هستم و زبان مادری‌ام فارسی است، همسرمتولد کشور فنلاند و ما مقیم کشوری در یکی از ممالک اسکاندیناوی هستیم و به زبان آن کشور تکلم می‌کنیم.
- آیا فرزندان شما هم دارید؟
- بلی، ما سه فرزند داریم.
- آنها به کدام زبان صحبت می‌کنند؟
- زبان اول آنها زبان مملکت محل اقامت‌مان، زبان دوم‌شان زبان مادری‌شان، انگلیسی را به خوبی تکلم می‌کنند و زبان فارسی را به خوبی متوجه می‌شوند ولی کم صحبت می‌کنند.



- چه خوب، چه عالی، در واقع فرزندان شما چهار زبان می‌دانند؟  
- بلی، همین‌طور. به کدام شهر مسافرت می‌کنید؟  
- ما عازم لوس‌آنجلس هستیم.  
و تا حدی که زبان انگلیسی نه چندان قوی من اجازه می‌داد برای توضیح دادم و اضافه کردم باید تلفنی پیدا کنم تا بتوانم به خویشاوندم ماجرای زود رسیدن‌مان را توضیح بدهم.  
- از کارت تلفن من استفاده کنید، بیایید با هم برویم من می‌دانم تلفن کجا قرار دارد.  
از جا برخاستیم. هلنا با تعجب نگاه‌مان می‌کرد. برایش توضیح دادم که او می‌خواهد لطفی در مورد ما بکند.  
و به این‌گونه خانم آمریکایی ناشناس چمدانش را نزد هلنا گذاشت و من بعد از ربع ساعتی تلاش که موفق نشدم نریمان را پیدا کنم نزد خویشاوندی دیگر پیامی برای او گذاردم و به سوی هلنا برگشتیم.  
خانم آمریکایی بعد از مدت کوتاهی به گرمی از ما خداحافظی کرد و سوی مقصد خود رهسپار شد.  
- میلاد، چه خانم مهربانی بود، چگونه جرأت کرد چمدانش را این‌جا تنها بگذارد و با تو برود، آیا اگر ما بودیم این عمل را انجام می‌دادیم؟  
- نمی‌دانم، خودم هم در این فکر بودم، با این همه حوادث که برای او و کشورش اتفاق افتاده باز به دو انسان غریب اطمینان کرد.  
- حال اگر عکس قضیه را بسنجیم، تو چگونه جرأت کردی من را با چمدان او تنها بگذاری، اگر حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد، اگر او چیزی در چمدانش داشت که ممنوع و یا خطرناک بود چه...؟  
- هلنا، عزیزم، حق با توست، من شیفته‌ی سادگی و اطمینان او به خودمان شدم، و تو می‌دانی در خصلت من است به انسان‌ها، حتی غریبه‌ها هم اطمینان کنم، در نتیجه به اهمیت مطلب دقیقاً فکر نکردم و برای همین پیشنهادش را پذیرفتم.

- عزیز من، در واقع این ما مردم عادی از ملیت‌های مختلف نیستیم که با همدیگر دعوا داریم و دشمن هم هستیم، آنهایی که سود مادیات خود را در این می‌بینند که مردم عادی بدخواه و دشمن هم باشند به این آتش دامن می‌زنند تا به این طریق بهره‌ی بیشتری از اعمال غیرانسانی خود ببرند، در واقع هر چه آب را تیره‌تر کنند شانس بیشتری برای صید ماهی بیشتری خواهند داشت.

- دیدیم او به ما اطمینان کرد و ما به او، و هیچ جای دنیا هم خراب نشد.  
در تماس تلفنی دیگری در فرودگاه لوس‌آنجلس با خویشاوندی دانستم ساعت ورود ما به نریمان رسیده و او به سوی ما در حرکت است. طولانی بودن راه و نه ساعت اختلاف زمانی که بین دو کشور وجود دارد ما را به کلی خسته و تقریباً از پا انداخته بود. هوای لوس‌آنجلس لطیف و سرحال آورنده بود. در نتیجه چهار ساعت دیگری را که در انتظار رسیدن نریمان سپری کردیم با قدم زدن در اطراف خیابان فرودگاه تحملش راحت‌تر شده بود. بالاخره خانمی از ظاهر امر ایرانی سوی من آمد.

- آقای میلاد؟

- بلی، خانم، سلام!

- سلام، حالتان چطوره، من مهناز خواهر نریمان هستم، خیلی خوش آمدید.

- همسرم هلنا.

و او به گرمی و لطافت با هلنا به انگلیسی احوال‌پرسی کرد.

- خیلی وقته منتظر ماندید؟

- بلی، مهم نیست، مقصر خودم هستم، پس نریمان کجاست؟

- جای پارک نبود، نزدیک درب خروجی، کنار اتومبیل ایستاده است.

نریمان کنار صندوق عقب اتومبیل بنز آخرین سیستم خود ایستاده بود. سری تکان داد و من جامه‌دان‌ها را در اتومبیل قرار دادم. خانمی به اتفاق دختر جوانی، هر دو ایرانی منظر، به سوی ما آمدند. خانم را من از دوران گذشته تا حدودی به خاطر آوردم. اشرف‌خانم، همسر نریمان بود. سلام و خوش‌آمدی بسیار

کوتاه و رسمی به عمل آمد. من در جلو و باقی در قسمت عقب اتومبیل جای گرفتیم. برای این که جمله کوتاهی را که مهناز به هلنا گفته بود ترجمه کنم رو به عقب گرداندم و با نگاه متعجب، پُر از سئوال و حاکی از ناباوری هلنا مواجه شدم. با تمامی نگاه پرسشگر سبز آبی‌اش از من می‌پرسید که آیا واقعاً دعوت شده‌ایم؟! اگر دعوت شده‌ایم پس این چه رسم پیشواز است.

برخورد نریمان بسیار سرد و غیردوستانه بود. نه دست مرا فشرد و نه دو کلمه خوشامدگفت! ساعتی را که در راه بودیم به صحبت‌های کوتاه و متفرقه گذشت. ابتدا مهناز و دختر جوانش در مقصدشان پیاده شدند و سپس به ویلای زیبا و بسیار مجلل آنها در منطقه‌ای بسیار دلگشا رسیدیم. آنچه برای من و هلنا مسلم شد این بود که زندگی عادی و به روال یک سیستم سوسیال دموکراسی که ما به آن و در حد متوسط مادی آن عادت داشتیم در مقابل آنچه که می‌دیدیم غیر قابل مقایسه می‌بود. ما زندگی زیبا و مرفه‌ای داشتیم، نه خشک و کاپتالیستی.

نریمان آن حالت طبیعی و گرم محبت‌آمیز گذشته را نداشت این اشرفخانم بود که مهار را در دست و همه چیز را تحت اختیار و کنترل خود داشت.

نریمان پس از آخرین دیدار ما فربه‌تر با غبغبی پُف‌آلود و در پی آن کوتاه‌تر به نظر می‌رسید، همسرش هم کوتاه، تُپل با موهای کوتاه بی‌حالت و از حالات سخنگوی چهره‌اش می‌شد خواند که تُهی از هر شور و نشاط زندگی است. پس آن همه ثروت؟ چرا شور زندگی از آنها گریخته است؟ نریمان پیشنهاد کرد برای خارج شدن خستگی سفر از تن بهتر است ساعتی را در جکوزی متصل به استخر بنشینیم و ما با کمال میل پذیرفتیم.

اشرفخانم گویا از هلنا خوشش آمده بود. توجه زیادی به من نداشت ولی در عین حال میل داشت به کمک مترجمی من با هلنا صحبت کند. به نظر می‌رسید هیچ‌کدام از اقوام من به زبان انگلیسی تسلط کافی ندارند. برایم تقریباً

مسلم شده بود در طی بیست و پنج سال اقامت در آمریکا نتوانسته بودند زبان را به خوبی یاد بگیرند. به خاطر آمدن در دیدار نریمان از کشور محل اقامت ما در خریدهایی که انجام می‌داد من نقش مترجم او را ایفا می‌کردم در صورتی که مردم آن کشور به‌ویژه کارمندان فروشگاه‌ها به زبان انگلیسی مسلط هستند.

به هر صورت آن چند ساعت بی‌طراوت از هم مجلسی آنها گذشت و ما به اتاقمان راهنمایی شدیم. اتاقی تقریباً بزرگ مانند اتاقی در هتل با کمد لباس مجزا، روشویی و توالت خصوصی و تلفنی بر روی میز نزدیک تختخواب دو نفره، خشک و بی‌روح، و یا این که من اینگونه می‌دیدم، ولی هر چه بود تمیز و راحت بود.

هلنا درب اتاق را بست. به لطافت و گرمی به گردنم آویخت و با تأثیری در صدایش پرسید:

- میلاد، آیا از آمدنمان به اینجا راضی هستی؟

- چطور مگه، تو راضی نیستی؟

- میلاد، دست بردار، تو به خوبی مقصودم را می‌فهمی.

- منظورت استقبال آنها از ما است؟

- بلی، چقدر سرد و غیر دوستانه، دلم می‌خواست از همان فرودگاه بر می‌گشتیم.

حلقه بازوانش را از دور گردنم باز، با دو دستش صورتم را نوازش کرد و گردشی در اتاق انجام داد.

- عزیز من، شاید خسته بودند، شاید بین خودشان مشاجره‌ای داشتند، ما نمی‌دانیم، انسان‌ها را در مرحله‌ی ابتدا نمی‌شود به خوبی شناخت.

هلنا همانگونه که مشغول جا به جا کردن جامه‌دان‌ها بود پرسید:

- آیا تا کنون کسی، به‌خصوص مهمان‌هایی که ما نزد خودمان دعوت می‌کنیم مشاجره‌ی ما را دیده‌اند، یا این که اثرات مشاجره‌ی ما را روی خود احساس کرده‌اند؟ حال چه می‌کنیم، آیا مدتی را که دعوت شده‌ایم می‌مانیم؟

- آنها ما را دعوت کرده‌اند، خوب نیست اگر در اولین دیدارمان، به‌خصوص با اشرف‌خانم رنجیده شویم.

- آیا اشرفخانم هم در دعوت ما سهم بود؟
- آری عزیزم، من خودم قبل از تدارك سفر تلفنی با او صحبت کردم.
- خب، احساس نکردی جایی از این دعوت لنگ است؟
- حقیقتاً نه، تو خودت میدانی من چقدر در این مراحل حساس هستم، به سختی دعوت این و آن را قبول میکنم، او در صحبت ما بسیار گرم و دوستانه گفت منتظر ما است.
- عجیب دلم شور میزند، اگر این روال آنها ادامه پیدا کند چه خواهیم کرد؟
- معتقدم میزبانی که مهمان دعوت میکند باید پای دعوتش هم بایستد.
- میخواهی بگویی خودمان را به آنها تحمیل کنیم؟
- ما میتوانیم از فردا به هتل برویم ولی پیشنهاد میکنم چند روز بمانیم تا آنها را بیشتر بشناسیم، شاید عملشان بیهدف و زودگذر بود، میمانیم تا به بینیم چه پیش میآید.
- باشد، هر چه تو بگویی، ولی چرا نریمان این همه تغییر کرده، او آن شخصی نیست که در خانه ما و با هم بودیم، او و پسرش چقدر گرم و صمیمی بودند، پسرش بارها به بچه‌های ما گفته بود چقدر خوشحال است اقوامی به این نزدیکی را دیده و با ما آشنا شده.
- میدانم، من هم جا خوردم، برایم غیرقابل تصور بود، ولی فراموش نکن انسان جایزالخطا است.
- جایزالخطا یعنی چه؟
- این جمله را ناخودآگاه و به فارسی بیان کردم.
- ترجمه اش میشود: انسان کامل وجود ندارد. آگاه و ناخودآگاه از همه خطاهایی سر میزند.
- خیلی خسته‌ام، سفری طولانی بود اما در کنار تو به من همیشه خوش می‌گذرد، زمانی که با تو تنها هستم باهات یکی می‌شوم.
- میدانم، برای من هم همینگونه است، بی تو سفر لطفی ندارد، میدانم، خسته‌ای، سفری بسیار طولانی بود آن هم با این همه اختلاف ساعت که وجود دارد، بهتر است بخوابیم.
- صبح چه ساعتی بیدار می‌شویم؟

- از نریمان سئوال کردم، گفت خانه است و اگر هم بیدار شدیم و او خانه نبود صبحانه را بخوریم تا او برگردد.

- میلاد، شب بخیر عزیزم.

- شب بخیر عزیز من، خوب بخوابی.

- میلاد، دوستت دارم.

- من بیشتر دوستت دارم.

- آه... تو همیشه همین را می‌گویی.

و با نفسی عمیق از اطمینان خاطر به خواب عمیقی فرو رفت.

ولی خودم با تمام خستگی و در عین حال نشاط مضاعفی که از غوطه خوردن در آب داغ جکوزی و ماساژ پُر قدرت آب به تمامی عضلات کوفته بدنم به من دست داده بود خواب از سرم پریده بود.

به هیبت عملی که انجام داده بودیم، یعنی به سفرمان فکر می‌کردم. چرا آمدیم و چرا اینگونه شد. چرا نریمان برخورد سردی با ما داشت. اشرف‌خانم که در واقع با مسمای نامش می‌بایست اشرف مخلوقات باشد چرا با نگاه‌های کنجکاو و تهی از علاقه ما را می‌کاوید؟ چرا؟ مگر به قول قدیمی‌ها و آنچه که شاید خود او فرا گرفته بود، جن دیده بود؟! آیا می‌بایست می‌ماندیم و ناظر باقی ماجرا می‌شدیم یا این که احترام خودمان را نگاه می‌داشتیم و عذر زحمات می‌خواستیم؟ آیا می‌بایست به هتل می‌رفتیم؟

از این گذشته پسرعموی دیگر مادر، آن استاد مسلم نقاش هم با خانواده‌اش در همین شهر زندگی می‌کند، برای او چگونه ماجرا را توجیه کنم، آیا متوجه حرف‌های من خواهد شد یا این که جانب نریمان را خواهد گرفت و یا این که اصولاً سکوت خواهد کرد و ما را به حال خود خواهد گذاشت؟

شاید خستگی بی‌حد سفر ما را حساس کرده باشد، مگر نه این که هر دوی ما دو شب قبل از مسافرتمان تا صبح در محل کارهایمان بیدار خوابی داشتیم؟

خوبی حرفه‌ی من و هلنا در این است با انسان-های بی‌شماری در تماس هستیم و یکی از ویژگی-های این شغل ترمیم حساسیت‌های با علت و بی‌علت بین انسان‌ها است. یاد گرفته‌ایم در

اینگونه موارد واقع‌بین باشیم و در نهایت آرامش و بینایش نظر دهیم و حل اختلاف نظر کنیم، ترمیم کنیم و پیوند دهیم، به قولی محبت بریده شده را گره بزنییم تا فاصله کمتر و نزدیکتر شود.

باید سعی کنم قدری بخوابم.

روز بعد حوالی ساعت ده صبح به طبقه پایین ساختمان و از آنجا به داخل حیاط مشجر خانه که غیر از گل و گیاه مختلف به یک درخت جوان و تنومند انار با تعداد زیادی انارهای درشت و قرمز خونین مزین بود وارد شدیم.

نریمان با وسیله‌ای سرگرم نظافت آب استخر از برگ‌های فرو افتاده شب قبل بود. با حالت خشک و جدی کارمند یک هتل پرسید:

- خب، چطورید؟ دیشب خوب خوابیدید؟ جکوزی باید خیلی کمکتان کرده باشد، من خودم از سفری طولانی که بر می‌گردم اولین کارم همین است.

- بلی، بسیار خوب بود، بسیار راحت خوابیدیم. به‌خصوص هلنا که سر بر روی بالش نگذارده به خواب فرو رفت.

- صبحانه بخورید، بعد از صبحانه برای دیدن شهرک این منطقه خواهیم رفت.

سپس به ادامه‌ی تمیز کردن استخر مشغول شد. میز صبحانه چیده شده بود. قهوه، نوعی شیرگرفته شده از دانه‌ی سویا، کورن فلکس، نان و دو نوع پنیر مختلف و دانه‌ای موز در کنار هر پیش‌دستی.

هلنا پس از نوشیدن فنجانی قهوه سرحال آمده بود ولی خودم هرگز چای سفره‌ی صبحانه را با هیچ نوشیدنی دیگر عوض نمی‌کنم. کمبود یک استکان چای را به شدت حس می‌کردم.

مدتی بعد نریمان ما را به شهرک رسانید و خود برای انجام کاری ما را تنها گذاشت!

شهرک آن منطقه بر خلاف شهرک‌های محل اقامت خودمان که به علت سرما و تاریکی شش‌ماهه اغلب سرپوشیده است، آنجا در زیر آسمان آبی و روشن و گرم شهر پخش شده بود. بوتیک‌های زیبا و انباشته از اجناس بسیار گران‌بهای آن حکایت از ساکنین مرفه آن منطقه می‌کرد.

هلنا مانند هر زن خوش سلیقه‌ی دیگری تكتك بوتيك‌ها را مي‌گشت و من را هم مانند هر همسر مهربان و علاقمند به کنجکاو‌های زنانه‌ی همسرش به دنبال خود به هر سوی مي‌کشید.

- میلاد، بوتیک‌های زیبا و بزرگی هستند، ولی اجناس آنها با توجه به این که این کشور هم تولید و هم صادر کننده است خیلی گران است.

- همینطور، من خرید زیادی نخواهم داشت.

چهار ساعت به سرعت سپری شد. شهرک بسیار زیبا، نظیف و با تمام ازدحامش، ساکت بود. من که هرگز این همه ساعت را در فروشگاه‌های خودمان تلف نمی‌کنم، با تسلیم محض در پی هلنا به هر سو کشیده شدم.

حقیقتش این که در مدت این همه سال که در اروپا زندگی کرده‌ام یاد گرفته‌ایم که بیش از احتیاج خریدهای غیرضروری انجام ندهیم. در واقع خرید نمی‌کنیم که خریدی کرده باشیم، خرید نمی‌کنیم زمانی که به آن جنس احتیاج داشته باشیم.

به خانه که برگشتیم اشرفخانم از محل کارش برگشته بود. خسته به نظر نمی‌رسید. سلام علیک کوتاه با من انجام داد ولی بیشتر مورد خطابش هلنا قرار داشت.

پس از صرف شام کنار استخر به گفتگو نشستیم. اشرفخانم نگاهی به هلنا انداخت و با لبخندی زودگذر پرسید:

- سوئیت هارد، آیا از شهرک ما خوشتان آمد؟

- بلی، مکان زیبا و دلگشایی بود.

- آیا خریدی هم داشتید؟

- نه، هنوز چیز خاصی مورد توجه‌ام قرار نگرفت.

- ای وای سوئیت هارد، این همه وسایل و لباس‌های زیبا!

- ما شاید باز فرصت برای خرید داشته باشیم.

اشرفخانم مرا مورد خطاب قرار داد و پرسید:

- آقای میلاد، چطور شد ناگهان میل به دیدار ما پیدا کردید؟!

- حقیقتش این که می‌دانستم شما اینجا زندگی می‌کنید ولی هرگز در فکر مسافرت به اینجا نبوده‌ام علیرغم این که می‌دانستم استاد نقاش



- هم اینجا هستند و من همیشه آرزوی دیدارشان را داشتم.
- ولی چطور شد یکباره تصمیم به آمدن گرفتید؟
- وقتی نریمان و پسران برای دیدار ما آمدند حتماً محبت ما را نسبت به خودشان حس کردند، چون با اصرار ما را دعوت به آمدن کردند.
- ولی نریمان شوهر من است، من او را می‌شناسم، او هرگز به من نگفت شما را دعوت کرده!
- نریمان در تأیید حرف همسرش گفت:
- نه، من به خاطر نمی‌آید شما را دعوت کرده باشم.
- ولی از این که سر افکنده این حرف را زد دانستم احساس خوبی نباید داشته باشد.
- نگاه هلنا به صورت من دوخته شده بود. نمی‌دانم، شاید از حالت چهره‌ام بود، چه می‌دانم شاید از شرم صورتم سرخ شده بود.
- عجیب است، برایمان مثل روز روشن شده بود که دعوت شده ایم، به خاطر نمی‌آید روزی در خانه‌ی ما و در حضور فرزندانمان که همه زبان انگلیسی را به خوبی تکلم می‌کنند از جانب نریمان و پسران چندین بار دعوت شده بودیم، یکبار هم نریمان جمله‌ی "دعوت رسمی" را به زبان آورد.
- تصور می‌کنم اشتباهی صورت گرفته.
- اشرف‌خانم، من خودم با شما تلفنی صحبت کردم و خود شما دعوتمان کردید.
- بلی، بعد از این که شما خودتان را دعوت کردید، من هم چاره‌ی دیگری ندیدم.
- هلنا نگران شده بود. به سرعت صحبت ما را قطع کرد و پرسید:
- میلاد، در چه موردی صحبت می‌کنید؟
- و من به سرعت توضیح کوتاهی دادم.
- حدس می‌زدم، از حالت آشفتگی پی بردم، عزیزم فراموش نکن که ما مهمان هستیم.
- می‌دانم، آشفتگی من از حرف‌های نامربوط او است، کنترل کامل دارم، ولی از گفتار اینها هیچ سر در نمی‌آورم.
- حال چه خواهی کرد؟

- واقعاً میل دارم بدانم چرا این برخورد را پیش گرفته اند.
- آیا ما خودمان را به اقوامت تحمیل کرده ایم؟
- ظاهر امر این را نشان می‌دهد، و آنها اینگونه پیریزی کرده اند، چه می‌دانم، شاید تعارف ایرانی بوده که من شناسایی آن را از دست داده‌ام، اما اگر تعارف ایرانی هم بوده باید می‌دانستند این نوع تعارف آمد، نیامد دارد. می‌دانی، دو ایرانی که بخواهند وارد خانه‌ای شوند آنقدر با هم تعارف می‌کنند و کلنجار می‌روند به رسم احترام که اول وارد آن خانه شود، ولی پس از ساعتی که از معاشرت با هم خسته شدند با هم سراسازگاری پیدا می‌کنند که کی اول خانه را ترک کند.
- رفتار اینها هم باعث شرمندگی من شده و هم باعث کنجکاوی من، میل دارم بدانم چه در سر دارند، چون هیچ انسان با شخصیتی اینگونه مهمان‌وازی نمی‌کند.
- اشرفخانم کنجکاو به صحبت‌های ما شده بود. اشاره به هلنا گفت:
- سوئیت هارد همسرتان چه زیبا و ظریف هستند.
- نظر لطف شماست، از تعاریفی که من در مورد شما به کار برده بودم مشتاق دیدار و آشنایی با شما شده بود.
- اشرفخانم موضوع صحبت را چنان سریع عوض کرد که با تمام طغیان درونی‌ام فرصت دیگری دست نداد در مورد قبل سئوالی مطرح کنم.
- فردا عصر برای دیدار استاد نقاش می‌رویم، تلفن کردند و دعوت به شام شده ایم.
- تابلوهای زیبایی از ایشان درخانه دارید.
- بلی، در هر نمایشگاهی مبلغ مورد خواست ایشان را درون پاکتی می‌گذارم و تقدیم‌شان می‌کنم.
- آیا با هم معاشرت زیادی دارید؟
- من خودم زیاد نه، ولی نریمان به حد زیادی به پسرعمویش می‌رسد!
- در صدای اشرفخانم حالتی بود که نارضایتی کامل او را می‌رساند.

روبروی من دو نفر از نزدیکترین اقوام مادر من نشسته بودند که تا دو روز پیش صمیمانه‌ترین و خالصانه‌ترین عواطف و احترام بی‌حدی را نسبت به آنها در خود حس می‌کردم. خود که هیچ به هلنا و بچه‌ها هم منتقل کرده بودم. با دنیایی از احساس محبت به دعوتشان پاسخ گفته و به دیدارشان شتافته بودیم و حال آنها بدون هیچ دستاویزی، بدون شرمندگی از رفتار خود نه تنها دعوت را حاشا کرده بودند بلکه بدون رعایت آداب معاشرت و مهمان‌نوازی در لفافه، اما عیان عذر ما را می‌خواستند.

گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه تصمیمی باید بگیرم. باید از آنجا می‌رفتیم و خود را نجات می‌دادیم یا این که می‌ماندیم و با بزرگواری تحمل می‌کردیم و شاهد باقی ماجرا می‌شدیم. چه می‌دانم. شاید حقیقت این باشد که آنها اعصاب درست و حسابی ندارند و در مواقع خستگی جسم و روح، پرت و پلا زیاد می‌گویند.

شاید از جاهایی سر خورده، از خویشان بی‌اعتنایی دیده و حال با بودن ما در کنار خود دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر برای خالی کردن غضب و نارضایتی خود پیدا نکرده‌اند.

آنچه برای خودم مسلم است این که همیشه در زندگی‌ام از اعمال غضب، کینه و انتقام دوری کرده‌ام. معتقدم انسان با انتقال تاریک‌ترین و زشت‌ترین صفات خود به این و آن که بدون استثناء در همه وجود دارد، نه تنها جایی را، وجودی را، احساسی را فتح نمی‌کند، بلکه خیلی از محسنات خوب زندگی را از دست می‌دهد و آن زمان است که از خصلت زیبای انسان بودن به آدم بودن تنزل پیدا می‌کند.

- آقای میلاد، توجه کردید، استاد و همسرشان ما را فردا شب برای شام دعوت کرده‌اند.

- بلی، بلی، با کمال میل، حتماً برای دیدارشان می‌رویم ولی من و هلنا میل داریم استاد را بدون دغدغه خیال و در مدت بیشتری ببینیم.

- ما هم به توجه و علاقه‌ی شما به استاد آگاه شده‌ایم، نریمان شما را چند ساعت زودتر نزد

ایشان می‌برد سپس ما بعد از تعطیلی شرکت به شما ملحق می‌شویم.

- چه خوب، راستی خانم، شرکت شما چه نوع کارهایی انجام می‌دهد.

- دولت توزیع شیر خشک شهرک‌های نزدیک را در اختیار ما گذارده.

- باید کار پُر درآمدی باشد؟

- بلی، همین‌طور، نریمان شرکت را سال‌ها پیش تأسیس کرد ولی من و پسرمان آن را اداره می‌کنیم، نریمان هم می‌آید و می‌رود! آیا میل دارید شرکت را ببینید؟

- بلی، با کمال میل.

- صبح زودتر حرکت کنید، نریمان شما را به آنجا می‌آورد، نهار را با هم صرف می‌کنیم، بعداً او شما را نزد استاد می‌رساند، بر می‌گردد تا بعد ما به شما ملحق شویم.

نریمان ساکت و مغموم به حرف‌ها گوش می‌داد بدون این که اجازه‌ی اظهار نظر داشته باشد.

اشرف‌خانم مانند شب تاریکی که رو به صبح برود افق روشنی پیدا کرده بود. لحن دوستانه و تقریباً صمیمی او مرا به فکر فرو برد. دقایقی قبل ما را غاصب و سوء‌استفاده‌گر قلمداد می‌کرد و حال قصد بخشندگی داشت. حالات و حرف‌هایش می‌رسانید که: حال که اینجا هستید میل دارم به شما خوش بگذرد. زن عجیبی بود. نمی‌شد او را به درستی شناخت. مانند پرنده‌ای خوش رنگ که در موقعش رنگ عوض می‌کرد.

حالت انسان سرخورده‌ای را داشت که حقایقی تلخ از دوران زندگی گذشته‌اش روان او را فرسوده کرده باشد. و حال در نهایت آرامش و راحتی زندگی، دنبال فرصت و بهانه‌ای می‌گردد که حالت‌های غم‌انگیز غضب‌های گذشته‌اش را، چه می‌دانم، شاید حتی حالایش را بیرون بریزد. برایش مهم نبود مخاطب و متحمل حالاتش که می‌تواند باشد. به‌ویژه این که پشتوانه‌ی محکم و مطمئنی چون ثروت و قدرت ناشی از داشتن ثروت غرور ارزانی را در زندگی اجتماعی در اختیارش گذارده بود. غروری که در هر بازاری به مفت هم نمی‌ارزد.

انسان هر چه می‌کشد، از چکیده‌ی نادانی‌های خود می‌کشد.

روز بعد سوی شرکت که خارج از منطقه‌ی مصفای زندگی آنها بود حرکت کردیم. ساعتی از روز بود که همه برای معاش در تلاش و حرکت بودند. ترافیک سنگینی بود. خطوط اتوبان در هر جهت به شش خط عبور تقسیم شده بود و در هر اتوموبیلی غیر از راننده سرنشین دیگری دیده نمی‌شد. عجیب هم نبود، در آن مناطق نه خط تراموا قرار داشت و نه ایستگاه اتوبوسی. در واقع اگر هر خانواده‌ای حد متوسط سه یا چهار عضو داشته باشد و آنها محل کارهایشان در نقاطی متفاوت و دور از هم قرار داشته باشد در نتیجه برای رسیدن به مقصد هر کدام احتیاج به یک اتوموبیل خصوصی دارند.

شاید برای آنهایی که می‌دیدند اتوموبیل ما سه سرنشین دارد این منظره قدری عجیب به نظر می‌رسید به هر صورت به شرکت رسیدیم. منطقه‌ی مکزیکی‌ها بود.

پس از ورود ما نریمان ناگهان غیبش زد. پسرشان سلام کوتاهی کرد و در اتاقش که با دیواری شیشه‌ای درون اتاق را به خوبی نشان می‌داد پشت میز کارش نشست و اشرفخانم هم مثل مورچه‌ای کوچک و فربه از طریق راهروهایی به اتاق‌های مختلف سرک می‌کشید. محیط شرکت زیاد بزرگ نبود. با تعدادی محدود کارمند که او نشان می‌داد میل دارد همه را تحت نظر داشته باشد.

من و هلنا ساعتی را کُنچ مبلی تنها برای خود گذرانیدیم. اشرفخانم گاهی زودگذر سری به ما می‌زد ولی از نریمان خبری نبود.

- آقای میلاد.

اشرفخانم بود که مرا مخاطب قرار می‌داد.

با آقای دکتر بهزاد آشنا شوید.

- سلام آقای دکتر.

تیترا دکتر را من با بی‌میلی ادا کردم چون می‌دانم برای ایرانی‌ها القاب و تیترا خیلی مهم و ارزشمند است حتی اگر شایسته‌اش نباشند.

من خودم نه تحصیلات آنچنانی دارم و نه تیترا و اگر هم داشتم هرگز از آن استفاده نمی‌کردم تا مورد احترام و یا احترام بیشتر قرار بگیرم. سی و اندی سال زندگی و کار در کشوری

سوسیالیستی که میزبان من است یاد گرفته ام از تیترا نمی‌شود سوء استفاده اجتماعی کرد. یاد گرفته ام انسان با هر دانشی که دارد در وهله اول وجودش چون انسان مهم و قابل احترام است. ما همه اگر یاد گرفته باشیم که انسان باشیم قابل توجه و احترام خواهیم بود، نه آدمی که تحصیل می‌کند، علم می‌اندوزد تا راه‌های بهتر و بیشتری برای آزار و اذیت این و آن بیابد.

حتا در تصور من هم نمی‌گنجد زمانی که رییس کل مؤسسه ما برای دیدارمان می‌آید با توجه به دانش و تیترا عالی پزشکی بودن او، او را دکتر خطاب کنم. اگر لازم باشد او مرا به نام می‌خواند و من حتا او را به نام کوچک او.

آقای بهزاد پانزده سال از من مُسن‌تر به نظر می‌رسد. شاید برخوردارنده باشد اگر او را به اسم کوچک او بخوانم.

- از دیدارتان خوشحالم.

و سر به سوی هلنا خم کرد.

- من هم همینطور.

- چند وقت می‌مانید؟

- حقیقتش این که برای دو هفته آمده ایم.

- این همه راه و فقط دو هفته می‌مانید؟

سئوالی که تاکنون دوبار از من پرسیده شده بود و هر بار حس تعجبی را برانگیخته بود.

- شاید هم کمتر بمانیم، بستگی دارد.

اشرفخانم در چشمان من خیره شد و گفت:

- حالا که تازه آمده‌اید، چه عجله‌ای دارید.

این جمله کوتاه را ادا کرد و به سویی رهسپار شد.

- من در سفری پایتخت کشور شما را دیده‌ام، قبل از انقلاب کشور خودمان از جمله ممالکی بود که به آن مسافرت داشتم، مردمی مهربان، مبادی آداب اما قدری سرد مزاج دارد. سیستم اجتماعی بسیار پیشرفته‌ای دارند و خصایص انسانی‌شان بسیار بالا و دست نخورده است، یاد گرفته‌اند هر چه را که کسب می‌کنند تا اندازه لازم آن با بقیه و به ویژه هم‌وطنان خود تقسیم کنند، آیا از زندگی در آنجا راضی هستید؟

- بلي، از صفر شروع کردیم، منظورم من و همسرم است، بدون اتکاء به کسی تنها به اطمینان و احترام به سیستم موجود زحمت کشیدیم و زندگی‌مان را پیش بردیم، گفته‌ی شما کاملاً صحیح است سیستم اجتماعی آنها بر مبنای اصول انسانیت و برابری، حتی برابری و مساوات مادی بنا شده، شما چطور، آیا اینجا راضی هستید؟
- می‌دانید، من قبل از تغییر نظام موجود در کشورمان استاد دانشگاه بودم و تدریس می‌کردم.
- چه خوب، در چه رشته‌ای؟
- دکترای اقتصاد دارم و در این رشته تدریس می‌کردم.
- حال چه می‌کنید؟
- این سؤال بی‌مهابا از دهان من خارج شد. طبق یک عادت دیرینه هرگز شغل کسی را نمی‌پرسم تا مبدا مخاطب را در مضیقه اجتماعی و یا شاید اخلاقی قرار دهم.
- بعد از مهاجرت به این کشور با تمام تسلطم به زبان این مردم، شغل درست و حسابی گیرم نیامد تا این که با آقای نریمان و همسرشان آشنا شدم و حال روزی چند ساعت در شرکت آنها به امور دفتری و حسابداری می‌رسم، به هر حال بهتر از بیکار گشتن است.
- بلي، باید همین‌گونه باشد.
- امیدوارم باز هم شما را ببینم.
- با کمال میل، من هم امیدوارم.
- نریمان از دور پیدایش شد. کمی شنگول به نظر می‌رسید. قدری خوش و بش با آقای دکتر کرد. بوی الکل به مشام خورد.
- اشرفجان دستور نهار داده، پس از صرف نهار می‌توانید به تماشای محیط اطراف بروید تا وقت بگذرد.
- مدتی بعد من و هلنا برای دیدن محیط اطراف که مملو از بوتیک‌های بزرگ و کوچک و محقر با سلیقه‌های مخصوص مکزیکی بود رهسپار شدیم.
- میلاد، چقدر مکزیکی این جا فراوانه.
- بلي، مگر نمی‌بینی، هر چه مکزیکی کوتاه و کوتاه‌تر، فربه و فربه‌تر بود یک جا جمع کرده‌اند، فراموش نکن، ما هم در آنجا و شاید

بر خلاف خواسته‌ی دولت از این گردآوری‌ها هم داریم پیدایش این نوع جوامع کوچک باید از عدم همکاری، فراگیری زبان و فرهنگ مردم مهمان از کشور میزبان‌ش باشد.

- باید همینطور باشد، راستی میلاد، چرا اشرفخانم پیشنهاد کرد از بوتیک‌های مختلف عرضه لباس عروس دیدن کنیم؟

- چه می‌دانم، حتماً تصور کرد چون ما دو دختر جوان و دم‌بخت داریم برای آنان پی همسر می‌گردیم!!

- حال که این را گفتمی باید برای تعریف کنم پسرشان در خانه ما در مورد دخترها محبت و علاقه و توجه خاصی نشان داد که طبیعتاً دخترها آن را به حساب خصوصیت‌های فامیلی گذاشتند، او حتی آنها را شخصاً دعوت به اینجا کرد.

- اگر رفتار و گفتار آنها را در این مدت حضوراً تجربه نمی‌کردم می‌گفتم چه قوم و خویش مهربان و با توجه‌ای، ولی حال می‌گوییم، چه خام خیالانه و چه احمقانه، اگر آنچه را که در این چند روز شاهدش بودیم، اگر هم چند درصدش را حدس زده بودم بی‌شک در مورد دعوت آنها و سفرمان به این جا تعمق بیشتری به خرج می‌دادم، حقیقتش این که در عمل انجام شده‌ای قرار گرفته‌ایم، طبق یک ضرب‌المثل وطنی:

**"آنها با لگد ما را از خود دور می‌کنند اما با دستان خود ما را باز به سوی خود جلب می‌کنند."**

- حتماً به این خاطر که دوباره از لگدهایشان استفاده کنند!

شیرین خندید و دست‌هایم را در دست گرفت.

- حال که کار از کار گذشته، ولی اگر اینگونه باشد، کاش می‌دانستند که نه ما و نه فرزندان ما با ازدواج فامیلی نظر خوبی نداریم.

- فکر می‌کنی با ما اینگونه رفتار می‌کنند چون خواست پسرشان را جدی نگرفتیم؟

- نمی‌دانم، شاید اینطور باشد، ولی مطلب باید کلاً از جای دیگر خراب باشد.



- از کجا؟
- قابل تعمق و نتیجه گیری. ابتدا باید گذشته‌ی آنها را در نظر گرفت.
- نریمان در تهران معلم دبستان بود و اشرفخانم، خانم خانه‌دار و چون تضاد شدیدی بین اقوام نزدیک آنها وجود داشته نریمان کمتر به حساب می‌آمد و همسرش اصلاً به حساب نمی‌آمده. اگر از دریچه‌ی چشم آنها نگاه کنیم والدین اشرفخانم اهل روستای شمال و هر دو از نعمت خواندن و نوشتن محروم بودند، با توجه به این که در آن شرایط روزهای زندگی آنها موضوع عجیبی نبوده ولی حتماً باید روی این زن نقطه‌ی ضعف و عقده‌ی عمیقی به جای گذاشته باشد که موجب احساس خود کم‌بینی و عقده‌های درونی دیگری شده باشد.
- قبل از تغییر رژیم دری به تخته می‌خورد و نریمان به پیشنهاد دوستی به آمریکا می‌آید و در دهه‌ای مشروب فروشی شروع به کار می‌کند، هم به خود الکل می‌رساند و هم به مشتریان، سالی می‌گذرد، آپارتمان کوچکی می‌خرد و جا می‌افتد و به زودی همسر و دو پسرش را هم به آمریکا منتقل می‌کند، باید شانس آورده باشد که توانسته این دم و دستگاه را به هم بزند.
- ولی میلاد، چگونه امکان دارد با بارمن بودن و سرو مشروبات چنین ثروتمند شوند؟
- عزیز من، بدان که برای رسیدن به یک زندگی خوب مادی، همانگونه که سیستم سرمایه‌داری آمریکا حکم می‌کند، باید شخص خیلی‌ها را زیر پا لگد کند، از خیلی‌ها بگذرد تا خود موفق بشود و به نوایی برسد.
- آه... میلاد، چه وحشتناک.
- می‌دانی؟ تنازع‌بقا به این می‌گویند.
- یعنی این که از دیگران باید گذشت تا بتوان به خود رسید؟
- دقیقاً همینگونه است، اما زندگی ایده‌آل و خوبی نمی‌تواند باشد، منظورم این که شخص از نظر احساس و انسانیت فروکش می‌کند، تحلیل می‌رود بدون این که خود از ابتدا متوجه باشد، سپس وقتی عذاب وجدان و ناراحتی‌های درون و روحش بر او حاکم شد می‌بیند دیگر خیلی دیر شده و چون یاد گرفته تنها به خود

فکر کند در نتیجه به زندگی از درون آشفته و از بیرون آرام خود ادامه می‌دهد.

- تا این که روزی پیمانۀ پُر شود، آه، خودت این را به من یاد دادی، حق با توست و شاید این است نتیجه‌اش که امروز ما به صورتهای مختلف از آنها می‌بینیم، ابتدا ترك محبت به خویشان و احترام متقابل.

آیا واقعاً عقده‌ی حقارت و کمبودهای شخصیتی و اجتماعی گذشته، انسان را تا این حد متزلزل و آشفته می‌کند؟

- عزیز من، رشته تو روانکاو است و تو باید بهتر از من بدانی و مجهولات را بشکافی.

- حس کرده‌ام، ولی چرا استثناء قایل نمی‌شوند؟

- از نظر اینگونه افراد، همه مقصر هستند، همه را به يك چشم نگاه می‌کنند، اگر هم همه بی‌گناه باشند.

- حال چه می‌کنیم؟

- می‌مانیم، تحمل می‌کنیم تا بیشتر متوجه حالات روان و درون آنها بشویم، شاید تنها با هم‌کلام شدن مثبت با این قضیه، بتوانیم آنها را متقاعد کنیم هنوز خویشاوند هستیم و چون دوستشان داریم حرفهایشان را می‌شنویم، و این تنها به خاطر آنها بود که از آن سوی دنیا برای دیدارشان زحمت سفر را متحمل شده‌ایم.

- میلاد، از داشتن همسری مثل تو دلم گرم می‌شود، ولی مبادا فشار صحبت‌های ارزان بیش از حد معمول بشود و تو از کوره در بروی؟

- نه عزیز من، من موهایم را در دشت پنبه‌ی پدربزرگ سپید نکرده‌ام، بلکه مصداق سنگ زیرین آسیاب، تربیت خودم به خودم بوده، در نتیجه نگران نباش، هر چیز بی‌مزه‌ای را می‌شود با قدری نمک با مزه کرد.

- پس هر کجا از نظر احساس کم آوردی من خودم همراهی‌ات می‌کنم.

و بازوی مرا که در بازوی خود داشت بیشتر به سوی خود کشید و من گرمای بدنش را در آن عصر گرم منطقه مکزیکی‌ها به خوبی حس کردم.

- مطمئن باش، هر کجا کم بیاورم تو را به کمک خواهم گرفت.

- راستی، فرصت نشد سؤال کنم، آیا از هدایای ما خوششان آمد. چیزی نگفتند؟! - به واقع صورت روشنی از آن دستگیرم نشد.
- پرنده‌ی شیشه‌ای کار دست و سَمبل طبیعت و پرنده‌های وحشی کشورم، برای این که یادبودی از مملکت مرا داشته باشند پیشنهاد خریدش را داده بودم، دقت کردم، دیدم روی کتابخانه اتاق تلویزیون خود قرار دادند، تو می‌دانی، در تمام طول سفرمان برای این که سالم به مقصد برسد، آن را در بغلم نگاه داشته بودم، امیدوارم قدرش را بدانند.
- من در سلیقه‌ی آنها و درك از زیبایی‌ها شك دارم، سالن پذیرایی آنها با آن مُبل‌های بزرگ و خالی از ظرافت بیشتر شبیه فروشگاه‌های مبل فروشی بود تا سالن پذیرایی يك خانه، اگر آن چند تابلوی نقاشی استاد بر دیوارها آویزان نبود اتاق‌ها هیچ جلوه‌ی چشم‌گیری نداشتند.
- خودم هم همین برداشت را دارم، عزیز من، ما به این جا نیامده‌ایم که از سلیقه‌ی دیگران در تزیین خانه‌شان ایراد بگیریم!
- می‌دانم، شاید هم سببش دل‌چرکین شده است.
- اما نریمان با ورود به خانه و اتاق پذیرایی ما بی‌اختیار گفت: چه خانه‌ی زیبایی دارید.
- نمی‌دانم اگر بار دیگر بیاید نظرش چه خواهد بود، بار اول از نظر او شاید خانه‌ی ما به این علت زیبا جلوه داشت چون تزیین آن در سلیقه‌ی سه فرهنگ مختلف است، سلیقه‌ی تو عالی و لوازم زیبایی از کشورت انتخاب می‌کنی، نظیر همین پرنده‌های بلورین، بعضی از تابلوهای نقش مینیاتور من کمکی در این هماهنگی می‌کند و آنچه را هم که مردم هنرمند این دیار می‌سازند هم نباید از قلم انداخت، طبیعتاً نریمان تفاوت‌ها را در زیبایی‌ها دید، قبول زیبایی‌ها نباید هیچگاه قراردادی و از روی بها معیار زده شود.
- امیدوارم استاد و همسرش نظیر همین هدیه را که دریافت خواهند کرد خوششان بیاید.
- استاد هنرمند است، قدر زیبایی، رنگ‌ها و خصوصاً زیبایی‌هایی را که کار دست انسان‌ها باشد می‌شناسد و با حس و سلیقه زیبایی که در

هنر دارد طبیعتاً خوشش خواهد آمد و دوست خواهد داشت.

- میلاد، امیدوارم همینطور باشد که می‌گویی.  
- عزیز من، نباید بدبین باشیم، همانطور که گفتم انسان‌ها مختلف و متفاوت از هم هستند، من استاد را بیش از چهل و چند سال است ندیده‌ام، ولی در این چند سال اخیر که با او از طریق تلفن در تماس هستم شخصیتی را به من شناساند که بی‌نهایت قابل احترام و محبت می‌باشد.

- تو همیشه از ایشان خوب تعریف کرده‌ای. به شرکت رسیده بودیم. دختر جوان و زیبای امریکایی مسئول قسمت اطلاعات با لبخندی ملیح به ما خوش آمد گفت.

اشرف‌خانم پیدایش شد و بی‌مقدمه پرسید:  
- خوب گشتید؟ بوتیک‌ها را دیدید؟ بوتیک‌های لباس عروس را؟!!

به نظرم قدری دستپاچه آمد. موهایش که می‌دانستم امروز صبح قبل از شروع کار در شرکت ساعت‌ها زیر دست آرایشگر به فرم‌گیری مبتلا شده بود حال قدری آشفته و بی‌فرم به نظر می‌رسید. هلنا متعجب به من نگاه می‌کرد چون از حرف‌های اشرف‌خانم که به فارسی و سریع ادا می‌شد هیچ سر در نمی‌آورد. سلام گفتم و جواب دادم:

- بلی، چند ساعتی را به گشتن گذرانیدیم، بوتیک‌ها چیز خاصی نداشتند که مورد نظر ما باشد، خصوصاً بوتیک‌های لباس عروس! سلیقه‌ها همه مکزیکی و خارج از ظرافت، نمی‌دانم چرا آنها برای لباس عروس‌شان اینقدر پارچه مصرف می‌کنند!

در پایان جشن عروسی آنچه بیش از همه شاه داماد را خوشحال و سرزنده می‌کند کم‌لباسی و سبک‌لباسی عروس‌خانم است! از این گذشته ما برای دیدن بوتیک لباس عروس نیامده بودیم.

- وای چه بد، سلیقه‌تان نگرفت؟ آماده باشید، به زودی حرکت خواهید کرد.

- ما آماده‌ایم، مگر شما نمی‌آیید؟  
اشرف‌خانم رو به هلنا گفت:

- سوئیت دارد، حالتان چگونه؟ خیلی راه رفتید، خیلی خسته شدید؟ نریمان ابتدا شما

را می‌رساند، من کاری دارم که باید انجام دهم، بعد به اتفاق او به شما ملحق می‌شویم. هلنا که حرف‌های ساده او را به انگلیسی متوجه شده بود با لبخندی مهربان چند کلمه به انگلیسی جواب داد.

ساعتی در راه بودیم. نریمان پشت فرمان اتوموبیل ساکت و بُخ کرده به رانندگی مشغول بود. هیچ حوصله صحبت نداشت و من هم او را به حال خود گذارده بودم.

بالاخره انتظار چهل و چند ساله‌ی من به پایان رسید و نریمان زنگ درب خانه استاد را فشرد. دقایقی بعد استاد درب باز کرد.

- به، به، میلاد عزیز، بانوی گرامی، سلام، خیلی خوش آمدید.

- سلام استاد عزیزمان، از دیدارتان بسیار خوشحالیم.

و هلنا با بی‌آلایشی او را در آغوش کشید و بوسه‌ای بر صورتش نشانید. من هم که جای خود داشت. استاد در سن هشتاد و چند سالگی چون مرد سالم و با نشاط هفتاد ساله‌ای می‌ماند. صورتش بدون چین، مهربان و کنجکاو به نظر می‌رسید. موهایش جوگندمی، قدری مجعد و بدون ریزش، مثل فرم موهای خودم به بالا و یک دست شانه شده بود. قامتی نه چندان بلند، نه چندان فربه اما برازنده داشت. هیبت یک استاد تمام عیار نقاش واقعاً برازنده‌اش بود. نریمان در مقابل او مانند کوهی از گوشت و تپه‌ای از استخوان به چشم می‌خورد.

- خیلی خوش آمدید، آیا فرصت کردید خستگی سفر را از تن بیرون کنید؟

- بلی، ولی باعث زحمت فراوان نریمان و همسرشان شدیم.

- نه، به هیچ وجه اینطور نیست، ما را خوشحال کردید.

و این نریمان بود که پاسخ می‌داد.

- خب خانم عزیز، فرصت کردید در شهرک زیبای آنها بگردید؟

استاد به فارسی صحبت می‌کرد و مترجمی با من بود.

- بلی، خیلی زیبا و خیلی نظیف بود، نمونه‌هایی از آنها را ما هم در شهر خود داریم، راستی، پس همسرتان کجا هستند؟  
- همسر من به زودی از محل کارش برمی‌گردد، می‌دانید، من سالها قبل در کشور محل زندگی شما بوده‌ام، قبل از این که شماها آنجا مستقر شوید هفته‌ای مهمان دوستی بودم، سرزمین بسیار زیبایی است، به ویژه پایتخت آن که در وسط جزایر بزرگ و کوچک زیادی قرار گرفته.

هلنا کنار استاد روی مبل دو نفره نشسته بود و در حالی که دست استاد را در دستش داشت به من گفت:

- میلاد، سئوال کن چرا برای دیدار ما نمی‌آیند؟

- استاد، هلنا می‌پرسد چرا برای دیدار ما نمی‌آید.

- می‌دانید، سن بالا رفته و مسافرت برایم مشکل شده، من حتا نقاشی را که همه‌ی زندگی‌ام به آن پیوسته دیگر نمی‌توانم مثل گذشته ادامه دهم.

نریمان از جایش بلند شد و با عذر این که تا ساعتی دیگر به اتفاق همسرش برمی‌گردد به سوی مقصدش روانه شد.

- خب، میلادجان، امیدوارم به شما در اینجا خوش بگذرد.

- ما امیدواریم و به این نیت هم آمدیم که شما و باقی اقوام را که سالیان زیادی است ندیده‌ام بار دیگر ببینیم، می‌دانم که همسرم هم طالب همین است.

استاد، تا فرصت اجازه می‌دهد اگر اجازه بدهید ما میل داریم تمامی کارهای نقاشی شما را که در خانه دارید ببینیم.

- با کمال میل، ولی آنچه را که اینجا می‌بینید بیشتر از کارهای قدیمی است، آنچه را که در طول این همه سال کشیده‌ام، و اغلب زیباترین آنها را، باید در خانه‌های علاقه‌مندان به هنر پیدا کرد چون در طول سالیان و نمایشگاه‌های متعدد آنها را برده‌اند.

- در چه سنی نقاشی را شروع کردید؟

- از شش، هفت سالگی.  
- مادر من برایم تعریف کرد روزی شما به مطب پدرش رفته بودید، او شما را بر روی صندلی‌ای نشانید و پرسید:

**"در آینده چه میل داری بشوی"**

و شما بدون لحظه‌ای درنگ جواب دادید:  
**"نقاش"**

آنگاه پدر بزرگ من قلم و کاغذ دست شما و قوطی کبریتی روی میز قرار داد و از شما خواست تا آن را تصویر کنید، و شما پس از مدتی تصویر زیبایی از مدل را جلوی او گذاشتید، پدر بزرگ که بسیار حیرت زده شده بود گفت:

**"استاد کوچولو، تو روزی بهترین نقاش دنیا خواهی شد"**

و حال این حقیقت به وقوع پیوسته و سالهاست که ادامه دارد.

- بلی، کاملاً و به وضوح به خاطر می‌آورم، من حتی امروز جملات عموم را به خاطر می‌آورم، او خود چون به هنر و نقاشی علاقه زیادی داشت در اوقات فراغت تابلوهایی به وجود می‌آورد.

- من يك دانه از آنها را در خانه‌مان دارم.

- اصولاً هنر و نقاشی در خانواده‌ی ما موروثی است، من ابتدا رشته‌ی طب را انتخاب کردم چون پدرم اینگونه می‌خواست، سه سال در این رشته تحصیل کردم، ولی عشق به هنر، به‌خصوص نقاشی مرا که آن روزها جوانی تازه بال در آورده بودم وادار کرد تا با کسب اجازه از پدر تغییر رشته بدهم و در دانشگاه رشته‌ی هنرهای زیبا و نقاشی ادامه تحصیل بدهم.

- آیا پشیمانید؟

- نه، هرگز پشیمان نشدم، ولی شاید اگر طبیب می‌شدم حاصل زحماتم بهتر می‌بود.

- این همه تابلوهای زیبا و زنده که از دریچه‌ی دیده، انسان را شاد و مخمل روح را شاداب و پر طراوت می‌کند، مگر نه این که پزشکان با جزیی اشتباه در درمان بیماران خود باعث از دست رفتن جان بیمار می‌شوند؟

اما شما و کارهای زیبای شما لطافت رنگهای زیبای زندگی را به انسان منتقل می‌کنند و با

قدری کنکاش در تابلوها می‌آموزد که سرور و شادی زندگی زیباست. ساکت شدم و اثر حرف‌هایم را در صورت استاد جستجو کردم.

هلنا گفت:

- میلاد، من تعداد زیادی عکس از کارهای استاد را در سایت ایشان دیدم، ولی اصل کارها اصالت و زیبایی دیگری دارد، با این که می‌دانم حقیقت دارد ولی غیرقابل تصویره که اینها را دست انسانی خلق کرده باشد، ولی عزیزم، من کارهای تو را بیشتر می‌پسندم.

پس از این گفتار عمیق در چشمانم نگاه کرد و لبخندی جذاب تحویل من داد.

- هلنا، دست بردار، من در این موقعیت از زندگی‌ام و با تمام سعی‌ای که در آرایه زیبایی در کارهایم به کار می‌برم می‌دانم که هنوز شاگرد او محسوب شده و حتا به گرد پای او هم نمی‌رسم.

- عزیز من، سلیقه‌ها متفاوته و خواسته‌ها متفاوت‌تر، نظر من اینه.

- اما من ظرافت، لطافت و دقتی را که در کارهای او می‌بینم بندرت در کارهای نقاش دیگری دیده‌ام.

- شاید از اثرات آن باشد که روزی در دوران کودکی‌ات آنچه را که تو از او خواسته بودی تصویر کرد و با مخاطب قرار دادن تو به "استاد میلاد" روزنه‌های زیادی را در عالم کودکی برایت نمایان کرد.

- و شاید همان بدون این که او حتا خود بداند و بخواهد مشوق من در کارهای نقاشی‌ام شد.

- پس بی‌جهت نیست تو اینقدر واله او، و کارهای نقاشی او را دوست می‌داری.

- ولی هرگز میل ندارم شبیه او نقاشی بکشم.

- و این بهترین طریقه‌ای است که انتخاب کرده‌ای.

- میلادجان، چه زبان غریبه‌ای است، هر چه دقت می‌کنم لغتی آشنا بگویشم نمی‌خورد، چه می‌گویید؟

- در مورد کارهای شما صحبت می‌کنیم، این که چه احساسات زنده‌ای در کارهای شما به چشم



می‌خورد، در خانه‌ی نریمان تابلویی وجود دارد که غیرممکن است از کنارش بگذرم بدون این که دقایقی روبرویش نایستم و در او خیره نشوم. - کدام تابلو است.

- زن جوان و زیبایی است که در محیط سالمی بر روی موزاییک‌های کف زمین دراز کشیده و به خوابی طولانی فرو رفته، گویا رویایی شیرین می‌بیند چون لبانش به لبخندی زیبا و راضی آراسته است، من برای خودم اسم این تابلو را «زیبای خفته» گذاشته‌ام، شاید تعجب کنید، هر بامداد که از کنارش می‌گذرم همه‌ی امیدم این است که از خواب خوشش بیدار شده باشد و از آن برایم تعریف کند. استاد متحیر اما با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

از گشت طولانی در محیط خانه و آتلیه‌ی استاد ساعتی می‌گذشت. به اتاق پذیرایی برگشتیم. هلنا دوباره کنار استاد نشست و من هم در جای خود قرار گرفتم. جای نشستنم را با سلیقه انتخاب کرده بودم چون پشت سرم پُرتره‌ی بسیار بزرگی، کار دست از زن جوانی با زیبایی شرقی بر دیوار آویخته شده بود. مدتی پیش با دقت تابلو را نظاره کرده بودم. در نگاه گویای زن و چشمان مخمورش شراره‌هایی از طنازی درون و برون او وجود داشت که گرمای مطبوعی را به نظاره‌گر منتقل می‌کرد. لبانی زیبا و هوس‌آلود، چاک بلوزدامن سبز فیروزه‌ای رنگش برجستگی دو سینه برجسته و جوان او را دیدنی‌تر می‌کرد، و حالت دست‌های باریک و بلند برنزه‌اش در میان شال زیبایی که به کمر بسته بود حالت مصممی به بیننده می‌داد که فقط برای صفا دادن چشم خلق شده است.

- میلاد، در فکر فرو رفته‌ای؟

- آه استاد، به تابلوی پشت سرم فکر می‌کردم، زن‌های ایرانی واقعاً زیبایی رویایی دارند.

- البته، البته، اما تا قبل از ازدواج و زایمان ...

و با لحظه‌ای زودگذر از شیطننت در گفته‌اش، کوتاه خندید.

- آیا می‌دانی چه جای خوبی را برای نشستن انتخاب کرده‌ای؟

- نه استاد، چنان محو زیبایی تابلوی پشت سرم شده بودم که بیچون و چرا میل به نشستن آن در من پیدا شد.

- خوب جایی را انتخاب کردی، جای دوست عزیز و دیرینه‌ام، استاد شاعر فریدون مشیری، روحش شاد هر بار به آمریکا می‌آمد محال بود نزد ما نیاید و هر بار هم که می‌آمد روی آن میل می‌نشست.

- من تمامی کتابهای اشعار ایشان را دارم و همه را چندین بار خوانده‌ام و در جایش باز هم به آنها رجوع می‌کنم، انسان غیرممکن است شعر کوچه ایشان را بخواند و ناگاه خود را در کوچه‌ای آشنا که از در و دیوارهای رایحه‌ی گلی آشنا پخش شده نبیند و در انتظار دلداری نباشد به‌خصوص اشعار عاشقانه‌ی ایشان که تمامی احساسات خفته انسان‌هایی را که روزی عاشق بوده‌اند بیدار می‌کند و خواننده را به دوران دلتنگی‌ها و ناامیدی‌ها باز می‌گرداند، بی‌مسمی نمی‌تواند باشد که او را شاعر کوچه و بازار خوانده‌اند، اما استاد، تابلوهای شما هم با ناظرینش اغلب همین گفتگو را دارد، هنر آقای مشیری با تمام احساساتش فرم دادن واژه‌ها و ساخت جملات به صورت اشعار مختلف است و هنر شما فرم دادن همان واژه‌ها و ساخت جملات به صورت رنگ و تصویر است، اگر استاد مشیری بر سطح دفتر می‌نوشت شما همان هنر را بر سطح بوم نقاشی پیاده می‌کنید، نتیجه این می‌شود که هر دو طریق عمیق بر دل می‌نشینند.

- حیف شد، خیلی زود از میان ما رفت.

- عمر انسان عاشق زیاد پایدار نیست، اما به عنوان یک شاعر معاصر ایران جاودانه شد.

- آه، سن زیاد فراموشی می‌آورد، چرا چیزی میل نمی‌کنید؟

- شما می‌زی به این زیبایی چیده‌اید، همه چیز وجود دارد، در خانه‌ی ما و در کنار شما جایی برای تعارف باقی نمی‌ماند.

- میلاد، آیا استاد نظرش را در مورد کارهای نقاشی تو گفته؟

- یکبار در گذشته که از طریق اینترنت وارد سایت من شد نظرش را پرسیدم جواب واضحی نداد.

- شاید کارهای تو را نمی‌پسندد؟!!

- هنرمندی در حد او نمی‌تواند کار هر کسی را قبول داشته باشد.

- ولی می‌تواند مشوق خوبی باشد، مگر نه؟!!

- هلنا، امروز تمام خواسته من با او بودن و سئوال‌های مختلف در مورد کارهایش است، می‌دانی، غیرممکن است مکانی را نشان او دهی و یا انسانی را مقابل او قرار دهی و او از عهده خلق دوباره آن موفق بیرون نیاید.

این که می‌گویم خلق دوباره منظورم این است که آنچه را می‌بینیم وجود دارد، و این که می‌گویند خلق شده در پرده ابهام وجود دارد، ولی او آنچه را که دیده به همان صورت اصلی بر صفحه بوم به وجود می‌آورد، یعنی در واقع خلق می‌کند بدون این که صورت ابهامی وجود داشته باشد، در نتیجه خلقت و خلق چیزی، معیارهای مختلفی دارد، و او چون انسان درستی است میل ندارد سخنی بگوید که در فکر خودش به حقیقت نزدیک نباشد، در نتیجه سکوت می‌کند و من می‌دانم که سکوت بالاترین سخن‌هاست و من به این سکوت او احترام می‌گذارم.

- پس همه‌ی آنهایی که در مورد کارهای تو صحبت می‌کنند و نظر می‌دهند؟ ...

- چه می‌دانم، او حتماً میل ندارد یکی از آنها باشد.

درب خانه باز شد. همسر استاد همراه با اشرف خانم با موهای دوباره آرایش شده و نریمان وارد شدند. همسر استاد، خانم متشخص خوش‌پوش با نگاهی جستجو کننده، باید هفتاد و یکی دو سالی داشته باشد. قدری جدی به سوی هلنا جلو آمد.

- سلام عزیزم، حالتان چطوره، خیلی خوش آمدید.

و هلنا را در آغوش گرفت و بوسید.

- سلام خانم، مشتاق دیدارتان بودیم.

- سلام آقای میلاد، چه عجب این طرف‌ها؟

- آیا می‌شود شما را بغل کرد و بوسید؟

- چرا نمی‌شود، چرا نمی‌شود.

و به اینگونه سعی کردم گرمی و محبت خودمان را به او منتقل کنم.

- می‌بخشید که دیر رسیدم، تا کارهایم را تمام کنم قدری طول کشید.

- ما فرصت کردیم در خدمت استاد اوقات خوبی را بگذرانیم.

- چه خوب، می‌دانم که به نقاشی علاقه‌مند هستید، وای، شماها چقدر جوان هستید، آقای میلاد آخرین باری که شما را دیدم خیلی سال پیش بود، آن زمان خیلی جوان بودید.

- می‌خواهید بگویید من هنوز جوانی آن روزهایم را حفظ کرده‌ام؟!!

- نه منظورم این نبود، در مقایسه با خودمان می‌گوییم، زمان چه به سرعت گذشته است.

- ولی خانم، استاد مانند قالی کرمان هر چه زمان گذشته زیباتر و مرغوب‌تر شده‌اند و شما هم که جای خود دارید، حدس سن شما خیلی مشکل است، هر چند که سن خانم‌ها را نباید سئوال کرد و یا حتی حدس زد!

همسر استاد از شنیدن حرف‌های من که باید در کام هر خانمی مثل عسل شیرین بنشیند غرق در کیف و لذت بود.

- خب، من دقیقی جمع را برای تعویض لباس ترک می‌کنم، اینجا را خانه خود بدانید و راحت باشید.

نریمان با استاد گرم گفتگو و اشرف‌خانم هم سرش را به ورق زدن روزنامه‌ای گرم کرده بود.

- میلاد، همسر استاد چه می‌گفت، چقدر متأسفم که نمی‌توانم با خویشانت صحبت کنم.

- عزیز من، ما وقتی به کشور تو و دیدار بستگانت می‌رویم، همین مشکل برای من هم وجود دارد، ولی در گذشت این همه سال در جایش مترجم هم بوده‌ایم و من خود کمبود زیادی حس نمی‌کنم.

- اما اگر خود انسان با اشخاص با زبان خود آنان تکلم کند لطف دیگری دارد و در طی این تبادل نظرها و افکار است که انسان‌ها همدیگر را بیشتر درک می‌کنند.

- می‌دانم و حق کاملاً با توست.

- خب، آماده‌اید، حرکت می‌کنیم، به رستورانی ایرانی می‌رویم و شام را در آنجا صرف

می‌کنیم، پسر بزرگ ما و خانواده‌اش هم در آنجا به ما ملحق می‌شوند.

- میلادجان، شما، هلنا و خودم با اتومبیل نریمان حرکت می‌کنیم و خانم‌ها با اتومبیل دیگر.

دقایقی بعد در جاده‌های وسیع و پر ازدحام لوس‌آنجلس در حرکت بودیم. هلنا مثل همیشه در کنار من و بازو در بازوی من نشسته بود.

- میلاد، همسر استاد گویا از هدایای ما خیلی خوشش آمد، پرنده‌ی سبز بلورین را در بهترین نقطه اتاق پذیرایی قرار داد.

- گفته بودم اهل هنر، کار هنرمندان را به خوبی می‌شناسد و برایش ارزش قایل است.

- چند بار از من تشکر کرد.

- چه خوب، یادبود خوبی برایشان خواهد بود.

- نریمان، خواهش می‌کنم تند رانندگی نکن، جاده‌ها شلوغ است.

می‌دانید، پس‌رموی من پس از سال‌ها تکرار نگرانی من از حوادث رانندگی مدتی که حرف‌های مرا در آرام راندن گوش می‌دهد، اما هنوز احتیاج به یادآوری دارد.

اما من چهره‌ی بی‌تفاوت نریمان را در آئینه‌ی مقابل می‌دیدم.

نیم ساعت بعد در مقابل رستوران ایرانی متوقف شدیم. هوای شامگاه لوس‌آنجلس آنقدر لطیف بود که اگر یادآوری نمی‌شدم تصور می‌کردم در یکی از شب‌های تهران به سر می‌برم. میز و صندلی‌های متعددی در حیاط فرحبخش رستوران که دقیقاً مانند بهترین رستوران‌های تهران تزیین شده بود دیده می‌شد.

به محض ورود با پیشواز گرم متصدی رستوران مواجه شدیم که ما را مستقیم به سوی میزی طولانی راهنمایی کرد. روی میز کارت مخصوص **"رزرو شده است"** دیده می‌شد.

دقایقی بعد پسر آنها با همسر آمریکایی و دختر جوانشان به ما ملحق شدند.

خوشحال بودم چند سال تحصیل زبان انگلیسی در دوره‌ی دبیرستان و دوره‌های کوتاه مدت فراگیری مترجمی و سال‌ها مترجمی در ایام فراغت از کارهای اداری آنقدر در من آمادگی

ایجاد کرد تا بتوانم در آن واحد برای آنها و هلنا مترجمی کنم.

بانوی آمریکایی در مورد ما و بخصوص هلنا کنجکاو بود.

- چه همسر زیبایی دارید.

هلنا خود حرف او را متوجه شده بود.

- من می‌دانم مردان ایرانی همیشه میل دارند همسر جوانی داشته باشند، اما چگونه شد که شما در اروپا به این انتخاب دست زدید.

خیلی‌ها از من در این مورد سؤال کرده بودند بدون این که بدانند ابتدا انتخاب از جانب من نبود.

- بین ما هشت سال اختلاف سن وجود دارد، اما عشق حد و مرز و سن نمی‌شناسد.

گل از گل چهره‌ی بانوی آمریکایی شکفت. خنده‌ای دوستانه اما شیطنت‌آمیز تحویل من داد و گفت:

- می‌خواهید بگویید عاشق شدید و با نیروی عشق او را مجاب کردید و دل او را به دست آوردید؟

- اگر باعث آزرده‌گی صحبت نشود باید بگویم او در 17 سالگی سراپا عاشق و شیدای من بیست و شش ساله شد، در نتیجه حق با شماست، عشق در هر زمان و موقعیتی کار خودش را انجام می‌دهد.

- چه جالب، چه ژمانتیک، شما باید به خوبی از انتخاب ایشان راضی و خشنود باشید.

- بلی، همین‌طور و به این‌گونه به زودی سی سال را گذرانده ایم.

- آه. چه خوب، چه پُر احساس، چه افسانه‌ای، باید هم این‌طور باشد، اما همسر من گویا تازگی‌ها با کامپیوترش ازدواج کرده، این دستگاه حتی در اتاق خواب ما هم وجود دارد.

- ولی عزیزم، کار من با کامپیوتر زیاد است، فراموش نکن که من با ستارگان سر و کار دارم.

پسر استاد رو به من گفت:

- خانم‌ها هیچ‌گاه راضی نیستند.

- چه جالب، با ستاره‌ها چگونه سر و کار دارید.

- در کار تحقیق و شناسایی ستاره‌ها هستم، در ناسا کار می‌کنم.
- چه خوب، بین این همه ستاره‌های آسمان آیا تاکنون به ستاره من هم برخوردید؟!!
- برای پیدا کردن ستاره‌ی بخت شما احتیاجی نیست در آسمان جستجو شود، او هم اکنون کنار شما نشسته است.
- از حاضر جوابی او بسیار خوشم آمد. مرد جوان و آگاه و پخته‌ای به نظر می‌رسید.
- هلنا... .
- و آنچه را که میان ما صحبت شده بود برایش تعریف کردم. غنچه از غنچه‌های وجود همسر دل‌بند من بود که پشت سر هم می‌شکفت.
- میلاد، من باید اثر خوبی روی بستگان تو گذاشته باشم، حرف‌ها و نظرهای زیبای از جانب آنها می‌شنوم در حالی که من خودم را زن زیبایی نمی‌دانم، انسانی با چهره‌ای معمولی از مردم اسکاندیناوی.
- تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها.
- ضرب‌المثل دیگری از ایران، عزیزم چه ضرب‌المثل‌های زیبا و پُر معنایی دارید!
- خنده اش شیرین‌تر از همیشه بود.
- محفل آرام و خوبی را پس از رستوران و صرف قهوه آخر شب در خانه‌ی پسر استاد و همسرش گذرانیدیم و با ابراز علاقه از دیدار آنها در نزد خود، آنها را ترک کردیم.
- روز بعد نریمان و اشرف‌خانم به شرکت رفتند. اشرف‌خانم با اصرار این که تعارف نکنیم و همه‌ی وسایل آسایش و همه چیز در یخچال وجود دارد ما را در خانه تنها گذاشتند.
- روز داغ و خوبی بود. به‌خصوص این که ما سرمای محیط خود را ترک کرده و حال استخر زیبا با آب تمیزی در اختیار داشتیم.
- میلاد، تلفن خانه بارها زنگ زده، نمی‌خواهی جواب بدهی؟
- عزیزم، از ما نخواستند در غیابشان این مسئولیت را به عهده بگیریم.
- اما اگر شخصی کار مهمی داشته باشد چه؟ اگر بچه‌های خودمان تلفن کنند چه؟

- درست می‌گویی، ولی تصور نمی‌کنی اگر جواب دهیم بهانه‌ای برای اعتراض به دست آنها بدهیم؟
- ما که جوان‌های بی‌تکلیفی نیستیم، از این گذشته چندین روزست اینجا هستیم و هنوز هیچ‌کدام از بچه‌ها تماس نگرفته‌اند.
- ما خودمان با بچه‌ها قرار گذاشتیم که تلفن نخواهیم کرد، آنها باید با ما تماس بگیرند، متأسفم که تلفن همراه ما در سیستم این‌جا کار نمی‌کند، خویشان من هم تا به حال دعوت نکرده‌اند که ما می‌توانیم از تلفن آنها استفاده کنیم.
- آه، کاش می‌شد از تلفن همراهمان می‌توانستیم استفاده کنیم.
- چندین بار سعی کردم، اما موفق نشدم.
- میلاد، تلفن زنگ می‌زند.
- و من بالاخره مجبور شدم جواب بدهم.
- قلبم از شادی فشرده شد. دخترمان بود، با ذکر این که همه چیز در آن‌جا به روال معمولش می‌گذرد، گوشی را به هلنا دادم.
- تلفن بار دیگر زنگ زد. انسان مغرور چه آب یک وجب از سرش بگذرد و چه یک قد، نتیجه یکی است، دل به دریا می‌زند!
- این بار اشرف‌خانم بود.
- آقای میلاد، سلام، چه خوب جواب دادید، من شاید ده‌ها بار تلفن کردم.
- شما نگفتید جواب بدهم من هم مردد بودم چه کنم.
- مانعی ندارد، سوئیت‌ها در حالش خوب است؟ روز چگونه می‌گذرد؟
- سرمان به استخر و آب گرم است.
- فراموش نکنید میوه میل کنید، چند نوع میوه به اندازه‌ی کافی در یخچال وجود دارد.
- به چشم، حتماً خواهیم خورد.
- ما حدود ساعت شش خانه خواهیم بود.
- چقدر دیر، منتظران خواهیم بود.
- آقای میلاد، فراموش نکنید ما کار می‌کنیم و کارهایمان هم بسیار زیاد است، ساعت پنج صبح از خانه می‌رویم و ساعت شش بعد از ظهر به خانه بر می‌گردیم، در نتیجه فرصت زیادی برای مهمان‌داری و مهمان‌نوازی باقی نمی‌ماند.



- این روال برای ما هم وجود دارد، با این تفاوت که شما تقریباً همه‌ی ماه‌های سال هوای روشن، گرم و خشک دارید ولی ما شش ماه پاییز و زمستان را جز تاریکی و سرما چیز دیگری در طبیعت نداریم، در واقع صبح که خانه را به قصد کار ترک می‌کنیم هنوز هوا تاریک است و عصر که بر می‌گردیم، باز هم تاریک، ولی این باعث نمی‌شود که از مهمان‌دوستی و مهمان‌نوازی خود غفلت کنیم.

طنین غضبی در صدای این زن مرا تکان داد. چقدر حالات متفاوتی داشت. مانند انسان‌های چند شخصیت، در طول چند دقیقه صحبت ما باز زیر و رو شده بود. در ابتدای صحبت حالت صدایش کاملاً دو ستانه و خودمانی بود، ولی حال، خشک و بی‌روح، معترض و خصمانه. چه خوب که روبرویش قرار نداشتم.

- نریمان چکار می‌کند، آیا حالش خوب است؟  
- بلی، هفته‌ای یکبار به شرکت می‌آید که قدری کمک در کارها کند و سرش قدری گرم شود، ولی به محض ورود در اتاق خودش غیبتش می‌زند، چه می‌دانم، شاید مونس‌ی آنجا دارد!

می‌دانید، سردرگم شده‌ام، از یک سو شما می‌گویید به نزد ما دعوت شده‌اید، و از سوی دیگر شوهر من جدی به خاطر نمی‌آورد شما را دعوت کرده باشد، کنجکاو و بدنام چگونه با شما قرار گذاشته است.

- حقیقتاً خود من هم بسیار متعجبم این قضیه چرا اینقدر بغرنج و نامفهوم شده، از پسران سنوال کنید، او در جمع دعوت رسمی نریمان از ما حضور داشت، نریمان شاید حتی پا از گلیم خود فراتر گذارده بود، چون میل داشت حتی هزینه‌ی هواپیمای ما را هم دعوت او باشیم.

- عجب! شما چه جواب دادی؟!

- من قبول نکردم و به او صریحاً گفتم اگر بیاییم با هزینه خود می‌آیم.

- آیا او واقعاً قصد داشت شما را اینگونه دعوت کند ولی شما نپذیرفتید؟

- بلی خانم، همین‌طور، از پسران سنوال کنید، حال هم دیر نشده، ما می‌توانیم برگردیم.

در صدای اشرفخانم آرامش و طنین دیگری شنیده می‌شد. گویی نیمی بیشتر از غضبش نسبت به من ناگهان کاسته شده بود. گویا در افکارش مشغول حساب و کتاب دفتر دستک شرکتشان بود. آیا این زوج به هم اطمینان داشتند. آیا همه‌ی مراحل مهم زندگی خود را با هم در میان می‌گذارند؟ نمی‌دانم، و نمی‌دانستم که آیا باید بدانم!

- هلنا چگونه است، چه می‌کند، به او خوش می‌گذرد؟

- بلی، به نظر شاد و راضی است، کنار استخر استراحت می‌کند و از آفتاب داغ لذت می‌برد.

- همه چیز در یخچال وجود دارد، یادتان نرود، تعارف نکنید.

- بلی، چشم، به خاطر خواهم داشت. و به اینگونه مکالمه چهل و پنج دقیقه‌ای ما پایان گرفت.

- میلاد، اشرفخانم چه می‌گفت؟

- این همه انسان‌های جور واجور و رنگارنگ در زندگی‌ام دیده‌ام، خصوصاً در محیط‌های شغلی‌ام، باز اتفاق می‌افتد از حالات متغیر آنها متعجب می‌شوم، طبیعتاً باید همیشه دنبال علت گشت.

- شاید چون از خویشاوندانت هستند نمی‌خواهی به راحتی تسلیم شوی و قبول کنی.

- که چه؟!

- مشکلات داخلی دارند که دانستنش در حال حاضر برایمان قدری مشکل جلوه می‌کند، چه می‌گفت؟

- همان حرف‌های تکراری چند روز اخیر، مانند شب و روز تغییر ماهیت می‌دهد، همانطور قبلاً برایت توضیح دادم گاهی چنان با لگد پس می‌زند که تصور می‌کنم هرگز دیگر قادر به برگشتن نیستم، و بلافاصله چنان با سماجت و مهربانی ظاهری و با قدرت به جلو می‌کشد که چاره‌ی دیگری جز پذیرش و شاید هم سهل‌انگاری نمی‌بینم، اگر حرفش قبول نکنم شدیداً غضبناک می‌شود، هلنا، حیران شده‌ام، موجود پیچیده‌ای است.

- عزیز من، بیشک بین خودشان مشکل دارند، فیلم‌های کمدی بین هیل را به خاطر می‌آوری چقدر می‌خندیدی، یادت می‌آید در صحنه‌ای بین

هیل با همسرش که هر دو از هم دلخور بودند در آرایشگاه خودشان روی دو مشتری کار می‌کردند، مرد صورت کسی را می‌تراشید و همسرش موی خانمی را برس می‌زد و سشوار می‌کشید، به خاطر می‌آوری جای چند خراش تیغ روی صورت مرد با قطعه‌های پنبه برای جلوگیری از خونریزی به وجود آمده بود و چگونه موهای مشتری طفلک گله‌گله به وسیله برس کنده می‌شد، اینها هم حتماً قسمتی از کمیدی زندگی خود را می‌گذرانند، از این گذشته ما از کجا بدانیم، شاید نسبت به هم بی‌اعتمادی در همه‌ی مراحل زندگی‌شان دارند، آیا در مورد دعوت به پرداخت بهای بلیط هواپیما برایش صحبتی کردی؟

- بلی.

- عکس‌العملش چه بود؟

- به شدت جا خورد، باورش نمی‌شد، به نظرم رسید در دفتر دستک شرکت دنبال کمبود پولی می‌گردد، هلنا، میل داری عذر زحمات بخواهیم و به هتل برویم، اینها دارند پای از مرز بیرون می‌گذارند، دیگر شورش را در آوردند.

- خودت گفתי هر که دعوت کرد پای آن هم می‌ایستد، اگر میل داشته باشی به هتل می‌رویم و به این صورت رابطه‌مان را با آنها برای همیشه از دست خواهیم داد، از این گذشته ما هنوز علت رفتار آنها را نیافته‌ایم، کنجکاو نشدی سر از کارشان در بیاری؟

- می‌گویی بمانیم و ببینیم پایان ماجرا چه می‌شود؟

- به هر صورت تجربه‌ای است بر همه‌ی تجربه‌ها. میزبانان ساعتی که گفته بودند از راه رسیدند. صورتها عبوس و گرفته بود. حس می‌کردم اشرفخانم روی حرفهای من فکر کرده است. چه می‌دانم، شاید روی موضوع حساسی انگشت گذارده بودم و او چشمانش باز شده بود.

- بعد از صرف شام به جکوزی بروید، نریمان آن را آماده کرده، بعد از آفتاب و استخر، نشستن در غلیان آب جکوزی می‌چسبد.

و ما مدتی بعد در آب داغ و پُر قُل قُل جکوزی به هضم خوراکی که خورده بودیم مشغول شدیم!!

هلنا سئوال کرد که آیا اشرفخانم میل به همنشینی با ما ندارد.

- نه سوئیت هارد، میل ندارم، همین جا در بیرون و نزدیک شما می‌نشینم، سوئیت هارد، مقدمات یک سفر سه روزه به لاس‌وگاس را برایتان آماده کرده‌ام، من خودم شرکت را تنها نمی‌توانم بگذارم، از این گذشته آنجا را بارها دیده‌ام، نریمان شما را با اتومبیل می‌برد و امیدوارم به شما خوش بگذرد، شهر توریستی زیبایی است، همه جایش را بدقت ببینید، یادتان نرود همه‌ی کازینوها را به خوبی و از سر فرصت بگردید، وسایل سرگرمی مختلفی وجود دارد.

- ولی ما نیامده‌ایم که به لاس‌وگاس برویم، ما برای دیدار و بودن با شما و باقی خویشان آمده‌ایم، از این گذشته ما حتا به کازینوهای شهر خودمان هم نمی‌رویم.

- اگر سفر به لاس‌وگاس در علاقه‌ی شما نباشد، حتماً هلنا میل دارد آنجا را ببیند، خانم‌ها از زرق و برق و زندگی لوکس خوششان می‌آید، سفر شما به لاس‌وگاس تنظیم و هتل هم رزرو شده، نریمان شما را تنها نخواهد گذاشت، از این گذشته وقتی برگشتید سفری هم به سن‌دیوگو در انتظارتان است که چون به تعطیلی بر می‌خورد من و یکی از دوستانم شما را همراهی خواهیم کرد.

با تعجبی بیش از همه‌ی روزهای دیگر تمامی سخنان او را برای هلنا ترجمه کردم. برقی از ناباوری و تعجبی بیش از تعجب من در چشمانش درخشید.

- چه فکر می‌کنی، با همه‌ی این ضد و نقیضی تصمیمت چه می‌شود، آیا قبول می‌کنی؟

- گویا همه‌ی مراحل انجام شده، هیچ تمایلی ندارم ولی او مثل ناپلئونی شکست خورده چنان برای پیروزی مجدد عزم را جزم کرده که گویا بی‌شبیخون زدن، فتح حاصل نمی‌شود، از این گذشته تمام راه‌های عقب‌نشینی را هم بسته، عزیز من، سعی کردم عذر بیاورم ولی قبول نمی‌کند.

- پس با موج جلو می‌رویم؟!

- آری دوست من.

برقی زیبا و مهربان در چشمان سبز آبی هلنا درخشید. رو به اشرفخانم کرد و لبخند تشکر زیبایی تحویل او داد.

- آه. سوئیت هارد، پس شما بر خلاف همسرتان میل دارید لاسوگاس را ببینید، چه خوب، به شما خوش خواهد گذشت.

روز بعد نریمان از دست درد و کمردرد مینالید. سعی من برای منصرف کردن او از سفر به جایی نرسید. نگران شده بودم. او میبایست ساعات زیادی را رانندگی کند،

- نه مسئله ای نیست، وقت ماساژ دارم، قدری بهتر خواهد شد.

- هرگاه از رانندگی خسته شدید من میتوانم برانم.

- خیر، خودم خواهم رانم.

به لاسوگاس رسیدیم. در هتل بسیار مجللی سوئیتی کامل و زیبا در اختیار ما قرار گرفت. نریمان با عذر این که خسته است و احتیاج به استراحت دارد به اتاق خودش رفت. ساعتی بعد ما برای دیدن هتل به سالن هم کف رفتیم.

- میلاد، آیا او نریمان نیست که آنجا نشسته؟

- بلی، خودش است، کنار دستگاه جکپات نشسته و غرق در بازی است.

- برویم به او سلام کنیم.

- نه، میل ندارم مزاحمش شوم، برای دیدن شهر برویم، چه میدانم، شاید درد کمرش شدیدتر شود؟!

- باشد، برویم.

عصر بسیار زیبایی بود. هلنا بازو در بازوی من آرام و بیخیال گام بر میداشت. چراغهای نئون با فرمهای مختلف و رنگهای متنوع و اغلب با فرمهای طنناز، عابرین را به سوی اماکن سرگرم کننده و بازیهای قمار تشویق میکرد. آنقدر هتل و اماکن عیش و نوش فراوان بود که انسان نمیدانست به کدام یک برای تماشا و سرگرمی برود. من و هلنا قدم زدن و دیدن شهر را به درون هتلها و آن همه مردم بیکار که در پشت میزهای متعدد به قمار و اغلب باختهای کلان مشغول بودند ترجیح میدادیم.

- میل ندادی شانسمان را امتحان کنی؟
- چه شانسی؟
- چه می‌دانم، شانس برنده شدن، بازی‌ای را انتخاب کن شاید برنده شوی.
- دوست من، زندگی درس بسیار خوبی به من داده، هرگز از قمار خوشم نیامد، آن هم این گونه‌اش را، حیف می‌دانم پولی را که با آن همه زحمت کسب می‌کنیم اینقدر سهل و راحت در شکم این دستگاه‌ها بریزم، و یا پشت آن میزهای ماهوت کشیده ببازم کنم.
- حتماً اگر امتحانی و فقط برای چند دلار باشد؟
- قمار برنده‌ای ندارد، میل داری چند دلار ببازم؟!
- شاید برنده شوی.
- آخر خط قمار همیشه باخته، این را مطمئن باش، اگر امروز چند دلار ببریم طمع بیشتر بردن ما را دوباره به سوی بازی می‌کشاند و اگر ببازیم حرص این که باخت را جبران کنیم باز به سوی قمار جلب می‌شویم و بیشتر می‌بازیم.
- میلاد، فقط چند دلار.
- باشد، فقط چند دلار آن هم برای ارضای حس کنجکاوی تو همسر من.
- به این صورت در طول دقایقی کوتاه سی دلار باختم.
- نزدیک‌های سحر خسته از قدم زدن و دیدن شهر به هتل باز گشتیم. نریمان هنوز پای میز بازی نشسته بود و با چند ژتون، احتمالاً آخرین با غیظ کلنچار می‌رفت. سلام ما را بی‌جواب گذاشت. حوصله و رمق صحبت نداشت. از جوانب کار مشخص بود برنده نمی‌توانست باشد چون آن سرزندگی کاذب که کوتاه مدت در مواقع بُرد پیش می‌آید در او دیده نمی‌شد. او را دقایقی بعد به قصد اتاقمان ترک کردیم. روز دیگر اقامت ما در شهر زرق و برق و هزاران قطره عرق شرم برای خیلی‌ها می‌بایست بر می‌گشتیم، نریمان خسته و بیشتر در خود فرو رفته بود. گرفته و بی‌حوصله بود. من هم یاد گرفته بودم او را به حال خود بگذارم تا به خانه رسیدیم.

- خب، سوئیت‌ها دارد، خوش گذشت، همه جا را دیدید؟ همه هتل‌ها را؟ دیدید که زندگی این مردم چقدر غرق در نور و شادی است؟  
و من ساکت و متفکر به حرف‌های او گوش می‌دادم، ولی می‌بایست ترجمه می‌کردم.  
- بلی، خیلی از مکان‌های زیبا را دیدیم ولی نه همه‌ی هتل‌ها را.  
- وای چرا؟ این همه هتل‌های زیبا و وسایل سرگرم کننده.  
- ما از بازی قمار خوشمان نمی‌آید، میلاد از این سرگرمی ویران کننده نفرت دارد و من او را با تمام وجودم درک می‌کنم، ترجیح دادیم زیبایی‌های بیرون را بیشتر ببینیم، به هر صورت از محبت شما سپاسگزاریم.  
- امیدوارم خاطره‌ی خوبی از لاس‌وگاس با خود همراه ببرید.  
- بلی، همین‌طور، نریمان باید خیلی خسته شده باشد، با درد دست و کمر که داشته شاید نمی‌بایست ساعات زیادی را پشت میزهای بازی می‌نشست.  
نگاه تند اشرف خانم به نریمان از نظر من دور نماند.  
- خانم، مدت يك هفته است به شما زحمت داده ایم، اگر اجازه بدهید قصد داریم رفع زحمت کنیم، منتهی باید تاریخ پروازمان را جلو بیندازیم و چون ما به امورات اینجا آشنایی نداریم می‌شود خواهش کنم شما این زحمت را قبول کنید؟  
- وای، نه، چه زود، شما گفتید دو هفته می‌مانید، من تازه تهیه سفری کوتاه مدت به سندیوگو دیده‌ام، دو روز دیگر دوست من فریبا به این جا می‌آید و صبح زود حرکت می‌کنیم، شب بر می‌گردیم.  
- اما ما راضی به زحمت شما نیستیم، به حد کافی زحمت داده ایم، خصوصاً این که همه‌ی این گردش و تفریح‌ها را مهمان شما هستیم و شما اجازه جبران نمی‌دهید.  
- نه، اصلاً مهم نیست، اصلاً فکرش را هم نکنید، من میل دارم شما منطقه‌ی مکزیکی سندیوگو را هم ببینید، ما در واقع به مرز مكزيك می‌رویم.

آنچه گفتگو شده بود برای هلنا ترجمه کردم. شادی زودگذری را در چشمانش دیدم، ولی بلافاصله جایش را به پرسش و نگرانی داده بود.

- میلاد، آیا کار خوبیه این دعوت را قبول کنیم؟!

- چاره‌ی دیگری نمی‌بینم، لحن او چنان جدی و مصمم است که جای بحث بیشتر و احتمالاً رد موضوع نمی‌گذارد، نگرانم اگر مخالفت کنم بیشتر به او بر بخورد.

- نریمان چه می‌گوید؟

- عزیز من، تو خودت اینجا و متوجه هستی که او حتا يك كلام هم نمی‌گوید.

- آیا او هم با ما می‌آید؟

- نمی‌دانم، اینگونه به نظر می‌رسد که ما چهار نفر عازم خواهیم شد.

- ولی در اتومبیل جای نفر پنجمی هم وجود دارد،

- منتظر می‌مانیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

- میلاد، فکر می‌کنم احتمالاً متوجه برخورد تندشان در ابتدای ورود ما شدند و حال با شناخت بیشتر از ما در حال دلداری و رفع رجوع هستند.

- شاید، اما به حالات مختلف احساسی و برخوردهای گوناگون آنها نمی‌توانم اطمینان کنم، عزیزم، منتظر می‌مانیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

- باشد عزیز من، برای من مهم با تو بودن است.

دو روز بعد به اتفاق فریبا دوست صمیمی اشرفخانم که رانندگی اتومبیل را در اختیار داشت به سوی سندیوگو رهسپار شدیم.

فریبا پنجاه ساله به نظر می‌رسید. با موهای بلند مشکی که می‌شد از جوانب امر دانست رنگ شده است.

پوست صورتش گندمی مایل به خاکستری بود. چون شاید ژژ صورتی رنگ استفاده کرده بود گرمای طبیعی صورتش را پوشانده به خاکستری می‌زد. دماغ کوچک و قلمی او به وضوح تذکر می‌داد از زیر دست‌های استاد جراح تراشیده شده و بیرون آمده است. چشمان کشیده و خوش حالت می‌شی



رنگش طراوت و شیطانی پوشیده‌ای را از گذشت عمر در خود حفظ کرده بود و بر خلاف خیلی از خانم‌های هم‌وطن دیگر که پس از ترك یار و دیار در اولین فرصت شبیخون در سر و چهره‌ی خود می‌زنند تا از حالت شرقی بودن در بیایند، او صورت ظاهر را حفظ کرده بود. مهم‌تر از همه چیز این بود که هیچ وجه مشترکی با دوستش نداشت. در ظاهر مثل شب و روز با هم اختلاف داشتند.

به سرعت با ما گرم گرفت و این باعث شد که ما در صندلی عقب اتوموبیل احساس راحتی نسبی کنیم.

- وای سوئیت‌هارد، حالت چطوره؟ اشرفجون مدتی بود ندیده بودمت.

- من خوبم سوئیت هارد، خودت چطوری، اوضاع بهتره؟

- ای، بدک نیستم، مردکه پدرم را در آورده.

- وای چرا؟ مگر قرار نبود کار طلاق همین روزها درست بشه؟!

- چرا، رو به اتمامه، ولی نمی‌خواه نم بده.

- ولی سوئیت هارد، مگه قانون تصمیم نمی‌گیره؟!

- چرا اشرفجون، آنچه رو که قانون از نظر مادی شوهرم را مجبور می‌کنه در اختیارم بذاره جای خود داره، ولی من می‌خوام اینقده اذیتش کنم تا خصوصی سهم بیشتری بهم بده.

- خب، او که مرد دست و دل‌بازی بود.

- آره، اما حالا لج کرده و نمی‌خواه نم بده.

- خب، تو چکار می‌خواهی بکنی؟!

- من هم پدرشو در می‌آرم، آنقده اذیتش می‌کنم که سر کیسه رو شل کنه.

اشرفخانم سوی ما برگشت و گفت:

- می‌دانید، فریباجون و شوهرش پس از سی سال زندگی مشترک می‌خواهند از هم جدا شوند.

فریبا از داخل آینه مقابله‌ش نگاهی کنجکاو به هلنا انداخت. گویا میل داشت تأثیر حرف‌های اشرف خانم را در صورت هلنا بخواند.

هلنا کنجکاو از من سؤال کرد چرا؟ و من هم جوابی برای او نداشتم چون نمی‌دانستم.

اشرفخانم ادامه داد:

- خب، سوئیت هارد، فعلاً باهاش مدارا کن تا کارهایت پیش بره.

- همین قصد رو هم دارم.

و با زبان مخصوص خیلی از ایرانی‌های خارج شده از وطن، نیم فارسی عامیانه و نیم انگلیسی شکسته بسته ادامه صحبت دادند.

من هرگز انسان‌هایی را که دو زبان مختلف را برای مکالمه با هم قاطی می‌کنند نتوانستم بفهمم. نمی‌دانم چه اجباری به اینگونه تکلم دارند. چه می‌دانم، شاید علت این باشد خیلی‌ها در سنین بالا حال به هر علتی وطن خود را ترک می‌کنند و توان فراگیری کامل زبان بیگانه‌ای را ندارند.

در کشور محل زندگی خودم بارها در مواقع مترجمی والدینی را دیده‌ام که سعی دارند با فرزندان تازه رشد کرده خود به زبان معمول و متداول آن کشور صحبت کنند ولی عیب عمیق عمل این است که خود آن زبان را کامل یاد نگرفته و ناقص صحبت می‌کنند، نتیجه این می‌شود که فرزندان نه تنها زبان مادری خود را به خوبی یاد نمی‌گیرند بلکه در زمان آغاز تحصیلات ابتدایی متوجه می‌شوند زبان جاری کشور را هم با غلط‌های بی‌شمار فرا گرفته‌اند. در واقع راه يك بار رفته را باید دوباره بروند. تحصیل کرده‌هایی را دیده‌ام چون احتمالاً در رشته تحصیلی آنها احتیاج به فراگیری بیشتر زبان وجود نداشت و در واقع بیشتر با کارهای عملی سر و کار داشتند، پس از اخذ مدرک بالا، از عهده‌ی انجام کار در رشته‌ی خود بر نیامده و به علت ضعف در زبان و ارتباطات جمعی مجبور شدند از ابتدا شروع به فراگیری زبان کنند. آیا این نتیجه‌ی افکار سطحی خیلی از

مردم، خصوصاً انسان‌های جوان نیست؟

فریبا قدری آینه‌ی مقابله‌اش را در جهت من تغییر داد و در حالی که حلقه‌ای از زلفش را از مقابل چشمش کنار می‌زد با لحن گرمی که مخصوص خانم‌ها و به‌ویژه خانم‌های ایرانی در حین گفتگو با مردی غریبه در آهنگ صدایشان دارند پرسید:

آقای میلاد، چه اسم زیبایی، چه مدت می‌مانید؟

- ما دو هفته ای دعوت شده ایم، يك هفته اش گذشته است.
- هلنا مثل يك روح در دو بدن بي فاصله در کنار من نشسته و دستم را در دستانش نگاه داشته بود.
- آیا همسرتان فارسی مي دانند؟
- خیر، ولی بعضی از جملات ساده را متوجه مي شود.
- چه بد، ايكاش مي شد با ایشان فارسی و یا انگلیسی صحبت کرد.
- اما این زبان مختلط که شما صحبت مي کنید من خودم به زحمت متوجه مي شوم چه برسد به همسرم.
- اشرف خانم برگشت و با حیرت نگاه کرد.
- مي دانید، من نزديك به بيست سال است در آمریکا زندگی مي کنم، پس از این همه سال مشکل مي شود فارسی صحبت کرد.
- ولی من سی سال است دور از وطن و زبان شیرین فارسی هستم ولی وقتی فارسی صحبت مي کنم هیچ گاه لغات و یا جملات فرنگی را در آن قاطی نمي کنم، به خصوص این که تا آنجایی که حس کرده ام شما همسرتان فارسی زبان و اگر فرزندان هم داشته باشید، جمع شما بايد يك جمع کامل ایرانی باشد و چه تمرینی بهتر از این.
- فربا دیگر چیزی نگفت. دیدم به فکر فرو رفته است. مسافتي را در سکوت طی کردیم. تنها گاهی سئوال کوتاه هلنا سکوت را موقتاً مي شکست تا این که فربا پرسید:
- آنجا چه کاری انجام مي دهید؟
- این بار جملاتش بهتر از قبل و گریزی از انگلیسی در آن به گوش نمي رسید. و من قدری از نوع شغل مان را توضیح دادم. پرسیدم:
- خودتان چه شغلی دارید؟
- من در سالن آرایش کار مي کنم.
- بايد شغل پُر زحمتی باشد، آیا سالن مخصوص آرایش خانم هاست یا آرایشگاه؟
- سالن مخصوص آرایش خانم هاست.
- آیا خسته کننده نیست ساعتها با مو و یا صورت خانمی کلنجر رفتن؟

اشرف خانم گویا به نوع صحبت من عادت کرده بود چون دیگر متعجب نگاهم نکرد.

- چرا، اغلب خودم هم اینطور فکر می‌کنم، خانم‌ها را که... می‌دانید؟! و این بار دقیق‌تر هلنا را برانداز کرد.

- خوبه، به هر حال کاره، بهتر از بیکار گشتن است.

- بله، پس از متارکه مجبور شدم کاری دست و پا کنم.

- قبلاً کاری انجام نمی‌دادید، منظورم این است که شاغل نبودید؟

- نه، خانه‌دار بودم.

اشرف‌خانم جمله‌ای کوتاه گفت و آن دو به گفتگو مشغول شدند.

هلنا دستم را به گرمی نوازش داد. گرمای دستان ظریفش حرارتی به قلبم منتقل می‌کرد.

- میلاد، دریا را نگاه کن، چه آب تمیز و فیروزه رنگ زیبایی دارد.

- عزیزم، دریای آتلانتیک خیلی زیبا و شفاف است.

- این ساعت اخیر یک سوی ما همه‌اش آب و ساحل، با شن‌های سفید و تمیز است، چه جلوه‌ی زنده‌ای زیر تابش خورشید دارد، من فکر می‌کنم تو مدت زیادی این مناظر را از دست دادی چون با فریبا صحبت می‌کردی.

- تو می‌دانی، هیچ چیز زیبایی از نظر من دور نمی‌ماند.

- می‌دانم، خب، فریبا چه تعریف می‌کرد؟ دو خانم در جلو حرفشان گل انداخته بود. کمی دقت کردم. فارسی قابل قبولی را تکلم می‌کردند. صحبت‌های خودم و فریبا را برای هلنا ترجمه کردم.

به مرز و دهکده‌ای با خانه‌های سپید و سبک مکزیکی رسیده بودیم. درختچه‌های عظیم گل کاغذی به رنگ‌های مختلف، درختان تنومند و سرسبز نخل که مانند چتر آفتابی بر خیابان‌ها سایه افکنده بودند جلوه‌ای حکایت‌آمیز به شهر داده بود.

ساعتی را به گشت و گذار پرداختیم. هلنا مثل همیشه زیبا و ظریف بازو در بازوی من محو زیبایی‌ها شده بود. اشرف‌خانم و فریبا هم با

چند قدم فاصله به گفتگو مشغول بودند. سنگینی نگاه‌های پُر پرسش آنها را به خودمان حس می‌کردم.

نهار را در رستوران مکزیکی صرف کردیم و تقاضای من که مهمان ما باشند با اخم و اعتراض شدید اشرف خانم مواجه شد.

- آقای میلاد، هیچ میل ندارم گردش‌هایی را که من دعوتتان می‌کنم شما دست در جیب کنید.

- این نمی‌شود همه‌اش شما متقبل خرج‌ها شوید، به ما سخت می‌گذرد.

- نه. هیچ در این فکر نباشید، من دعوت کرده‌ام.

و باز چنان لحن گفتارش جدی و سرد بود که پنداشتم اگر بخواهم پافشاری کنم با من سخت دعوایش خواهد شد. هلنا متوجه‌ی قضیه شده بود. آهسته گفت:

- میلاد، پافشاری نکن، شاید آنها روزی برای دیدار ما بیایند، خب، طبیعتاً جبران خواهیم کرد.

- عزیز من، دلخوش نباش او روزی برای دیدار ما بیاید، این آدم را که من شناخته‌ام هیچ-گاه برای دیدار ما نخواهد آمد، در این فکرم شاید آداب معاشرت نمی‌دانند، شاید کسرش می‌شود، چه می‌دانم. یک سر دارد و هزار سودا!

- مرد من، تخم بدبینی و نفاق را خود انسان-ها در هم می‌کارند و وقتی هم رشد کرد و حاصل داد با داس نفرت آن را درو می‌کنند، توجه داشته باش با چه اشتیاقی برای دیدارشان آمدیم، حال نه می‌گذارند از بودن با آنها لذت ببریم و نه می‌گذارند رفع زحمت کنیم.

- با تمام وجودم می‌خواهم این چند روز باقی-مانده با سرعت تمام شود و به سوی زندگی طبیعی خودمان برگردیم.

- آیا رابطه‌مان را با آنها حفظ خواهیم کرد؟

- نمی‌دانم، آینده همه چیز را روشن خواهد کرد.

ساعتی به قدم زدن در ساحل پرداختم. خورشید مثل طشتی طلایی در گردونه‌ی افق تلاش‌های آخرش را انجام می‌داد تا در فاصله‌ی کوتاهی از سطح دریا خود را ثابت نگاه دارد. بارها در سواحل دریای خزر زن‌های بومی را دیده بودم

با مجمعی از برنج خام، برای پاك کردن و جدا کردن سبوس از برنج و پخت خوراک شب برنج را در مسیر خورشید خونین به آسمان پرتاب می‌کردند تا وزش نسیم سبوس‌های سبك وزن را از برنج جدا کند، و این عمل آنها در مسیر رنگ-های خورشید مثل تَلُو ریزش آبشار آب‌های همه رنگ بود.

دریا تمیز و فیروزه‌گون بود. هلنا از فرصت استفاده کرد و با حرکتی صندل‌های سبك تابستانی‌اش را به گوشه‌ای انداخت. پنجه‌های باریك و سپیدش را که آراسته به لاک ناخن بود با لذتی هر چه تمامتر در ماسه‌های گرم و نرم فرو بُرد. رضایت و شادی کودکانه‌ای در نگاهش نشسته بود.

- آه... میلاد، زمانی که برگشتیم تاریکی و سرمای پاییزی منتظرمان است.

- می‌دانم عزیز دل من، حال را دریاب، گرما و روشنایی دلپذیر اینجا را در اختیار داریم، حال غنیمت است، آیا به تو خوش می‌گذرد؟

- هر جا و گذشته از هر اتفاقی که بیفتد در کنار تو به من همیشه خوش می‌گذرد.

آهسته بگردنم آویخت و صورتش را به صورتم چسباند. موهایش بوی شوری آب دریا می‌داد بدون آن که به آب زده باشد. سر برداشت عمیق و شیطنت‌آمیز در نگاهم خیره شد و بوسه‌ای بر نوک بینی‌ام نشانید. روزی به من گفته بود اولین بار مرا دید عاشق دماغ من شده بود. خودم می‌دانستم که بینی تقریباً عقاب فرمم راهی برای دوست داشتن باز نمی‌گذاشت.

- چگونه موفق شدید همسران را اینگونه گرم و به دلخواه خودتان در بیاورید؟  
فریبا بود که سؤال می‌کرد.

در چشمان میشی‌اش حالتی از حسادت زودگذر دیدم. حالتی که حکایت از این داشت:

**"مگر من چه کم دارم که این ندارم"**

تظاهر به نشنیدن کردم تا در خلال این که گفته‌اش را دوباره تکرار کند جواب خوب و توجیهی مناسب داشته باشم.

به یاد استاد ادبیات دوران دبیرستان افتادم. به ما یاد داده بود هرگاه در مقابل سؤال غیرمنتظره‌ای قرار گرفته‌ایم و دنبال

جواب می‌گردیم، بیت شعری بخوانیم و یا لطیفه‌ای مناسب تعریف کنیم تا جواب مورد نظر را در افکارمان فرم دهیم.

- تمام مدتی را که با هم گذرانده‌ایم متوجه هستم همسرتان يك لحظه از شما جدا نیست، يك لحظه از شما غافل نمی‌شه، یا دستش در دست شما و یا بازویش در بازوی شماست، گویا هراس از این داره که نسیمی شما را با خود ببرد و یا موج آنقدر در ساحل پیش بیاید که زیر پایتان را خالی کنه. آیا این رسم دوران مرخصی‌های شما و دور بودن از هیاهوی زندگی اجتماعی یا این که زندگی روزمره‌تون هم همین رنگ و رایحه را داره؟

در حالی که در طرف دیگر هلنا قرار گرفته و بازو در بازوی آزاد هلنا انداخته بود همراه ما شد و آرام و گرم پرسید:

- چطور موفق شدید او را اینگونه ظریف و پُر حرارت فرم بدید، از نظر من عجیب و بی‌سابقه است، گفتید نزدیک به سی سال با هم زندگی کردید، مگر نه اینه که يك زندگی زناشویی فقط سال‌های اول طراوت و رونق داره و بعد همه چیز عادی و معمولی می‌شه، و يك زوج مثلاً يك روز عاشق که حتا انتخاب هم مال خودشان بود فقط با بودن و زندگی با هم عادت می‌کنند؟! یکی می‌شه ظرفی بلورین نشسته بر تاقچه و دیگری هم، حتماً پرده‌ای آویزان بر پنجره! مگر نه این که پس از گذشتن ماه‌های عسل روزگار زهر شروع می‌شه، خواسته‌ها و انتظارات عجیب و غریب فرم پیدا می‌کنه، آیا می‌شه خود را به همه چیز وقف و عادت داد؟! چشم بسته تسلیم شد؟!

- فریبا، بستگی به این دارد که پایه‌ی زندگی مشترک را از ابتدا چگونه فرم دهیم و استوار کنیم، اگر بر پایه‌ی فرهنگی بنا شود که بنیانش مکر زنان و حيله‌ی مردان است، طبیعتاً دوام چندانی نخواهد داشت، اگر پدر و مادر یا این و آن بخواهند زندگی دو انسان و آینده آنها را با هم کنترل کنند و فرم بدهند که این هم خود نتیجه‌اش از پیش معلوم است.

مردسالاری و یا زنسالاری هم بحث در موردش بیفایده است، چون نتایجش را فراوان دیده ایم.

- می‌خواهید بگید شما از همه‌ی این مصیبت‌ها به دور بودید؟

- بلی، همین‌طور.

- آخه چه جوری؟

- آیا شما اشعار مشیری را خوانده‌اید؟

- نه، چطور مگه؟!

- بی‌مسما نیست این مرد شیرین سخن به شاعر کوچه و بازار معروف شده، تصور نمی‌کنم کسی اشعار او را بخواند و در اغلب آنها خود را نیابد.

- اشعار ایشان خیلی زیبا و پرمعنیه؟

- بلی، ساده، واضح و پُر معنا، دقیقاً مانند

آینه‌ی شفاف‌ی که زمانی انسان مقابل آن

می‌ایستد خود را می‌بیند، اشعارش قصه‌ی پُر

غصه‌ی انسان‌هاست، شعری دارد به نام "دریای

نگاه" و من زمانی که این شعر را خواندم خودم

را در آن یافتم و زمانی که آن را برای هلنا

ترجمه کردم از قطره‌های اشکش دانستم که خود

را در آن یافته است، پس با هم گریستیم.

- مگر چه گفتند؟

- میل دارید بدانید؟

- بلی، بلی، با کمال میل.

به چشمان پری‌رویان این شهر،

به صد امید می‌بستم نگاه‌ی،

مگر يك تن از این ناآشنایان،

مرا بخشد به شهر عشق راه‌ی.

شما باید تمامی شعر را، نه يك بار بلکه چندین بار از سر فرصت بخوانید تا بتوانید ابتدا پی به افکار استاد و سپس پی به منظور من ببرید.

- چشم، حتماً و در اولین فرصت خواهم خواند.

- اگر کسی عشق و اطمینان به شريك زندگي‌اش را

به دست بیاورد و آن را صادقانه حفظ کند

طبیعتاً آن زندگی به بهترین نحوی دوام خواهد

آورد، من تجربه‌اش کرده‌ام.



- شما از حقایق و واقعیت‌هایی می‌گید که امروز وجود نداره، شاید در کتابی عاشقانه بشه خونش اما دیگه نمی‌شه لمسش کرد، زمانه عوض شده، همه چیز قراردادی و بی‌عمق شده. - اگر قبول کنیم همه چیز قراردادی و بی‌عمق شده پس بی‌جهت نیست هیچ چیزی دوام نمی‌آورد و همه‌ی رنگ‌های پُر رنگ زندگی بی‌رنگ و معنی می‌شود.

آیا ما فرهنگ و سنت‌های زناشویی خوب و پُر معنی‌ای داریم؟ آیا خرید و فروش‌هایی که تحت عنوان پیوندهای زناشویی انجام می‌گیرد و حال همان هم به گونه‌ای قراردادی در خارج از وطن صورت می‌گیرد حاصل این شکست‌ها نیست؟! چه می‌دانم، شاید من پیرانه فکر می‌کنم!

اشرف‌خانم با فاصله‌ای کوتاه با چند گوش‌ماهی ریز و درشت سفید در کف دستش بازی می‌کرد. شاید برای دقایقی یاد دیارش در یکی از روستاهای شمال افتاده بود. گوش‌ماهی‌ها را با نگاهی حسرت‌آور برانداز می‌کرد و با سر انگشتانش سعی می‌کرد تمیزتر و شفاف‌ترشان کند. حالت غضبی در صورتش پیدا شد و گوش‌ماهی‌ها را قهرآلود به کناری انداخت. چه می‌دانم، شاید میل نداشت گذشته‌اش را بیش از این به خاطر بیاورد. نگاهی به سوی ما انداخت و گفت:

- خب، برگردیم، راه زیادی در پیش داریم، فریباجان از رانندگی که خسته نشدی؟! - نه، من رانندگی رو دوست دارم، شاید آقای میلاد و هلنا خسته شده باشند. - نه به هیچ وجه، روز خوبی را گذرانیدیم و از این همه زیبایی لذت بردیم. - پس حرکت می‌کنیم.

مدت زیادی از شب گذشته به خانه رسیدیم. نریمان پکر و خسته و خمار چند دقیقه‌ای با ما نشست و بعد به سرعت غیبتش زد. آن شب از جکوزی خبری نشد. ما هم مثل این که بد عادت شده بودیم، ولی مانع نشد که مدتی را در آب تقریباً ولرم استخر به سر نبریم.

چند روز آینده به سرعت گذشت. دیگر فرصتی دست نداد تا با استاد عزیز دیداری داشته باشیم. شب آخر بازگشتمان نریمان از همیشه

دلخورت‌تر و عُنق‌تر به نظر می‌رسید. هیچ حوصله‌ی صحبت نداشت.

- نریمان، عمر سفر کوتاه است و ما باید برگردیم.

- می‌دانم.

- من و هلنا بسیار شرم‌نده‌ایم که باعث زحمت شما شدیم.

جز سکوت جوابی نشنیدم.

- خسته به نظر می‌رسی، استراحت کن، احتیاجی نیست زحمت قبول کنی ما را به فرودگاه برسانی، اشرف‌خانم گفته لطف می‌کند ما را می‌رساند.

یک باره از کوره در رفت. با حالتی عصبی و صدایی غریبانه گفت:

- چی هی اشرف‌خانم اشرف‌خانم در آورده‌ای، مگه اشرف‌خانم کنیز کمر بسته‌ی شماست؟

هلنا ترسیده و جا خورده بود. با نگاهی متعجب و وحشت زده ما را نگاه می‌کرد.

اشرف‌خانم از اتاق دیگری به سرعت سوی ما آمد و با لحنی معترض و تصنعی به همسرش گفت:

- دیگر بس است، شورش را به کلی در آورده‌ای. صورت فربه نریمان آشکارا می‌لرزید و غیغ‌بش به نظرم آویخته‌تر می‌آمد.

- آخه این‌ها فکر می‌کنند ما باید همه‌اش در خدمتشان باشیم.

- خب، تو احتیاجی نیست بیایی، خودم آنها را می‌رسانم، قولش را داده‌ام.

حالت آشفته‌ای داشتم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. گفتم:

- چرا متحمل زحمت می‌شوید، ما می‌توانیم با تاکسی برویم.

اشرف‌خانم با لحن سرداری فاتح که می‌داند صحنه نبرد را برده است گفت:

- نخیر، اجازه نمی‌دهم، بعد از این همه مهمان‌نوازی، راه بسیار دور است و متحمل مخارج زیاد می‌شوید، گفته بودم که با هم می‌رویم.

- اما ما در فکر خرج زیاد آن نیستیم.

نریمان بُغ کرده بود. مانند پسر بچه‌ای شیطان که توبیخ شده باشد عقب‌گرد کرد و در طبقه‌ی بالای عمارت گم شد.

اشرفخانم از تظاهر مصلحتی چند دقیقه ای اخیرش راضی به نظر می‌رسید. ادامه داد:

- به حرفها و حرکاتش توجه نکنید، کمرش که درد می‌گیرد خلُقش هم تنگ می‌شود.

- چندین ساعت به پرواز مانده است، ما می‌توانیم در جایی بنشینیم و منتظر بمانیم تا وقت بگذرد.

- نه احتیاجی نیست، مدتی را استراحت کنید تا زمان رفتن برسد، من شما را به فرودگاه می‌رسانم.

او هم در اتاقی غیبت زد.

- میلاد، چه می‌گذرد، چه می‌گویید، چرا این ساعات آخر با ما اینگونه رفتار می‌کنند؟!

- هر چه فکر می‌کنم نتیجه‌ای از حالات گوناگون آنها دستگیرم نمی‌شود، می‌تواند قدری از پریشانی‌های روحی آنان باشد، به این نتیجه رسیده‌ام زمانی که از نظر خودشان کار مهمی برای انجام در پیش دارند دچار شتابزدگی روحی می‌شوند، نتیجه‌اش این می‌شود که اختیار زبان و رفتار خود را از دست می‌دهند.

- میلاد، خیلی نگرانم، امیدوارم این چند ساعت آخر بخیر بگذرد.

- می‌گذرد، نگران نباش، مثل همه ناباوری‌های دیگرمان از خودی و غریبه‌ها، سفر طولانی در پیش داریم سعی کن مدتی استراحت کنی.

- آیا متاثری که نتوانستی استاد نقاش را بیشتر ببینی؟

- طبیعتاً دیدار بیشتر از او شادتر و راضی‌ترم می‌کرد، ولی عزیز من، فراموش نکن همه‌ی این خویشان من دوران سر بالایی‌های زندگی را گذراننده و به سرآزیری آن رسیده‌اند، سنی از آنها گذشته و دیگر آن شادابی و سرزندگی گذشته را ندارند.

- آیا ما هم که پیر شویم همینگونه خواهیم شد؟! سخت و غیر قابل انعطاف؟

- چه می‌دانم، شاید بستگی به این دارد چه تجربیاتی از زندگی‌مان داشته باشیم، یادت نرود، آن روز و آن غمش.

ساعت‌های زیادی از شب گذشته بود. اشرف خانم انگشت به در زد.

- آماده‌اید؟

- آیا نریمان خوابیده؟ فرصت نشد با او وداع کنم.

- بلی، خیلی خسته بود، خوابیده، زمان حرکت است، راه زیادی در پیش داریم.  
در گاراژ خانه و کنار اتومبیل نریمان لباس پوشیده با حالتی بی تفاوت ایستاده بود. اشاره ای کرد یعنی جامه دان هایتان را در صندوق اتومبیل بگذارید و خود پشت فرمان قرار گرفت.

نیمی از راه در سکوت مطلق گذشت. هلنا دست در دست من کنارم نشسته بود و این بار چسبیده تر به من. گویا احساس نا امنی می کرد. با این که ما سعی تمام داریم انسان ها و خصوصیات اخلاقی آنها را بیشتر و بهتر بشناسیم تا بتوانیم ایجاد نوعی تفاهم با آنان برقرار کنیم، احساس می کردم این بار با شکست مواجه شده ام. هیچ عذری برای رفتار و کردار خویشان خود پیدا نمی کردم و این باعث شده بود نزد همسرم سراپا احساس شرمندگی کنم. فکرم سوی مادر بزرگم کشیده شد. به او لقب تُرکان خاتون داده بودیم. مصمم و یکدنده بود، نمی شد بالای حرفش گفتاری داشت، در خردسالی به ما یاد داده بود همه ی اقوام نزدیک را چه زن و چه مرد به نام عمو و عمه و دایی و خاله صدا کنیم، هر چند آنها به واقع هیچ کدام تنی و حقیقی نباشند. معتقد بود به اینگونه احترام و محبت خود را به بزرگترها می رسانید، از این حد هم گذشته بود و در اثر اشتباه یاد دادن های او حتی پسرعموی مادرم را هم پسرعمو نریمان خطاب می کردم.

روح مادر بزرگ شاد ولی نیم بیشتر آنچه یاد داده بود غلط و اشتباه بود. پایت را جلوی بزرگتر دراز نکن، حال اگر عیب و ایرادی در زانو داشتی مهم نبود. غذای داخل بشقابت را تا آخر نوش جان کن، به ویژه این که حال دانسته ام غذا در زبان عربی معنی خوبی ندارد، اگر سیر شدی و حالت تهوع داشتی مسأله ای نبود و خیلی های دیگر.

جرقه ای در مغزم درخشید و برای این که سکوت کذایی را شکسته باشم و در عین حال بار دیگر عذر زحمات خواسته باشم گفتم:

- پسر عمو نریمان، به اتفاق هلنا از محبت-های شما سپاسگزارم، به ما خیلی خوش گذشت، امیدوارم در آینده شما به دیدار ما بیایید تا قدری جبران کنیم.

نریمان مثل مرغ سرکنده ای که سر بریده شده به کناری افتاده اما خود مرغ با شتاب می‌دود ناگهان فریاد کوتاهی از حلقوم در آورد:

- چی چی، هی می‌گی پسر عمو، پسر عمو، من کی پسرعموی تو بودم؟ یاد بگیر، من پسر عموی مادر تو هستم!! دیگه منو پسر عمو خطاب نکن، من پدر تو رو یکی دوبار بیشتر در زندگی‌ام ندیده بودم، از این گذشته تو اون مهمونی‌های مجلل خونه‌شون هم هرگز دعوت نشدم.

- من این را می‌دانم، شاید تلقین بیش از حد مادر بزرگ برای احترام به افراد خانواده مسبب این وقایع امروز باشد، اما مقصود علاقه و احترام به افراد فامیل بود.

کنترل اتوموبیل از دست او خارج شده بود و شکم فربه او هم مزید بر علت، چون مماس با فرمان اتوموبیل بود. با نهیب اشرفخانم قدری به خود آمد.

طبیعتاً گذشته‌ی مشقت‌بار نریمان نقش پرتوانی در حالات امروز او بازی می‌کرد که حتا در این سن و موقعیت موفق در زندگی، دست از او بر نمی‌دارد و به اندک بهانه‌ای کنترل خود را از دست می‌دهد و من بی‌گناه را هدف قرار می‌دهد. در واقع دیواری از دیوار من کوتاه‌تر پیدا نمی‌کند.

- میلاد، چه می‌گوید، خیلی عصبانی شده؟ نکنند این حالات او موجب تصادف شود؟!

قدری از حرف‌های او را خلاصه ترجمه کردم.

- آه ... چه بد شد، هیچ دلم نمی‌خواست سفرمان اینگونه پایان بگیرد.

- کجای آغازش خوب بود که پایانش هم خوب باشد، مهم نیست، او مانند کودک بزرگی است که در سنین طفولیت اسباب بازی مورد علاقه‌اش را برایش نخریده باشند و یا در محفلی راهش نداده باشند، حال که شانس آورده و به

بهترینش رسیده میل به تلافی دارد، برایش هم مهم نیست که در سر راهش قرار بگیرد، می‌دانی، عقده‌های خود کم بینی خیلی از انسان‌ها را تا سر حد پریشانی روح هم پیش می‌برد.

به فرودگاه رسیدیم. همه از اتوموبیل خارج شدیم. نریمان با فاصله در گوشه‌ای منتظر ماند.

به اتفاق هلنا جلو رفتیم، هلنا او را در آغوش گرفت و گرم بوسید، اما از من فاصله گرفت.

- نریمان، شاید هواپیمای ما هرگز به مقصد نرسد، آیا پشیمان نمی‌شوی؟! شانه‌اش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت. مثل کودکی که ناراضی لبانش را غنچه کند و بگوید: نوچ!

اشرف‌خانم را توانستم ببوسم و وداع گویم.

\*\*\*

### "با قدری نمک بامزه کن!"

این را مردم این سرزمین در موارد ناباورانه‌های زندگی و دیدن عجایب از این و آن در عکس‌العملشان به کار می‌برند.

من هم یاد گرفته‌ام. هر رفتار و گفتار ناگواری از خودی و بیگانه را به حساب نادانی آنها می‌گذارم و با قدری نمک هضمش می‌کنم.

یاد گرفته‌ام پس از هر مهمانی کارت تشکری برای صاحب مجلس بفرستم و یا تلفن کنم. با نریمان و همسرش هم همین‌گونه رفتار کردم. در صحبت‌ها با اشرف‌خانم گفتگوی جدیدی از او نشنیدم. او همان حرف‌های گذشته را تکرار کرد.

امروز پشیمانم ولی آن روز مجبور شدم به او گوشزد کنم رفاه بیش از حد مادی آنها را از ماهیت اصلی‌شان به دور کرده و این پُر واضح است که روحشان در اثر ناملايمات زندگی آزرده و پریشان است و احتیاج به یاوری انسان‌های متخصص دارند. چون روح و روان اگر آزرده و ملول باشد دیر یا زود بدن هم رنجور خواهد شد.

سالی گذشت و از آنها پیامی دریافت نکردم تا...

از طریق خویشاوندی آگاه شدم نریمان به غده‌ی بدخیم سرطان مغز مبتلاست! به گفته‌ی متخصصان رشد این غده حداقل چهارده سال زمان می‌برد تا خود را کامل نشان دهد اما از لحظه‌ی ظهور شخصیت بیمار را تغییر می‌دهد. در نتیجه شخص مبتلا بی‌آنکه بخواهد و بداند کمابیش دوسستان و اطرافیان را مرنجانند و چه بسا می‌آزارد، عصبی و جوشی می‌شود، بی‌مهابا سخن می‌گوید و خیلی زود فراموش می‌کند.

وقتی این واقعیت را دریافتم چندین و چند بار کل ماجرای دو هفته سفرمان را مرور کردم، نه، مرور کردیم، همه‌ی آنچه اتفاق افتاده بود رنگ دیگری یافت. رنگی توأم با ترحم و شاید مقداری شرم.

دستپاچی اشرفخانم، تعجب و چه بسا غم و غصه‌ها از رفتار نریمان، تعجب از فراموشکاری‌های او و قول دادن و انکار کردن‌ها.

خبر مرگ نریمان من و هلنا را به واقع غمزده کرد. هر دو گریستیم، هر دو مصیبتی سنگین احساس کردیم و با تمام وجود نامهربانی‌هایش را بخشیدیم و هر دو خوشحال بودیم که آن روزها صبر کردیم و هیچ عکس‌العمل منفی در برابر آن زوج مبتلا و مضطرب بروز ندادیم. ظاهراً رفتارمان موجه بود هر چند باطناً مشوش،

اما تجربه‌ای گران‌بها هر چند تلخ نصیبمان شد، "قضاوت بی‌شناخت، ممنوع"

نمی‌دانم چه کسی گفته ولی دُرسفته: ما به تعداد تجربیاتمان، شاید قدری اشتباه کرده ایم.

# 14

بیرون خوب اما خانه بهترین است.  
 ضربالمثل مردم این دیار و من اعتقادی بی‌چون  
 و چرا و ناگسستنی به آن دارم.  
 سه پایه‌ی نقاشی با بومی سفید بر آن روبرویم  
 قرار دارد و ارتعاش صدای حزین محمودی  
 خوانساری با ترنم مرغ شبا‌هنگ مرا به دنیای  
 خودم می‌برد. طرح ابتدایی کاری را که در پیش  
 دارم بر بوم انداخته‌ام و در فکرم آیا از  
 عهده‌ی این کار مشکل بر می‌آیم؟

- میلاد، آه، عزیزم، حال متوجه شدم چرا آن  
 روز عصر دلنشین در لوس‌آنجلس از من خواستی  
 لباس مورد علاقه‌ات را بپوشم، کنار استخر  
 بنشینم تا از من عکس برداری، آه مرد من، چه  
 ایده‌ی خوبی، چه لطف پُرشکوهی.  
 و به عکس قاب شده‌اش روی میز کار من که به  
 عنوان مدل قرار گرفته بود اشاره کرد.  
 در عکس، او با حالتی زیبا از زنی که تازه  
 به میانسالی وارد شده زیر درخت عظیم پُور  
 میوه انار نشسته بر لبه‌ی فوقانی استخر دیده  
 می‌شد.

بلوزی حلقه آستین به رنگ جگری آتشین با نقشی  
 از پرهای سپید با دامنی مشکی در بر دارد.  
 عکس را آن روز با این فکر برداشتم که اگر در  
 توان هنری‌ام بود از آن تابلویی به وجود  
 بیاورم.

- آن روز را به خاطر می‌آوری، عصر گرم و  
 زیبایی بود، ما تقریباً تمام بعد از ظهر را  
 در استخر گذرانده بودیم.



- بلي، بلي، به خاطر مي آورم، بهترين لحظات عمرم را مي گذراندم، ولي عزيزم، تو هميشه از كشيدن پُرتره گريزان هستي، هميشه مي گويي آن نيروي هنري لازم و شوق كشيدن پُرتره در تو ضعيف است، هر چند تاکنون چند كار كوچك داشته اي، اما اين عكس، تصوير من، آيا خسته ات نمي كند، آيا واقعاً ميل داري وقتت را روي اين تابلو بگذاري؟
- مهربان من، هميشه ميل به اين كار در من وجود داشته، تو خوب مي داني من هنرمندي خودآموخته و خودساخته ام، در كار پُرتره رمز و ناشناخته هاي فراواني وجود دارد كه من نيم بيشتر آن را نمي دانم، اما حس مي كنم زمانش رسيده روي تصوير تو كار كنم، محبت تو به من نيرو مي دهد، اميدوارم بتوانم تابلوي خوبي از آن در بياورم.
- مي دانم، براي من مثل روز روشن است كه موفقيت مي شوي، هميشه همينگونه بودي، يا كاري را شروع نمي كني يا اگر شروع كردي پيروز و سربلند از آن بيرون مي آيي.
- شايد اين اولين و آخرين تلاش من براي كار روي پُرتره باشد، تصوير يار مهربان من.
- چه نامي به آن خواهي داد؟
- نام آن را در فكرم دارم، روز موعود به تو خواهم گفتم.
- نه ميلاد، الان بگو، عزيز من، ميل دارم الان بدانم، مي خواهم هر روز به آن نگاه كنم، شاهد پيشرفت كارت باشم، دلم مي خواهد نامش را تكرر كنم تا نقاشيات پايان بگيرد و من خودم را در آن ببينم، مثل آينه ي شفافي كه مرا براي هميشه در اين حالت نگاه مي دارد و بعد از آن ديگر گذشت زمان با من در اين آينه كاري نخواهد داشت، همانگونه براي هميشه خواهم ماند كه تو خلقام کرده اي.
- تحمل داشته باش، در آينده خواهم گفتم.
- آه ميلاد، بعضي مواقع چه سخت مي شوي!
- يادت نرود من سنگ زيرين آسياب بوده ام.
- باشد، مي دانم، خب، صبر مي كنم.
- مدت زيادي از سفر ما به لوس آنجلس گذشته است، خاطرات ملال انگيز را به كناري گذاشته و

اغلب در مورد روزهای خوبی که داشتیم با هم صحبت می‌کنیم.

سرما و تاریکی باز نقش سرد و سیاهی بر شهر انداخته. ماه‌های طولانی زیادی برای باز دیدن روشنایی‌های پنهان شده در سینه‌ی آسمان در پیش داریم. اما زندگی به روال معمولش می‌گذرد.

فراموشی مادر و به خاطر نیاموردن آن همه ماجراهای مهم زندگی‌اش مرا سخت می‌آزارد ولی از جهتی قدری تسکین‌آمیز می‌دهد که دیگر غصه‌ای آنچنانی به یاد نمی‌آورد و چون به خاطر نمی‌آورد پس آزرده هم نمی‌شود. روزهای او شادتر و بی‌غم‌تر شده. آه، این هم آن سوی حقایق تلخ زندگی است. طرح اولیه تمامی هلنا را روی بوم می‌اندازم و در حین نوازش صورتش به فکر فرو می‌روم.

زمان چه زود گذشت. شیارهای ظریف صورت او را می‌بینم که بیان از گذشت زندگی می‌کند. بیش از سی سال چقدر سریع گذشت. گویا همین دیروز بود صورت ظریف و خوش بوییش از عطر شانل در ضمیرم نشست. و باز مثل این که همین دیروز بود هر چه تعلق خاطر در دیارم داشتم پشت سر گذاردم و جلای وطن گفتم.

خاطره، این همه خاطره را چگونه می‌شود به دست فراموشی سپرد. اغلب ما که جلای وطن می‌گوییم گویا بیشتر با گذشته و ریشه‌های خود زندگی می‌کنیم تا آنچه که حال داریم، و من این را از اشخاص مختلف بارها شنیده‌ام، به‌خصوص آنها که پا به کھولت گذاشته و دارای احساسات ملتهب هستند. صدای رسای محمودی خوانساری مرا به خود می‌آورد:

**"من اگر که هستم، ستاره‌ام کو**

**من درخت دردم ..."**

به خاطر آمد هفته‌های زیادی است با نازنین صحبت نکرده‌ام. يك حس قوی و شاید ناخودآگاه مرا از صحبت با او برحذر می‌کند. نمی‌دانم چگونه خودم را راضی کنم تا مهم‌ترین سئوالی که برایم مانده مطرح کنم. سئوالی که شاید هرگز جواب درستی دریافت نکنم. خنده‌ی بَغض‌آلودی در گلویم می‌ماند. من با او تماس

گرفتم شاید بتوانم کمک او باشم تا خستگی روحش شاید کمتر شود، و حال احساس می‌کنم خود بیشتر احتیاج به دلجویی دارم. اما اگر جواب سئوالم آنچه باشد که خود تصور می‌کنم هرگز خللی در صحبت گذشته و احترام امروز من به او نخواهد داشت. راستی اگر حدس تلخ من درست باشد او چرا آن روز حقیقت را با من در میان نگذارد. چرا مرا به کمک نطلبید؟ او که می‌دانست در لهیب آتش عشق گرفتارم و از هرگونه یاری به او دریغ نخواهم داشت. او می‌دانست پذیرای همه‌ی بلاها هستم تا او راحت باشد. پس چرا با من در میان گذاشت، چرا نگذاشت تا یاری‌اش دهم، چرا خام شد و خطای دیگران را پذیرفت، چرا پس از جدایی از همسر اول مرا نیافت؟ ما که دوباره یافتن را به همدیگر قول داده بودیم، او که می‌دانست من پذیرای او در هر شرایطی هستم، حتی مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین آن. ما انسان‌ها همیشه گرفتار و قربانی زندگی‌مان هستیم. یا کسان دیگری ما را قربانی می‌کنند یا ما خودمان را.

با صدای اولین زنگ تلفن نازنین گوشی را برمی‌دارد.

- سلام، وای چقدر دیر به دیر تلفن می‌کنید، هزار جور فکر کردم، گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشد، دلم داشت یک ذره می‌شد.
- شرمندم، می‌دانید مسافرت و کارهای به تعویق افتاده همه و همه وقتم را گرفته بود.
- چه خوب که تلفن کردید حال می‌دانم خوب هستید، همسرتان خوبند، مسافرت به او خوش گذشت؟
- بلی، تا آنجا که فرصت شد اماکن زیبا را دیدیم.
- لاس وگاس را هم دیدید؟
- بلی، جز زرق و برق ظاهر و میزهای قمار چیز دیگری نبود، این همه هتل‌های مختلف، قصد دارم تا مدتی پا در هیچ هتلی نگذارم.
- وای چه بد، چرا؟ از زرق و برق آنجا خوشتان نیامد؟! به هر صورت مکان توریستی است، من آنجا بوده‌ام، هیچ جایش را ندیده نگذاشتم.

- طبیعتاً این همه مناظر فریبنده و به ظاهر زیبا بیشتر در چشمان خانم‌ها مینشیند، اما من زیاد نپسندیدم چون نظر خوبی به بازی قمار ندارم، این همه جمعیت و این همه دستگاه و میزهای مختلف قمار مرا خسته کرده بود، ولی استخر بزرگ و زیبایی وسط شهر قرار داشت که آب فواره‌ها به رنگ‌های مختلف توام با موزیک رقص زیبایی در هوا داشتند.

- از بازی قمار گریزانید؟

- بلی، نیمی از زندگی مرا در بازی قمار باخته‌اند، چگونه می‌توانم از این سرگرمی ویران کننده خوشم بیاید.

- میلاد، متوجه نشدم، شما می‌گویید از بازی قمار خوشتان نمی‌آید؟!

- من خود بلی، ولی در زندگی گذشته‌ام که تنها نبوده‌ام، شاید روزی در آینده به حرف امروزم بیشتر فکر کنید.

- میل ناداری بیشتر تعریف کنی؟

- امروز نه، جایش نیست.

- باشد، قبول دارم.

- خب، چه خبر، چه احوال؟

- هیچ، زندگی می‌گذرد.

- همسرتان چطورند؟

- میلاد، اینطور که تو فکر می‌کنی او دیگر همسر من نیست، سال‌هاست از هم جدا زندگی می‌کنیم، او در خانه ما اتاقی برای خود دارد، می‌دانی، هر دوی آنها که در زندگی من وارد شدند همانند پیراهن‌های بدقواره‌ای مناسب من نبودند، چه آن اولی که هشت سال از عمرم پای او تلف شد و چه این دومی که هنوز به من چسبیده است، می‌دانی، حقیقتش این که از او طلاق رسمی گرفته‌ام، ولی از آنجایی که جایی برای زندگی نداشت او را در خانه‌ام پذیرفته‌ام و برای این که جنبه‌ی قانونی به این عمل داده باشم صیغه‌اش شده‌ام. مدتی است دوره‌ی صیغه هم تمام شده و باید همین روزها رجوع کنم.

- خانوم چه می‌گویی! حرف‌هایی از شما می‌شنوم که هرگز در تصورم هم نمی‌گنجید، چگونه توانستی اینگونه زندگی را قبول کنی؟!

- افکارم مغشوش شده بود. گاهی او را به اسم میخواندم و گاهی خانوم خطابش میکردم.
- خودت، تحصیلاتت، دانشت و همه‌ی آن افکار پاک و دست نخورده‌ای که داشتی، آن آرزوهای والا، آن تصمیمات ناگسستنی برای زندگی، این تسلیم سریع تو مرا متعجب کرده.
- میلاد، دست بردار، چرا متوجه نمی‌شوی، برایت گفتم یاد گرفتم در حال زندگی کنم، تصور می‌کردم متوجه منظورم شدی.
- اما هر چه سعی می‌کنم کمتر متوجه می‌شوم، شاید اشتباه از من باشد، شاید چون این همه سال از محیط دور بوده‌ام هضم مطلب برایم مشکل شده باشد.
- یک بار قبلاً برایت گفتم اگر قصه‌ی زندگی‌ام را برایت بگویم، با من های‌های خواهی گریست.
- یک روزی شما تعریف خواهید کرد و من هم گوش خواهم داد.
- دلم می‌خواهد هر چه زودتر ببینمت، میلاد زودتر بیا، تا دیرتر از این نشده بیا، راستی خانم مادرت در چه حالند، حالشان خوب است؟ من ایشان را همیشه به خاطر دارم، آن صورت زیبا با آن چشمان جذاب و گیرا، چه نگاه مهربانی داشتند، به خاطر دارم میان فرزندان تو عجیب شبیه او بودی.
- مادر روز به روز بیشتر تحلیل می‌رود، به‌خصوص این که مدتی است به بیماری فراموشی دچار شده.
- وای چه بد، چه غم‌انگیز، آیا فراموشی نوعی بیماریه؟!
- در مورد سالمندان بلی، می‌دانی، او مبتلا به آلزایمر شده.
- آه میلاد، مثل این که چیزی در قلبم ناگهان خالی شد، آه.. چه بد، چقدر متأسف شدم. یعنی آن همه خاطره، آن همه شبهای پُرشور و شرر، دوره‌های خانوادگی، آن همه دوستان متعدد و آن قهقه‌های شاد همه فراموش شده؟
- بلی، قسمت اعظمش، ولی گاهی با یادآوری من مثل شهابی که در شبی تاریک در سینه‌ی آسمان بدرخشد بعضی چیزها را به خاطر می‌آورد، هر چند زودگذر.
- مثلاً چه چیزهایی را؟

- روزی از او پرسیدم آیا شما را به خاطر می‌آورد و آیا شهری را که در فارس در آن زندگی می‌کردیم، از من خواست قدری بیشتر تعریف کنم.
- از پدر و مادر شما تعریف کردم بدون این که نامی از شما ببرم، ناگهان گفت:
- همان زوج مهربانی که دختری جوان و زیبا داشتند، دخترک میل داشت عروس من بشود؟! دانستم به خاطر آورده، حتا اگر برای لحظاتی کوتاه مدت هم بوده باشد.
- وای میلاد، نفسم بند آمده، چه زندگی پُر غمی، چه فریادهای بی‌انعکاسی، بار دیگر او را می‌بینی او را از جانب من ببوس.
- مادر خودتان چطورند؟
- ای بد نیست، حافظه‌اش بسیار خوبه، ولی ضعف‌های دیگری نشان می‌دهد، مثل بچه‌ها لجوج و بهانه‌جو شده، با تمام غم‌ها و صدماتی که در زندگی‌ام از جانب او نصیبم شده باز امروز نگاهدار و مراقبش هستم.
- دختر خوبی مثل شما نمی‌توانست غیر از این باشد.
- هرگاه طاقتم تمام می‌شود درب اتاقم را به روی خود می‌بندم و در دنیای خودم گم می‌شوم، دنیای ملال‌انگیزی دارم ولی یاد گرفته‌ام با آن زندگی کنم، تو اعتقادی به مسایل تسکین دهنده‌ی من نداری، ولی وقتی در خلسه و تزکیه‌ی روح فرو می‌روم سبک می‌شوم و نیروی لازم را برای تنازع بقاء ام دریافت می‌کنم تا چند صباح دیگر به زندگی ادامه دهم. اگر این طریقه را پیش نمی‌گرفتم تا حال دوام نمی‌آوردم.
- اما دوست من، هر زخمی باید روزی التیام بیابد، زخم‌های عمیق طبیعتاً زمان طولانی‌تری برای بهبودی لازم دارند، بیشک اثرات آن هرگز محو نخواهد شد، اما انسان باید به تسکین آن عادت کند.
- ولی نه هر زخم عمیق و نه هر سوزش جانکاهی.
- از زندگی‌تان چه می‌خواهید، چه چیزی را جستجو می‌کنید؟

- آن مورد مهمی را که در این مدت چند سال صحبت‌مان در پنهان و آشکار عیان کرده‌ام، زندگی‌ام با عشق شروع شد، می‌خواستم با عشق ادامه داشته باشد و روزی هم غرق در عشق بمیرم.
- حال که سرنوشت رقمی دیگر زده است.
- می‌دانم، جز تسلیم چاره دیگری نیست، یعنی نبود، به نیروهایی متوسل شده‌ام که تسلی و تسکینم می‌دهد، امروز در حمایت این نیرو زندگی می‌گذرانم تا ببینم فردا چه می‌شود، به هرگونه و به هر حال خود را وفق می‌دهم.
- برای خیلی‌ها شاید اینگونه باشد اما خیلی‌ها هدفی را هم دنبال می‌کنند.
- نه، برای من اینطور نیست، میلاد، از این مطلب بگذریم.
- خاطرتان است قصد طرح سئوالی را داشتم که در یکی از داستان‌های کتابتان برخورددم؟
- بلی، بار گذشته سئوالتان را ناپرسیده گذاشتید.
- چون نمی‌دانستم طرح این سئوال در حق من است یا خیر، و آیا جواب شما آن خواهد بود که باید باشد؟
- مطمئن باش هرگز به تو خلاف حقیقت نخواهم گفت، از این گذشته در اولین صحبت‌مان برایت گفتم هرگز در زندگی‌ام غیر از تو به شخص دیگری اطمینان نداشته‌ام، آیا این کافی نیست؟!
- بلی، می‌دانم که هنوز به من اطمینان دارید.
- پس سئوالت را هر چه است مطرح کن.
- در یکی از داستان‌های کتابتان خواندم که با کسی گفتگویی دارید، آن شخص شما را زیبا می‌داند، و شما در جواب می‌گویید "درسته، يك زن سیزده ساله" در فکر من این جواب شما، به خود شما در فرم يك زن سیزده ساله زیبا بر می‌گردد، آنچه مرا در تأثر عمیقم به کنجکاوی و سئوال وا می‌دارد، مفهوم يك زن سیزده ساله در این جمله‌ی کوتاه است، چون اگر به فرهنگ اجتماعی و مذهب خود رجوع کنیم هیچ دختر جوانی در سن سیزده سالگی نمی‌تواند «زن» باشد مگر آن که شرعاً به عقد کسی در آمده باشد، آنچه برایم نامفهوم و پوشیده است این که آن

زمان شما دختری جوان و بی‌مسئولیت از تکالیف زناشویی بودید.

- وای میلاد، چه سئوال‌هایی مطرح می‌کنی، چنگ به قلبم می‌زنی و نفسم را بند می‌آوری.

- سئوالی است که از ابتدای خواندن نوشته‌هایتان در فکرم فرو رفته و از عذابش راحت نمی‌شوم، در حق خود می‌دانستم مطرح کنم شاید جوابی برایش باشد.

- من برای فرم دادن داستان اینگونه نوشتم.

- آیا می‌دانید هیچ خواننده‌ی دیگری نمی‌تواند بهتر از من سر از پیچیده‌ی نوشته‌های شما در بیاورد، مانند لایبرانتی می‌ماند که از هر طرف خواننده با افکارش پیش برود به بیراهه بر می‌خورد، من به جرأت می‌توانم بگویم عمیقاً افکار شما را درک کرده‌ام و این زندگی خصوصی شماست که در دایره‌ی افکار گوناگون خواننده قرار می‌دهید.

تنفس مقطع او را از میان گوشی تلفن می‌شنیدم. دانستم منقلب شده است. پس از چند ثانیه سکوت با بغضی در صدایش گفتم:

- میلاد، می‌توانم خواهش کنم تا مدتی برایم تلفن نکنی، جواب دادن به تلفن برایم مشکل شده، شماره تلفن همراهم را یادداشت کن، هرگاه به شهر ما آمدی تماس بگیر، هرگونه که باشد برای دیدارت خواهم آمد، آنگاه روبروی تو همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.

- می‌دانم شما را آزردم، هرگونه که بخواهید، دیگر تلفن نخواهم کرد، حداقل از اینجا.

- میلاد، خدای من نگاهدارت باشه، مرا ببخش.

با تمام تجارب من از زندگی. با تمام عجایب و غرایبی که در برخورد و گفتگو با انسان‌ها دیده و شنیده‌ام باز تعجب من پایانی ندارد. آیا آنچه را که در تهوعی از افکارم حدس زده‌ام می‌تواند حقیقت داشته باشد؟

آیا من در حساس‌ترین دوران زندگی‌ام طعمه‌ای ساده محسوب شده بودم که با فریب عشق و محبت پروارم کرده بودند تا سپس قربانی‌ام کنند؟

آیا ما هر دو قربانیان یک مشت آدم دیوسیرت بودیم؟ پس چرا موفق نشدند ما را، مرا، ذبح کنند؟ آیا سرنوشت من اینگونه رقم زده شده بود که از دام بجهم، یا پاکی و بی‌آلایشی من



مهار بر همه‌ی تاریکی‌های زندگی‌ام زده بود؟ من چگونه توانستم آن روز وداع و همه آن روزهای دیگر با او در خانه‌ای خلوت همچنان که سیل اشک‌مان یا هم جاری شده بود و او می‌گفت:

**"میلاد، آه... میلاد اگر مرا همینگونه که هستم بگذاری و بروی مرا به دیگری خواهند داد."**

و در آن حالات حساس عشق و جوانی او را از خود دور کنم و سربلند باشم که بر عشق، تمنا و نفسم مهار زده‌ام. به او گفته بودم:

میوه زمانی شیرین و در دهان مزه خواهد داد که ابتدا در درخت خود پخته شود، وگرنه میوه‌ی کال جز مزه‌ای گس، مزه‌ی دیگری ندارد.

چه می‌دانم، شاید اشتباه از من بود، چون او را می‌خواستم می‌بایست به آب و آتش می‌زدم و یا شاید همین کنترل مرا از دامی مهلك، نه چیده‌ی او، بلکه پهن شده از دیگران نجات داد.

باز هم چه می‌دانم، شاید هم دامی در کار نبود و آنچه فکر کردم نتیجه‌ی فانتزی احمقانه‌ی خودم باشد. شاید هم حق با مادربزرگ بود که می‌گفت:

**"تو مو می‌بینی و من پیچش مو"**

# 15

ماه‌های بسیاری گذشته و مدتی است از نقاشی پُرتره هلنا فراغت پیدا کرده‌ام. میل داشتم تابلو را هر چه زیباتر و جذابتر از کار در بیاورم ولی همین شد که در هنر من بود. هلنا شیفته‌ی تصویر خود شد. برق رضایت را در نگاه سبز آبی‌اش دیدم. اما در تابلو چشم‌ها سیاه به نظر می‌رسد چون در مدل چنین است و هر تغییری را در آن صحیح ندیدم. فرم بدن و صحبت آن با من همان است که جزء به جزء می‌شناسم و همان گرمایی را به من می‌دهد که دقیقاً می‌شناسم، زیر تابلو نوشته‌ام:

**"تقدیم به عشق من، همسر من"**

- آه میلاد، چه تابلوی خوبی از کار در آمد، تو واقعاً باید مرا دوست داشته باشی که اینقدر وقت روی این تابلو گذاشته‌ای، همه‌ی ماه‌ها که گذشتند و تو مشغول به این کار بودی.

- آیا راضی هستی؟

- عزیزم، تو باید راضی باشی، این هنر توست، خودت چه نظری داری؟

- تو می‌دانی، من هرگز در مورد کارهای هنری‌ام اظهار نظر نمی‌کنم، تابلو خودش باید با ناظرش صحبت کند، اما میل داشتم زیباتر از این شود.

- همین است که می‌بینیم، تو زنده‌اش را مقابل خودت داری.

- ابتدای زندگی ما اگر به حرف‌هایم توجه کرده بودی و به عنوان مدل روبرویم می‌نشستی

شاید امروز توانایی‌ام در کشیدن پُرتره بیشتر می‌بود.

- عزیز من، آن دوران جوان، بی‌تجربه و پُر از خجالت بودم، می‌دانم میل به نقاشی از مدل‌های عریان داشتی اما با تمام همبستگی‌ام به تو بار خجالت را کجا می‌بردم، نه خودم مُدلت شدم و نه میل داشتم کس دیگری رو برویت بنشیند.

- نتیجه‌اش این شد که تمرین کافی ندارم.

- این تابلو در چشمان من بهترین است، طبیعت-گرایی‌ات جای خود، حال برایم بگو نام تابلویم، منظورم تابلویت را چه انتخاب کرده‌ای؟

### "بانوی کنار استخر"

- آه چه نام با مسمایی، چه زیبا به تابلو می‌نشیند، آن را هرگز از خودم دور نخواهم کرد به‌خصوص این جمله زیبایی که در کنارش نوشته‌ای مرا در شادی و اطمینان عمیقی فرو می‌برد، می‌دانی این بهترین هدیه‌ی تولدم خواهد بود، خصوصاً این که سال مشخصی را در زندگی‌ام پُر می‌کند، میلاد، چه خوب، چه زیبا، عزیزم، احساس خوشبختی می‌کنم، اگر تو زیاد عادت نداری اغلب با بیان مرا از عشق خود آگاه کنی در عمل توانایی کامل داری.

- من هم چیزی جز این نمی‌خواهم که همسرم از محبت من نسبت به خودش آگاه باشد.

- آیا مدلی برای تابلوی بعدی‌ات انتخاب کرده‌ای؟

- هنوز نه، تعدادی عکس مختلف از صخره و آب گرفته‌ام که باید با دقت مدلی را انتخاب کنم.

- متأسفم که سفر به ایران را به خاطر من به تعویق انداختی، می‌دانم پاییز شیراز زیبا و رویایی است، گفته بودی اگر این فصل بروی عکس‌های متعددی خواهی گرفت.

- در سفرهای گذشته بهار شیراز را دو بار دیدم، تابلوهای متعددی شده‌اند، یادت می‌آید گل‌های ارغوان و ادغام آنها در دشت شقایق‌ها؟ اما پاییز این شهر را سال‌ها است ندیده‌ام.

- برایم گفته بودی سال‌ها میل به تصویر پاییز نداشتی، پاییز همیشه برایت غم‌انگیز بود، آیا حال هم همینطوره.

- نه عزیز من، سالهاست تأثر پاییزی را کنار گذاشته‌ام، دیگر در قطرات باران دانه‌ی غم نمی‌بینم.
- بلی، به خاطر دارم زمانی با بچه‌ها در پاییز به قدم زدن می‌رفتیم بغلی از برگ‌های همه رنگ را از زمین جمع می‌کردی و به سر و روی بچه‌ها می‌ریختی و همراه آنها از ته دل قهقهه سر می‌دادی.
- حال هم همینطور، اما جاها عوض شده، حال بچه‌ها هستند مرا بغل می‌کنند و میان برگ‌های پاییزی می‌غلطانند.
- و تو همراه آنها از ته دل می‌خندی.
- عزیز من، کل زندگی همینکه، برای آنهایی که این را درک نمی‌کنند بسیار متأسفم.
- میلاد، آیا تازگی با نازنین تماس گرفته‌ای؟
- آخرین صحبت من با او بیش از شش ماه پیش بود.
- برایم نگفته بودی.
- نه. چون متأثر شده بودم.
- آیا قرار نبود در تمام غم‌ها شریک هم باشیم؟
- چرا، ولی برایم بیان تأثر نازنین برای تو مشکل بود.
- خیلی غمگین شدی؟
- نه برای خودم، بلکه برای او، امروز زندگی من فرق بسیار زیاد کرده، ولی او درگردابی به نام زندگی دست و پا می‌زند و هر روز می‌گذرد بیشتر در آن فرو می‌رود.
- آیا سئوالت را مطرح کردی؟
- آری.
- خب، چه جواب داد؟
- جواب او بَغضی در گلو بود، از من خواست تا مدتی برایش تلفن نکنم.
- یعنی غیرمستقیم اعتراف کرد.
- نمی‌دانم، شاید همینگونه باشد یا این که از سنگینی پرسش من جا خورد چون انتظار همچنین سئوالی را نداشت، در صدایش بَغضی خفته بود که می‌دانم بیدارش کردم، می‌دانم رنجش دادم.
- چون او حالا می‌داند که تو می‌دانی.
- شاید همینطور باشد.

- حال چه خواهی کرد؟
- هیچ، صبر می‌کنم تا ببینم چه می‌شود، او می‌داند با او دیگر از این جا تماس نخواهم گرفت، اگر روزی به ایران رفتم در شهرشان با او تماس خواهم گرفت، اگر هنوز تمایل به دیدار داشته باشد او را خواهم دید.
- تصور می‌کنی میل به آشنایی با من داشته باشد؟
- نمی‌دانم، آیا فکر نمی‌کنی برای يك زن در شرایط او مشکل باشد، او می‌داند از همی گفتگوهای ما آگاه هستی، در واقع او می‌داند که تو هم می‌دانی.
- آه میلاد، طفلك او، چه قربانی محزونی، زندگی چه بازي‌هایی با انسان دارد، می‌دانی در چشمان و احساس من او يك قربانی است، قربانی نادانی‌های انسان‌ها، قربانی تمایلات حیوانی آدم‌ها، طفلك، او چه تقصیری داشت؟
- برای همین از ابتدا میل داشتم تو کاملاً درك کنی.
- همسر من، روزهای اول این وحشت را داشتم زنی از گذشته‌های دور زندگی تو قصد تسخیر دوباره‌ی تو و در نهایت عشق و زندگی مرا داشته باشد، ولی به زودی دانستم این گونه نیست که تصورش را می‌بردم، پس تصمیم گرفتم در ادامه همه‌ی ماجرا پا در جای پای تو و با تو باشم و نهایت نگذارم، میلاد، تو مرد من، همسر من و دوست منی، من با تمام عشق و محبتم به تو نهایت نمی‌گذارم.
- برای همین همه چیز را از آغاز با تو در میان گذاردم، به خاطرت می‌آید؟ از ابتدا با هم قرار گذاشتیم هیچ مخفی‌گاهی، حتا كوچك-ترینش در قلبمان نداشته باشیم.
- و همین‌گونه هم است، برای سفر به ایران احتیاج به تجدید شناسنامه و پاسپورت ایرانی دارم.
- از زمانی که همسر من شدی در آنجا ایرانی محسوب می‌شوی، من به سرعت کارهای مقدماتی را انجام خواهم داد.
- من هم هدایایی را که باید با خود ببریم تهیه می‌کنم، باید هدیه‌ای برازنده هم برای

نازنین داشته باشیم، چه فصلی برای سفرمان مناسب‌ترست؟

- سپتامبر.  
- آیا آنجا هوا آفتابی و گرم خواهد بود؟  
- بلی، برای ما بهترین فصل خواهد بود.  
- مدتی سرما و تاریکی اینجا را پشت سر خواهیم گذارد، چه خوب، چه جالب میلاد.  
روزها پی در پی می‌گذشتند و من بی‌قراری تازه‌ای را در هلنا می‌دیدم. هیچ‌گاه در سفرهای گذشته او را چنین متفکر و در عین حال در انتظار ندیده بودم. در اصطلاح تب سفر، اغلب انسان‌ها قدری ملتهب می‌شوند، شاید به این دلیل که نمی‌دانند در مقابلشان چه حوادثی در انتظار است، اما من التهاب پوشیده‌ی او را گمان به حس کنجکاوی او می‌بردم. کنجکاوی جدیدی در او می‌دیدم که حتی در تماس‌های تلفنی من با نازنین زیاد از خود نشان نمی‌داد. گاهی حالت‌های انتظار و گاهی حالت‌های نگهبانی و شاید هم حالت قدری ترس ناشناخته. چه می‌دانم، شاید ترس از این که چه پیش می‌آید.

بارها از خودم پرسیده بودم آیا صحیح بود او را در این ماجرا وارد کرده‌ام. هزار و یک بهانه داشتم تمامی این ماجرا را در خفا طی کنم و مثل همیشه از وسوسه‌های زندگی و هر آنچه که شیرین در آن است و سرپوشی سنگین بر آن نهاده بودم پیروز بیرون آیم، این بار هم به جدال با آن بروم، اما قول و قرارهای ما در ابتدای زندگی زناشویی‌مان برایمان محترم بود. اگر طالب همسری بودم که بازو در بازوی من شجاعانه از آنچه که در درونش می‌گذرد سخن بگوید و با من در همه‌ی مراحل زندگی‌مان همگام باشد، لازم بود خود نیز همه‌ی خصوصیات وجودم را در دامنش بگستریم و بگذارم تا از تاریکترین و در عین حال مهم‌ترین حوادث احساسی دوران نوجوانی و اکنونم آگاه باشد. اما حال دریافتم او را در عین همه‌ی آزمون‌های گذشته بی‌مناک از دیدار احتمالی خود و نازنین کرده‌ام. به عشق و وفای همسر من نسبت به خودم کاملاً اطمینان دارم و از این حسن شیرین زندگی زناشویی کاملاً لبریزم. می‌دانم

او را بیشتر از جانم دوست دارم و زندگی سی ساله ما گواه این حقیقت شیرین است. اما هر دو می‌دانیم ضعف من در اعتراف پیاپی از این حدیث در مقابل او است. یک بار در گذشته و از سر بی‌تقصیری به او گفته بودم:  
"آزموده را دوباره آزمودن خطاست"

روزی از من پرسید با دیدار دوباره نازنین اگر به گذشته ام برگردم و حالت‌های امروزی نازنین مزید بر علت شود و به قولی "فیل یاد هندوستان کند" چه خواهد شد. آنچه همسر من نمی‌داند و با تمام دل‌داری‌ها و اطمینان خاطر که به او می‌دهم متوجه نمی‌شود این است که،  
"مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسد."

قلب حساس و پیر امروز من چون مرغی سر در گریبان دیگر نمی‌تواند دستخوش این طوفان‌ها شود، باز به قولی:  
مرنجان دلم را که  
این مرغ وحشی  
ز بامی که بر خاست  
مشکل نشیند

و امروز نه بامی در پیش است و نه مرغی در پرواز. نازنین صحیح نمی‌دانست هلنا ماچرا را بداند. حتا میل نداشت همسر من از دیدار آینده‌ی ما مطلع شود. اما من او را مطمئن کردم شریک زندگی من قدم به قدم در جریان کارهای من خواهد بود. هلنا از روی احساس و غریزه‌ی یک زن علاقمند به مردش حق داشت نگران باشد و اگر این نگرانی را گهی از روی علاقه عیان نمی‌کرد احتمالاً تصور می‌کرد شاید بی‌توجهی او به اعمال و خواسته‌های همسرش را برساند. زن موجود عجیب و پیچیده‌ای است. با آن که نسبت به پاره‌ی دوم وجودش، یعنی همسرش اطمینان کامل دارد در عین حال برای این که تفهیم کند به او توجه کافی دارد نوعی حسادت را شیرینی این مطلب می‌کند، چه می‌دانم، شاید

هم از سر حسادت محض باشد، مهم این است که ما مردها هرگز نخواهیم دانست.

- میلاد، مرد من، غرق در افکارت هستی، عزیز من، کجا بودی؟

- همین جا، اما حق با تو است، در افکار دور و درازی فرو رفته بودم.

- به چه فکر می‌کردی؟

- به مطالبی که مدتی پیش در کتاب "زنان و نوسی و مردان مریخی" اثر نویسنده آمریکایی John Gray خوانده بودم،

- آه، بلی، به من پیشنهاد کردی، من هم خواندم.

- می‌دانی، عجب از این دارم که، نویسنده‌ی کتاب احتمالاً با تمام تجربیات نزدیکش از بافت احساسات زنانه‌ی زنهای کشور خودش حتماً زنهای دیگری از فرهنگهای دیگر را بطور وسیع می‌شناخته و با آنها به صحبت نشسته تا چگونگی حالات آنان را طوری بیان کند که مشابه در همه‌ی فرهنگها باشد، این بافت فکری یکسان اغلب زنها مرا متعجب می‌کند.

- حتا تو را هم که تصور می‌کنی شناخت خوبی از زنها داری متعجب کرده!

- حقیقت این که خیلی از گفتار او را من خودم در طول زندگی‌ام در مورد زنها تجربه کرده‌ام.

- می‌خواهی بگویی استثنایی وجود ندارد، حتا من؟!!

- استثناء خیلی کم در مراحل فکری انسان وجود دارد، ما همه اغلب به گونه‌ای مشابه فکر ولی به طریق مختلف عمل می‌کنیم، این که می‌گوییم ما، انسان سالم از نظر روح و آگاه در حد معمولش است، چون آن که بیمار است انتظاری از او نمی‌توان داشت، و آن که منبعی از معلومات در چننه دارد، بستگی به این دارد معلوماتش را از کجا کسب کرده باشد، بیشك آنچه انسان در مجموعه‌های تحصیلی دریافت می‌کند چکیده‌ی افکار آنهایی است که خود این مجموعه‌ها را از افکار دیگران گرفته‌اند، معتقدم در این فراگیری‌ها ذهن خود انسان کمتر به کار افتاده و اگر هم به کار افتاده با دلیل و برهان و اغلب به زور یاد دهنده، خنثی و یا تحمیل شده. بی‌جهت نیست



خیلی از انسان‌ها با همه‌ی تحصیلاتی که دارند روزی چشم می‌گشایند و در می‌یابند آنچه را که فرا گرفته‌اند در حقیقت اغلب اشتباه بوده.

- آیا منظورت همه‌ی علوم است؟

- در وهله‌ی اول هدفم علوم اجتماعی و انسانی است، تو می‌دانی نه اهل سیاست هستم و نه اهل گشایش دستانم به سوی آسمان، اما به‌خصوص در این موارد افسوس‌هایی از انسان‌ها شنیده‌ام که در عین روشن بودن مطلب حیرت زده‌ام کرده، از آشنایی، افسوس فراوان شنیدم که چگونه به غلط افسون ایدئولوژی کمونیسم را به او تزریق کرده بودند و حال که چشمانش در محیطی دیگر باز شده و حقیقت‌ها را شنیده و دیده هزار نادرست به استادانی می‌گفت که او را چشم بسته گمراه کرده بودند.

- آیا می‌پذیری حتی خشن‌ترین و به قولی مردترین فرد گاهی می‌تواند افکار زنانه داشته باشد؟

- آری، طبیعی است، اگر تنها گریستن را از حالات و احساسات ظریف زنانه بدانیم کم نیستند مردانی که عیان و در انزوا گریسته‌اند، نیمی از استالین هم با تمام خشونت و رعبی که در مردم نشانده بود باید بافت زنانه داشته بوده، در جایی خواندم در پنهانی رمانتیک‌ترین فیلم‌ها را می‌دیده و می‌گریسته، از این گذشته من حتی به عادات ماهانه درونی مردها هم معتقدم.

- می‌خواهی بگویی ما عیان می‌کنیم اما شماها در درون پنهانش می‌کنید؟!

- از نظر من همین‌گونه است.

- عزیزم، صحبت‌های دیگری با تو دارم.

- بگویم همسر من.

- آیا زمان این نرسیده برای سفرمان بلیط تهیه کنی؟

- البته، وقتش رسیده، همین روزها تهیه خواهم کرد.

- سپتامبر چه ماهی به ایرانی می‌شود؟

- می‌شود شهریور، من با دوستم روزبه تماس گرفتم، بی‌صبرانه منتظر ما هستند.

- و ما پنج هفته دیگر آنجا خواهیم بود.

- بلی.

- ما هم در زمان خود باید آنها را به این جا دعوت کنیم، حتا اگر لازم شد با فرستادن بلیط هواپیما، اما نه به سبک آمریکایی؟! و لبخند ظریف شیطنت‌آمیز زیبایی تحویل من داد.

- تصور نمی‌کنم همه‌ی آمریکایی‌ها اینگونه باشند، شاید این فراآموزی هموطنانی است که سعی در تقلید غلط از آمریکایی‌ها دارند، میل دارند آمریکایی باشند اما بلد نیستند، مانند کلاغی که رفت خرامیدن کبک را تقلید کند، راه رفتن خودش را فراموش کرد. چند روز بعد به یکی از شرکتهای هواپیمایی تلفن زدم.

- سلام آقا، می‌خواستم بدانم در هفته اول ماه سپتامبر چه روزهایی پرواز به تهران دارید؟  
- روزهای پرواز مثل گذشته است اما هنوز لیست قیمت‌ها را دریافت نکرده‌ایم، صبر کنید تا من از مسئول آن سؤال کنم و با صدای بلند به زبان اینجا پرسید:  
آقای "آذرین" لیست پروازهای ماه سپتامبر رسیده است.

شنیدن نام آذرین، ناگهان تمام افکار مرا مانند اسب لگام گسسته‌ای به هر سوی به جولان در آورد، یعنی چه، آیا دنیا آنقدر کوچک و ما انسان‌ها این همه به هم فشرده شده‌ایم که خود از آن آگاهی نداریم. آیا واقعاً مه‌ری و خویشانش در شهری زندگی می‌کنند که خودم سال-هاست مقیم آنم. آیا در خیابان‌هایش از مقابل هم عبور کرده‌ایم بدون آن که همدیگر را شناخته باشیم؟!

جای تعجب هم نیست اگر نمی‌دانم. به علت مشغله‌ی زیاد و وقت کم خودم انتخاب کرده‌ام که زیاد معاشر نباشم. کم بیرون می‌روم و کم می‌شنوم و کم هم می‌بینم. در نتیجه کم هم می‌دانم. حس کنجکاوی و ادارم کرد بپرسم:

- شرمنده‌ام، می‌شود خودم مستقیماً با آقای آذرین صحبت کنم؟

- بلی، لحظه‌ای صبر کنید.  
لحظاتی بعد صدایی از دوران خاطرات دور به این زبان گفت:  
- بفرمایید.

- سلام آقا، با شنیدن نام شما کنجکاو شدم.
- شما ایرانی هستید، کنجکاو، در چه موردی؟!
- من سالها قبل خانواده‌ای را به این نام در تهران می‌شناختم، آیا شما آقای بابک هستید؟
- خیر بابک برادر بزرگ من است.
- چه خوب، من در جشن عروسی ایشان شرکت داشتم، شما باید آقای بهروز باشید!
- بلی، درسته.
- آشنایی بیشتر می‌دهم تصور نکنید قصد مزاحمت دارم.
- پدر شما پزشک و امیر ارتش بودند، و خواهر شما یکی ماهرخ و دیگری مهری نام دارند.
- بلی آقا، کاملاً درسته، من متعجبم شما چگونه همه‌ی ما را به این خوبی می‌شناسید؟!
- این بسیار ساده است، من با خانم مهری در تهران در اداره‌ای همکار بودیم.
- عجب، که اینطور، حال متوجه شدم.
- آیا همه‌ی شما برقرار و سالم هستید؟
- بلی.
- بسیار خوشحالم، خانم مهری چه می‌کند؟
- او پیش از سی سال است مقیم آمریکا و با همسر آمریکایی‌شان زندگی می‌کند.
- چه خوب، تقاضا دارم با ایشان تماس می‌گیرید سلام يك همکار قدیمی را برسانید.
- به چشم، حتماً این کار را خواهم کرد.
- حال سؤال اولیه‌ی من که موجب شد با شما آشنا شوم و گریزی به گذشته‌ها زده شود، راستی دنیا چقدر کوچک شده است؟
- بفرمایید.
- بلیط‌های پرواز به ایران در ماه سپتامبر.
- هنوز دریافت نکرده‌ایم، اگر اوایل آگوست تلفن کنید در اختیارتان خواهیم گذاشت.
- بسیار خوب، با یکی از آژانس‌ها تماس خواهم گرفت، موفق باشید.
- شما هم همینطور.
- گوشی را جایش قرار می‌دهم و در صندلی فرو می‌روم. تابلوی نیم‌کار شده "آب و صخره‌ها" در مقابلم روی سه پایه قرار دارد. حرارت بی‌رمق صخره‌ها را از دور حس می‌کنم. اما آب سرد و ابره‌ایی که در آسمان آب را روشن کرده است سردتر به نظر می‌رسد، با این

همه دلم هوای این را داشت آنجا بودم، و مثل همه‌ی روزهای دیگر تابستان نفس عمیقی میکشیدم و در آب غوطه می‌خوردم، تنها ره آورد من از دوران تاریک زندگی‌ام نفس به خوبی حبس کردنم بود و امروز تنها حُسن آن روزهای تاریک است. دلم هوای این داشت مانند همه روزهای دیگر نفسم را برای دقایقی طولانی حبس می‌کردم و به زیر آب فرو می‌رفتم و در عین حال سبک و رها شده از آب سر بیرون می‌آوردم. شاید اندوخته‌ی آن روزهای من باشد مجبورم می‌کردند نفس در سینه حبس کنم. در جایی از خزه‌های صخره با سر پنجه‌ام نوشته بودم: **"گذشته‌ها، گذشته است"**

هوس داشتم سیگاری آتش بزنم اما بیست و هشت سال است سیگار را ترک کرده‌ام. این چه هوس کاذبی می‌تواند باشد. نه، نه سیگاری آتش خواهم زد و نه بد قولی خواهم کرد، به هلنا قول داده‌ام دیگر هرگز سیگاری روشن نکنم و قول مرد یکی است.

آنچه را در دقایق گذشته گفته و شنیده بودم بارها و بارها در فکرم مرور کردم. آیا باز دست بازی‌های زندگی در کار بود تا من ناخود خواسته و بر حسب اتفاق با برادر مهری ارتباط برقرار کنم و باز دنیایی از اماها و چراها جلویم باز و گسترده شود؟

هیچ انسانی نمی‌تواند مدعی باشد که گاهی و شاید هم مکرر در دورترین و شاید در تاریک‌ترین زوایای فکرش به کنکاش با مجهولاتی از زندگی خود پرداخته است.

معتقدم این خوراک روح انسان است و بدون تغذیه از آن روان ما در خیلی از موارد زندگی فرسودگی بیشتری می‌یابد.

معتقدم هیچ انسانی در حساس‌ترین نمودهای زندگی خود نمی‌تواند صادقانه مدعی شود گریزی به گذشته‌های خود نمی‌زند و در خلوت خود حتی کوتاه مدتی با آن زندگی نمی‌کند و شاید هم راز بقای هر انسانی در دوران زندگی‌اش تغذیه از همین غم و اندوه‌های روانش باشد. از این رو معتقدم هیچ انسانی نمی‌تواند در عین ظاهر به بی‌تفاوتی مسلم، مصمم اظهار کند نسبت به گذشته‌اش بی‌توجه و بی‌تفاوت است،

می‌دانم خیلی از ما تمایل داریم شدیداً انرژی بی‌پایانی برای فراموشی خیلی از مصایب گذشته و حال زندگی‌مان مصرف و شدیداً به خوش باوری خویش شاد باشیم. اما بر این باورم موفق نمی‌شویم و اگر هم برای مدتی کوتاه دلخوش از موفقیت خود گول‌زنی باشیم بی‌شک باز در جایی از ضمیر ناخودآگاه خود می‌دانیم این حقیقت در جایی از ناکجاآباد ما حک شده است و اگر در بیداری به آن نمی‌پردازیم چون به آن توجه داریم، در رویا به سراغمان خواهد آمد. من هم تفاوت زیادی با انسان‌های دیگر ندارم. شاید قدری شجاع‌ترم و در تاریکی خود گول‌زدن‌ها به کنکاش نمی‌روم. وجودم مملو از دانستنی‌های بیشتر است، به‌خصوص دانستنی‌های بیشتر در مورد احساسات خفته و بیدارم و اگر غیر این باشم انسان نیم‌جانی بیش نیستم. ما گذشته‌ها و خاطراتمان را اغلب خودمان، خودآگاه و یا ناخودآگاه در کجاآباد و ناکجاآباد زندگی می‌سازیم. آنگاه که آینه‌ی عمر قدری زنگار گرفت در نظاره به آن نمی‌توانیم حقیقت را کتمان کنیم. هر چه بوده آن را می‌بینیم هر چند کدر از زنگار زندگی باشد.

چه می‌دانم. شاید شرقی‌ها و به‌ویژه ایرانی‌ها طبق سنت قدیمی همیشه با اشک در چشمان داشتن خود را مجبور می‌دانند همیشه در اندوه غرق باشند تا شاید قدری احساس آرامش و راحتی کنند.

به خاطر می‌آید مادرم زمانی نعش مرده‌ای بر شانه‌های مردم و از میان خیابان‌های شهر حرکت داده می‌شد بی‌اختیار در گوشه‌ای می‌ایستاد و چند قطره‌ای اشک می‌افشانند. از او می‌پرسیدم آیا او را می‌شناخته است. جواب می‌داد:

**"نه، فکر کردم شاید جوانی بوده که دست اجل رخصت زندگیش نداده."**

امروز می‌دانم بی‌شک دیدن تابوت ناشناسی و فشاندن اشکی بهانه‌ای برای تسکین غم‌های درونی خود او بوده تا بدینگونه موجب تسلی خود باشد و آیا به همین علت نیست

هزاران سال میلیون‌ها شرقی در اماکن مختلف با گریستن و بر سر و سینه خود کوفتن احساس سبکی نسبی می‌کنند؟!!

چه می‌دانم، قوم یهود روبروی دیواری می‌ایستد و با تکان دادن پیاپی خود به عقب و جلو طالب تسکین وجود خود است. ما هم دست بر روی سنگ قبر مرده‌هایمان می‌گذاریم و آن را تکان می‌دهیم، گویا میل داریم غم از سر انگشتمان از سنگ سخت بگذرد و به خفته‌ی آن زیر برسد. چه بسا نفرت و نفرینمان.

نازنین را پس از گذشت این همه سال یافتم و آگاه شدم با تعویض دو شریک زندگی باز هم خوشبخت نیست. به گفته خودش او مانند پیراهن‌های بزرگی برای قامت آنها بود.

آیا مهری با همسر آمریکایی‌اش که شاید پیراهنی مناسب برای او است، خوشبخت است؟! طلا چه می‌کند؟ آیا هنوز موهای موج‌طلایی زیبایش آزادانه در تالووی خورشید بازی‌های سرمستانه با زندگی دارد؟!!

آیا مینو، با کمبودهای احساسی‌اش کنار آمده؟ آیا میان‌بری در کریدورهای طولانی زندگی پیدا نکرده، آیا این دانستنی‌های جدید و کوتاه در مورد مهری را با هلنا در میان بگذارم؟ عکس‌العمل او چه خواهد بود؟ اگر برایش نگویم آیا مرتکب عمل خلافی شده‌ام؟ اگر بگویم چه، ذهنش را مکدر نمی‌کنم چون برادرش در شهر ما زندگی می‌کند طبیعتاً سفرهایی هم به اینجا خواهد داشت. و آیا اینگونه نیست انسان در برخی از موارد زندگی برای خود موضوعات خصوصی و شخصی می‌سازد؟ و آیا در حق من است مانند خیلی‌های دیگر دریچه‌ای خصوصی در گوشه‌ای از قلبم و فقط برای خود داشته باشم؟ باز این همه چراهای مختلف و باز این همه جواب‌های نیافتده. تا ببینم آینده چه نشان می‌دهد.

به دیدار مادرم می‌روم. تنها و خموش در کُنج اتاقش نشسته است، میل دارم قبل از حرکت به شهر خاطره‌های تلخ زندگی‌اش با او وداع گویم. روبروی پنجره در حالی که تلویزیون آهنگی بی‌تصویر از خواننده‌ای قدیمی در کانالی ایرانی پخش می‌کند نشسته است. با کلید

- همراهم قبل از این که وارد شوم زنگ آپارتمانم را فشردم. میدانم کسی وارد می‌شود. از پشت سر بغلش می‌کنم و موهای سپیدش را می‌بوسم. چشمم به قطره اشکی که در صورتش نشسته و هنوز برق جوشیدن در خود دارد خیره می‌شود، با سر انگشت در پهنه‌ی صورتش گم‌شان می‌کنم و می‌گویم:
- سلام مادرم.
  - سلام پسر، حالت چطوره، چه خوب شد آمدی، خیلی تنه‌ایم.
  - من خوبم، خودتان چطورید؟
  - خیلی تنه‌ایم، کسی به من سر نمی‌زند.
  - اما من می‌دانم، شما خیلی هم تنها نیستید، ما اغلب به دیدارتان می‌آییم، به چه فکر می‌کردید؟
  - هیچ! شاید به آنهایی که دیگر نمی‌آیند.
  - به کدام آنها؟
  - نمی‌دانم، به خاطر نمی‌آورم.
  - اما، من متوجه شدم در دنیای خودتان بودید، هیچ به خاطر نمی‌آوردید؟
  - کدام دنیا؟! دنیای من گم شده، شاید به چیزی فکر می‌کردم اما به خاطر نمی‌آورم.
  - مادر، ما عازم ایران هستیم.
  - با که می‌روی؟
  - با هلنا.
  - آه، راستی همسر مهربانت حالش خوبه؟
  - او خوبه و سلام داره، منتظره به ایران برویم.
  - آه... چرا او را تا به حال به آنجا نبردی!
  - یک روزی ما همه در آنجا دور هم جمع شده بودیم.
  - من هم بودم؟!!
  - بلی مادر، شما عزیزترینش بودید.
  - آیا به دیدار خویشانمان هم می‌روید؟
  - جیران، سپینود و آریان رو هم می‌بینید؟
  - بیشتر به همین اشتیاق به ایران می‌رویم.
  - آیا به چهار راه حسن‌آباد و دیدار مطب پدر من هم می‌روید؟
  - عزیز من، هفتاد و پنج سال گذشته است، نه چهار راه حسن‌آباد مثل گذشته مانده و نه

دیگر مطب پدربزرگ وجود دارد، همه‌ی این‌ها نقشی از خاطرات شده‌اند.

- وای، هفتاد و پنج سال گذشته، چقدر سریع گذشت.

- آیا او را، پدرتان را به خاطر می‌آورید؟

- بلی، خیلی مهربان بود، آیا هنوز زنده است؟

- نه عزیز من، خیلی از ماها رفته‌اند، خیلی هم در نوبت نشسته‌اند.

- پس چرا عمر من اینقدر طولانی شده؟!

- شما حتماً به خاطر ما مانده‌اید، بدون شما کمبود خواهیم داشت.

- نه پسر، دلم می‌خواهد بروم، پدرت منتظر منه، راستی مدتی نمی‌بینمش، تو می‌دانی کجا رفته؟!

- مادرم، پدر سال‌هاست فوت کرده.

- آه ... پس چرا به من نگفتید، وای، زندگی چه طولانی شده، گفتمی به کجا مسافرت می‌روی؟

- ایران، به شهر خودمان.

- به خانه‌ی قدیمی هم می‌روی؟ همه‌ی فامیل را می‌بینی؟

- بلی، همگی را.

- به همه سلام مرا برسان، به‌خصوص به بعضی‌ها که خیلی دلم برایشان تنگ شده.

- به کدام‌شان؟

- آه ... به خاطر نمی‌آورم، ولی می‌دانم خیلی دوست‌شان دارم، خوشا به حالشان تنها نیستند.

- آیا از زندگی در اینجا ناراضی هستید؟

- نه، هرگز، بدون شما چگونه می‌توانستم ادامه زندگی بدهم؟ زندگی آرام و راحتی دارم. فراموشی‌اش روز به روز بیشتر می‌شود حتی با وجود استفاده از داروهایی که باید آن را متوقف کند. می‌دانستم نه فوت پدر و نه از بین رفتن مادر خودش و باقی را به خاطر نمی‌آورد، گاهی جرقه‌ای در مغزش ایجاد می‌شود و سئوالی می‌پرسد، در پاسخ حقیقت را به او می‌گویم و از این حقیقت‌گویی رضایتی زودگذر حاصل می‌شود چون می‌دانم لحظاتی دیگر همه چیز را به دست فراموشی می‌سپارد.



نام نوه هایش را به خاطر نمی آورد. هلنا که اینقدر گرامی اش می داشت و محبتی متقابل داشتند حال تنها و گاهی به عنوان همسر من به خاطرش می آید و ... همه ی غم این است که این فصول آخر پاییز عمرش مرا هم فراموش کند.

هر بار پس از دیدار صورتش را میان دست هایم می گیرم و به چشمانش که هم رنگ چشمان خودم است نگاه می کنم و می گویم:

- مادر، دوستت دارم.
- بلی پسر، می دانم.
- مطمئن باشم از خاطرت نمی رود؟
- آری پسر من، مطمئن باش، تو پسر خوب من هستی.

بُغْضی در گلویم راه نفسم را می بندد.  
پس چرا مثل همه ی روزهای نه چندان دور گذشته دیگر به من نمی گوید: میلاد من.

# 16

هوای گرم و خشک او آخر تابستان تهران ما را از خستگی سر و صدای زیاد در و دیوار کابین هواپیما که به گفته‌ی مهماندار از نوع جدیدترین بود بیرون و به وجد آورده بود. لبخند رضایت بر لبان هلنا که در حجاب اسلامی متشکل از شکل اروپایی آن یعنی شلووار و کت تا سر زانو از جنس جین و شال حریر مشکی بر سر بود موجی از نشاط به قلبم نشانده. همسر من در بسیاری از موارد زندگی اجتماعی ما مسلمان‌تر از خود من می‌نمود.

پس از تحویل جامه‌دان‌ها مستقیماً به قسمت پروازهای داخلی رهسپار شدیم. بلیط آماده برای پرواز به شیراز داشتیم و مدتی انتظار برای پرواز بعد. طبیعتاً در میان مردمان خودی بودن لطف دیگری داشت.

هلنا چند خانم جوان را نشان داد و گفت:

- پس چه می‌گویند خانم‌های ایرانی در انتخاب فرم و لباس آزاد نیستند؟!

نگاه کنجکاو من بر قامت آن خانم‌ها ثابت ماند. از نظر من فرق زیادی با طریقه‌ی لباس پوشیدن در اروپا نداشت. رنگ‌ها قدری تیره اما شال‌ها بر روی موه‌ای اغلب به زیبایی آرایش شده و بی‌پروا از نمایش، پاها اغلب برهنه و در صندل‌های زیبا فرو رفته و به غایت زیبا و مردپسندانه بود.

هلنا نگاه به جوراب‌های مشکی خود کرد و ادامه داد:

- با آن که دوستان ایرانی ما به من گفتند زیاد سخت نمی‌گیرند باز میل نداشتم از سر و وضع ایراد بگیرند، اینگونه لباس‌ها را که

اینجا می‌بینم خودم حتا در آنجا هم می‌توانم استفاده کنم. ساعتی بعد در فرودگاه شیراز همسر دختر عمه‌ام با اتومبیل خود در انتظار ما بود. به خانه که رسیدیم آنقدر خسته بودیم که تنها چاره‌اش جز زود خوابیدن نبود.

خویشان ما از ماجرای دوستی من و هلنا با دوست شیرازی ما آگاه بودند. انسان‌های تحصیل کرده و حقیقت‌بینی بودند. قرار شد نازنین برای دیدارمان به خانه‌ی آنها بیاید.

نازنین منتظر پیامی از من بود و برای روز بعد ساعت ده صبح قرار دیدار گذاشتیم تا پس از انجام آن به دیدار شیراز بپردازیم.

هلنا را قدری بیشتر از این اواخر بی‌قرار احساس می‌کردم. در حق زنانه‌اش بود. برای ملاقات با زنی آماده می‌شد که این چند سال اخیر بسیار زیاد در موردش بحث و تبادل نظر کرده بودیم. بی‌شک کنجکاو بود، و بی‌شک میل داشت حضوراً تجربه کند این چه انسانی است که در مردش این چنین اثر گذاشته، هر چند بیشترین این اثرات تعلق به سالیان گم شده قبل داشته باشد، و امروز او می‌بایست با نازنین مواجه می‌شد. دقیقی قبل از رسیدن نازنین به خارج از خانه رفتم تا او را راهنمایی کنم. با اتومبیل خود از راه رسید، از میان شیشه اتومبیل نگاه سنگین و پُر وقار او بر خود احساس کردم، نگاهی که آن را نشاختم، نگاه ناآشنایی که به من می‌گفت: می‌دانم امید آشنایی بیشتر نمی‌دهی، می‌دانم تو را دانسته با خود غریبه‌ات کرده‌ام.

- سلام.

- سلام، هیچ فرقی نکردید، همانی هستید که بودید!

- پس این موهای سپید چه؟!

- برازنده‌ترتان کرده، به شهر ما خوش آمدید. به فضای بیرون خانه رسیده بودیم، نمی‌دانم چه از وجود من گذشت، گویا بعد زمان و مکان را از دست داده باشم، مثل همه‌ی آن روزهای گذشته که به دیدارش می‌شتافتم و در آغاز دیدار هر دو دست بر شانه‌اش او را به سوی خویش می‌کشیدم و او چون پری سبک و لغزان به گردنم می‌آویخت، این بار هم ناخودآگاه و

بی‌هیچ کنترلی دستم را به شانهِ اش گذاردم  
گویا میل به متوقف کردن زمان و گریز به  
گذشته را داشته باشم.

- نازنین.

گویا از شنیدن نام خود متعجب شده باشد. با  
چشم‌انی کنجکاو و مصمم نگاهی سریع به من  
انداخت و با گردش کوتاهی در جهت نگاهش نظری  
کوتاه به دستم. در حالت نگاهش حقیقتی بود  
که شرم‌نده‌ام کرد. دستم را به سرعت از  
شانهِ اش برداشتم و ادامه دادم:

- این آخرین دیدار ما خواهد بود، به همسر  
قول داده‌ام.

- می‌دانم، من هم میل داشتم تنها یکبار و  
برای آخرین بار ببینمت.

هلنا و دختر عمه‌ام به پیشواز آمدند، حالت  
هلنا و ثن صدایش تهی از گرما بود، یا حداقل  
آنچه من می‌جستم نبود، دسته گل نازنین را  
خیلی رسمی از او گرفت و تشکر کرد.

ساعتی گذشته بود هلنا و دختر عمه‌ام بدون  
قرار قبلی و به بهانه خرید خانه را ترک  
کردند.

- میلاد، همسرت از دیدار من راضی نیست، از  
نگاهش پی به این واقعیت بردم.

- او هرگاه با شخص جدیدی آشنا می‌شود در  
مراحل اولیه حالت غریبانه‌ای به خود می‌گیرد  
تا به تدریج عادت کند.

- نه، من احساس کردم از دیدار من خشنود نیست،  
ما زن‌ها این را خیلی سریع متوجه می‌شویم.

- توجه داشته باش که او می‌داند بین ما چه  
گذشته و تو چگونه این چند سال اخیر فکر مرا  
به خودت مشغول کرده‌ای و با آن که می‌دانست  
زن‌ها و دخترهای زیادی در زندگی‌ام وجود  
داشته‌اند، اما هرگز تصور نمی‌کرد من روزی در  
گذشته چنین پای‌بند شده باشم.

گویا از مخاطب قرار دادن او به اسم و به  
کار بردن کلمه تو، بیشتر به تعجبش اضافه  
شد.

- می‌دانی، نتوانستم خودم را راضی کنم پس از  
گذشت این همه سال و دوری غریبانه مقابل هم  
بنشینیم، اگر مانعی ندارد تو را مانند  
گذشته بنامم؟

- تو هر چه بخواهی می‌توانی خطابم کنی، اما میلاد، از این دیدار پشیمانم، با تمام وجود میل داشتم تو را يك بار ديگر ببینم، اما این دیدار، دیداری نیست که طالبش بودم.

- تو خودت می‌دانی من هم بی‌نهایت مشتاق دیدارت بودم، متأسفم که دست سرنوشت ما را اینگونه با هم مواجه کرده، برایت کپی نوشته‌های هنوز منتشر نشده‌ام را آورده‌ام، میل دارم آن را با دقت بخوانی.

- حتماً، و از هیچ سطرش به سادگی و به راحتی عبور نخواهم کرد.

- در پایان این نوشته‌ها، برایت خصوصی چند جمله‌ای نوشته‌ام، اضافه کرده‌ام که برای ادامه‌ی این نوشته‌ها احتیاج به شنیدن حرف‌های تو دارم، روی این خواسته‌ی من فکر کن، اگر برایت ممکن است بنویس و برایم بفرست.

- میلاد، نخواه، نمی‌توانم، می‌دانم بی‌نهایت به سرگذشت من علاقمندی، آنچه بود در طول مدت صحبت‌هایمان برایت تعریف کردم، و تو آنچه را که خواهان دانستنش هستی باید تا حال از این تعاریف من دانسته باشی، شاید موضوعاتی باشد که هنوز جواب صریح از من دریافت نکردی، اما میلاد، به خاطر بیار، من نیم بیشتر زندگی‌ام را از یاد برده‌ام، گم کرده‌ام و دیگر حتی توانایی آن را هم ندارم که به گذشته‌ام برگردم، گذشته‌ام مثل سرابی شده که هر چه سعی می‌کنم به آن نزدیک شوم از من دورتر می‌شود، به نظرم می‌آید محو می‌شود.

گلبرگی از گل‌های رز که در گلدان بلورین روی میز قرار داشت جدا کرد و با لحنی مظلومانه ادامه داد:

- آن روزها من هم مثل هر دختر جوان دیگری به لاک ناخن، کفش پاشنه بلند و لباس‌های زیبا فکر می‌کردم و شاید همین‌ها اشعه‌ی عشقی آتشین را تحت‌الشعاع قرار داد.

- برایت هدیه‌ای داریم.

- آه، راضی به زحمتت نبودم.

قدری به صحبت متفرقه گذرانیدیم. هلنا و خویش من پس از مدت کوتاهی برگشتند، گویی بوتیک مورد نظر آنها بسته بود. با ورود آنها نازنین قصد رفتن کرد.

- من و هلنا او را تا مقابل اتومبیل مشایعت کردیم، آنها همدیگر را به عنوان وداع در آغوش گرفتند و سپس هلنا ما را تنها گذارد.
- نازنین.
  - بلی.
  - میل دارم نکته‌ای را بدانی.
  - با کمال میل.
  - میل دارم بدانی همیشه جایی حتا اگر هم کوچک باشد در قلب من داری، من تو و گذشته‌مان را هرگز از خاطر نخواهم بُرد.
  - من هم همیشه برایت احترام فراوانی قایلیم.
  - زمانی اتومبیل او در پیچ کوچه گم می‌شد فکر کردم او را دیگر هرگز نخواهم دید، بر این حقیقت واقف بودم بیش از این کار مثبتی از عهده‌ی من بر نمی‌آید.
  - به جمع خودمان پیوستم و هلنا را قدری فارغ‌الباتر از ساعتی پیش حس کردم. جلو آمد و با سر انگشتانش صورتم را نوازش داد و در عین این که خود در مُبل مقابل من که دقایقی پیش نازنین در آن نشسته بود قرار می‌گرفت پرسید:
  - میلاد، از صحبت‌هایتان راضی هستی، همانی شد که میل داشتی؟
  - اغلب همانی بود که بارها شنیده بودم.
  - می‌خواهی بگویی مطلب جدیدی مطرح نشد؟!
  - نه، مهم‌ترین آن را که میل داشتم با او در میان بگذارم، صحبتی نشد.
  - و او خود هم اشاره‌ای به آن نکرد؟!
  - نه، و نخواستم بیش از این عذابش دهم.
  - ولی او می‌بایست بداند حق تو است که بدانی.
  - حال دیگر از ارزش دانستن آن کم شده.
  - میلاد.
  - بلی عزیزم.
  - چرا اینگونه مرا خیره و موشکاف برانداز می‌کرد؟ حس کردم محبتی نسبت به من ندارد.
  - عزیز من، در وهله‌ی اول او می‌دانست آن که مال او بود اکنون تو در اختیار داری، دوم این که میل داشت بداند این کدام زنی است که تمامی احساس مرا به خودش معطوف داشته پس

- طبیعی است تو را مورد بررسی قرار دهد، از این گذشته در مورد تو دو بار به من گفت:
- "چه همسر زیبایی داری. چه اندام زیبایی دارد"**
- و طبیعتاً تا شخصی، کسی را دقیق مورد بررسی قرار ندهد همچو نظریه‌ای هم نمی‌تواند بدهد.
- آیا واقعاً گفت من زیبا هستم؟!
  - بلی، قول می‌دهم.
  - پس چرا خود او به اندامش بیشتر از این توجه نمی‌کنه؟! به نظرم قدری تُپل آمد، آیا با گذشته فرق زیادی نکرده؟
  - آن زمان او لاغر، بلند و بسیار زیبا بود.
  - عکس‌های قدیمی‌اش را دیده‌ام با امروز تشابه زیادی ندارد.
  - چه می‌دانم، شاید غم بیش از حد باعث بی‌توجهی صاحب غم نسبت به خودش بشود.
  - چه بد، تازه آن موقع است که با خود توجهی باید کمر غم را شکست و پیروز بیرون آمد.
  - خانم موقر و با شخصیتی به نظرم آمد.
  - برایت تعریف کرده بودم.
  - دختر عمه‌ام از سکوت پیش آمده استفاده کرد و گفت:
  - میلادجان، این عملی را که به اتفاق هلنا انجام دادی در نوع خودش بی‌نظیر و بهترین طریقه برای احترام به خاطرات قدیمی بود، انسان هیچ‌گاه نباید از حقایق زندگی‌اش فرار کند.
  - پنهان‌کاری را دوست ندارم، همیشه هر آنچه را که بوده گفته‌ام.
  - این حس والای اطمینان بین زن و شوهر را می‌رساند، غیر از این باشد بی‌ارزش است.
  - در روابط زندگی زناشویی هیچ مرحله‌ای آرام‌بخش‌تر و پُر احترام‌تر از حس اعتماد به هم نیست.
  - معتقدیم اگر من و او بدانیم هیچ مهم نیست اغیار آیا می‌دانند یا نمی‌دانند.
  - بلی، دقیقاً باید همینطور باشد.
  - ساعت از نیمه شب گذشته بود. تلفن زنگ زد و دختر عمه‌ام گوشی را به من داد.
  - نازنین بود. صدایش به وضوح می‌لرزید. بَغض سنگینی راه گلویش را مسدود کرده بود.
  - نازنین، چه شده؟!!

- میلاد، بیش از صد صفحه از نوشته‌ها را خواندم، گفته بودی بخشی از نوشته‌ها در مورد من است اما هنوز به آن نرسیده‌ام، اما میلاد، طفلك تو، هرگز فکر نمی‌کردم کودکی و نوجوانی اینگونه مشکل و پیچیده‌ای داشته بوده باشی، چگونه توانستی سینه‌ی این همه غم‌های سنگین را تنها بشکافی و پیروز بیرون بیایی؟ اشاره‌ات به جو‌جه‌های ضعیف و بی‌گشاده بال حیاط قدیمی، زن پیری که در نهایت خردسالی‌ات اینگونه گشاده دست با تقدیم سیبی سرخ فریبت داده بود، همه بی‌نظیر است. دنیای خالصانه و صادقانه‌ی يك كودك را می‌رساند، بهترین نوع تعریف از حقایق زندگی است، آه ... آیا واقعاً همه‌ی اینها اتفاق افتاده بود؟

- آری، همه و خیلی موارد دیگر که هنوز به آن نرسیده‌ای، همه اینها حقایق زندگی من است.

گویا ضربان قلبش را از ورای سیم تلفن می‌شنیدم. نفس گرم و ملتهبش در دایره‌ی گوشم خرواری از غم‌های سرد شده را دوباره می‌گذاخت. میل نداشتم صدای گریه‌اش را بشنوم. میل نداشتم در روزنه‌ی غم او و آرامش خودم، پیروز نشان داده شوم.

- میلاد، تقاضا دارم، فقط يك بار دیگر اجازه بده ببینمت، برای آخرین بار، برای همیشه. در صدایش، در لحن خواسته‌اش چنان غمی موج می‌زد که توأم را بریده بود. می‌دانستم در دیدار قبلی فرصت صحبت زیادی پیش نیامد، مجلس طبیعتاً از نظر او غریبانه بود.

- باشد، می‌آیم، بگذار از هلنا بپرسم آیا برای فردا برنامه‌ای چیده است.

با نگاهی به هلنا دانستم درست حدس زده و با لبخندی دوستانه رخصتم داده بود.

- فردا پنج‌شنبه، آیا هنوز روزهای آزادت است؟

- بلی، بلی، بسیار مناسب است، فردا ساعت ده صبح در هتل هما منتظرت هستم.

- خواهم آمد، تا فردا.

در چهره‌ی هلنا رنجشی توأم با کنجکاوای جدیدی دیده می‌شد. گویی ناگهان تمام آرامش شیرین خیالش را که مزه کرده بود به تلخی گراییده



باشد. قدمی سوی من آمد، درخشش قطره‌ای اشک را در چشمان سبز آبی‌اش می‌دیدم که رو به وسعت می‌گذاشت.

- عزیز من، خواهش نازنین برایم عجیب نیست، تو چرا آن را عجیب می‌دانی، حس کرده بودم از دیدارش با من آن رضایتی را که در جستجویش بود به دست نیاورده، او میل داشت با فراغت خاطر با من به صحبت بنشیند و ما می‌دانیم که نشد، از این گذشته تو خودت گفته بودی راحت‌ترینش دیدار خصوصی من با اوست، و این بهترین راه برای یک وداع همیشگی، وداع دو دوست که هر کدام به راه خود می‌رود.

- او گویا تو را هرگز ترک نخواهد کرد، او در صحبت‌هایش با تو روزنه‌ی امیدی یافته و به این صورت ترک تو برایش مشکل شده.

- مهم اینه که من او را ترک گفته‌ام، مهم اینه که او تو را دیده و مهم‌تر از همه این که او می‌داند محبت ما آنقدر قوی و پا بر جاست که حتا او نمی‌تواند خللی در آن وارد کند.

- تصور می‌کنی برای چه می‌خواهد تو را یک بار دیگر ببیند؟

- آیا فراموش کرده‌ای من هنوز جواب بعضی از سئوالاتم را دریافت نکرده‌ام؟ از این گذشته او سیصد و چند صفحه از زندگی مرا خوانده، به من نگفته ولی بی‌شک بخش مربوط به خودش را هم خوانده و تحت تأثیر قرار گرفته، کمترین و دوستانه‌ترین همکاری من دیدار مجدد با او و تسلی دادن اوست، و ما می‌دانیم که برای آخرین بار می‌باشد.

- چه مدت با او به صحبت خواهی نشست؟

- نمی‌دانم، تا زمانی که او برخیزد من می‌نشینم.

- چه لباسی را انتخاب می‌کنی؟

- برایم مهم نیست.

- چرا نباید مهم باشد، میل دارم مرتب‌تر از همیشه باشی.

- پیراهن سفید با راه راه‌های باریک آبی تیره، شلوار سرمه‌ای و کفش‌های سیاه، خوب است؟!

- بسیار برازنده است، پیراهنت را هم اکنون اطو می‌کنم.  
 صورت در صورتم ایستاد. دو بازوی ظریفش را دور گردنم حلقه کرد و با نفسی گرم از رایحه‌ی عطری ملایم در چشمانم نگاه کرد. موج‌های اشک دیگر در چشمانش گم شده بودند، اما سرخی ظریفی در گونه‌هایش حکایت از التهابی باقیمانده در وجودش می‌کرد.  
 - فراموش نکن به دیدار و وداع با یک دوست قدیمی می‌روم.  
 - می‌دانم عزیزم، تو هم فراموش نکن که دوستت دارم.  
 - آیا فراموش کرده‌ای؟! من بیشتر.  
 روز بعد در اتوموبیلی که مرا به سوی مقصدم می‌برد آرامش عجیبی در خود حس می‌کردم. باید اثرات زندگی و جا پای زمان باشد. دو بیتی پُر نغزی از مشیری را با خود زمزمه می‌کردم:  
**وفادار تو بودم تا نفس بود.  
 دریغاً همنشینت خار و خس بود  
 دلم را باز گردان، باز گردان  
 همین جا سوختن بس بود، بس بود!**

امروز دلم مال خودم و تحت اختیار خودم است. آن را به فراخور حال میان خیلی‌ها تقسیم کرده‌ام و هر کدام به سهم خود بزرگترین قسمتش را در اختیار دارند. هلنا، بچه‌ها، مادرم و تابلوهایم، هر آنچه که بر بوم سفیدی رنگ زده‌ام و در خانه‌های مردم آویزان است.

مگر نگفته‌اند قلب بزرگترین و سنگین‌ترین عضو بدن است! من هم آن را با سخاوت و محبت بین همه آنها تقسیم کرده‌ام و آنچه برای خودم باقی مانده مجموعه‌ای از این تقسیمات است!  
 صبح گرم و مطبوعی بود، عطر شیراز در تمام جانم می‌نشست و تصویری را در چشمانم می‌نشانده که می‌دانستم با تمام دوری از آن، آن را به خوبی می‌شناسم، به خاطر آمد اولین سفرم به شیراز پس از سال‌ها در این فکر بودم اگر از خیابانی بگذرم و نازنین از مقابلم بگذرد آیا او را دوباره خواهم شناخت؟

قسمت عقب اتومبیل نسبتاً تمیز و مرتب به نظرم آمد و در عین حال میل داشتم در افکار خود باشم، حال و حوصله صحبت نداشتم. معمولاً عادت دارم در قسمت جلو و کنار راننده بنشینم و همین دلیل می‌شود کسی که هدایت اتومبیل را به عهده دارد سر صحبت را باز کند. چه می‌دانم، چون شاید تصور می‌کند شنونده خوبی هستم با اطمینانی عجیب و غیرقابل تصور سفره دل باز می‌کند و از همه‌ی زندگی‌اش برایم تعریف می‌کند، اغلب از محرمانه‌ترینش، من هم مثل همیشه با بُردباری شناخته شده‌ام به دقت گوش می‌دهم، بدون این که اظهارنظری کنم، می‌دانم آن که صحبت می‌کند سخن بسیار دارد که نمی‌تواند هر کجا بگوید و به اینگونه خود را سبک و در عین حال دلداری می‌دهد. باز چه می‌دانم، شاید با زیرکی در می‌یابد مسافرم و رهگذر و حرف‌های او را می‌برم تا به زودی به دست فراموشی بسپارم. هتل هما، هتل بسیار شیک و مجللی بود. پاکیزه و آراسته به دل می‌نشست، باید دارای همه ستاره‌های لازم‌اش باشد.

دقایقی بعد نازنین به من پیوست.

- سلام میلاد، خوشحالم دوباره می‌بینمت، خوبی؟! خیلی مزاحم زندگی‌ات شدم؟!!

- نه، به هیچ وجه، خودم هم میل داشتم یکبار دیگر در فراغت با هم به صحبت بنشینیم، هوای شیراز زنده‌ترم کرده.

- اما از دوران گل و گیاه فراوانش گذشته است، درختان ارغوان همه در این فصل بی‌گل‌اند، یادت می‌آید ارغوان‌ها را؟!!

- بلی، به خوبی، تصاویر زنده‌ای از آنها در ذهن دارم.

- چه خوب، هلنا چگونه؟

- او هم خوبه، سلام داره.

گوشه‌ای از لابی هتل را نشان داد. سالن بزرگی بود با مبل‌های راحتی و میزهای پایه کوتاه مربوط به آن گوشه‌ی دیگر به قسمت سرو خوراک متصل می‌شد. آن وقت روز، بیش از عده‌ی انگشت شماری که مشغول به کار خود بودند اشخاص دیگری دیده نمی‌شد.

میزی را انتخاب کرد و من در مقابل مبل چرمی آن ایستادم. نازنین هم مبل دیگری نه مقابل من بلکه در کنار من انتخاب کرد و هر دو نشستیم.

اولین باری بود پس از ترك ایران با زنی از نظر جامعه غریب با من، در ملاء عام می‌نشستم. شنیده بودم مشکل می‌گیرند. در فکر آماده بودم اگر از ما سئوالی شد در جواب بگویم از اروپا آمده‌ام تا با نویسنده‌ای ایرانی در مورد کتابش مصاحبه کنم. در جایی خوانده بودم اگر به تو دروغ می‌گویند به این علت است که به تو راستش را نمی‌توانند بگویند. دروغ هم نمی‌گفتم، اگر چه حقیقتی مصلحت‌آمیز به نظر می‌رسید.

- میلاد، صبحانه نخورده‌ام گرسنه‌ام.  
تقاضای دو بستنی، دو فنجان قهوه و یک قطعه کیک کردیم.

- حیف شد بستنی سنتی نداشتند، سال‌هاست از لذت محروم هستم.

- نان کیک میل نداری؟

- نه، با شیرینی میانه خوشی ندارم، بستنی را هم زیاد تن نمی‌دهم، اما در ایران از بستنی سنتی نمی‌توانم بگذرم.

- باید خاطرات شیرینی را برایت زنده کند.

- بلی، همین‌طور، خاطرات تهران و اکبر مشدی، کافه قنادی گل و بلبل.

طره‌ای از زلفش را که از گوشه‌ی شال سرش بیرون افتاده بود با انگشتان هنوز ظریف و بلندش در جای خود نشاند و گفت:

- وای چه بد، یک تکه کوچک کیک که مانعی ندارد.

- شرمنده‌ام، خیلی به ندرت به شیرینی تن می‌دهم.

قطعه‌ای کوچک از کیک را برید، به چنگال زد و با ظرافتی بی‌شک شاعرانه رو به من گرفت و با صدایی لرزان و شاید هم از عوالم رویا نجاکنان گفت:

- رنگینک نیست، می‌دانم رنگینک را خیلی دوست می‌داشتی اما میل دارم از دست من قبول کنی.

نگاه قهوه عسلی‌اش را که قدری تیره‌تر از گذشته به نظر می‌رسید در قطعه‌ی کوچک شیرینی

- دوخته بود و شاید از ورای آن هزار و يك نقش دیگر می‌دید!
- شیرینی را با نوک انگشتانم برداشتم.
- وای چرا با دست؟
- همین‌گونه خوبه.
- استفاده از چنگال او حرکتی خصوصی تلقی می‌شد. میل داشتم بدانم هیچ‌گونه تماسی حتی از جزیی‌ترینش را در فکر ندارم، نمی‌خواستم تداعی خاطرات بیشتری از گذشته باشد.
- حداقل بستنی را بخورید، دارد آب می‌شود.
- به قهوه و آب خنک راغب‌ترم.
- جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و پرسید:
- آنچه که در کتابتان نوشته‌اید حقیقت دارد؟
- بلی، همه حقیقت دارد چون هرگوشه‌اش در زمان خود اتفاق افتاده و جزیی از وجود من شده، اصل داستان کل زندگی من، واقعیاتی که زندگی پیچیده مرا بازگو می‌کند، نویسنده‌ای که مرا در فرم دادن نوشته‌ها همراهی کرده طبیعتاً از قدری شعار و شعر و نصیحت‌های عاقلانه گذشته، تجربه‌ای در نویسندگی نداشتم و برای اولین بار بود سفره دلم را نزد بیگانه‌ای باز کردم، عجیب است، همه را دوست دارم و با تمام تجربیات تلخ زندگی‌ام خیلی آسان به همه اطمینان پیدا می‌کنم، از این گذشته در سبک نویسندگی‌اش گیرایی بود که به دلم نشست.
- ایکاش شعار و شعر آن کمتر بود و یا در بعضی جهات توضیح کمتری داده می‌شد.
- چند شخص دانای دیگر هم همین نظر را داشتند، اما بدون قدری توضیح تصور می‌کنید چند پدر از حساس‌ترین افکار فرزندان خود آگاه‌اند و به آن احترام می‌گذارند! از این گذشته سبک نگارش مال اوست، نخواستم در آن دست ببرم، اما در آینده و ادامه‌ی این نوشته‌ها در نظر خواهم داشت.
- پس نظر خودتان هم همین‌ها؟ اگر بیشتر قضاوت‌ها به عهده‌ی خواننده واگذار می‌شد بهتر نبود؟!
- داستان به گونه‌ی سنتی فرم داده شده و طبیعتاً باید مورد پذیرش خواننده‌هایش قرار بگیرد، از این گذشته مشکلات انتشار را هم که

می‌دانید! با چکاندن قطره‌ای اشک تمساح خیلی از مشکلات حل می‌شود.

- کتاب دیگری را که در دست داری، آیا خیلی به پایانش باقیمانده؟

- بلی، بسیاری از سئوالاتم برای فرم دادن پایان نوشته‌هایم بدون جواب مانده از حدس زدن هم گریزانم، انسان زمانی می‌تواند حدس بزند که واقعیت را مقابل خود نداشته باشد، میل داشتم آنچه که برایم همیشه مجهول بوده بدانم، اگر چه تلخ و ناگوار باشد.

- من همه‌اش را برای تعریف کردم، اما می‌دانم حرف من در مورد فراموشی قسمت اعظم زندگی گذشته‌ام مورد قبولت نیست، نمی‌پذیری که خود را رها ساخته‌ام و یاد گرفته‌ام که به خاطر نیاورم، سال‌های اخیر را به یاد دارم ولی آنچه مربوط به گذشته که در هر فرم و صورتی باشد از خاطر رفت، هیچ کوششی هم در به یاد آوردنش ندارم.

- با تمام ناباوری‌ام به گفته‌هایت احترام می‌گذارم، اما چگونه ممکنه انسانی در نهایت فراموشی در نوشته‌هایش روی سخنش با کسی باشد که در پس زمان گمش کرده. حال اگر دقیقاً متوجه گفته‌هایت نشده‌ام و از آن برای خود تفسیری ساخته‌ام که دور از حقیقت و تنها فشرده افکار خودم است، شرمنده‌ام، در جایی خواندم از خواسته‌های مهم زندگی‌تان است که امروز و در این موقعیت از زندگی مانند زن پا به سن گذاشته و موقری میل به آخرین دیدار با کسی را دارید که سال‌هاست گمش کرده‌اید، بی‌شک خواننده‌ی زیادی پیدا نمی‌شود بتواند خود را در جای من بگذارد و این موقعیت را فراهم کند و حال، برای همین خاطر من این جا نزدیک شما نشسته‌ام.

جرعه‌ای آب نوشید و در عین این که انتهای شالش را بر شانه‌اش مرتب می‌کرد نگاهی کند به اطراف انداخت.

- برای تعریفه بودم، این نوع نوشتن طریقه‌ای نو است، حدس می‌زنم به خوبی متوجه نشده‌ای. چه می‌دانم. گویا می‌خواست از عذاب این مطلب راحت شود. بی‌مقدمه صحبت را عوض کرد و پرسید:

- خانم مادرتان چگونه هستند، عکشان را که دیروز دیدم پنجه‌ی غمی قلم را به شدت فشرد، چشمانشان، که با انسان صحبت می‌کند همان حالت گویای قدیم را حفظ کرده، آه. گفتمی خاطرات را فراموش کرده‌اند؟

- بلی، همین‌طور، دیدم که عکسش را به سینه چسبانده بودید.

- می‌دانی، در حضور همسرت نتوانستم احساس حقیقی‌ام را بروز دهم، او طبیعتاً نمی‌تواند درک کند من تا چه حد ایشان را دوست دارم، آن روزها موهایشان تا سرشانه و به رنگ بلوطی تیره بود، همیشه رایحه‌ی عطر لطیفی از موهایشان حس می‌شد.

- طبیعی است، من این را درک می‌کنم، بلی، درست است، آن زمان او قدری عطر به موهایش می‌زد.

- من هنوز فوت پدرم را باور ندارم، گویا تنها کسی است که نگران من است، یکاش به این زودی نرفته بود، اقلأً همدمی داشتم و سینه‌ای که سر بر آن بگذارم و بگیرم.

آه... میلاد، زندگی چه بازی‌های عجیبی دارد، بیشک هیچ‌کدام در آئینه‌ی تصور ما نمی‌گنجید، از کجا می‌دانستیم باز یک روز در کنار هم قرار می‌گیریم، منظورم این است که همدیگر را می‌بینیم.

- باید فراموش کرده باشی، به هم قول داده بودیم روزی در هر شرایطی که هستیم یکدیگر را پیدا کنیم و از حال هم باخبر شویم.

- زمانی که نوشته‌هایت را می‌خواندم متوجه شدم آن دورانی که در تهران زندگی می‌کردی من هم تهران زندگی می‌کردم، و آن زمانی که از ایران برای همیشه می‌رفتی من در تدارک ازدواج دومم بودم.

- چرا به دنبال نگشتی؟!

- چگونه می‌توانستم، از کجا پیدایت می‌کردم.

- بسیار سهل و راحت بود، ما به هم قول داده بودیم و این قول و قرار باید پا بر جا و ابدی می‌ماند، راه‌های دوباره پیدا کردن من سهل و آسان بود، این فقط اراده و دل به دریا زدن می‌خواست، تو همه‌ی بهانه‌هایش را داشتی.

- باور کن، جوان بودم و خام، میلاد، من باختم، با تمام وجود می‌خواهم که این باخت مرا در زندگی‌ام ببخشی.

گویا با زبان بی‌زبانی به من می‌گفت:  
**"چه سنگدل شده‌ای، پس کو آن میلادِ مهربان من، آن کسی که همیشه تسلی‌ام می‌داد."**

همسرم اغلب به من می‌گوید: تو گاهی سعی داری انسان‌ها را تا اعماق وجودشان وارد شوی و افکارشان را بخوانی، یا این که سعی داری با بحث با اشخاص حرف در دهانشان بگذاری، میل داری آنچه را بشنوی که تو خود میل داری. آیا این ایراد دارد که انسان طرف مخاطبش را بشناسد و از درونش آگاه بشود؟! به‌خصوص اگر شناخت خوبی هم از او داشته باشد؟  
 - باز تعریف کن، برایم بیشتر بگو، میل دارم بیشتر بدانم.

- از چه بیشتر از این بگویم؟ در این مدت چند سال که باز یافتتم هر چه بوده کم و بیش برایت بازگو کردم حتماً هم اغلب تکراری و خسته کننده، شاید هم این که اغلب باوری از آن نداشته باشی.

- من همیشه به حرف‌هایت با علاقه و دقت گوش داده‌ام، این بار هم سراپا به‌گوشم.

- می‌دانم، چه آن روزها و چه این روزهای حتماً کوتاه، اما امروز حرف‌ها متفاوت‌تر، آن رنگ و بوی گذشته را نداره، اغلب به تو فکر می‌کردم و این که زندگی‌ات را چگونه پیش می‌بری.

خطی نامریی با نوک انگشتانش بر لبه میز کشید. گویی غبار ایام می‌زداید، با لبخند بی‌رنگی در گنج لبانش گفت:

- می‌دانم در زندگی فراوان لذت برده‌ای، خیلی‌ها در غفلت من زندگی‌ات را پُر کرده و رونق داده بودند.

- انسانی نبودم خود را به آسانی تسلیم سرنوشت‌کننده، از این گذشته به من می‌گفتند دوستم دارند، به زودی دانستم لذت ضرورتی از با هم بودن و دوست داشتن است و چون این خواهی نباید آن را از دست بدهی!

شقیقه‌هایم در اثر افکاری که همه‌اش در جدال با آنها بودم داغ شده بود. ظاهرم چیزی را



بروز نمی‌داد اما درونم در غلیان و کشمکش با هزار و یک احساس خفته و بیدار بود. ولی چون گذشته نمی‌توانستم شجاعانه دل به دریا بزنم. می‌دانستم به ساحل آرام زندگی‌ام رسیده‌ام، اما حق مسلم خود می‌دانستم در این دیدار با او بی‌پرده صحبت کنم، حقایقی را از زبان او بشنوم که سال‌ها بر من پوشیده بود. او می‌دانست او را بخشیده‌ام، او باید پی برده باشد حقیقت‌های زندگی را باید امروز به گونه‌ای پذیرفت، او بارها به من گفته بود ما همزادان روحی و فکری هستیم، و آیا در این صورت می‌شود خلاف حقیقت به هم گفت و به گونه‌ای همدیگر را در شك و شبهه نگاه داشت؟! - نازنین.

نفسی عمیق از ته دل بیرون داد. مثل آهی مذاب که مدت‌هاست در زندان سینه حبس کرده باشد. کمی خواست، کمی آسایش و قدری رهایی در آن موج می‌زد، گویا پی برده باشد چه می‌خواهم بگویم، مگر او خود بارها به من نگفته بود:

"بی‌آنکه مکانی را قبلاً دیده باشم زمانی که از آن می‌گذرم آن را می‌شناسم و می‌دانم که آنجا بوده‌ام و یا صحبتی را که می‌شنوم می‌دانم که آن را قبلاً شنیده‌ام، من در زندگی دیگری بوده‌ام اما مدتی است تازه متولد شده‌ام"

و آیا طفلك می‌دانست و یا میل داشت بداند این نوع حالات از عوارض بروز حمله در بیماری صرع می‌باشد؟ پس هر اتفاقی افتاده باشد باید مال زندگی او در گذشته‌ای دور و خالی از اهمیت امروز باشد.

- بگو میلاد، تمامی وجود من حال اینجا و در کنار توست، می‌دانم سئوالت باید خیلی مهم باشد!

- صحبتی که با تو دارم، سئوال نیست، تنها گلایه‌ای حاصل یک اندیشه و یک حدس است، جوابی را هم انتظار ندارم، تنها میل دارم تو بدانی که من می‌دانم.

- میلاد، بگو شم.

- همه آن ماجراهایی را که در آن سال‌ها با هم گذرانیدیم برایم در پرده‌ی شك و ابهام قرار

دارد، گذشته از مراحل احساسی بین ما که سازنده‌ی همه موجودیت جوان من بود، حقایق دیگری در ذهنم رشد کرده که به قول هدایت مانند خوره همه‌ی وجودم را مجروح کرده، و این حقایق را زمانی واضح‌تر درک کردم که دنبال اماها و چراهای زندگی‌ام گشتم، و زمانی آن را روشن‌تر دریافتم که با چشم عقل ناظرش شدم و نه با چشم احساس.

با تو در مورد پنهانی از زندگی‌ات آغاز صحبت کردم که حاصلش بی‌خبری چند ماه اخیر شد. آنچه مرا از آسمان پاکی‌ها و اطمینان‌ها به زمین کثیف آدمیان سرازیر می‌کند بی‌دفاع بودن تو در قبال خواسته‌های گناه‌آلود بود و تو بچه‌ای ظریف در قبال شدائد زندگی بودی. ترس از آبرو و هیاهوهای دیگر وابسته به آن و در عین حال چاره‌ی این ماجرا قرعه‌اش به نام من افتاد، یعنی این که میلاد، جوان آزرده و تنها بر سر راهت قرار گرفت، میلادی که ذره‌ای محبت و گوشه‌ی چشمی شیرین‌تر از همه‌ی عسل‌های زندگی، میل داشت تو را به دنیای پاکی‌های خود ببرد، گمان مبر که تو را مقصر می‌دانم، نه، تو آن زمان جوان‌تر و خام‌تر از آن بودی که نقشه‌ای را پی‌ریزی کنی، اما مادر و مادر بزرگت را در کنار داشتی، و دام پهن شده‌ی آنها در کمین من، و من امروز می‌دانم آنها با تدارک دیدارهای آزاد ما و گرمی دیدارها با تو، تصور می‌کردند من عنان اختیار از دست می‌دهم، به‌خصوص این که آنها می‌دانستند من چگونه در آتش عشقی عمیق می‌سوختم، به قولی می‌دانستند وجود آتش و پنبه در کنار هم چاره‌ای جز سوختن نیست. حرفم را قطع کرد. در حالی که با دستمال کاغذی در دستش بی‌اراده می‌خواست لکه‌ای را از دامنش پاک کند آن را بی‌هدف به صورت دایره‌ای گرد آن لکه‌ی نامریی به حرکت در آورد.

- میلاد، آه میلاد، تو در موردی صحبت می‌کنی که سال‌ها پیش چون خوابی وحشتناک به سراغم آمده بود.

- نازنین، من می‌دانم، تو قربانی شده بودی، تو را قربانی کرده بودند، و مثل همه آدمیان دیگر که برای سرپوش گذاردن به گناهی

نابخشودنی از ارتکاب گناهی دیگر ابا ندارند در تدارك ذبح من بودند، میخواستند مرا هم قربانی کنند، مانند گوسپند ناتوانی که قبل از سر بریدن در دهانش قطعه‌ای نبات می‌گذارند تا قدری از شیرینی زندگی را چشیده باشد، من آن گوسپند و تو آن تکه نبات بودی.

قدری به سوی من متمایل شد و سرش را با ظرافت حایل گردنش کرد و با صدایی ظریف و کوتاه که گویا تنها من باید بشنوم گفتم:

- تو شاید نمی‌دانی، در شهر ما رسمی است که من همیشه از آن بیزار بودم، قبل از مراحل شب زفاف، دخترها را نزد پزشک می‌برند تا خیالشان راحت باشد، گویی متاعی را می‌خرند و میل دارند مطمئن باشند دست اول می‌باشد، و آن که می‌خرد اولین خریدار و در واقع اولین مصرف کننده باشد.

- آیا معاینه يك پزشك می‌تواند دال بر نالودگی يك دختر جوان باشد، پس آن همه تجربیات خودم از زندگی و معاشرینی که داشتم چه؟! با آنها چه کنم؟! آیا معاینه‌ی پزشک می‌تواند ضامن باشد که نوعروسی در آستانه‌ی زندگی زناشویی‌اش نسبت به همسرش وفادار بوده؟!!

به چشمان من نگاه نمی‌کرد، طفره می‌رفت و با دستمال کاغذی گویا لکه‌هایی را در دستش پاک می‌کرد که از دامنش جدا شده بودند. چهره‌اش حالت به‌خصوصی نداشت، بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، از اعتراض و قهر در آن اثری دیده نمی‌شد. حرف‌هایم را زده بودم، نه برای این که او را بیازارم بلکه برای این که پس از مدتها احتیاج شدیدی برای گفتن و پس از آن به آرامشی نسبی داشتم.

دقایقی به سکوت گذشت. سکوت کاذبی که شاید نشان از اثرات حرف‌هایم در او داشت.

نه تأیید کرد و نه تکذیب. گویا برایش مهم نبود چند لحظه پیش چه از من شنیده است، شاید هم حرف‌هایم را نادرست و بی‌مقدار توجیه کرده باشد. مانند سنگ مرمر کو چك پرتلألویی از رنگ‌های گوناگون در دست دختر بچه‌ای خردسال که از مسافتی به سوی گودال کم عمقی رها شود و به دایره آن نزدیک شود، دور آن

بگردد و در سرایشی دیگری به راه خود ادامه دهد. در جایش قدری حرکت کرد. نگاهش را از میان پنجره بزرگ سالن به سر درختان بیرون نشانده و در افکار خودش غرق شده بود. سکوتش آزارم می‌داد. چه می‌دانم، شاید میل داشتم از کوره در بروم و شدیداً اعتراض کند، پرخاش کند و به قهر میز و دیدار ما را ترک کند، بروم و مرا در شاه‌کاری که انجام داده بودم تنها بگذارد.

با تمام ادعاهای مردانه و برای ارضای حس کنجکاویم سناریویی را اجرا کرده بودم که متن آن را سال‌ها پیش به او دیکته کرده بودند. حسی در من می‌گفت شدیداً ضعف نشان داده‌ام، می‌دانستم باز هم آزرده‌اش کرده‌ام، حقایقی را برایش بر ملا کردم که او خود بهتر از من می‌دانست و در جدال همیشگی برای فراموش کردنش بود. حال چه؟! آیا باید راضی باشم او بداند که من می‌دانم!!

دلم می‌خواست پا بر روی همه‌ی پرنسپه‌های نوشته و نانوشته زندگی‌ام می‌گذاشتم. هلنا را سال‌ها با فاصله از خود نگاه می‌داشتم. در آن محیط همه را کور و کر و دیوانه می‌دیدم. دستانش را می‌گرفتم و با همان لحن آرام‌بخش گذشته که آشنایش بود می‌گفتم:

**"خودت را می‌آزار، تو قربانی تاریک‌ترین افکار آدمیان شده‌ای، برایت همان علاقه و احترامی را قایلیم که ارزشش را داری، مرا ببخش که موجب رنجش شده‌ام."**

معاهده‌های احمقانه‌ی زمینی ما چه سنگین و اغلب چه دست و پاگیر است، و ما انسان‌ها چه سنگین دل و بی‌گذشت هستیم. آیا حق داشتم ابتدا او را بی‌آزارم و سپس پوزش بخواهم؟! سر بلند کرد و عمیق در چشمانم خیره شد. گویی دیگر اشعه‌ی نگاه من مضطربش نمی‌کرد. بازی‌ای در چشمان قهوه‌ عسلی‌اش می‌دیدم که برایم بی‌سابقه بود، نگاه یک زن با تجربه و سرزنش‌کننده بود. بی‌جهت نیست می‌گویند چشمان انسان دریچه‌ی ورود به درون او است. او در چشمان من رخصت ورود به یک هیاهوی نوشته شده می‌طلبید، و در عین حال حالتی از همان دوران شکوفایی گذشته را به زخم می‌کشید. حقیقت این

که اگر روزی او را در مکانی و بدون آشنایی قبلی می‌دیدم دوباره شناختنش برایم مشکل می‌بود، اما در هر موقعیتی دو چشمان مخمور قهوه عسلی‌اش را که سال‌هایی در فاصله‌ی یک آه عمیق نگاهم می‌کرد می‌توانستم بشناسم. با لحنی گرم، ظریف و بی‌نشانی از اثرات حرف‌های من گفت:

- برایت هدیه‌ای دارم.  
- گفته بودم هدیه‌ای قبول نمی‌کنم.  
- می‌دانم در مورد هدیه‌ام قبلاً نگرانت کرده بودم، چیز خاصی نیست، کتاب است برای تو و هدیه‌ی ظریف و کوچکی از نقره برای هلنا، دستم را رد نکن.  
- باشد، قبول می‌کنم، یادبودی است از تو.  
- بلی، همین‌طور، گفته بودیم یکبار دیگر همدیگر را ببینیم و بعد هر کدام به دنبال زندگی خود برویم.  
در حالی که پاکت با سلیقه‌ای را که از ابتدا در دستش دیده بودم مقابل من قرار می‌داد ادامه داد:  
- میلاد، تو اشتباه بزرگی در مورد من مرتکب شدی و همین اشتباه مسیر زندگی و سرنوشت مرا تغییر کلی داد.  
- چه اشتباهی، چه اشتباهی که خود نمی‌دانم؟!  
- اشتباه بزرگ تو در زندگی من این بود که من با تمام عشق و دلدادگی که به تو داشتم و تو از تمام فرصت‌هایی که داشتی استفاده نکردی، نتیجه‌اش این که من امروز سرنوشتم این شده و باید در مقابل تو جوابگو باشم.  
این سخن را با وقار و متانت یک زن میانسال که از خود دفاع می‌کند و راه دیگری جز بیان این ندارد به من گفت. زنی که شاید در مقابل شدیدترین و مهم‌ترین پرسش زندگی‌اش از جانب مردی قرار گرفت که عمیقاً دوستش می‌داشت.  
آیا این سخن کوتاه جواب تمامی حرف‌هایی بود که به او گفته بودم. آیا او با ادای این جمله‌ی آخر مرا برای اولین و آخرین بار در گفتارهایمان تنبیه کرده بود، و آیا من واقعاً سزاوار این تنبیه بودم؟! در صورتش حالتی بی‌تفاوت داشت که نشان از ظاهر آرامش

می‌داد. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند و در باطنش چه می‌گذرد. بی‌مقدمه پرسید:

- میل داری بدانی امروز عشق بزرگ زندگی‌ام که می‌باشد؟

- شما چه زود به زود عاشق می‌شوید!

- اما این عشق با همه‌ی عشق‌های دیگر فرق می‌کند، در دورانی سراغم آمد که به آن احتیاج داشتم.

- نه، هیچ آگاهی ندارم، بگویید، خوشحال می‌شوم بدانم.

- سای‌بابا، و تمامی وجودم را وقف او کرده‌ام.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- وای، چقدر وقت به سرعت گذشت، باید بروم، دیرم شده، همسرم به زودی می‌آید خانه.

- مگر ساعت چند است؟

- از سه گذشته است.

- بیش از چهار ساعت این جا نشسته‌ایم.

- بلی، همین‌طور، مادرم تنها خانه است و همسرم هم به زودی می‌آید، آیا باز هم با من تماس می‌گیری؟

- نه، به هلنا قول داده‌ام این آخرین دیدار و صحبت ما خواهد بود چون ما می‌دانیم معاشرت خانوادگی میسر نیست و من آنچه در توان فکری‌ام بود در این چند سال اخیر در اختیار گذاردم.

- فراموش نکن ما در اروپا زندگی نمی‌کنیم، خوب یا بد قراردادهای اجتماعی خودمان را داریم.

- می‌دانم، و بیشتر به همین علت دیدارهای ما دیگر عملی نیست.

- باشد، تا به حال تو با من تماس گرفتی از این به بعد گاهی من برایت تلفن می‌کنم، از صحبت با تو احساس آرامش و سبکی می‌کنم.

- تصور می‌کردم با صحبت‌هایم می‌توانم دل‌داریات بدهم تا به زندگی‌ات به طریق آسوده‌تری ادامه دهی، حال می‌دانم تصمیمت را گرفته‌ای، در دام سای‌بابا افتاده‌ای و گریزش هم فقط به همت خودت میسر است، و من دیگر نقشی در زندگی‌ات نمی‌توانم داشته باشم.

- مرا از تلفن کردن منع می‌کنی!!

- حاصلی از تلاش دوستانه ام ندیدم، اما پشیمان از عملم نیستم، می دانستم روزی پیدایت می کنم و با تو به صحبت می نشینم و حال این مراحل انجام شده، متوجه شدم تو در راهت به سوی سای بابا آرامش دیگری به دست می آوری و اشتباه من است اگر سد راهت بشوم، به خصوص این که آگاه شدم آرامشی که از جانب او کسب می کنی به صورت دیگری است.

در نگاهش غمی کلافه ام کرده بود. دانسته بود تماس بیشتر من با او نه تنها دردی را تسکین نخواهد داد بلکه شاید شدت درد را هم بیشتر کند.

- آدرسم را برایت می نویسم، و تنها يك نامه از تو قبول می کنم که در آن شرح ماجرای زندگیات باشد.

- مقدورم نیست، تقاضا دارم در نوشته های مراعات حال مرا داشته باشی، خیلی ها مرا می شناسند.

آدرسم را نوشتم و به او دادم.

- خواندن کلمات لاتین برایم مشکله، هرگز نتوانستم زبان خارجی را یاد بگیرم.

- برای چه؟

- آغاز دبیرستان به علت بیماری کلاس زبان انگلیسی را يك ماه دیرتر از بقیه شروع کردم، اولین روز شرکت در کلاس، معلم به من گفت چون کلاس را دیر شروع کرده ام در نتیجه هرگز زبان را خوب یاد نخواهم گرفت و این حرف او چنان تأثیر منفی ای در من گذاشت که مانع از این شد حتی بعدها زبان خارجی را بیاموزم.

- در زندگی تحصیلی هر انسانی کم از این معلمان بی خرد نیستند که با سهل انگاری های آگاهانه و یا ناخودآگاهانه آینده ی انسانی را با ندانم کاری های خود فرم می دهند. اما می توان همه ی این غفلت ها را دیر یا زود به صورتی ترمیم و جبران کرد.

- می دانم، در داستان خواندم.

دو اتومبیل جداگانه خواستیم و قبل از این که از او جدا شوم گفتم:

- نازنین، گذشته ها گذشته است، به جبر زمان بر سر راه هم قرار گرفتیم و باز هم به جبر

زمان مجبور به گذر از راه‌های جداگانه شدیم، بدون این که دخالت مستقیمی در فرم دادن زندگی اولیه‌ی خود داشته باشیم و امروز ما دیگر مالِ خودمان نیستیم. هستند کسانی که وجودشان وابسته به وجود ماست و طبیعتاً چشم به راه ما هستند. زندگی همه‌اش نمی‌تواند غم باشد، خودت را از دام غم‌هایت برهان و زندگی شادی را در پیش بگیر، از این گذشته ما و یا حداقل من، در سرآشویی زندگی‌ام قرار گرفته‌ام، دیر یا زود جز مشتی خاطره چیز دیگری از من باقی نمی‌ماند، از تو می‌خواهم نگاهدار خودت باشی.

با تمام وجودم میل داشتم دستانش را در دست بگیرم، به گرمی بفشارم و بوسه‌ای بر آن‌ها بزنم، اما می‌دانستم قراردادهای اجتماعی ما این اجازه را نمی‌دهد.

اتومبیل‌های ما در انتظارمان بودند و به اینگونه هر کدام سوی زندگی خود رهسپار شدیم.

در راه افکار ضد و نقیضی مرا به خود واداشته بود. آنچه برایم مسلم بود این که این بار و بی‌شک در آخرین دیدار او باز هم دریچه‌ی نهانی قلبش را برایم باز نکرد. مرا غیرمستقیم نکوهش از افکارم کرد و مقصر در تعیین سرنوشتش دانست. اما آیا این می‌تواند حقیقت داشته باشد؟! آیا به راستی من می‌توانم مسبب همه‌ی رنج‌ها و سرگردانی‌های زندگی‌اش باشم. و آیا در مقام عشق و دلدادگی این حقیقت وجود دارد که در صورت ناکامی یک و یا هر دو دلداده راه‌های پریشانی پیش گیرند و آنقدر در آن پیش روند که جز سیاهی مطلق چیز دیگری نباشد. آیا این بیشتر به افسانه شبیه نیست؟ آیا در دوران زندگی ماشینی این همه احساس در چرخش زندگی وجود دارد؟!

اما دیدار او به من آرامش داده بود. نه به این علت که آنچه می‌خواستم با او در میان گذاردم، بلکه به این خاطر که پس از سالیان دراز کنار هم قرار گرفتیم و من توانستم از یک دلتنگی و یک کنجکاوی موزیانه رهایی یابم.



از درونش جز صحبت‌های گذشته مطلب زیادی دستگیرم نشد. دلخوش به این بودم که ظاهرش آرام و رفتارش در حد يك انسان والا است. هلنا در خانه تنها بود. حالت انتظار را در چهره اش دیدم، گویی بدون این که خود بخواهد سال‌ها از من دور بوده باشد، با تمامی وجودش به گردنم آویخت و در گوشم زمزمه کرد:

- مرد من دیر کردی، چه ساعات زیادی تنه‌ایم گذاردی؟!!

زیبا آرایش کرده بود. رایحه‌ی عطر ملایمش سنگینی يك روز غم‌آلود شیرازی را از دلم خانه تکانی می‌کرد. به خاطر می‌آورد نفسی گرم و مطبوع و چشمی بینا نگران من است.

- صحبت‌مان به درازا کشید، هر دو میل به صحبت داشتیم.

- مطلب تازه‌ای دستگیرت شد، از آنچه که باید صحبت کرد؟!!

- حقیقتاً نه، انسان توداری شده، با آن که من سال‌ها پیش می‌شناختم فرق بسیار زیادی دارد و این عجیب نیست چون نوع برخورد من هم مثل سد پا برجایی باید مانع گشایش او شده باشد.

- بي‌شك او هم تو را درست به جا نیاورده، عزیزم، ما همه در مسیر زندگی‌مان فرق زیادی پیدا کرده‌ایم، صخره‌ها در اثر برخورد امواج به آنها تراشیده و به شن تبدیل می‌شوند، ما که جای خود داریم، انسانیم و نرم و شکننده.

- میلاد، بسته‌ای با خود آورده‌ای؟

- آه، بلی، هدیه‌ی او برای تو و من است، بازش کن.

هدیه‌ی او گردنبند ظریفی بود برای هلنا، دو جلد کتاب و دو عدد سی دی برای من، در هر کتاب چند جمله‌ای نوشته بود.

کتاب اول، پیامبر و دیوانه، اثر نویسنده لبنانی جبران خلیل جبران بود که ترجمه‌ی آن را قبلاً خوانده بودم.

کتاب دوم، پله‌پله تا ملاقات با خدا، اثر دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، تا شاید جواب بیهوده دست به آسمان باز کردنم در سال‌های جوانی‌ام باشد.

سیدی‌ها، یکی بازخوانی خواننده‌ای مرد از آهنگ‌های قدیمی و دیگری هم بازخوانی خواننده‌ای خوش‌صدا از ترانه‌های قدیمی به نام به یاد آن گذشته‌ها.

شاید باز تصورات مرا برساند، اما در آهنگ‌ها دقیقاً و پرواضح افکار نازنین را از انتخاب آهنگ‌ها به روشنی درک می‌کنم، می‌دانم زبان بی‌زبانی حرف‌های خود اوست.

- میلاد، نامه‌ای میان یکی از کتاب‌هاست.  
- نقد نازنین در مورد نوشته‌ای است که خواننده .

- چه نوشته؟

برایش ترجمه می‌کنم:

سلام بر نویسنده‌ی کتاب ..... جناب آقای .....

خوشحالم که خواننده‌ی کتابت بودم و با همه‌ی توام در مدتی بسیار کوتاه چند ساعت پیش کتاب را بستم، و نفسی که در طول داستان آسوده در رفت و آمد نبود را عمیق رها کردم و متوجه شدم!"! "بسرک احساساتی سال‌ها پیش در فراز و نشیب‌های فراوان زندگی و در بقول خودش ظلم‌های بی‌پایان پدرش تبدیل به الهی مقاومت شده و برای اطرافیانش تکیه گاهی استوار و مهربان، آسوده خاطر شدم که آموخته‌هایم از زندگی یکبار دیگر عینیت گرفت، و من شاهد شکوفایی انسانی در اوج رنج شدم، در حالی که اگر فقط به نازنین رسیده بود مطمئناً امروز "میلاد" نبود. انسانی که در واقع در گیر و دار زندگی همیشه برای حفظ شرافتش جنگیده بود، و همیشه در مقابل نفش ایستاده بود، تا بتواند پاهای تاول زده‌اش را نشانه‌ای از شرافت و انسانیتش بداند و وجود مهربانش را به انسان مهربان دیگری تقدیم کند و ثمره‌ی زندگی‌شان فرزندان باشند که وقتی در دیاری بی‌بند و بار عاشق می‌شوند از پدر درس پاکی و انسانیت می‌آموزند.

همه‌ی جنگ‌ها بر سر عدم آگاهی است "تیز" همه گیر فرزند به دل عزیز و به چشم خار مربوط به تو تنها نبود. پدران روزگار قدیم بر این اعتقاد بودند که ظلم و بیدادشان فرزندان را مرد بار می‌آورد، این اعتقاد آنقدر بزرگ بود که اگر کسی با سبک و سیاق دیگری می‌خواست فرزندی

تربیت کند فردی ابله و بی‌فرهنگ قلمداد می‌شد. اما من در مجموع لحظه‌های زیبای داستان که کم هم نبودند و با توانمندی و شیوایی خاصی که راوی داستان داشت گاهی خنده به لب و گاهی گریه به چشمان می‌نشانند من مجموع پیام داستان را در آن مردی دیدم که در هنگام حالتی خاص بین خواب و بیداری یا زبان‌هایی سخن می‌گفت که در بیداری از آنها آگاهی نداشت و این قسمتی از کتاب بود که شما به عنوان مشاور و یا پرستار این آدم به اصطلاح بیمار بودید. این همه حرفی است که من بارها و بارها در موردش با شما صحبت کرده‌ام که اولاً همه‌ی هستی در وجود خود ماست و خداوند متعال لحظه‌ای که تصمیم گرفت ذره‌ی الهی را در ما بدمد، لحظه‌ی ابدی و ازلی ما رقم زده شده و همه‌ی ما انسان‌ها در همه‌ی نقاط دنیا حرکت به سوی او را از همان آغاز خلقت آغاز کردیم منتهی فرق اساسی در این است که آدمیان متأسفانه بر اثر تسلط ماشین و تکنولوژی در زندگیشان نه این را باور دارند و نه به این زودی باور خواهند کرد. و همین چرخه عظیم و بی‌وقفه تولد و مرگ را رقم می‌زند و هر زندگی حاصل رنج‌ها، شکست‌ها، از دست دادن‌ها و بی‌رحمی‌ها و بیماری‌ها- هاست پس به نوعی در این چرخه آن قدر دست و پا می‌زند تا به آگاهی برسد و باور کند نه خودش منحصر به این گوشت و پوست و استخوان است، و نه خداوند آن قدر بی‌مقدار بوده که بندگانش را که اشرف مخلوقات خوانده و یا جانشین بر روی زمین دانسته را تا این اندازه بی‌مقدار به دنیا بیاورد که جز هوای نفس و برآورده کردن آن چیزی را نشناسد. بلکه قرار بر این بود که انسان‌ها با هسته‌ی الهی وجودشان به شناسایی دانای کل جهان و خود جهان هستی دست بیازند، همان گونه که با تولد فیزیک، جهان بیشتر از قبل متوجه خدا شد. اما افسوس که بشر گرفتار حواس خواسته‌های بشری و مادیش بالاتر از کشف خودش بود، که بداند او مرگ ندارد فنا ندارد. و همچون همه‌ی پدیده‌های جهان هستی که به صورت دایم در حال نو شدن و دوباره زاده شدن است او نیز که بخشی از انرژی است به همان صورت مدام در حال تغییر و تحول است و رفت و آمدهای ظاهرش فقط به خاطر تکامل او صورت می‌پذیرد.

از جمادی مُردم و نامی شدم

و یا پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است  
و یا هر نفس نو می‌شود دنیا و ما  
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا  
و می‌فرماید

اگر جهان در سیر جاودانه و سرمدی است و  
لحظه‌ای ایستایی بر آن عارض نمی‌شود پس چرا ما  
آن را ساکن می‌بینیم و جهان حاضر را همان  
جهان سابق می‌انگاریم؟

راستی چرا؟ چرا من خودم را محصور در یک عشق  
می‌دانم.

اگر یار خندید من شادم، اگر بود من هستم،  
اگر دوستم داشت من معنا می‌گیرم و هزار شرط  
برای حضرت اشرف مخلوقات تا در صورت جمع شدن  
همه شرایط بتواند مثلاً احساس خوشبختی کند.  
چرا آن کارمند دختر ارتش می‌خواست بهترین  
باشد؟ چون پدر با همه‌ی زورگویی‌هایش  
این "خواست" را در او تقویت کرده بود، گمان  
نکن که من مثلاً طرفدار ظلم هستم، ابداً دل  
نازک من حتا حاضر به له کردن مورچه‌ای هم  
نیست، اما نظام هستی اینست که من و تو با  
تاریکی و لمس آن با فرار از آن به سمت نور  
حرکت کنیم.

و بالاتر این که تصویری ذهنی که ما برای  
خودمان به عنوان شخصیت انتخاب می‌کنیم و پشت  
آن خودمان را پنهان می‌کنیم، همه‌ی برنامه  
زندگی ما را رقم می‌زند. در جایی می‌خواندم که  
مردم دهکده‌ای دور افتاده که از همه‌ی مواهب  
زندگی و تمیدن بی‌خبر بودند با این باور  
موروثی که آنان "پسران پدر خورشید" هستند  
انسان‌هایی دلیر شاد و خوشبخت بودند چون  
تصویر ذهنی آنان پسر "پدر خورشید" بودن بود،  
خورشیدی که دست انسان‌های معمولی به او  
نمی‌رسد و منبع نور و حیات است وقتی حافظ با  
همه صلابت و تفکر متفاوتش می‌گوید:

سالها دل طلب جام جم از	آنچه خود داشت زیگانه
ما می‌کرد	تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و	طلب از گمشدگان لب دریا
مکان بیرونست	می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان	که بتایید نظر حلّ معما
بمردم دوش	می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدح	و اندر آن آینه صدگونه
بماده بدست	تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان بین	گفت آن روز که این گنبد

بتو کی داد حکیم مینا می‌کرد  
 بیدلی در همه احوال خدا او نمی‌دیدش و از دور  
 بنا او بسود خدایا می‌کرد

این حکیم فرزانه از سر بیکاری ننشسته قافیه  
 بیاورد و تحویل این و آن دهد. این حالت  
 مکاشفه اوست که از طرف حضرت دوست به او  
 آگاهی داده‌اند که همه‌ی جستجوی تو در بیرون  
 از خودت بیهوده است آنچه تمنای دوست خود تو  
 هستی و داری اما آن را نمی‌شناسی و با نگاهی  
 مداوم به درون پرده‌های حجاب بالا می‌رود. و آن  
 وقت می‌فهمی که نه تو آنقدر کوچک هستی، نه  
 دنیا آن اندازه‌ای است که تو می‌بینی.  
 در هر صورت داستان و یا بهتر بگویم خاطرات  
 زندگی و یا روایت زندگی انسانی که با چنگ و  
 دندان با داستانی خالی فقط با مددجویی از  
 نیروهای نهفته درونی توانست به جای مدرک  
 دیپلم که دانسته‌های کلیشه‌ای و فراموش‌شدنی  
 را برایش به ارمغان بیاورد، مدرک بزرگی را  
 در کشاکش لحظه‌های سخت زندگی بدستش داد که  
 ارزش و بزرگواری او عنوان مدرکش بود.  
 داستان سرشار از لحظه‌های بسیار لطیف و  
 زیبایی است که اشتیاق خواننده را برای ادامه  
 دادن برای رسیدن به انتهای آن برانگیخته  
 می‌کند، وقتی پسرک پرشور و شر داستان آن همه  
 حادثه‌های تلخ و شیرین می‌آفریند، به نظر من  
 نیازی به نصیحت و نتیجه‌گیری خود نویسنده  
 نیست، و یا اشعار بی‌شماری که بسیار هم زیبا  
 هستند به داستان لطمه می‌زنند، اما در کمتر  
 داستانی به وسیله شعر میزان اندوه شخصیت‌های  
 داستان را به خواننده القاء کرده‌اند، حداقل  
 من تاکنون نخوانده‌ام. مشکلات دنیای کودکانی  
 "میلاد" آنقدر بکر و اثرگذار است که نیازی  
 به نیروی کمکی ندارد، و گاه و بیگاه که خیلی  
 هم زیاد است لحن شعار گونه‌ی رأوی  
 داستان "میلاد" که چه می‌شد پدر من مانند فلان  
 پدر بود و یا ... باز لحظه‌های قطع احساسی  
 خواننده با داستان را فراهم می‌آورد. چون  
 خواننده باید خودش با همه‌ی احساسش با داستان  
 به جلو برود و نتیجه‌گیری را به عهده بگیرد.  
 می‌گویند داستان خوب داستانی است که هر  
 خواننده بتواند نتیجه‌ی خاصی را بر اساس  
 احساس و اندیشه خود از آن بگیرد و یا مثال-  
 هایی که از فلاسفه و بزرگان آورده شده باز

داستان را به حالت شعار گونه می‌کشاند، با این همه از لطافت و ملاحظت داستان کاسته نمی‌شود، و برای من که دست بسیار ضعیف و کوچکی به نوشتن دارم جذاب و پرکشش بود. تبریک و صدتبریک به انسانی که در طول رنج‌ها نویسنده‌ی بزرگی هم شد، تبریک و صدتبریک به انسان‌هایی که با حقارت به مرگ خود خواسته‌ی انسان‌های ضعیف نگریستند و نگذاشتند مشکلات کمرشان را خم کند و در نهایت تبریک به خودم که مسیر زندگی‌م بر این قرار گرفت تا با بزرگی چون "تو" آشنا شدم. داستان پرمهر خودت و همسر خوبت را می‌فشارم و از داشتنتان به خود می‌بالم.

### نازنین

در چهره‌ی هلنا خیره می‌شوم و تأثیر ترجمه‌ام را در آن می‌جویم، از میان پنجره‌ی باز اتاق نگاهش به درخت عظیم گردو که در حیاط خانه به سنگینی نشسته و با حاصل سرسبز خود نجوایی ملایم دارد دوخته شده، تنفسش ملایم و از سر راحتی خیال است، چه می‌دانم، شاید انتظار نوشته‌ای غیر از آنچه برایش خواندم داشته.

نگاهم می‌کند، سبزی رنگ چشمانش قدری تیره‌تر شده، گویا سبزی‌نگی گردوهای نارس در آن نشسته باشد. آرام می‌گوید:

- خانوم دانایی است، چه زیبا نوشته.  
- همه‌ی افکار فلسفی‌اش صحیح و پسندیده است، اما مرا نویسنده دانستن از سرلطف اوست چون من خودم را نویسنده نمی‌دانم.

- پس کتابی را که نوشته‌ای چه؟!  
- مجموع کتاب داستانی است که تعریف کرده‌ام، آن کسی که داستان را فرم داده و تنظیم کرده نویسنده است.

- اما عزیز من، بی‌تراوش افکار در داستانی و بدون بیان آن هم کتابی فرم پیدا نمی‌کند، از این گذشته خودت میل نداری شناخته شوی، کتاب دوم را که در دست داری چه آیا باز هم میل نداری ازت اسم برده شود؟

- نمی‌دانم، هنوز در موردش تصمیم نهایی نگرفته‌ام.

- میلاد.
- بلی عزیز من.
- رابطه مان با نازنین از این پس چگونه می شود؟
- به این نتیجه رسیدم که ادامه اش صورت خوشی نخواهد داشت، با او در میان گذاشتم و طبق قرار قبلی از این پس هر کدام مثل گذشته دنبال زندگی خود می رود.
- از کوشش خودت برای کمک به او راضی هستی؟
- تا آنجایی که از توانم بر می آمد دریغ نکردم، بیشتر از این هم ممکن نیست.
- مطمئن باشم از این پس تنها به من فکر خواهی کرد!
- همیشه همینطور بوده.

\*\*\*

- چند روز باقیمانده در شیراز را به دیدن جاهایی که در سفر قبلی از آن خاطره داشتیم می رویم. تخت جمشید و در آن فیگور حك شده بر دیوار، تنها زن آن امپراطوری بزرگ را نشان هلنا می دهم. بازار وکیل را می بینم و باغ زیبای ارم را. مقبره ی سعدي و حوض ماهی آن و سپس يك عصر زیبا و ملایم به گشت در تربت حافظ می پردازیم.
- آه میلاد، بیدست و نه سال پیش این جا بودیم، چقدر زیباتر شده.
  - خانه ی ابدی مرد سخن ایران، محل قرارها و دیدارهای عاشقانه، محل راز و نیاز هرگونه مردم با خود اوست، با آن همه زیبایی که او وصف کرده باید هم زیبا باشد.
  - یادت می آید بار قبل که این جا بودیم از نوک قناری کوچکی از سرنوشتم و آنچه در انتظارم بود آگاه شدم؟
  - بلی. دقیقاً به خاطر دارم.
  - حافظ، به من گفت چون آفتاب درخشانی در زندگی تو خواهم درخشید و همه ی وجودت را گرم خواهم کرد.
  - بلی، همینطور.
  - آیا درست گفته بود.
  - حافظ هیچ گاه اشتباه نمی گوید.
  - حتا پس از صدها سال!

- بلی، پس از صدها سال، تو خودت چه برداشتی داری؟  
 - قسمت اعظمش صحیح از کار در آمد، عزیزم، میل دارم باز حافظ از دهان قناری ای کوچک با من صحبت کند.  
 - باشد، برویم تا تهیه کنیم.  
 - میلاد، برایم ترجمه کن، می‌خواهم بدانم حافظ این بار چه می‌گوید.

شراب لعل کش و روی مه خلاف مذهب آنان جمال  
 جبینان بین اینان بین  
 به زیر دل ق ملامع درازدستی این  
 کمندها دارند کوتاه آستینان بین  
 به خرمن دو جهان سر دماغ کبر گدایان و  
 فرو نمی‌آرند خوشه‌چینان بین  
 حقوق صحبت ما را به وفای صحبت یاران و  
 باد داد و برفت همنشینان بین  
 بهای نیم کرشمه هزار نیاز اهل دل و ناز  
 جان طلبند نازنینان بین

با کسانی روبرو و در گیر و داری که کارهایشان رنگ ریا و تزویر دارد، در عین این که افرادی سفله و دون هستند. کبر و غروری بسیار در سر می‌پرورانند، در حقیقت گندم نمایان جو فروش هستند اما متأسفانه تو دلبسته‌ی پیگیری امور با این افراد هستی، یا از راهی که پیش داری برگرد و یا با تمام توان مراقب باش تا ضربه نخوری.

به همسرت عشق بورز و او را بیش از پیش خوشبخت کن، هر روز یادآوری کن که بیش از پیش دوستش داری.

- وای میلاد، حافظ از کجا همه‌ی اینها را می‌داند.

- ولی نه! سطر آخر را دقیقاً متوجه نشده.

- که ...!

- که من همسرم را عاشقانه دوست دارم و از هیچ کوششی در بیشتر خوشبخت کردنش دریغ ندارم.

- چه می‌دانم، شاید سطر آخر نمک‌پرانی مترجم باشد!



- وای، میلاد ... دستت را بر قلبم بگذار و بشنو که با چه سرعتی می‌زند.
- عزیز من اینجا که نمی‌توانم دست بر قلبت بگذارم، مردم چه تصویری می‌کنند.
- اما من و تو زن و شوهریم.
- بلی، ولی آنها نمی‌دانند، به خاطر داری در فروشگاه بلوچ خانم مسنی پرسیده بود آیا من مترجم هستم.
- و تو جواب دادی هم همسر هستی و هم مترجم بی‌جیره و مواجب!! دلم می‌خواهد حس کنی که با چه شدتی می‌زند.
- باید از شنیدن ترجمه فال حافظ باشد.
- بلی، بلی، همین‌طور، آه، چه انسان فاضل و آگاهی، او از کجا می‌دانست زن دیگری در جستجوی خوشبختی من است؟! او از کجا می‌دانست خوشبختی و آرامش زندگی من که همیشه به آن امیدوار بودم قدری به تلاطم افتاده، هر آنچه بار اول، بیست و نه سال پیش به من گفته بود همه صحیح از کار در آمد، و حال با این بیان!
- مهربان من، همه‌ی فال را جدی نگیر، اگر اینگونه باشد باید همه‌ی آنهایی که به فال و آینده‌خوانی معتقدند زندگی‌شان را بر این پایه بنا کنند و این صحیح نیست، اگر من هم فالی گرفته بودم حتماً حافظ به من هشدار می‌داد که دوستی قدیمی در شدیدترین ناملایمات زندگی‌اش به یآوری‌های اخلاقی من نیازمندست.
- اما مترجم حافظ در مورد این که باید نسبت به همسرت مهربان‌تر باشی و او را بیشتر یاری کنی کاملاً حق دارد.
- بعد از ادای آخرین کلمات او را که مثل پر سبکی مثل همیشه بازو در بازوی من قدم بر می‌داشت سوی خود کشیدم.
- آه... عزیزم مواظب باش، گفتم مردم کنجکاو و حساس‌اند.
- بی‌خیالش، همسر من هستی، تازه عمل خلاف قانون انجام نمی‌دهیم، محیط به وجد آورده ...
- آیا تصور می‌کنی در مورد تو مهربانی کامل ندارم.
- این را من نگفتم، حافظ گفته.

- منظورت مترجم حافظ؟! خندیدم و او را بیشتر سوی خود کشیدم. شب شده بود و موج جمعیت از جوشش افتاده بود. مقبره‌ی حافظ در کمال استقرار مثل نگینی پُر تالو می‌درخشید. شب لطیفی بود و رایحه‌ی مطبوع گلی نمی‌دانم چه در فضا پخش شده بود. فارغ‌البال بودم، دیگر سنگینی انتظار و غم ناشی از آن را در سینه‌ام حس نمی‌کردم، مطمئن بودم هلنا هم مانند خودم همین حس را دارد، می‌دانستم این‌ناز و کرشمه‌های او باید بی‌شک از لطافت محیط و سخنان حافظ با او باشد، هلنا می‌دانست او را تا سر حد شگفتی‌ها دوست می‌دارم.
- میلاد.
- بلی مهربانم.
- دلم می‌خواست برای همیشه در شیراز زندگی می‌کردیم.
- آیا مطمئنی؟! آری، شهر زیبایی است، هوایش، گرمایش، تو می‌دانی، من عاشق طبیعت اینجا هستم.
- اما من هیچ تمایلی به زندگی در این شهر ندارم.
- میل داری از خاطرات دور باشی؟
- من خیلی خاطره از خیلی از شهرهای دیارم دارم، ولی دلیل نمی‌بینم برای زندگی یکی از آنها را انتخاب کنم، حتی در شهر کودکی‌ام هم میل به زندگی ندارم.
- ما باید به سوی شمال حرکت کنیم.
- بلی، همین‌طور، روزه منتظرمان است. برگشتن‌مان به تهران تنظیم بود. می‌دانستم فرودگاه رشت در دست تعمیر است و به همین علت با اتومبیل به سوی گیلان حرکت کردیم و چون چند روزی به تعطیلی رسمی بر می‌خورد چنان ترافیک جاده‌ها را پوشانده بود که مسیر سه ساعته را ده ساعتی کردیم و زمانی که به مقصد رسیدیم نزدیک به سه ساعت از نیمه شب می‌گذشت.
- روزبه، همسرش و دختر جوان و زیبایشان در انتظارمان بودند. هلنا انتظار نداشت دختر جوان آنها به گردنم بیاویزد و چنان گرم خوشامد بگوید. دلتنگی یک تنهایی و انتظار

را برای بار دیگر در چشمانش خواندم. می‌دانستم به تحصیل مشغول و در مراحل بالایی هم موفق شده است. بی‌حرکتی زیاد او را قدری درشت‌تر از گذشته نشان می‌داد.

یک هفته با دوستم و خانواده‌اش در کمال مهربانی و مهمان‌نوازی آنها گذشت. بار دیگر سفری به ماسوله و بازدید از اماکن زیبای دیار آنها که حتماً به خاطر هلنا به دقت پی‌ریزی شده بود هلنا را به وجد آورده بود. دریا و آب‌های گرم زندگی بخش دریای خزر را چندین بار تجربه کردیم، لذت غوطه خوردن در موج‌های کوچک و بزرگ آن زنده و شادمان کرده بود و بی‌شک از شادی و سرزندگی هلنا لذت بیشتری نصیبم می‌شد، میل داشتم او در هر ذره‌ای از آنچه که دوست می‌داشتم شریک من باشد. گرمای شرجی شمال که شنیده بودیم مدتی طولانی پیش همه را خسته کرده بود، حال هم قدری تحملش برایم مشکل بود اما در هلنا هیچ اثری نداشت، از لباس‌های معمول اسلامی و شال سر در آن طبیعت گرم و چسبنک به راحتی و بدون گلایه استفاده می‌کرد و با خنده‌ای شاد بر لبانش به من می‌گفت از سفرش کاملاً راضی و خشنود است.

هفت روز اقامت ما در شهر دوستان ما به سرعت گذشت و ما به سوی شهر عطر تلخ نارنج حرکت کردیم. طبیعت زیبا، بوی جنگل، بوی شور دریا و در کنارم رایحه‌ی دلپذیر همسرم، همگی از شادی‌های زندگی‌ام محسوب می‌شد، میل داشتم به هلنا خوش بگذرد و با خاطراتی شیرین از سفرش برگردد. در استراحت‌گاهی که از گذشته به خاطر داشتم توقف کردیم.

- میلاد، ما در سفر قبلی از این مسیر نرفته بودیم، چه جاده‌ی زیبایی است، یک سویش جنگل و سوی دیگرش دریا، با آن که می‌دانستم شمال ایران زیباست ولی هرگز تصور نمی‌کردم خداوند این همه زیبایی را در یک جا جمع کرده باشد.

- بیا از فرصت استفاده کنیم و قدمی کنار دریا بزنیم.

- آه، با کمال میل، اما دریا قدری موج دارد.

- بلی، باید از اثرات باد و باران دیشب باشد، دریا هنوز متلاطم است.
- بازو در بازویم داشت و قدم به قدم او را به هر سو می‌بردم. گهی متوقف می‌شدم و از سر شوخی قدمی به عقب بر می‌داشتم و او مجبور می‌شد گام‌هایش را دوباره با من تنظیم کند. لیخند شیطنت‌آمیزی زد:
- بازوی دیگری آزاد است! تو این چند روز اخیر عادت کردی هر دو بازویت در اختیار دو لعبت زیبا باشد، یکی شرقی و دیگری غربی!
- چطور مگه؟!
- فکر کردم اگر دخترک اینجا بود حتماً در بازوی خود می‌گرفت!
- خیلی به آن فکر کردی؟ خودم هم متعجب شدم.
- نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد در هر حرکتی آزاد و به هر کاری مجاز است.
- مسلماً مرا دوست مورد اطمینان و بی‌خطر یافته بود.
- میلاد، مادر بزرگت حرف خوبی زده بود.
- چه گفته بود؟!
- که تو مو می‌بینی، اما من پیچش مو.
- دختر جوان می‌داند من دست به رنگ و قلم مو دارم، خیلی‌ها تیپ هنرمند را دوست دارند، با من از نقاشی صحبت می‌کرد، گفت یکی از تابلوهای مینیاتور مرا خیلی دوست دارد، حتماً از شباهت صورت خودش در این تابلو آگاه شده بود.
- مگر از روی صورت او کشیدی؟
- دقیقاً نه، ولی ادغامی است از فرم صورت او و حالات چشمانش.
- و او آن را در سایت تو دیده بود.
- باید همینطور باشد.
- ساعت‌ها پی در پی می‌گذشتند و ما به زودی به شهر عطر تلخ نارنج رسیدیم. پسر عمه و خانواده‌اش چشم انتظار ما بودند.
- دو روز به دید و بازدید خویشان و دوستان گذشت.
- میلاد، ما هنوز شهر را به خوبی ندیده‌ایم.
- می‌دانم و ما باید به زودی رهسپار تهران شویم.
- فردا به دیدار شهر برویم؟

- باشد، فردا می‌رویم.
- روز بعد مقابل درب بسته‌ی مسجد بزرگ محله‌ی قدیمی هلنا را متوقف کردم و از پسر متولی که به زودی خانواده‌ی مرا شناخت کلید خواستم. با نگاه کنجکاوش به هلنا او را مطمئن ساختم همسرم مسلمان و مانعی برای ورودش وجود ندارد.
- داخل شبستان او را گرداندم و از اعتقادات و آداب رسوم محل برایش تعریف کردم. از پنجشنبه بازار که حال تبدیل به پارک پُرگل و گیاهی شده بود گذشتیم. از بساط ماهی فروشان خبری نبود. نشانی از انجیرهای درشت و سیاه خسروی نمی‌دیدم و از آن همه عطر تازه‌ی نعناع و پونه خیری نبود.
- هلنا، آن مرد پیر و فقیری را که تعریفش را کرده بودم به خاطر می‌آوری؟
- آه، بلی، چطور مگه.
- جایش اینجا بود، روی تکه‌ای حصیر می‌نشست، چشمانش خاکستری رنگ چون نابینا بود، سیگاری در دست و با پک عمیقی به آن با دست‌های رو به آسمان بلند کرده‌اش تقاضای کمک می‌کرد.
- چند سال پیش بود؟
- نیم قرن پیش.
- و تو حتا او را هم به یاد می‌آوری؟
- عزیز من، کل زندگی خاطره است، حوادثی که خود می‌سازیم و یا برای ما می‌سازند، بدون خاطره موجودیت انسان در شك و شبهه می‌ماند، معتقدم شجاعت به زبان آوردن آن تثبیت بی‌چون و چرایی برای پا برجایی شخص است.
- اما خیلی‌ها سعی به فراموشی گذشته خود دارند، به دلایلی که مخصوص خود آنهاست یادآوری آنچه که از میانش گذشته‌اند برایشان مشکل است. ولی تو آنقدر شجاعت داری که از خود می‌گویی تا همه بدانند.
- هر چه فکر می‌کنم حقایقی برای کتمان و یا مخفی کردن ندارم.
- مقابل درب فلزی خانه او را متوقف کردم. چند دیوار آن طرف شاخه‌های درخت انجیر با گره‌های سبز انجیر آویزان بود. سکوت عجیبی کوچه آسفالت شده را در بر گرفته بود، حتا صدای

جیرجیرکی هم شنیده نمی‌شد. پس آن همه هیاهو کجا پَر کشیده بودند!

- عزیز من، اینجا خانه‌ی قدیمی و کودکی من است.

- وای.. میلاد، عزیز من، غافلگیرم کردی، نگفته بودی اینجا می‌آییم؟

- میل داشتم غافلگیرت کنم.

- چه محیط ساکت و آرامی به قول خودت "پرنده هم پَر نمی‌زند"

- و هیچ بادبادکی هم در آسمان رقص آشفته با باد ندارد.

- چه احساسی داری، چه فکر می‌کنی؟

- افکارم همه طبقه‌بندی شده و هرکدام به فراخور سال‌ها در جای خود قرار دارند، احساسم هم کم و بیش به روال معمولش است، اما بیشتر احساس راحتی و آرامش دارم، می‌دانم هر آنچه که بوده مقابل این درب بسته پایان می‌گیرد، می‌دانم تو در کنارم هستی و در وقت نیاز به دلداری می‌توانم به تو رجوع کنم.

- آه، شادم که این را می‌گویی.

- میل دارم درب بزنم شاید کسی باز کند، می‌خواهم بدانم چه تغییر و تحولاتی ایجاد شده.

- بیشک همه جدید است و چیزی را نخواهی شناخت.

- می‌دانم، اما نگاه کن، آسمانش باید همان آسمان باشد.

- و اگر یادبودهایی را که روزی با دستان کودکی‌ات نوشته بودی؟!

- بیشک باد و باران و یا دست‌های خردسال دیگری پاکشان کرده.

دقایقی بعد مرد جوان و معقولی ما را در کمال خوشرویی به داخل حیاط خانه راهنمایی کرد. از داربست درخت انگور با خوشه‌های سبز فراوانی گذشتیم و در کنار خانه کوچکی متوقف شدیم. می‌دانستم در محیط خانه قبلی چند دستگاه خانه‌های جدید ساخته بودند و این مجموعه آغاز آن بود. پله‌های ورود به خانه مرا به یاد قدیم می‌انداخت، خانه در زاویه‌ی اتاق پدربزرگ قرار داشت اما از گل‌منگل و

- بوته عظیم گل سرخ نشانی نبود. با تعبیه‌ی دیواری بلند اگر هم حوض پُر خاطره‌ی من هنوز وجود داشت دیگر دیده نمی‌شد، همه، مانند همه خاطرات تلخ دیگر محو شده بودند.
- آنجا را برای همیشه ترک کردیم. می‌دانستم دیگر به آن کوچه با سنگفرشی از خاطره‌های تلخ قدیمی بر نخواهم گشت.
- میلاد، به آرامگاه و یاد پدر بزرگ و دیگران کی خواهیم رفت؟
  - روز دیگر و سپس به تهران می‌رویم.
  - آه، روزها چه سریع می‌گذرند.
  - می‌دانیم که عمر سفر کوتاه است.
  - و ما باید به زودی برگردیم.
  - دلم برای بچه‌ها يك ذره شده.
  - می‌دانم که از دلتنگی من هم باخبري، من دیار تو را بسیار دوست دارم.
  - و من یارم را بیشتر.
  - آه... میلاد، عزیزم.

بیست و پنج  
نوامبر 2006